

به توکل نام اعظمت بسم الله الرحمن الرحيم

با نهایت احترام و ارادت این رمان تقدیم میشه به کودکان مظلوم و بی پناه کاره
سرزمینمون ایران ...

نام رمان: مهبد

ژانر: عاشقانه . اجتماعی

نویسنده:

Malihe2074

برای تو می نویسم ...

تویی که هر بار می بینمت غم تلخی در وجودم تازه می گردد...

تویی که حاصل بی رحمی روزگاری ...

تویی که تکه نانی را با سرما و گرمای هوا، می خری ...

تویی که کودک کاری ...

تویی که شب ها به جای ناز بالش کودکان پول، آجر و سنگ زیر سر کوچکت می
گذاری ...

تویی که فقر را با آن دستان کوچکت احساس کردی ...

تویی که نه سیاست بلدی، نه دروغ پردازی

تویی که در آمار، وجود نداری و در پیش چشم ما از گرسنگی رنج میبری .

این بار برای تو می نویسم ...

گرچه این نوشته آهنگین نیست ...

ولی تو به آهنگ آکاردئون و ر*ق*ص برادرانت برای سکه ای خُرد، مرا ببخش ...
دیر گاهی ست که دلم را مالآمال گرفته اید ...
مجالی نبود برای گفتن ...
ذهن، آشفته بود و هست ...
کودکان کار ... کودکانی که نامتان را ((خیابان ها)) بر شما نهاده اند ..
از کدامین پدر ؟ با کدامین مادر ؟؟
برای تو می نویسم ...
که اشک هایت را پاسخی باشد ...
که ناله های شبانه ات را التیامی باشد ...
این بار از عشق نمی گویم ...
که عشق نیز شما را نمی شناسد ..
عشق را الآن می خرنند ..
و تو ترجیعت بر خرید نان است تا عشق !!!
کودکی هایت... بدون هر گناهی ... به زیر چادرهای زن هایی که بوی اسپند می دادند،
طی شد ...
تا آمدی بفهمی! اسپند ها درون دستت جای گرفت ...
به امید گرفتن سکه ای برای خرید تکه غذایی، برای ماشین هایی که قیمتشان ده ها
برابر از پول خون تو و برادرانت بیشتر است، اسپند دود می کردی ...
و دختر یا پسرکی که با مدل موهای آنچنانی و رای شیشه ی آن اتومبیل ها، سیگار
هایشان را دود می کردند و به تو نیز نگاهی نداشتند ...

مدرسه را دوست داشتی ...

لیک، پولی نداشتی برای رفتن به آن ...

به ناچار کتابی را که دوستت شب قبل از توی سطل ذباله برداشته بود، بر می داری ...
ورق می زنی، عکس هایش را نگاه می کنی، و با مداد شکسته ای با آن بازی می کنی،
ترازویت را جلوی این کتاب می گذاری، به امید رهگذری که از بیم چاقی بر اثر پر
خوری، بیاید و خودش را بکشد و سکه ای برایت پرت کند ... و حتی ناسزایی بابت
کتابی که به دروغ جلویت گذاشتی ...

تو دوست داری فریاد شوی ... داد شوی ... مظلومیتت گریبان تمامی آدمکان را بگیرد
... که این دروغ نیست ... این حسرتی تلخ است ... شما آنقدر دارید که از فرط
شکمارگی نگران وزن‌تان هستید و من آنقدر ندارم که با حسرت باید با کتابی که از
ذباله ی شما ها بیرون آمده بازی کنم

آری برای تو می نویسم که هرچه بخواهم بنویسم باز نوشتنم می آید و همراه با آن،
اشکم ...

تویی که دیدمت، در شبی، گریان و پریشان ...

پرسیدمت: چه شده است بر تو؟؟؟

و تو با آن حق‌ها و گریه‌ی معصومانه‌ات از جوانکانی حرف زدی که برای لحظه‌ای
خنده، آدامس‌هایی که در دست داشتی برای فروش ... تا با آن نانی بخری ... را
دزدیدند و تو را نیز کتک زدند ...

وای بر ما ... وای بر ما آدمکانی که جز خودمان، کس دیگری را نمی بینیم ...

...

...

اشک مجالی نمی گذارد ...

فصل اول

مهبد

چشمهامو با یه جعبه چوب کبریتم نمیشد باز نگه داشت! چرتم گرفته بود و صدای درس دادن خانم معلم قطع و وصل به گوشم میرسید. اما تمام سعیم این بود که دقت کنم و یاد بگیرم اما نه که نه مغزم فرمون نمیداد! صدای معلم مانع خوابیدنم میشد:

پس به این ترتیب سه ضرب در چهار چند میشه بچه ها؟!

دیگه هیچی نشنیدم . نمیدونم چقدر گذشته بود که دستی رفت رو شونم و تکونم داد با ضرب از جام پریدم و دورو برم نگاه کردم که چشم های عسلیم قفل شدن تو یه جفت چشم های قهوه ای تیره که مهربون نگاهم میکردن و لبخند زیبایی که لبای خانم معلم میزد بهم. معلم تازه کار و جوونی بود که به علت مهربونیش مورد پسند بچه ها بود. با ترس و اضطراب گفتم:

_ب...ب... بخشید نفهمیدم کی خوابم برد!

صندلیشو کشید جلو و گفت:

_مهبد باره سومیه که سر کلاس من میخوابی!

خجالت زده سرمو انداختم پایین و گفتم:

_عذر میخوام خانم!

نگاه موشکافانه و دقیقی بهم کرد و موهای رنگ شده شو زیر مقنعه مشکی ساده ش جا داد و گفت:

مهبد مشکلکت چیه چرا اینقدر خسته و کلافه ای؟ چی تو زندگیت اذیتت میکنه؟!

نگاهمو بین نیمکتهای خالی چرخوندم. تایم مدرسه تموم شده بود با بغض سرمو انداختم پایین، چی باید می گفتم....

تا اومدم چیزی بگم در زده شد و آقای شکراللهی ناظم مدرسه اومد تو و رو به معلمون گفت:

_خانم گرمی! همسرتون اومدن دنبالتون گویا خیلی هم عجله دارن.

معلم از جاش پاشد چقدر خوب شد که مجبور به توضیح دادن نشدم تا بهم ترحم نکنه. باید ممنون شوهرش باشم که به موقع رسید! نگاهمو ازش دزدیدم که گفت:

_بعدا حرف میزنیم مهبد جان. الان باید برم.

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

_چشم خانم

بی حرف کیف چرم مشکی شو برداشت و رفت. دستی به موهای لخت خرما مییم کشیدم و از جام بلند شدم. کیف پوسته پوسته شده ی رنگ پریدمو برداشتم و وسایلامو چپوندم توش و به دو از پله ها پایین رفتم! اونقدر تند میرفتم که هر آن ممکن بود کله پا شم!

زیره کفشم پاره شده بود و باعث میشد دویدن سخت شه و پام ساییده شه به زمین و دردم بگیره. به قد کافی دیرم شده بود! رفتم به سمت دره کاملاً پوسیده ی زنگ زده و خودمو پرت کردم تو. عرق از سر و روم میچکید هوا داشت هر روز گرمتر و گرمتر میشد. نزدیک خرداد ماه بودیم... دخمه ای که با عجله دویدم توش پاتوق بچه های کارو و محوطه جولون دادن رییس بود. آره منم یکی از همون بچه ها بودم... بچه ها جلوی رییس صف کشیده بودن منم رفتم وایسادم پشت یکی شون که شاید هفت سالش یا شیش سالش بیشتر نبود! در حالیکه من فقط هشت سالم بود. رییس که من بهش میگفتم شیطان پوزخندی بهم زد. منتظر به دهنش چشم دوخته بودیم! که پسر

پونزده شونزده ساله شروری دختر پنج شیش ساله ای رو پرت کرد جلو. طفلک معصوم ترسیده بود و صورتش کثیفو خاکی بود. شایان پسر قلدری که از همه ما بزرگ بود با صدای خشنش گفت:

_این فنقل پولاشو گم کرده باید تنبیه شه. هی تو!

نگاهمو اوردم بالا نگاهش کردم انگشت اشاره چپشو سمت من گرفته بود.

اروم از ته صف اومدم بیرون و سیخ ایستادم دخترک بی نوارو هل داد طرفم که سکندری بدی خورد و داشت میخورد زمین که سریع دستمو گذاشتم رو بازوهاشو کنترلش کردم، چشم تو چشمم که شد از مظلومیتش قلبم میخواست از سینم بزنه بیرون!

نگاه نفرت بارمو به رییسو شایان دوختم که شایان کریهانه خنده ای کردو گفت:

_هی تو دوتا بزن تو گوش این دختره ی احمق

دستم از خشم مشت شد و بخودم لرزیدم. من هیچوقت نمی تونستم آدم بدی باشم! با تحکم فریاد زد:

_نزنی اخراجی اونوقت خانوادهدت عین سگ جلوت از گشنگی میمیرن.

نگاهی به دخترک بی نوا کردم چهره لیلا خواهر شیش سالم جلوم جون گرفت... انگار که اون داشت نگام میکرد. چشمهای طوسی ش عینهو لیلا مظلوم و معصوم بود. با این تفاوت که چشمان لیلا میشه گفت عسلی بودن. عین چشمهای بی طاقت و بی تاب لیلا بی تاب بود... بغضم گرفته و چشم هام پر شده بود، دندونام از زور غیرت و محبت کودکانم و خشم بهم میخورد. اما اگه نمیزدم اخراجم میکردن. دستم رفت بالا دخترک وحشت زده صورتشو چرخوند با دیدن ترسش دستم شل شدو افتاد کنارم! شایان قهقهه زدو تا اومد چیزی بگه گفتم:

_هر چقدر دلت میخواد منو بزن ولی این بچه رو نه ...

لبخند شرارت بار و پیروز مندانه ای زدو با نفرت گفت:

_بندینش به تیرک

رییس جدی گفت :

_جووری نزنش که بدردمون نخوره!

_ای به چشم رییس!

فقط بهش پوزخند زدم بار اولم نبود که کتک می خوردم باره دومم بود. خیلی از بچه ها اینجا روزها کتک می خوردن. دوتا از نوچه هاش اومدن و بستنم به تیرک. لباسمو از تنم کشیدن بیرون که کمر بند بالا رفت و فرود اومد رو بدن خسته م. درد پیچید تو تنم اما جیکم در نمیومد اونقدر زد و زد تا از نفس افتاد نوچه هاش بازم کردن که بی حال نقش زمین شدم. همه پراکنده شدن و رفتن پی کارشون حتی نمی تونستم تکون بخورم دخترک اروم نشست کنارم با لبخند نگاهش کردم و غمزده نگاهم کرد. با درد نفس گیری سره جام نشستم.

_اسمت چیه؟

سرتا پامو نگاه کردو گفت:

_مریم. قراره اینجا زندگی کنم.

پیرهنمو با جون کندن پوشیدمو گفتم:

_خیلی دلم میخواست ببرمت خونه ولی نمیتونم. فردا میبینمت، ناراحتی نکن من

مواظبتم

فقط نگاهم کرد خداحافظی کردم رفتم سمت دخمه رییس. سرد نگاهم کردو گفت:

_ الان که ریغت دراومده فردایا گلهارو ببر چهار راه پولش کن. حالا هم هررررری!
خصمانه نگاهش کردم راهمو کج کردم و رفتم. بغض داشتم، پشتتم می سوخت.
هشت ماه پیش مادرمو وقتی برادر کوچکم سام بدنیا اومد از دست دادم. پدرم وقتی
چهار ساله بودم از داربست افتاد و قطع نخاع شد. حالا هشت ماهی هست که من کار
میکنم قبلا خرج خونه با خیاطی و تو خونه ی مردم کار کردن توسط مامانم تامین
میشد. رسیده بودم به خونه چشمام از درد تار بود. در زدم که لیلا چند لحظه بعد بچه
به بغل درو باز کرد. جثه ی کوچیکش زور سنگینی سام هشت ماهه رو تحمل میکرد....

لیلا

مهبد چند ساعتی میشد که رفته بود مدرسه با بدبختی سهیل رو بیدار کردم و بهش
یکم چایی و نون پنیر دادم و فرستادمش تو کوچه بازی کنه در زنگ زده حیاطم باز
گذاشتم تا حواسم بهش باشه و خودم به کارهای خونه برسیم. رفتم یه سر به بابا زدم
که گوشه سالن کوچیکمون خوابیده بود رو تشک، صبح همراه مهبد صبحونه خورد و از
درد و خستگی خوابید، نشستن همیشگی عضلاتش رو خشک و دردناک کرده بود.
جلوی آینه درب و داغون اتاق خونه ی کوچیکمون موندم تا موهای شلخته شدم که
هنر دستهای سام کوچولومه رو مرتب کنم. موهام قهوه ای تیره اس ولی تو
نورخورشید درخشش خاصی داره چشمام هم قهوه ای خوشرنگیه مهبد دوستش داره
میگه رنگ چشمای مامان هست به سمت عکس دوران جوونی مامان و بابا که از کنج
تاقچه تو یه قاب قدیمی دارن نگام میکنن برگشتم

مامان رو خیلی دوست داشتم و دارم مهربون بود همش کار میکرد. هیچوقت عصبانی
نمیشد از دستمون، همیشه میخندید. بابا هم از وقتی یادمه یه گوشه خوابیده بود. مهبد
هم چشم های بابا رو داشت اما پر نورتر! انگار نور چشمای بابا بعد مامان خاموش
شده بودن. چشمام بارونی شد شش سالم بود ولی یه خونه رو اداره میکردم از دو تا
پسر بچه ی شیطون سهیل چهار ساله و سام هشت ماهه و پدر مریضم نگهداری

میکردم. یه جورایی خانم خونه ام مهبد هم از وقتی مامان رفت شد مرد خونه درس خوند و کار کرد سختش بود می دیدم که هرروز آب میشه... اشکم چکید. هیچ وقت نفهمیدم چرا ما تنهایییم. ما هم خاله و عمو و دایی که مریم دختر همسایه مون میگفت داریم؟ پس کجان؟ هیچ وقت نخواستیم از مهبد و بابا بپرسم چون فکر کردم ناراحت شن. اشکام رو پاک کردم من قول دادم همیشه قوی باشم. کوچیک بودم، اما باید میشدم تکیه گاه داداشام و پدرم تو خونه. سریع موهام رو با یه تکه پارچه بستم و دامن و بلوز رنگ و رو رفته ام رو مرتب کردم و یه روسری گلگلی هم سر کردم حوصله پسرهای محله رو نداشتم، اذیتم میکردند! همیشه وقتی مهبد نبود با روسری میرفتم تو حیاط چون در رو باز میذاشتم واسه سهیل. رفتم بالاسر سام هنوز خواب بود داداش کوچولوم بمیرم واسش مامان رو هیچ وقت ندید. اشک مزاحم رو پاک کردم و رفتم تو حیاط قبل برداشتن جارو یه سر به سهیل زدم سر تا پاش خاکیه وقتی مهبد اومد باید میفرستادمش حموم جارو کوچیک کنار دیوار رو برداشتم بعد رفتن مامان، کم کم از همه چیز یه نسخه کوچیک واسه من درست شد چهارپایه ی کنار سینک و گاز تا ظرف بشورم و همین جاروی کوچیکی که مهبد با باز کردن و نصف کردن جارو واسه من ساخت. ممنونش بودم میدونست که سخته واسم اون جارو رو بلند کنم. درحال جارو کردن حیاط بودم که صدای گریه ی سام بلند شد دویدم سمت ساختمون قدیمی خونه جلوی در پام به چهارچوب در و پر دامنم گیرکردو با کف دست خوردم زمین دستم درد گرفت خداروشکر که جای بابا به در ورودی دید نداشتم صدای سام اجازه نداد بهشون توجه کنم بلند شدم و رفتم سمتش چشمای خوشگلش خیس بود

-جونم داداشی ببین آجی اومده گریه نکن فدات شم.

ب.و.س.ه ای از لپ های نازش گرفتم تازه براش شیر داغ کرده و داده بودم بهش پس مشکل یه جا دیگه بود که با چک کردنش فهمیدم حدسم درست بوده رفتم تو

اتاق و از پارچه های سفیدی که مخصوص عوض کردن سام بود یکی برداشتم و رفتم پیشش

-نگاه نگاه! گل پسرمون خراب کاری کرده وای وای وای!

خندیدم و قلقلکش دادم. خندید و دهانش رو باز و بسته کرد و سرو صدای با نمک از خودش درآورد دلم ضعف رفت براش باز هم لپهای خوشمزه اش رو ب.و.س.ی.د.م تمیزش کردم و خوابوندمش. پارچه کثیف رو بردم تو حیاط تا بشورم شیر حوض رو باز کردم و بی هوا دست بردم زیر آب که دستم سوخت بخاطر گرمای شدید هوا آب تو لوله درحد جوش گرم بود به ناچار همونجوری پارچه رو شستم و آویزونش کردم رو بند مخصوص سام. یه سر به سهیل زدم که دیدم دخترهای همسایه ها هم درحال بازی بودند.. آخرای اردیبهشت بود فقط هم سن و سالهای من و سهیل بودند و بزرگترها تو مدرسه بودن مثل مهبدم. میدونستن بازی نمیکنم باهاشون برای همین بی توجه به من بازی میکردند من وقت نداشتم. لباس های رو بند رو جمع کردم مال بابا و پسر است مال اونا رو یه روز میشستم مال خودم رو میذاشتم دوروز بعدش میشستم اینجوری فشار کمتری بهم می اومد. لباس هارو بردم تو اتاق نشستم تک تک تاشون کردم و هرکدوم رو تو یه گوشه از کمدمون گذاشتم نمیخواستم چروک شن و بگن دختر خونه بی سلیقه است و شلخته.

رفتم تو آشپزخونه چهارپایه رو گذاشتم جلو سینک و کتری رو آب کردم و رفتم پایین و دوباره چهارپایه رو گذاشتم جلو گاز و رفتم روش کتری رو گذاشتم تا جوش بیاد و واسه بابا چایی ببرم دو لقمه نون پنیر هم درست کردم یکی واسه بابا یکی واسه سهیل با وسواس و دقت زیاد قوری گل قرمزی کوچیکمون رو با چایی خشک و آب کتری کوچیکمون پر کردم گذاشتم خوب دم بکشد.

رفتم جلو در حیاط و سهیل رو صدا کردم

-سهیل داداشی بیا یه چی بخور ضعف نکنی

بدو او مد سمتم بردمش دستش رو شستم و لقمه رو دستش دادم و نشوندمش رو
ایوون تا بخوره

و خودم رفتم چایی بابا رو بهش دادم

-بابایی بیدارشین یه چیزی بخورین ضعف میکنیدا

چشمای مهربونش رو باز کرد و لبخند قشنگش رو بهم هدیه داد کمکش کردم بشینه
و چایی رو خواستم بدم دستش که سرمو خم کرد و ب.و.س.ی.د سرم رو

-ان شاءالله عاقبت بخیر شی و خوشبخت دخترم

دستش رو ب.و.س.ی.د.م

-الهی سایه تون بالا سرمون باشه همیشه

چایی و لقمه رو گرفت و من رفتم واسه تدارک نهار

سیب زمینی ها رو دونه دونه پوست گرفتم و خورد کردم

رفتم رو چهارپایه و ریختمشون تو یه ظرف همراه آب و نمک گذاشتم گوشه ی سینک،

تابه و بقیه ی ظرفای صبحانه رو هم شستم

تو هشت ماه خونه داری یه چیزایی یادگرفتم اوایل همش غذاهام میسوخت ولی بابا و

مهبد بدون هیچ اعتراضی میخوردن یا اگه غیرقابل خوردن بود نوازشم میکردن و با

نون و پنیر یا سیب زمینی و تخم مرغ نهار و شام رو سر میکردن. دستام رو هم خیلی

سوزوندم اما کم کم از همسایه مون آشپزی یاد گرفتم.

برگشتم پیش بابا و سام. بد بی تابی میکرد این عزیز جونم

-لیلا.بابا جان بده من سام رو

با تموم قدرتم بلندش کردم و گذاشتمش تو دستای بابا ولی هرچقدر بابا تکونش میده و قربون صدقه اش رفت آروم نشد و صدای گریه اش شیشه ها رو لرزوند:

یه نگاه به ساعت کردم و جیغم بلند شد

-واللای بابا الان مهبد میاد

بی توجه به سام و بابا بدو رفتم تابه رو شعله گذاشتم، روغن ریختم و سیب زمینی ها رو آب کشیدم و سریع همینجوری بی چهارپایه رفتم سمت گاز و سیب زمینی ها رو تو تابه خالی کردم روغن داغ پرید رو دستم

سوزش دستم یک طرف صدای سام هم از طرفه دیگه اعصابمو خرد میکردن دستمو گرفتم زیر آب سرد و آستینم رو زدم پایین تا بابا نبینه سام رو از بغلش گرفتم که صدای در بلند شد

صدام بلند شد

-سهیل سهیل برو در رو باز کن داداش اومده

ولی دریغ از یه جواب معلوم نبود باز داشت چه آتیشی میسوزوند

با بدبختی سام به بغل دمپاییم رو پوشیدم رفتم تو حیاط و در رو باز کردم.

چشمم به مهبد افتاد نفسم رفت صورتش از همیشه خسته تر و گرفته تر بود زل زده بودم بهش

-سلام لیلا جان. آبجی نمیخواهی راهم بدی؟

حواسم اومد سرجانش سلام گفتم و رفتم کنار دیگه نمیتونستم وزن سام رو تحمل کنم دستم میسوخت

مهبد انگار فهمید سریع کیفش رو گذاشت رو تختی که تو حیاط بود و سام رو گرفت
ازم. جلو در ورودی کنار موندم که اول بره تو

بمیرم برایش معلوم نبود چی شده بود که اینقد خسته بود سام رو گذاشت رو زمین و
رفت پیش بابا. سام عجیب ساکت شده بود نامرد انگار فقط مهبد رو میخواست آدم
فروش فروخته بود منو به مهبد! محتویات تابه رو هم زدم و سفره رو پیش بابا پهن
کردم

غذا رو بردم برایشون تا اونا شروع کنن. سهیل مشغول بازی با سام بود و مهبد نبود به
خیال اینکه رفته دستش رو بشوره بی هوا رفتم تو اتاق که دیدم مهبد پشت به در
جلوی کمد نشسته و دنبال چیزی میگشت چشمم افتاد به پشتش به رد های کمر بند!
پوستش سیاه شده و جا به جا روش خون خشک شده بود

قلبم آتیش گرفت به زور گفتم

م...ه...بد

سریع برگشت اشکم لغزید رو گونه ام

میاد سمتم دستمو میگیره و مجبورم میکنه بشینم

نگاهش میکنم ناراحته، چشماش غم داره

با گریه میگم: چی... شده؟... مهبدم... این چی...؟؟

نفسم گرفته بود. گریه هام همیشه با تنگی نفس و سردرد همراه بود. از مهبد شنیده
بودم تو نوزادی زردی گرفتم و بخاطر اشتباه دکتر یکم سیستم عصبیم آسیب دیده،
واسه همین با یکم گریه اینجوری میشدم

آروم پشتم رو مالید

-آروم آبجی. آروم نفسم چیزی نشده. آروم باز حالت بد میشه ها

پیشونیم رو بوسید. حتی توان نداشتم بلند شم حالا میفهمم چرا صورتش درد داشت
بمیرم برایش سام رو هم با این وضعیت بغل کرده بود

رفت یه تیشرت تیره و تقریبا کلفت پوشید

آقاست برادرم نمیخواست کسی بفهمه کتک خورده. لابد کار صاحب کارشه، کاش ول
میکرد این کار رو کاش....

از کنارم رد شد و بعد چند لحظه با یه لیوان آب کنارم نشست و مجبورم کرد
بخورمش و بعد اشکام رو پاک کرد و بلندم کرد

صدای بابا اومد

-بچه ها کجا موندین؟

مهبد-الان میایم بابا

بدون جلب توجه بردتم سمت دستشویی شیر آب رو باز کرد و صورتم رو خشک کردو
و گفت:

_نبینم دیگه چشمت اشکی باشه ها خب؟

نگاهش کردم و بخاطر مهبد بخاطر برادری که عزیزتر از جونمه خندیدم و گفتم:

_چش قربان!

خدارو شکر نفهمید دستم سوخته و گرنه باز ناراحت میشد

دستمو گرفت و رفتیم کنار بابا اینا. با شوخی و خنده ناهار رو خوردیم. پسرها رو مجبور
میکنم بخوابن.

سفره رو جمع کردم و دست مهبد رو گرفتم به زور بردمش تو اتاق و در جواب لیلا لیلا
گفتناش سکوت کردم تشک رو پهن کردم وسط اتاق

-بگیر به شکم بخواب روش تیشرتتم دربیار

اینقدر محکم گفتم که ،مهبد مبهوت نگام کرد

بغض داشت خفه ام میکرد ولی نباید بذارم بشکنه

میرم آشپزخونه و یه کاسه رو پر آب خنک میکنم و برمبگردم تو اتاق. مهبد نشسته رو

تشک نگاه غمگینشو دوخت بهم رفتم از قسمت پارچه های تمیز یکی رو برداشتم

پارچه رو زدم تو آب و اروم مالیدم رو زخماش و بی صدا اشک ریختم.

مهبد

پارچه رو که میکشید از درد نفسم حبس میشد اما خنکی اب باعث میشد سوزشم

التیام پیدا کنه. لیلا نفس من بود انگار مادره هممون بود، لیلا نبود انصافا هیچکدوممون

دوام نمی اوردیم کوچیک بود و ظریف با این حال رنج همه ی مارو یدک میکشید. گریه

هاش جیگرمو کباب میکرد. اشک میریخت و پشتمو تمیز میکرد عصبی بودن براش

سم بود نباید میزاشتم ادامه بده. با درد بلند شدم نشستم که با چشماش حرکتمو

دنبال کرد. نگاهم به دستای کوچیکه رنجورش کشیده شد. پارچه ی خونی که خون

پشتمو باهاش تمیز کرده بود تو دستاش جا خشک کرده بود. خودمو کشیدم جلوش و

پارچه رو گرفتم و یه گوشه گذاشتم. وادارش کردم بیاد رو پام بشینه با خوشحالی

اومد و و رو پای من نشست. چونمو از پشت گذاشتم رو شونه های کوچولو و خسته

ش اروم خودمو خودشو تاب دادم عاشق این کار بود. وقتی لیلا ناراحت بود مامانم

اینجوری ارومش میکرد. اروم گوشو ب.و.س.ی.د.م. که کودکانه لباش به زدن

لبخندی شکفته شد. پارچه ای که به موهای خوشرنگش بسته بود باز کردم. اروم دم

گوشش گفتم:

_حقوقمو که بگیرم برات کش مو و خوراکی میگیرم!

(این داستانو که براتون میگم و من کودک کار بودم مال دوازده سال پیشه ...)

بر میگرده سمتمو نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

_داداشی من ازت هیچی نمیخوام سام شیر لازم داره خودمون هم غذا می خوایم.
مگه چقدر حقوق میگیری که به اینا هم برسه

در برابر منطقتش ساکت شدمو بغض کردم که مشغول نوازشم با دستهای کوچولوی دخترونه ش شد. نگاهم کشیده شد به جای قرمز شده روغن روی دستش. دستشو آوردم بالا و با اخم به قرمزیش که کم نبود نگاه کردم. سریع دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

_چیزی نیست خوب میشه.

دلَم میخواست گریه کنم اما نمیتونستم چشمم پر شد و لایلا سرشو چسبوند به سینم. دستشو اودم بالا و ب.و. س.ه ای به، جای سوختگیش زدم. اروم گفت:

_خیلی خوابم میاد...

نگاهی از سر مهربونی کردم زیر لب جوری که نشنوه گفتم:

_الهی پیش مرگت شم..

از جام بلند شدم و بالشی رو از رو رختخوابای کنج اتاق برداشتم. بالشو گذاشتم رو پامو لبخند زدم بهش. ازینکه میخواستم رو پام بخوابونمش ذوق کرد. من باید هم مادرش می بودم هم پدرش. روی پام خوابوندمش اروم لالایی زمزمه کردم و پامو تکون دادم...

گنجشک لالا

سنباب لالا

آمد دوباره

مهتاب لالا

لالالالائی

لالالالائی

لالالالائی

لالالالائی

گل زود خوابید

مثل همیشه

قورباغه ساکت

خوابیده بیشه

لالالالائی

لالالالائی

لالالالائی

لالالالائی

جنگل لالا

برکه لالا

شب بر همه خوش

تا صبح فردا

لالالالائی

لالالالائی

لالالالائی

لالالالائی

چشمهای لیلا گرم و خمار شدن. چهره مامان و صدایش وقتی لالایی میگفت و منو رو پاش تکون میداد و میخوابیدم چون گرفت. بالاخره بغضم شکست و تسلیم اشک شدم. چقدر دلم برایش تنگ شده .. نگام به چرخ خیاطی کنج اتاق که خموش و ساکت خاک میخورد افتاد و چشممو بستم و اشک از لای پلک های خستم چکه کرد. لبامو گزیدم تا صدای فس فسم باعث بیداری لیلا نشه. با لبای نیمه باز غرق خواب بود. اروم به پهلو کنارش دراز کشیدم و مشغول نوازش موهای بلندش شدم و بغضمو خوردم لیلا هیچوقت نباید اشکمو ببینه ... وگرنه خودشو می بازه. چشم گرم شدنو خوابیدم. یکی دوساعت گذشته بود که با صدای شیون سام بلند شدم لیلا هم بیدار شد. پاشدم رفتم سمتش اروم از جاش بلندش کردم خیس که نکرده بود پس گشششه . سریع لیلا رو صدا زدم:

_لیلا... لیلیا!

سریع دویدو اومد

_بله?

_شیشه شیرش کجاست؟! اصلا شیر مونده که بخوره!?

_تو اب چکونه . اره یکم هست اخرین وعدشه

سامو بغلم گرفتم و رفتم اشپزخونه تو بغلم که میومد اروم میشد اروم دست کشیدم به چشمهای درشتش و لپشو ب.و.س.ی.د.م یه نگاه بهم کردو روشو چرخوند. شیرو از یخچال برداشتم وای اینکه خیلی کمه. دوباره گریه ش شروع شد. هر کاری کردم اروم نمیشد خوشبختانه یکی از همسایه های فوضول اما مهربونمون حواسش به ما بود همیشه. دره خونه رو زد و از پشت در گفت :

_مهبد؟ لیلا؟

با شنیدن صدایش گل از گل دو تاملون شکفت و لیلا رفت درو باز کرد. سمیه خانم زن فربه و سبزه ای که روبروی ما می نشست پرده ی روی ایوونو کنار زدو اومد تو اول به بابا که نشسته بود سلام داد و بعد به ما. سریع رو بهش کردم گفتم:

_حاج خانم خونتون یکم شیر هست بدین بهمون؟! این بچه شیر نداره بخوره.

لبخند مهربونی زدو گفت:

_اره الان میارم

گریه های سام تبدیل به جیغ شده بود شروع کردم به راه رفتن و نرم تکون میدادمش؛

_گریه نکن سامی گریه نکن عزیز دلم

لیلا جعجغه شو آوردو داد دستم. جلوش گرفتمو تکونش دادم اما سام بی توجه بهش گریه میکرد که سمیه خانم با یه شیشه شیر ولرم اومد تو سریع تشکری کردم و شیشه رو گذاشتم دهن سام. بی درنگ مشغول خوردن شد بمیرم خیلی گشش بود. از بس سمیه خانم فوضول بود رفت سره یخچالمون که از بس خالی بود فکر میکردی اینجا خونه ارواحه! مادرم قبل فوتش مارو به سمیه خانم سپرده بود.

با اخم گفت:

_بازم سیب زمینی خوردین؟! چرا بمن نگفتین هیچی ندارین!

بابا با خجالت گفت:

_تا اینجاشم خیلی شرمنده شماییم!

سمیه خانم با دلخوری گفت:

_خدا بیامرز یاسمینا جان بچه هارو بمن سپرده این بچه ها در حال رشدن باید غذا بخورن! این بچه هم که بیرون تو گرما جون میکنه گفتم بزارین کمکتون کنیم گفتی نه اقا حامد، بزار غذای بچه هارو من بدم لااقل!

نگاهی به لیلا کردم که رفت جلو و گفت:

_نه سمیه خانم مرسی فردا داداشم حقوق میگیره غذا می خریم

سمیه خانم با تشر گفت:

_این طفلک دو هزار ماهی بیشتر نمی گیره کفاف پنج نفرو نمیده!(طبق عرف جامعه حدود دوازده تا بیست سال پیش حقوق ماهیانه پنج هزار تومن به بالا بود که به دلیل اینکه بچه ی کار بودم دوهزار تومن میگرفتم)

نمیخواستم به هیچ عنوان زیر بار منت کسی باشیم پس با کلافگی گفتم:

_باشه چشم هر چی نداشتیم میام میگیرم

خداحافظی گفتو رفت رو به لیلا و سهیل با جدیت کردم و گفتم:

_هیشکی حق نداره ازش چیزی بگیره چون فردا همونارو میزنن تو سرمون من سعی میکنم با همون بی پولیم همه چی تهیه کنم براتون هیچوقت از هیشکی حتی موقع سختی هم چیزی قبول نکنین که زیر بار منت برید! متوجه شدین?!

بابا خرسندانه لبخند زد و لیلا و سهیل همزمان گفتن بله. سامو تو بغلم جا بجا کردم. خوابش برده بود شیشه رو از دهنش در اوردم گذاشتم رو میز و بردمش سر جاش خوابوندمش. سهیل اومد کنارم و مودبانه گفت:

_داداش من حوصلم سر رفته

دستی به موهای تاب دار قهوه ای ش کشیدمو گفتم:

_الان امادت میکنم میبرمت پارک

سرخوشانه خندید بلند شدم رفتم پیش لیلا تو کم‌دش دنبال لباساش می گشت
نگاهی به لباساش کردم همه کهنه شده بودن. یه تیشرت رنگ رو رفته صورتی
برداشت و پوشید یه شلوار مشکی ساده که کم رنگ اونم داشت میرفت. پیش
خودم با خدا حرف زدمو گفتم ؛

_خدایا کمکم کن جلوی این طفل معصوما که از خودم کوچیکترن شرمنده نشم
خداجون خودمم بچم ولی کمکم کن ...

تصمیم گرفتم از فرداش که رفتم سرکار اضافه کاری بگیرم تا رییس عوضیمون هزار
تومن بیشتر بده بهم. پشتم درد میکرد اما باید بچه هارو میبردم پارک. یکماه بود که
نبرده بودمشون. تیشرتو تنم کردم کفش پاره و اش و لاشمو پوشیدم. به سهیل یه
تیشرت زرد و یه شلوارک پوشوندم و بعد از خدافظی از بابا دست لیلا و سهیل رو
گرفتم و راه افتادم سمت پارک

لیلا

با اون همه پنهون کاری آخر مهبد دستمو دید از رو حرص یکی زدم تو سر خودم اه
دختره خنگ! لباسم رو عوض کردم و تند موهام رو محکم با ربان صورتی که باقیمونده
ی سبزه ی نوروز پارساله بستم. سام رو پیش بابا خوابوندم بابا نگاهم میکنه و با
نگاهش میفهمم باید مراقب باشم. رفتم توحیاط تا پسرا بیان.

مهبد دست منو سهیل رو گرفت و رفتیم بیرون. اهل کوچه که مشغول گپ و گفتن
نگاهمون کردن مهبد اما دستای مارو محکمتر گرفت تا نشون بده منو سهیل بی
صاحب نیستیم

من و سهیل ذوق کرده بودیم که داریم میریم پارک. خودمم که یه ماهه بیرون نرفته
بودم و سهیل جز خاک های تو کوچه چیزی ندیده بود. پارک دو سه تا خیابون با خونه
مون فاصله داشت و تمام مسیر رو دست در دست هم طی کردیم مغازه های رنگ و
وارنگ بدجور چشمک میزدن انواع کفش و لباس های دخترونه و پسرونه انواع

خوراکیای خوش رنگ تمام سعیم رو میکردم که چشم سهیل بهشون نخوره که دلش
بخواد منم نگاهم رو ازشون گرفتم تا بیشتر وسوسه نشم

بالاخره رسیدیم به پارک همه بامان و باباشون اومدن دلم گرفت و دست مهبد رو
محکم تر گرفتم نگاهی از پایین بهش کردم که نگاه پر حسرتمو با چشمهای غم
زدش غافلگیر کرد. انگار میدونست تو حسرت چیم.

رفتم سمت وسایل بازی، نشستم رو تاب و مهبد هم سهیل رو نشوند رو تاب کناری و
هر دو رو هل داد ربان موهامو باز کردم پامو گذاشتم زمین خودمو کشیدم عقب و با
تمام قدرتم تاب رو تکون دادم و از ته دل خندیدم

-آخ جوووون برو بالاتر

صدای سهیل بلند شد

-داداش منم برم بالا مثل آجی

صدای مهبد لحن تحکم گرفت :

-خطرناکه داداشی. آجی هم نمیره بالا

و با نگاهش که با جدیت دوخته شد بهم تکلیفمو مشخص کرد

رو به من گفت:

_لیلا یواشتر می افتی

نمیتونم نه بگم بهش سرعتم رو یکم کم کردم باد لای موهام پیچید و قهقهه زدم از
شادی، عاشق پیچیدن باد لای موهامم

یه لحظه چشم تو چشم مهبد شدم عسلی چشماش برق میزد با دست برایش ب.و.س
فرستادم و به بازیم ادامه دادم.

کم کم سرعتمو کم کردم و پریدم با ضرب پایین صدای مهبد با دلخوری بلند شد:

_مگه نمیگم آروم لیلا حتما باید بیوفتی؟

مظلوم نگاش کردم میدونستم جواب میده از کارم پوفی میکشه و با لبخند میگه:

_از دست تو

سهیل رو هم از تاب آورد پایین رفتم سمتش، دستشو با تموم قدرتم کشیدم و گفتم

-بیا که میخوام ثابت بدم داداش بزرگه

چشم غره ابداری بهم زدو و با اعتراض گفت:

-لیلا این چه کاریه نکن بچه!

خندیدم چسبیدم بهش و دستامو دور ک.م.ر. ش حلقه کردم و از پایین، زل زدم بهش. قدش بلندتر از من بودو مجبور بودم سرمو بگیرم بالا. تمنارو تو صدام ریختم:

-جون لیلا فقط یکم

قسم که میخورم میدونم کم میاره

کلافه دورو برش رو نگاه کرد و من به حالاتش خندم گرفت

نشست رو تاب و رفتم پشتش و محکم هلش میدم زورم کمه اما بارها و بارها انجامش میدم تا ارتفاعش از زمین زیاد میشه میرم کنار از مسیر تابش و میذارم خستگیش و غمش رو تو این سرعت بالا تخلیه کنه و آروم شه اونم مثل ما بچه اس حق تفریح داره. مهبد خیلی زودتر از سنش بزرگ شده بود.

بعد چند دقیقه که اومد پایین نگاهی بمن و سهیل کردو لبخند زد. رفتیم به سمت دکه پارک. از دکه تو پارک دوتا کیم میخره رو به من و سهیل میگیره... کیم رو در اوردم و گرفتم جلو دهنش و نگاهش کردم زل زد به چشمام و بعد خم شد و گاز کوچیکی به

بستنی زد. تو پارک سهیل رو سوار سرسره و بقیه ی وسایل بی خطر کردیم ولی من فقط تاب دوست دارم واسه اینکه میرسم به آسمونها به خورشید به ابرها کم کم غروب شدو و بر گشتیم. پول زیادی نمونده بود دو کیلو سیب زمینی و تخم مرغ و شیر خریدم.

خونه ساکت بود یعنی سام خوابیده بود آروم رفتیم داخل بابا سام رو بغل کرده و هر دو آروم خوابیده بودن.

لباسم رو عوض کردم و به مهبد گفتم

-داداشی میشه سهیل رو ببری حموم امروز خیلی خاکی شده باشه ای گفتم و رفت سمت حموم و من براشون لباس و حوله بردم.

شیر رو داغ کردم، گذاشتم تا خنک شه برای سام.

تخم مرغم گذاشتم تو یخچال کاری نداشتم انجام بدم رفتم تو اتاق و عروسک کوچیکی که مامانم برام خریده بود رو از ته کمد بر داشتم تو بغلم فشارش دادم اونروز دلم واسه مامان خیلی تنگ شد. همونجور عروسک به بغل دراز کشیدم و چشمام رو بستم از گوشه چشمم اشکم چکید و لابه لای موهام گم شد با سروصدای سهیل بلند شدم و عروسک رو گذاشتم سرجاش اشکام رو پاک کردم موهام رو بستم و رفتن بیرون بابا و پسرا مشغول درست کردن شام بودن. بازم سیب زمینی تخم مرغ بعد شام کهنه ی سام رو عوض کردم و خوابوندمش. به بابا روزنامه ای دادم و سهیل هم شب بخیر گفت و خوابید... چون بچه ست و باید شبا زود بخوابه....

کارهای بابا برعهده ی مهبد و اجازه نمیده کمکش کنم.

مهبد رفت تو اتاق درس بخونه و من راهی حیاط شدم تا با ستاره ها دردو دل کنم

حامد(پدر بچه ها)

روزنامه رو به کناری گذاشتم و خودمو کشیدم بالا تا راحت تر بشینم. نگاهمو به پسر م که تو اتاقش غرق کتاباشه دادم و زل زدم بهش. غمزده نگاهمو گرفتمو زل زدم به فرش. پسر من، مهبد من، روزا به حد مرگ جون میکند و شبا درس می خوند. خواب و خوراکم که نداشت. نفس حبس شده از سره حسرت رو بیرون دادم تا شاید کمی از درد های دلم کم شه. ایکاش فلج نمیشدم و می تونستم هزینه های زندگی و مخارج بچه ها رو بپردازم تا مهبد بیچاره ی من اینقدر اذیت نشه. هنوزم بخاطر دارم روزی رو که برای همیشه فلج شدم. من یه کارگر ساختمونی ساده بودم. تو یه خانواده که پدر نجار و مادر خانه دار بود بدنیا اومدم. من فرزند دوم بود و برادرم علی بخاطر زیبایی منحصر به فردی که داشت مورد پسند همه علی الخصوص پدرم بود اون علی رو به حد مرگ می پرستید و هر کاری براش میکرد. علی بچه ی اول بود چشمهای زاغش به مادرم رفته بود و به علت اینکه هیچوقت به هیچ چیز قانع نمیشد مدام باعث ایجاد تنش و دعوا در خونه میشد. سالهای کودکی من با دیدن علی که سرکش و پر توقع بود و گریه های مادرم و لرزش دستاش از ناراحتی و فریاد های عصبی پدرم و وسایلی که بر اثر عصبانیتش پرت و شکسته میشد، طی شد. پدرم سخت کار میکرد و هیجده ساعت در روز اَره میکشید و با پولی که به دست میاورد خرج تحصیل منو علی رو میداد. مادرم که زنی بسیار زیبا بود، مقتصد و صبور بود. با وجود اون بود که ما تونستیم خونه بخریم و صاحب خونه شیم. پدر من دیکتاتور و زور گو بود. و به همراه علی هر دو تنش های وحشتناکی رو تو خونه ایجاد میکردن و مادر من بخاطر استرس های زیادی که بهش وارد میشد سرطان گرفت و مرد. اونم فقط سه هفته بعد از ازدواجم با دختر عموم یاسمینا. علی رو فرستادن دانشکده ی هنر های زیبا و علی نقاش زبر دستی شد. اما بمن که رسید دیگه خانوادهم نمیتونستن منو هم ساپورت کنن و من مجبور شدم دست از ارزو هام بکشم و نقشه هامو برای آینده دور بریزم. ناچار شدم شغل پدرم یعنی کارگری رو ادامه بدم. من عاشق زن و زندگیم بودم. با یاسمینا وقتی بیستو شش سالم بود ازدواج کردم. من از بچگی علاقه خاصی بهش

داشتم. اونم وقتی با من ازدواج کرد بیست سال بیشتر نداشت. کار میکردمو چرخ زندگی می چرخید تا اینکه سال بعد خدا مهبد رو به ما داد. مهبد زود وارد زندگیمون شده بود. چشمهایش بمن رفته بود و تمام اجزای دیگه صورتش و حتی رفتارهایش و حرکاتش به یاسمینا! از همون نوزادیش ساکت و اروم بود. یه روز گرم تابستونی بالای داربست مشغول سیمان زدن و گذاشتن کاشی ها بودم که سرم گیج رفتو سقوط کردم از ارتفاع نسبتا بلندی افتادم که باعث قطع نخاع ابدیم شد و ازون روز بود که خوشبختی از خانواده ما رخت بست و رفت... یاسمینای من شده بود مرد خونه. کارمیکرد این ور اون ور، ولی دم نمی زد لیلا هم بهمون اضافه شده بود و وظایف یاسمینا سه برابر! سره سام ازش خواستم بره سقطش کنه و اون با عصبانیت مخالفت کرد میگفت قاتل میشیم گ. ن. ا. ه کبیرست و خدا نمی بخشه و همین بچه ی کوچیکی که حالا هشت ماهه س جون یاسمینای عزیزم رو گرفت. حتی نمیتونم برم سره خاکش... خدایا به داد بچه هام برس به داد مهبدم... مهبدی که یاسمینا عاشقش بود، از افکار مشوشم بیرون اومدم لیلا کنار مهبد نشسته و عاشقانه نگاه میکرد درس خوندمش. مدتی تو حیاط مشغول تماشای ستاره ها بود. همیشه باور داشت اون ستاره پر نوره مادرشه که از اسمون نگاهش میکنه. من، دختر کوچولوم خانمیه برای خودش. یهوه. و. س کردم بغلش کنم. با محبتی که تو صدام ریختم صدای زدم:

لیلای بابا...

سرشو چرخوند و با صدای بچه گونه ای گفت:

جانم بابا.

با دست اشاره زدم بیاد بغلم. موهای خوشگلش دورش ریخته بود و خستگی از سر و روش می بارید بی حرف دو زانو نشست جلوم. دلم میخواست سر بسرش بزارم دلم واسه وجود نازنینش قنچ میره. لحنمو دلخور کردم و رو بهش گفتم:

_منم هستم ها که میری به مهبد میچسبی! خب منم دلم لیلامو میخواد!

از لبخند ملیحی که با دندونای یکی در میونش زد ته دلم یجوری شد یاسمینا رو در عمق چهره ش مینیم وقتی میخنده. یاسمینا کجایی که بینی بچه ها چه ماهی شدن... شیطون چشامو درشت کردم که از نگاهم خوند که میخوام سربرش بزارم، از جاش پرید و در رفت اما من سریع دستمو دراز کردم کشیدمش تو اغوشم که سر خوشانه و ته دلی خندید. دستمو گذاشتم و قلقلکش دادم اونقدر که نفسش از خنده گاهی قطع میشد و سر اخر با التماس جیغ زد:

_مهبد مهبد کمک!

مهبد چشمکی حوالم کرد و دوباره مشغول خوندن شد. دست از قلقلک دادن لیلا کشیده بودم که نگاهم یهو به چیزی قفل شد به کبودی بدی رو کمر مهبد! که از زیر پیرهنش که چند سانتی بالا رفته بود مشخص بود. اخمهام تو هم رفت لیلا که رد نگاهم رو دید ساکت نشست سره جاش. پرسشگرانه نگاهی بهش انداختم که سرشو انداخت پایین. با عصبانیت مهبد رو خطاب کردم:

_مهبد!

از لحن دستوریم سرشو آورد بالا و متعجب نگاهم کرد! که با گوشه چشم پیرهنش رو دید و سریع کشیدتش پایین.

منتظر نگاهش کردم که اومد و نشست رو بروم.

یه نگاه بمنو یه نگاه کنجکاوانه به لیلا کرد و گفت:

_چیشده بابا!?

بی هیچ مقدمه ای رفتم سره اصل مطلب!

_پیرهن تو بزن بالا!

چشمه‌هاش گرد شدنو و نگاهی دلخور به لیلا انداخت.

_لیلا چیزی نگفته الان از پیرهننت که بالا

رفته بود دیدم یا لا بزنتش بالا!

با تحکم تسلیم شدو پیرهن شو بالا کشید با دیدن منظره جلوم قیافم مچاله شد. زخم و کبودی و پارگی همه باهم، رومو از دیدنش برگردوندم و چشامو بستم. صاف رو بروم نشست و سرشو انداخت پایین رگ غیرتم باد کرده بود با عصبانیت داد زدم

_کار کدوم نمک به حرومیه!

با صدای بلندم سام از خواب پرید لیلا بی حرف دوید طرفش و سهیل با چشمهای خمار از اتاق اومد بیرون. سکوت مرگبار مهبد کاسه ی صبرمو لبریز کردو محکمتر غریدم:

_با توام!

و بازم سکوت!

_کار صاحب کارته نه!! اون بی همه چیز زدنت اره اون زدنت مرتیکه ی ...

بغضشو قورت داد و مشغول ور رفتن با انگشتاش شد.

_دیگه حق نداری بری سر کار!

سریع نگاهشو بالا آورد و گفت:

_نرم که نمیشه!

جوری عصبانی نگاهش کردم که سکوت کرد حاضر بودم بمیرم ولی هیچکدوم حتی یه خراشم بر ندارن. صدای گریه ی سام رو اعصابم بود که با اعصاب خوردی رو به لیلا داد زدم:

خفه کن ونگ ونگشو!

مهبد بلافاصله سام رو از لیلا گرفت دستم مشت شد و بغض گلومو فشار داد. با دست کلافه چشممو مالیدم. سهیل و لیلا یه گوشه کز کردن و مهبد با سام تو بغلش مشغول قدم زدن شد. از خودم منزجر و متنفر شدم. نه، اینا تقصیر این طفل معصوما نیست اینا که گناهی ندارن نباید داد میزدم. صدای فس فس گریه لیلا سکوت خونه رو میشکنه با ندامت صداش میکنم؛

لیلای من..

اروم کشیدمش تو بغلم که هق هقش شدیدتر شد. مهبد دویید طرفم سامو گذاشت کنار:

اجی! لیلا گریه نکن! لیلا هق هق نزن نفست میره بیچاره میشم! لیلا اروم!

از بغلم کشیدتش بیرون و چسبوندتش به خودش و صورت کوچیکه خیس شده از اشک شو غرق ب.و.س.ه. کرد. با هق هق گریه لیلا چشمای من و مهبدم خیس شد. لیلا رو تو اغوشش تاب میداد و با چشمهایی که اشک از شون گوله گوله میچکید خیره شد بهم. سهیل اروم اومدو دست کوچیکشو گذاشت رو بازوم. نگاه محزونی کردم بهش و اونو که متعجب نظاره گر همه ی ما بود کشیدم بغلم. یاسمینا نیستی ببینی بدون تو چقدر حالمون بده یاسمینا نیستی ببینی دلم از زخم های بدن پسر مون ریش ریش داره میشه یاسمینا نیستی ببینی چقدر بی تو داغونیم هممون. یاسمینای من کمکمون کن. نزار مهبدمونو ازار بدن. دارم میسوزم یاسمینا دارم میسوزم که نمیتونم اون خدا شناسی که پسر مو زده نفله کنم...

نگاه مظلوم لیلا تو اغوش مهبدی که ساکت بغلش کرده و تو فکر بود جیگرمو اتیش میزنه. خونه در سکوت فرو رفت، سام همون گوشه خوابش برد و لیلا در اغوش مهبد اروم تاب میخورد و سهیل بیصدا در این تاریکی شب در سکوت نظاره گر همه ی ما بود...

مهبد

بی هیچ حرف اضافه ای دست لیلا و سهیل رو گرفتم و بردم تو اتاق و دره چوبی رو بستم. رختخوابارو از گوشه اتاق بر داشتیم و پهن کردم، سهیل خودشو پرت کرد روش، با لبخند نگاهش کردم. صورت لیلا شوره زده بودو پلکاش نمکی بودن. بغلش کردم و بردمش طرف روشویی. دستمو پره اب کردم و صورت خوشگلشو شستم. با حوله ی خرسیش که اویزون بود به دیوار صورتشو خشک کردم و گونه شو ب.و.س.ی.د.م که جوابمو با ب.و.س.ه محکمتری داد. لیلا رو گذاشتم رو تشک و دستی به موهاش کشیدم. هوا حسابی گرم شده بود و با دو قدم راه عرق ادم در میومد. عرق رو پیشونیم نشست که بابا گفت؛

__ بیا این پنکه رو ببر، اتاق خنک باشه، گرم باشه خوابتون نمیره.

در سکوت به پنکه خیره شدم که صداش با ندامتی که توش بودمنو بخودم آورد.

__ معذرت میخوام

لبخند محزونی زدمو گفتم؛

__ معذرت لازم نیست تو حق داری...

دستاش رو به منظور به اغوش کشیدم باز کرد و من از خدا خواسته تو اغوش مردونه ش جای گرفتم و عطر تنشو به ریه هام کشیدم. نرم رو موهامو بوسید و دم گوشم زمزمه کرد:

__ من در برابرت روسیاهم پسر

چشمامو اوردم بالا و زل زدم تو چشمهای عسلیش که خجالت و شرمندگی توش موج می زد.

__ ولی من به داشتن پدری مثل تو افتخار میکنم. همینکه هستی برام کافیه.

همونطور که نگاهش به ساعت کشیده شده بود دستی به سرم کشید و گفت:

_دوازده شده برو بخواب

بی هیچ حرفی مطیعانه بلند شدم و شب بخیری گفتم و برگشتم به اتاق. سهیل و سام و لیلا هر سه خوابیدند. سره جام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دلم بدجور گرفته بود... از همه چی، از زندگی، از کودکی ای که هشت ماه پیش تموم و به باد سپرده شد. نفس هام نا منظم شدن، هر چی بغض قورت میدادم پایین نمیرفت. سرم رو فرو کردم تو بالشو بی صدا هق هق زدم. لیلا تکون ارومی با تکونم خورد. با کنجکاوی نیم خیز شد سره جاش. خودمو به خواب زدم تا نفهمه حالمو. نگاه های خیره شو حس کردم اروم خم شد روم. سعی کردم نفسهامو منظم کنم. لیلا بچه خیلی باهوشیه اروم در گوشم گفت:

_میدونم بیداری

نفس نصفه نیمه عمیقی کشیدم و نشستم سره جام. دستمو کشید تا بلند شم متعجب
پچ پچ کردم:

_کجا!؟

اروم پچ پچ کرد

_حیاط!

با اخم که بعید میدونم تو تاریکی مشخص بوده باشه گفتم:

_لیلا شبه بگیر بخواب!

_بیا کارت دارم داداشی....

بزور از جام پاشدم. اروم از کنار بابا که خوابیده بود رد میشیم لیلا رو پاش بلند میشه و دستگیره رو بیصدا میکشه پایین .. حالا هردو روی ایوون وایساده بودیم. لیلا از سنش انگار بیشتر می فهمید.

_چی شده؟

نگاهمو به اسمون یه دست صاف و پر از ستاره دادم و پوفی کشیدم. رفتم لب حوض و پامو بی هوا کردم توش. لیلا ساکت لب حوض نشست و با دست رو اب موج ایجاد کرد. بغض مجال حرف زدنو توضیح رو ازم گرفت....

_دلم برای مامان، بوی خوش غذا و صدای چرخ خیاطیش تنگ شده. دلم برای توپ فوتبال چهل تیکه، خواب شبونه و آرامش تنگ شده.

حس کردم لیلا متوجه حرفام نمیشه. اینو از نگاهش خوندم. ساکت زل زدم به اسمون و لیلا هم همراهیم کرد. دراز کشیدم رو ایوون و دستامو گذاشتم زیر سرم حسابی خنک بود ایوون خونه.. لیلا هم روی بازوم سرشو گذاشت. خندیدم و برای اینکه وادارش کنم بخوابه دستمو دراز کردم سمت یه ستاره و گفتم:

_ازین ستاره تا اون ستاره... ..تا اون ستاره ی بغل پر نور ترین ستاره بشمار ببین چندتاس منم میشمرم.

با هم شروع کردیم شمردن اونقدر شمردن بودم که چشمم چپ شده بود!! خوابم برده بود که با سقلمه لیلا پریدم:

_منکه شمردن بلد نیستم!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

_هر جور بلدی بشمر

_ولی داداش

این دفعه کفری شدم و با قیض گفتم ؛

_اه لیلا بزار بخوابم خستم

و اینبار بی هیچ حرفی پهلو به پهلو شدو چشماشو بست.

اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

افتاب تندی رو صورتم سایه انداخته بود چشمامو از شدت نورش مچاله کردم و رومو

چرخوندم با ندیدن لیلا کنارم از جام پریدم و نشستم سره جام! ساعت چنده! با

دیدن ساعت چشام چهارتا شدو دویدم تو خونه

_وای مدرسم!

_نمیخواد امروزو بری!

با صدای بابا چرخیدم طرفش! متعجب نگاهی بهش کردم که لیلا با سینی چایی به

دست اومد از اشپزخونه بیرون. عطر چای فضای خونه رو پر کرد. بابا پی حرفشو

گرفت :

_امروز رو بمون خونه استراحت کن. تو که شاگرد اولی عیب نداره یه روز نباشی

من تا اون روز حتی یک بارم غیبت نکرده بودم سره کلاس! لیلا سفره رو پهن کرد

صبحم سیب زمینی تخم مرغ! امشب که رییس حقوقمو میده باید خرید کنم. سهیل از

اتاق بیرون اومد و گفت:

_سلام صبح بخیر

با لبخند نگاهش کردم:

_صبح بخیر خوشگلم

_صبح بخیر سهیل خان

نگاهش به سفره کشیده میشه و با دلخوری میگه;

_بازم سیب زمینی تخم مرغ!

هممون نگاهش کردیم!

_من نمیخورم!

رو کردم با مهربونی بهش و گفتم;

_سهیل جان. داداشی چیز دیگه ای نداریم اینم نخوری گشنه میمونیا

سهیل پاشو کوبید زمین و جیغ زد:

_نمیخوام! من مر با های مامان رو میخوام

اعصابم داشت خورد میشد گریه و جیغش رو مخم رژه میرفت. با قیض از سر سفره

پاشدم! لیلا و بابا نگاهم کردن!

دست سهیلو محکم گرفتم و دنبال خودم کشیدمش که صدای بابا بلند شد;

_کجا میریش!

حرفشو بی جواب گذاشتم و سهیلو که همچنان جیغ میزد و گریه میکرد با خودم بردم

بیرون.

لیلا دوید طرفم!

_بهم نمیگی کجا میریش!?

با عصبانیت گفتم:

_همونجایی که بتونه مر با کوفت کنه!!

و بدنالش با عصبانیت لیلا رو کنار زد اما بیخیال نمیشد!

_مگه نگفتی نباید از سمیه خانم چیزی بگیریم!

خسته شده بودم از همه چی از کار از لیلا از سام از سهیل که هر سه شون وبال گردن من هشت ساله بودن. مگه من چقدر جون و طاقت داشتم. سهیل همینجور شیون میزد که محکم با دست چند ضربه با دست به دره خونه سمیه خانم کوبیدم.

_اومدم! اومدم!

در باز شد و سمیه خانم متعجب با چشمهای در حال نوسان منو سهیل رو نگاه کرد.

_ببخشید این بچه مر با میخواد بمونه اینجا تا مر با بخوره!

با چشمهای درشت شده رفتنم رو تماشا کرد. سهیل که دید دستشو ول کردم و دارم میرم با فکر اینکه دیگه هرگز نیام دنبالش با لحن کودکانه ای که به درستی نمیتونست اسممو ادا کنه جیغ زد؛

_مَبْد! مَبْد!

بی اعتنا بهش از در رفتن بیرون که صدای گریه ش بیشتر شد. از خیابون رد شدم و داشتم دره خونه رو باز میکردم که صدای جیغ لاستیکهای یه ماشین در نفیر صدای جیغ لیلا گم شد

لیلا

مهبد با عصبانیت سهیل رو رها کرد و اونقدر اعصابش خورد بود که هیچ توجهی به هق هق های سهیل نداشت! دم در ایستاده بودم و بیرحمی شو تماشا میکردم گریه های سهیل باعث شد بمنظور اغوش کشیدنش جلو برم اما قبل ازینکه بتونم تکون بخورم صدای موتوره ماشین پرآید و حس سرعت بالاش باعث شد سره جام میخکوب شم! چشمم هر لحظه از وحشت گشاد تر میشد و با اصابت ماشین به بدن نحیف سهیل جیغ گوش خراشی کشیدم. مهبد با وحشت همونطور که دستش رو دستگیره خشک شده بود برگشت و با دیدن صحنه خشکش زد و اب دهنش رو بزور قورت داد. تا چند

لحظه هیچ صدایی از سهیل نمیومد! بدن مهبد رعشه گرفت و زانو هاش سست شد و افتاد من ناباورانه به سهیلی خیره شدم که کاملاً زیر ماشین دراز کش شده بود راننده که مرد جوونی بود زودتر از هممون به خودش اومد! سهیل تکون ارومی خورد و بعد هق هقش سر به اسمون گذاشت! با گریه دوییدم طرفش و خودم رو خم کردم که بکشمش بیرون که مرد جوون مانع شد! اروم دست برد و سهیل منو از زیر ماشینش بیرون کشید سر صورت خونی سهیل باعث وحشتم شده بود بی اراده جیغ میزدم تشنجم برگشته بود دیگه نه هیچی می شنیدم نه می دیدم دیگه حتی نفسی برای جیغ زدن نبود نفسم داشت قطع میشد هر چی سعی میکردم نفس بکشم نمیشد داشتیم تقلاً میکردم تا یه نمه اکسیژن وارد ریه هام کنم اما فایده نداشت مهبد دویید طرفم:

_لیلا چیزی نیس لیلا اروم لیلا نفس بکش!

با تموم قدرتش کشیدتم تو بغلش و پشتمو نوازش کرد و ب.و.س.ی.د.ت.م.

_لیلا داداش پیش مرگت شه چیزی نیس سهیل خوب میشه سهیل زندهس!

کم کم اکسیژن راهشو به ریه هام باز کرد با هق هقی که شروع شد و باعث شد نفس بکشم. نگاهمون افتاد به سهیل که اروم شده بود و مرد خون رو از پیشونیش پاک کرده بود.

تازه نگاهم به مرد جوون گره خورد که خجل به منو مهبد زل زده بود.

_میبرمش بیمارس....

حرفش تموم نشده بود مهبد با غیض گفت:

_ای عوضی اخه ادم با اون سرعت میاد تو کوچه؟! اگه داداشم میمرد نابودت میکردم کاری میکردم تا ابد زجر بکشی!

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و خودم رو از بغل مهبد کشیدم بیرون و با اخم نگاهش کردم و رو به مرد جوون گفتم

-بهبتره زودتر داداشم رو ببریم بیمارستان و بی توجه به مهبد رفتیم سمت ماشین

دلَم شکسته بود از دستش نباید با سهیل این رفتار رو میکرد اون باعث شد سهیل تصادف کنه نه این مرد جوون. باهاش قهر بودم

میخواستم در رو باز کنم که مهبد دستمو گرفت با اخم نگاهش کردم چشماش غمگین ولی عصبی بود:

- برو پیش بابا من میرم

لج کردم: نمیخواااااام تو مواظبش نبودی از کجا معلوم بازم دعواش نکنی هااااا؟؟؟؟؟

عصبی شد بهش برخورد و صداش رفت بالا

-حرف نباشه لیلا برو خونه همین الان وگرنه...

-منم میندازی بیرون؟؟؟؟؟اااااره؟!

با خشم کنارش زدم رو به مرد جوون گفتم

-مواظبم داداشم باشین. باشه؟

درحالی که سهیل رو بغل کرده بود آروم چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

_حتما خانوم کوچولو

سهیل رو روی صندلی عقب خوابوند

بی توجه به مهبد رفتیم سمت خونه بجای اینکه معذرت بخواد طلبکارم بود.

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم

توی دلَم گفتم:

_ تازه اولشه داداشی! پیشمون میشی از کار زشتت

صدای کوبیدن در به هم تو صدای ماشین گم شد

تازه یاد بابا افتادم تا الان سکتته کرده بود حتما

بدو رفتم تو صدای گریه ی سام بلند بود باز. بابا با رنگ پریده زل زده بود به در تا منو دید گفت

-لیلا بابایی؟ چی شده

نمیدونستم چی بگم به دستام زل زده بودم

صدای بابا هم رفت بالا

-با توام دختر! مهبد کو؟؟؟ سهیل کو؟؟؟ صدای ماشین واسه چی بود؟؟؟

به درو دیوار نگاه میکردم میترسیدم از چشمام که لو بدن منو من کردم

:با...با...هیچیییی باور کن هیچیییی همه خوبن

دستمم رو به نشونه انکار تکون میدادم

اخم غلیظی و برزخی نگام کرد

-د دروغ نگو به من! میگم کجان؟ اگه خوبن کجااان؟

از صدای داد بابا کم آوردم بغضم ترکید و نشستم رو زمین:

_ س...هییل.. تصادف ... کرد...همش تقصیره...مهبد...قهرم باهاش...قه...م

گفتم قهرم اما دلم میگفت نه من با مهبد قهر نمیکنم از یه طرفیم از رفتارش زده شده بودم

_ بیا اینجا

پاشدم رفتم کنارش.

نوازشم که کرد آروم تر شدم. صدای بابا لحن نگران تری پیدا کرد.

-لیلا نمیگی چی شده دق کردم از نگرانی مهبد چکار کرده مگه فقط بردتش مربا بخوره دیگه نه؟ چه بلایی سر سهیل اومده!؟

همونجور که نشسته بودم و نوازشم میکرد همه چی رو تعریف کردم و بابا فقط ساکت موهام رو نوازش کرد و گاهی رو سرم ب.و.س.ه میزد

حرفام که تموم شد بابا نگام کرد چشماش هنوز نگران بود. ساعتها و دقایق انگار متوقف شده بودن.

-بابایی

-جانم دخترم

-سهیل چرا نمیاد؟

صدای بابا لرزید

-میاد گلم حتما ترافیکه

چشم چرخوندم و سام رو دید زدم طفلکی زل زده بود به ما و وقتی دیده بود کسی توجه ای بهش نمیکنه خودش ساکت شده بود:

براش زبون درآوردم خندید

من و بابا هم خندیدیم

کارهای خونه و سام رو انجام دادم تا زمان بگذره

سمیه خانم که دیده بود سهیل تصادف کرده رفت یه مقدار خورشت و برنج برامون آورد میگفت سهیل و منو مهبد باید تقویت بشیم

هرچی بابا مخالفت کرد سمیه خانم مرغش یه پا داشت!

بابا هم که دید با سر کله زدن با زن سمجی مثل اون به جایی نمیرسه ناچارا قبول کرد غذا رو گاز بود. منتظر بودیم سهیل و مهبد بیان تا داغش کنم اونقدر بود که هممون رو سیر کنه.

مشغول بازی با سام بودم و داشتم موهام رو از لای انگشتای کوچولوش به زور درمیاوردم و آخ و واخ میگفتم که صدای در بلند شد موهام رو کشیدم از لای دستای سام که چندتاش، کنده شد و تو مشتت باقی موند. در حالی که سرم رو میمالیدم که دردش کم شه دوییدمو در رو باز کردم سهیل با دست گچ گرفته اومد تو پشت سرشم مهبد و سر اخر مهبد در رو بست یکم دورمو نگاه کردم فکر میکردم آقا جوونه هم بیاد اما تنها بودن.

رفتم پیش سهیل و بغلش کردم

-خوبی داداشی آجی رو ترسوندی

فقط نگاهم کرد

لپش رو ب.و.س.ی.د.م و کمکش کردم بریم داخل به مهبد هم کوچیک ترین توجه ای نمیکردم. بابا سهیل رو صدا کرد و سهیل با بی تابی دویید طرفش

بابا بغلش کرد و نوازشش میکرد و باهاش حرف میزد

باز بی توجه به مهبدی که با نگاش دنبالم میکرد رفتم واسه سهیل یکم انبه ببرم همون انبه هایی که سمیه خانم از درختشون چیده بود.

مهبد با صدای بابا رفت پیشش نشست و من برای بردن میوه ها برای بابا و سهیل رفتم تو آشپزخونه تا غذا رو هم همزمان آماده کنم

مهبد

درو که بستم لیلا بی هیچ حرفی سهیل رو برد تو خونه . سهیلیم که دستش شکسته بود و علاوه بر سامی باید ناله شیون اونم تحمل میکردیم بابا باهام سرسنگین شده بود و لیلا یه کلمه هم حرف نمیزد. خودمم از کرده هام پشیمون بودم. خوب شد که اون مرده که اخر نفهمیدم کیه و چکاره بود هزینه درمانو پرداخت. ازون قشر مرفه های بی درد بود و مشخص بود ادم متشخصیه حول و حوش بیست و پنج بیستو شیش داشت و خوشتیپ و خوش هیکل بود ازون اندام ورزشکاریا... مکالمه ای که باهم داشتیم از نظرم گذشت.

_ گفتن فقط دستش شکسته!

برزخی نگاهش کردم:

_ بخاطر تو شکسته من پول درمان داداشمو ندارم!

نگاه دلسوزانه ای کردو گفت:

_ خب من میدم!

عصبی گفتم:

_ لازم نیس! نمیخوام ادمهای پولداری مثل تو منتشون سرم باشه!

لبخند محوی زدو گفت:

_ ارومتر دعوا ندارم که باهات!

فقط زل زدم به چشماش یه غم عجیبی تو چشماش بود.

_ آقای صداقت پیشه!

با صدای پرستار هر دومون هم زمان گفتم:

_ بله!

با تعجب نگاهمون به هم گره خورد!

پرستار کلافه نگاهمون کرد:

_بالاخره کدومتون خویشاوند این بچه س!

ولی اینبار فقط من گفتم:

_منم!

و دستمو به طرف خودم گرفتم و ادامه دادم:

_من داداششم!

پرستار یه برگه رو گرفت سمتم!

_اینارو بگیر بیار زودتر که دکتر گچ گرفتو شروع کنه.

با دیدن لیست بلند بالا مخم دود کرد! حالا هزینه ی اینا چقدر میشه?!

مشغول فکر کردن بودم که برگه از دستم کشیده شد!

_بدش من بگیرمش!

و با قدم های تند بیرون رفت! تازه بخودم اومدم! واقعا اسمش صداقت پیشه بود?!

دویدم طرفش که همونطوری تند قدم بر میداشت ماشاالله اون قدم قد بلند بود که

دیگه به نردبونم رفته بود سلام رسونده بود. از تفکر من نسبت بهش خندم گرفت:

_هی اقا!

چرخید سمتم و با چشمهای یه دست مشکیش نگام کرد!

فوری سوال تو ذهنمو به زبون اوردم و مطرحش کردم:

_تو کی هستی!

ابروهاشو داد بالا و گفت:

_این سوال منم هست! اینکه تو کی هستی!

با پرویی جواب دادم:

_جواب سوال رو با سوال نمیدن اقاها!

راهشو کشید رفت!

افتادم دنبالش!

_هوی یارو من جواب میخوام!

یجوری تیز برگشت سمتم که سره جام میخکوب شدم!

_تو ادب نداری نه؟! هر چی هیچی نمیگم پاتو از گلیمت داری دراز میکنی! هر کی که

هستم تورو سننه! اینم فقط یه تشابه اسمیه و بس! حالا هم برو رد کارت! بزار اینارو

بگیرم چون نگیرم تو فکر کنم منو قورت میدی!!!!

از تحکم لحنش و عصبی بودنش جا خوردم! چرخید و رفت و چند لحظه بعد با یه

پلاستیک تو دستش و یه عالم خرت و پرت برگشت. بیحرف گرفتتش طرفم!

پلاستیکو از دستش قاپ زدمو برگشتم سمت ساختمون که گفت:

_نیازی به تشکر نبودا

با اخم چرخیدم سمتش!

_زدی به داداشم تشکر میخوای؟! تو دیگه چجور آدمی هستی! گاو بیشتر خودشو

کنترل میکنه حداقل اونقدر تو کوچه سرعت نداره. تو با قارقارکت از گاو بدتری بعد

تشکر میخوای?!

از حرفام چشماش گرد شده بود!

نگاه متعجبشو بی توجه رها کردم و رفتم اتاق دکتر . که پیر مرد مسنی بود. سهیل دلخور نگام کرد. رفتم نشستم کنارش سرشو چسبوندم سینم و موهاشو ب.س.ی.د.م . دکتر شروع کرد گچ گرفتن دستش که بخاطر دردش سهیل جیغ میکشید. کارش که تموم شد رو بهم کردو گفت:

_این قرصارو یکی بعد از صبونه یکی بعد از شام بده بهش که درد نکشه.

لبخند زدمو گفتم:

_باشه چشم

سهیل رو بغل گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم. ساعت چند بود نمیدونستم مدرسه هم که نرفته بودم خدا خدا میکردم ساعت از دو رد نشده باشه وگرنه رییس و شایان پدرمو در میاوردن. از یادآوری اتفاقاتی که پیش اومده بود دست کشیدم و بخودم که اومدم لیلا سفره رو چیده بود. میل نداشتم. با وجود دیدن اون غذای خوش اب و رنگ که مدتها بود نخورده بودیم اشتهاام کور بود بغض داشتم ساعت هنوز یک بود. لیلا غذامو کشید و گذاشت جلوم . فقط خیره شدم به سفره. همه مشغول خوردن شدن و من فقط نشستم نگاه لیلا و بابا مدام روم می چرخید. بی هیچ حرفی قاشقو بر گردوندم رو سفره و از جام پاشدم و رفتم اتاق . هیچکدوم نپرسیدن که چمه انگار هر دوشون میخواستن تنبیهم کنن. پیرهمنمو عوض کردم و از در طرف گاراژ زدم بیرون. افتاب با بیرحمی هر چه تمومتر میتابید. رسیدم پاتوق ،شایان دست به سینه ایستاده بود دم درو اطرافش رو دید میزد. به نسبت پسرای که تا حالا دیده بودم خوشتیپ بود. چشمهای زمردی مژه های بلند دماغ معمولی و یه لب پهن و تقریباً قلوه ای موهاش کمی تاب دار و قهوه ای بودن.

خواستم بی توجه بهش رد شم که دستشو پیچید دور بازوم و نگه‌م داشت و کشیدتم عقب تا جلوش قرار بگیرم. با زبونش مشغول چرخوندن چوب کبریتی روی لباس بود.

صاف زل زدم تو چشماش. چشماش حس بدیو بهم منتقل میکردن سرد و بی روح بودن.

_پشتت چطوره

_خوبه

خواستم دوباره برم تو که باز کشیدتم عقب:

_ازت خوشم میاد!

سر تا پامو برانداز کرد:

_جربزه داری!

در سکوت نگاش کردم که چوب کبریت رو لباسو تف کرد یه طرفو گفت:

_چته دمقی؟

کلافه گفتم:

_بلاخره میزاری برم پیش رییس یا نه!؟

دستشو که روی چهارچوب پوسیده در بود برداشت و همراه با اشاره سر گفت :

_برو تو

خواستم برم تو که نگاهم به نگاه اشنایی گره خورد! که با تعجب منو شایانو برانداز

میکرد همون مرد جوونی بود که زد به سهیل!

نگاهش رو کفشهای پاره پورم و صورت سیاه و خاکی شده ی شایان زوم شده بود!

شایان یه نگاه به من و یه نگاه به پسره کردو گفت:

_کتک خوردی اقا بالاسر آوردی!؟

پوزخند زدم :

_نه بابا صبح با ماشین زد داداشمو لت و پار کرد نمیدونم اینجا چی میکنه.

شایان نگاه تمسخر آمیزی به پسره کردو گفت:

_اگه اسیب جدی دیده داداشت بدم این جوجه سوسولو خط خطی کنن!

از هواداری شایان لبخند به لبم اومد و گفتم:

_نمی خواد. فقط دستش شکسته.

چند متر اونورتر مدرسه ی دخترانه ی شیفت صبح بود. که کلاسشون ساعت یکو نیم

تعطیل میشد. پسر جوون همینطوری زوم بود روم که دختر بچه ای دوید طرفش:

_بابایی!

منو شایان همو نگاه کردیم و گفتیم:

_اوهو زرشک بچه داره!

_هوی صداقت پیشه دمه در خوابت برده؟! لش بیار دیگه!

با صدای رییس رو به شایان گفتم:

_من رفتم...

فقط سرشو تکون داد...

سینا

صدای خانمم بلند شد :

_سینا! سینا!

چشممو از روی مانیتور کامپیوتر گرفتم و گفتم :

_جانم؟!!

از تو اشپزخونه گفت :

امروز جلسه اولیا و مربیان مدرسه نازنینه من نمیتونم برم تو میری؟!

پوست لبمو جویدمو گفتم :

اره میرم ساعت چند هست جلسه ش؟!

با مکث کوتاهی گفت :

یک ربع دیگه!

سریع از جام پاشدم تیشرت گوجه ای رنگمو پوشیدم و شلوار راسته ی مشکی.
سوییچم رو از رو دیوار قاپ زدمو رفتم تو اشپزخونه.

رویا کاری نداری باهام؟!

چرخید سمتم و با چشمهای زاغش نگاهم کرد :

_نه برو بسلامت

بای

خدافظ

با عجله ماشینو از گاراژ کشیدم بیرون همیشه تحت هر شرایطی میخواستم سره وقت
برسم! خیایونا و کوچه ها خلوت و اروم بودن و من با سرعت متوسط داشتم رانندگی
میکردم! وارد کوچه نسبتا عریضی شدم یه ان یادم افتاد که باید چیزی رو اونروز
انجام میدادم جلومو نگاه کردم هیشکی نبود... دست بردم سمت داشبورده و خم شدم
بینم دفتر یادداشتم تو ماشینه یا نه! غافل ازینکه سرعتم بیشتر از حد مجازش شده...
داشتم کلافه میگشتم دنبال دفترچه که با برخورد ماشین با چیزی پرت شدم جلو و
ماشین با صدای بدی متوقف شد! با چشمهای گشاد شده صاف نشستیم! پسر و دختر
قشنگی وحشت زده زل زده بودن به ماشین! و زنی اونطرف کوچه زد تو سره خودش!

یا اباالفضل، سهیل! وای خاک به سرم!

با شنیدن اسم یه ادم سریع درو باز کردم و پریدم پایین. دستهای کوچیک یه بچه فقط دیده میشد وحشت داشتتم ازینکه مرده باشه. خواهرش دوید سمتش!

سهیل سهیل جان

از زور هق هق بزور نفس میکشید. با بلند شدن صدای گریه ی بچه ی زیر ماشین نفس راحتی کشیدم. بچه رو کشیدم بیرون که خداروشکر اسیب جدی ندیده بود. چقدر پسری که دیدم چشماش پر از حس مبارزه، خشم و نارامی بود. انگار از طبقه پایین مالیه جامعه بود چون وقتی حس کرد وضع مالی من خوبه ازم منزجر شد. سوالی تو ذهنم وورجه وورجه میکرد. یعنی ممکنه من و اون نسبتی داشته باشیم؟! همیشه تو کوچه بغل مدرسه که پاتوق بچه های کار هم همونجا بود منتظر نازنین میشدم. نازنین دختر خونده ما بود. من وقتی مجرد بودم اهل عشق و حال و دختر بازی بودم که وسط یکی از همین شیطنتها مامورین محترم ارشاد گیرم انداختن و از سره اجبار هیجده سالگی رویای شونزده ساله رو عقد کردم بابا هم فقط یه خونه و یکم خرت و پرت گرفت واسمو بعدش کلا طرد شدم! من و رویا اوایل هیچ حسی به هم نداشتیم مدام پتک سره هم بودیم اما کم کم پذیرفتیم که برای حفظ ابرو و هیثیت نصفه نیمه رفتمون مجبوریم بسازیم اخرم که قشنگ خورد تو برجکمون و فهمیدیم رویا بچه دار نمیشه!!! تو جواب تقاضامونم برای بچه گرفتن یه دختر بچه سه ساله بهمون دادن.

نگاهمو به پسری دوختم که داشت با حالت بدی ادامس میجویدو صداس میداد. رفتیم سمتش و یه تای ابرومو دادم بالا و رفتیم جلوش و ایسادم که عین خوره سرتا پامو برانداز کرد و سر اخر پرو پرو زل زد بهم معلوم بود با روغن ماشین درگیر بوده که سرو صورتش اونجوری روغنی شده بود!

چکار داری یارو؟!

پوست لبمو جوییدم :

_این پسره کیه؟!

پوزخند زدو با تمسخر گفت :

_جنابعالی سمتتون چیه چکاره تشریف دارین؟!

لبخند کجی زدم :

_هر کی که هستم! سوال پرسیدم جواب میخوام!

یه تای ابروشو انداخت بالا و تک خنده ای کردو قیافه ی خشنی به خودش گرفت!

_بین یارو نمیدونم کدوم الاغی هستی! ولی بدون ما اینجا جواب میگیریم جواب پس

نمیدیم! الانم تا نزد صاف نشدی برو رد کارت!

یه قدم رفتم جلوتر و نگاهش کردم :

_با این چطوری؟!

اسکناس پنج هزاری رو گرفتم جلوش و حرکتش دادم با چشم رد حرکتشو گرفت :

_اسمش مهبد. بچه ی محله اخر خط انزلیه و دوتا برادر و یه خواهر داره. بچه ی

کاره همینجاس!

_خانواده ش پدر مادرش چی؟

کلافه نگاهم کرد :

_اه تو چقدر پررویی زدی داداششو لت پار کردی اومدی زرت زرت سوال میپرسی؟!

_بابا من گشمنه!

نگاهی به نازی کردم و گفتم الان میریم بابا جان

پسر بی هیچ حرفی رفتو درم بست...

مهبد

نگاهمو از پسره که دختر مدرسه ای داشت گرفتم و با صدای رییس که خطابم کرد رفتم به اتاقش. نشست رو صندلی و پاهاشو گذاشت رو میز. یه چند دقیقه زل زد بهم و پوست لبشو جوید. نگاهمو چرخوندم تو اتاق. دیوارهای کثیف که تیکه تیکه ریخته بودن. جاهای نم گرفتگی و یه قمه بزرگ و پوست سمور که رو دیوار جا خشک کرده بودن. یه میز زنگ زده شلوغ با یه لیوان جرم گرفته و پارچ فلزی. نگام موند رو چشمه‌هاش. چشمهای وحشی و پر از خشم ش. دستشو برد طرف کشو و چیزی رو بیرون کشید و پرت کرد جلوم. از زیر چشم با اخم نگاهی به بسته ی سفید اردی شکل کردم. گردنشو چپ و راست تکون دادو قلنجاش با صدای بدی شکسته شد. تا اون موقع نمیدونستم اونی که پرت کرد طرفم چیه! یه تای ابروشو داد بالا و با صدای اروم و نخرانشیده ای گفت:

_میدونی این چیه?!

سرمو به منظوره نشون دادن نه فقط تکون دادم. از جاش پاشد اول جلوم وایساد و بعد دورم چرخنی زد و پشت بهم کنارم ایستاد.

_کاری که ازت میخوام کلی پول توش هست...

نمیدونم چرا ولی احساس بدی داشتم پشتم لرزید. گردنشو کج کرد زل زد نیم رخم. نگاهمو به پایه ی زنگ زده ی میزش دوختم:

_اگه بتونی درست با اشخاص معامله کنی پول خوبی بهت میدم.

گوشام عین رادار تیز شد و اب دهنمو قورت دادم مشخص بود که صددرصد کاری که از میخواد پولش حلال نیست و کار غیر قانونیه! اسکناس پنج تومنی رو جلوی چشمم حرکت داد انگار که میخواست هیپنوتیزم کنتم. نگاهم رو گرفتم تا وسوسه نشم.

_اگه انجام بدی کاریو که میگم ماهانه همینقدر بهت میدم.
اونقدر نزدیک ایستاده بود که بوی گند سیگارش سلول سلول ریه هام رو تسخیر کرد.
_اینا آردن!

اما یه حسی میگفت اینا ارد نیستن!

_اینهمه گل فروختی حالا یکم اینارو بفروش!

یه ان چهره ی مرد معتاد کوچه نشینی که نزدیک خونمون بود جلوم جون گرفت.
لباس های پاره و قیافه سیاه سوخته و بدنی کم جونش باعث میشد همیشه فکر کنم
چرا اینجوریه؟! چرا مثل بقیه نیست!؟

یادم اومد یبار اونا هم ازین پودرا دستش بود که میترسید کسی باهاش ببینتشون!
اخمهام تو هم رفت. دستام مشت شد.

_خب... انجامش میدی مگه نه؟! البته ی چیزی بگم حق نه گفتن نداری وگرنه...!
ميفرستم پیش کسی که جهنمو باهاش تجربه کنی!
تموم قدرتمو جمع کردم و با تحکم گفتم :

_من خلاف نمیکنم ترجیح میدم تا ابد گل فروش باشم با چندرغاز زندگی کنم اما
خلاف نکنم!

دندون قروچه ای کردو گفت :

_مثل اینکه نشنیدی چی گفتم!

خصمانه زل زدم بهش! اونم با خشم زل زد بهم!

_بچه های حرف گوش نکنی مثل تو اعصابمو خورد میکنن!! تو دوتا بچه ی نیم وجبی
رو دستت مونده! یه پدر علیل که بزودی با عضلات خشک شدهش برات خرج

میتراشه! تا فردا فقط بهت وقت میدم فکر کنی! وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

یه برگه که روش تعداد فروش و مبلغ گلها نوشته شده بود رو گرفت و محکم کوبوندش سینم و رفت!

پوزخند زدم و رفتم سمت انبار گل! رایحه گل های رز مسخم کردو بی اراده لبخند زدم. دست بردم تا گل بردارم که شایان با همون دختر بچه که اسمش مریم بود اومد تو.

_مهبد؟

منتظر نگاهمو به شایان دوختم.

_به این بچه کار یاد بده!

و به دنبالش لبخند مهربونی بهم زد!

کم کم داشتم می فهمیدم که شایان بر خلاف ظاهر خشن و لاتش اونقدر ا هم بچه بدی نیست.

_باشه یادش میدم.

هشت تا دسته گل برداشتم و از انبار اومدم بیرون. مریم یه نگاه به منو یه نگاه به گلها کردو گفت :

_گل فروشی رو دوست دارم!

لبخند محوی زدم منم گل فروشی رو دوست داشتم حتی اگه بخاطر بچه کار بودنم باشه.

شایان زل زده بود صاف تو صورتم. حس کردم میخواد چیزی بگه....

نگاهشو غافل گیر کردم که گفت :

_یه لحظه بیا کارت دارم.

دنبالش راه افتادم که رو پاشنه ش چرخید سمتم. دستشو کرد تو جیبش و یه اسکناس تا خورده پنج تومنی رو بیرون کشید. در حالی که با انگشت اشاره و وسطش گرفته بودتش، اسکناس رو رو به من گرفت و گفت :

_اینو اون بچه پولداره بهم داد که از زیر زبونم بکشه خانوادت کین و چین!

ابروهام از تعجب بالا رفت :

_خب تو بهش گفتی ؟!!!؟

لبخند تلخی زد :

_ما درسته اینجا هزارتا خطا و گ*ن*ن*ا*ه میکنیم اما ادم فروشی نمیکنیم یعنی حق نداریم که بکنیم!

لبخندی رو لبام نشست.

_اینو بگیر! مال تو!

_چرا میدیش بمن! مال خودته.

یکم به زمین خشک و گرما خورده خیره شد و گفت :

_لازمش ندارم! تو خیلی وقته حقوق نگرفتی بگیرش زود باش...

دست بردم جلو و پنج تومنی ای که تو دستاش گرم شده بود گرفتم.

_مرسی

_پسر خوبی هستی

لبخند زدم :

_بازم مرسی

دماغشو خاروند و گفت :

_بیا بریم چهارراه گلا رو بفروشیم.

علت تغییر ناگهانی رفتار شایان برام خیلی عجیب بود! سره جام وایسادم که حس

کرد و برگشت سمتم :

_چرا نمیای؟!

موشکافانه براندازش کردم :

_چرا کمکم میکنی؟!

نفس عمیقی کشید :

_از جسارت و غیرت خوشم میاد تو منو یاده داداشم شاهین میندازی.

کنجکاوانه پرسیدم :

_شاهین؟!

سرشو تکون داد و گفت :

_بیا راه بیفتیم تا بگم...

بیصدا هر سه مون به سمت چهار راه اخر خط راه افتادیم. افتاب با قضاوت میتابید.

سایه زیادی هم نبود تا از تابش بیرحمانه خورشید در امان باشیم.

شایان تو افکارش غرق بود و مریم بیصدا اروم راه میرفت.

_داداشم چهار سال ازم کوچیکتر بود.

صدای شایان باعث شد توجه و تمرکز مو بدم بهش.

بود؟!

اره بود.

اب دهنم رو قورت دادم.حتما داداشش مرده.

_پدر من وضع مالیه خوبی داشت اون عاشق مادرم بود اما دست بزن داشت و بد دهن بود دست خودش نبود اخلاق نداشت دیگه.

اهی کشید و ادامه داد :

_غریبه پرست بود مدام دوستاشو هر هفته دعوت میکرد خونه و عرق خوری راه مینداخت.

لبامو بهم فشار دادم...چقدر تلخ...با خودم گفتم :

_خداروشکر که بابای من اینطوری نیست!

شایان پی حرفشو گرفت :

_همین دوستای بی هویت و عوضیش یه روز عملیش کردن به همون گرد های سفیدی که امروز رییس انداخت جلوت!

اون گرد ها چی هستن؟!

لبشو گزید!

_هرویین!

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم :

هرویین؟!

سرشو تکون داد :

_اوهوم

اخم کردم و گفتم :

_ شنیدم بدجور معتاد میکنه و خطرناکه ولی خب این هرویین از کجا میاد یا ساخته میشه؟!

پوست لبشو جوید :

_ از کشورهای لاتین و آسیا! از مشتقات خشخاشه و مرفین. تو یه سری فرایندها تبدیل به هرویین میشه صمغ خشاش، و به شکل های مختلفه. گرد سفید یا بلوری شکل که تلخ مزه س یا صمغ چسبناک قهوه ای رنگ که خالصی همه ی اینا از دو هست _____ نود هشت درصد! بابام که معتاد شد دست از کارو زندگی کشیدو افتاد پی یلی تلی . یکسال بعد مادرم که تنها پناه منو شاهین بود تو یه تصادف مرد و منو شاهین به خاک سیاه نشستیم. ده سالم بود که کودک کار شدم. پدرمم یه شب اونقدر کشید که مرد. باید شاهینو زنده نگه میداشتم باید اجاره خونه می دادم... یکی از اشناهامون که ختم هفت خط های روزگاره اورردتمون پاتوق. معرفیمون کرد به مسعود(اسم ریسمون) اونجا بود که اول مثل تو گل فروش شدیم....هشت نه ماه گذشته بود که رییس صدامون کرد. بهمون پیشنهاد مواد داد. میدونی مهبد منم یه روز مثل تو ادم حسابی بودم. بچه پاستوریزه بودم

رسیده بودیم چهارراه و باید بساط پهن میکردیم و گلهارو میفروختیم. اخر خط یجاییه تو انزلی که قبرستون توش واقع شده. سالهای پیش انزلی فقط تا همینجا بوده برای همین اسمش شد اخر خط! ولی حالا یکی از بهترین مکانهای انزلی شده. مقوایی رو پهن کردم رو زمین و مریم نشست روش منو شایان کل روزو بین ماشینا بودیم اون با صدای بلندش و چرب زبونیش گلهارو قالب میکرد. رو بهم کردو گفت اها این یارو رو میشناسم! لقمه ی چرب و نرمیه! گوش به یکی از مکالماتش با یکی از این راننده ها که اشاره کرد سپردم :

_ این گل رو ببر برای خانمت خوشحال میشه

_دیروز یکی برای زخم خریدم!

شایان مکث کوتاهی کرد و گفت :

مطمئن هستی که برای همون زنت بردی؟!

چشمهای مرد جوونی که پشت ماشین بود گرد شد و من بدجوری خندم گرفت رفتم پشت تیرک برق و حسابی خندیدم.

_چی میگی بچه اونیکی زخم چیه! چقدر پررویی!

شایان مرموزانه گفت :

_گل نمیخوری دیگه نه؟! منکه همیشه زنتو پشت این چراغ میبینم میتونم لو بدمت!!!!!!

رنگ مرد بدبخت پرید اخه یکی نیس به شایان بگه اخه به تو چه پسره ی...!

مرد که کم آورده بود اخر راضی به خریدن گل شد هر هشت بسته گل تموم شده بود و غروب از راه رسیده بود. باید میرفتیم خونه. مریم هم زبل بود زود یاد میگرفت.

همیشه کارایی که شایان میکرد اون روزو خودم انجام میدادم. رو بهش کردم. دست دادم :

_دمت جیز! خیلی کمک کردی!

لبخند گرمی زد :

_خواهش... فردا داستان زندگیمو بهت میگم البته اگه اینجا موندگار بودی....

اوقاتم تلخ شدو یاد پیشنهادهای رییس افتادم... آه بلندی کشیدم.

با لیلا اشتی کرده بودم. شب شده بود و همه چی اروم بود. سام, سهیل, لیلا همه در سکوت مشغول کاری بودن. هشت شب بود اما هوا همچنان روشن بود.

_لیلا... ابجی جونم

لیلا که داشت سوپ رو که سمیه خانم آورده بود هم میزد، قاشق رو گذاشت تو یه پیش دستی و از چهار پایه ای که روش بود با احتیاط پایین اومد.

_بله!؟

اغوشمو براش باز کردم.

_بیا بغلم بینم!

اومد و نشست رو پام :

_خوراکی چی دوست داری بخرم برات؟

یه نگاه متعجب بهم کردو گفت :

_پولتو دادن مگه!؟

_اوهوم

یکم مکث کرد و گفت :

_من چیزی نمیخوام. بزار پولتو غذا بخریم که دیگه به سمیه احتیاجی نباشه!

_خب دوست داری بریم یه دوری بزنیم و خریدم بکنیم.

سرشو خاروند و گفت :

_الان اخه میخوام شام بکشم!

گ.و.ن.ش.و.ب.و.س.ی.د.م و گفتیم :

_خب بعد شام میریم.

پاشدیم تا سفره رو بچینیم. یکم کوکو سبزی هم سمیه خانم آورده بود. با یه کم برنج و سوپ. کوکو رو با یکم سبزی خوردن و پیاز که از قبل داشتیم گذاشتیم رو سفره با

بشقا با و چنگالها. لیلا غذا رو کشید بسم اللهی گفتم و اومدم شروع کنم به خوردن که صدای در بلند شد! همدیگرو نگاه کردیم. لیلا خواست پاشه که گفتم
_ بشین من باز میکنم.

دوباره ضربه ای بدر خورد :

_ اومدم! اومدم!

دمپایه ابی مو. پوشیدمو دوییدم سمت در. با باز کردن در و دیدن شخص پشتش
دهنم باز موند!

_ سلام!

از بحث دراومدم و گفتم :

_ سلام چجوری خونمونو پیدا کردی شایان!

نگاهی بمنو در کردو گفت :

_ رام نمیدی؟!!

بی درنگ رفتیم کنار.

_ چرا چرا بیا تو!

لباس تر و تمیز و اراسته ای پوشیده بود. چشمهای زمردیش با لباس سبز تیرش
جلوه جالبی به صورتش داده بود و یه شلوار لی تمیز ولی ساییده شده پوشیده بود.
باهم راه افتادیم سمت خونه با دیدن سفره شام گفت :

_ من میرم بعدا میام

خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم :

_ بیا تو یه لقمه میزنیم دیگه!

شایان کفشهاشو درآورد و جفت کرد :

_یا الله!

لیلا از جاش پا شد و سلام کرد بابا با روی گشاده گفت :

_خوش اومدی پسر مهبد جان معرفی نمیکنی؟!

دست رو شونه ی شایان گذاشتم و گفتم :

_ایشون شایان خان سر کارگر بنده تو سره

کارم هستن.

بابا نگاهش یکم رنگ غم گرفت و لیلا نا امیدانه زل زد به ما. که حالاتشون از چشم شایان دور نمود و باعث شد با خجالت نگاهش رو به فرش بدوزه. برای اینکه ازون جو خارج شیم رو به لیلا کردم و گفتم :

_اجی جلدی پیریه بشقاب دیگه بیار شایان با ما شام میخوره.

بابا لبخند تلخی زد و گفت :

_بشین اینجا

و با دستش به کنار خودش اشاره زد. شایان بی هیچ حرفی رفت و نشست. دیس برنج رو گرفتم سمتش که قده نصفه کفگیر کشید بشقابش و نصف کوکو برداشت و بعد از اینکه ما شروع کردیم اروم اروم شروع کرد نمیدونم چرا هیچکی نگفت بهش تعارف نکن بیشتر بکش! نگاهی به جمع کردم.

_شایان بیشتر بکش

یه ان نگاه غضب الود بابا نگاه گذرای منو غافلگیر کرد با تعجب نگاهش کردم که با چشمش نارضایتشو از وجود شایان سره سفره ابراز کرد!

_ نه ممنون کافیه برام...

اروم قسمتی از کوکو رو بسمت سام گرفت سام با خوشحالی تو دهنش کوکو رو. مزه مزه کرد و با خوشحالی دستاشو به هم زد صدایی از خودش دراورد. اولین غذای جامد عمرشو از دست شایان خورده بود. بزور شایان داشت غذاشو قورت میداد بابا عین چی زل زده بود که یهو بابا عصبی پرسید :

_ برای چی اومدی اینجا!

از شدت تحکمش قاشق لیلا همزمان با پریدنش از ترس ول شد تو بشقابش و سهیل لیوان اب که تو دستای کوچیکش بود واژگون شد رو لباسش!

لیلا

سیخ نشستیم سره جامون! چشمهای بابا رو از خشم خون گرفته بود! با دادی که زد عصبانیت بی حدو مرضش اشکار شد رفتم پارچه بیارم که ابی رو که رو پیرهن سهیل ریخته بود خشک کنم!

شایان به حرف اومد :

_ آقای صداقت پیشه من قصد مزاحمت ندارم کاره بسیار واجبی با مهبد دارم!

نمیخواستم بشینم میخواستم زود برم! الانم زود کار مو میگم و میرم!

مهبد با ناراحتی نگاهی به بابا کرد یعنی کاری که کردی درست نبود!

اما بابا ساکت نشست و جواب نگاه های مفهوم دار مهبد رو بی پاسخ نداشت و با

تشر گفت :

_ زده پشتتو قبری کرده بعد تو میاریش سره سفره بشینه؟! فکر میکنی نمیدونم همین پسرک زدنت؟! این اگه ادم بود میداد جای تو خودشو بزنی! نه اینکه بیاد تو رو بزنه و اینجا جلوی همه ادای ادم حسابی ها رو دربیاره! میدونی چه زجرآور شده برام که تو

بچه کار شدی؟! فکر میکنی هیچی بهت نمیگم یعنی به زجر کشیدن تو گرما و سرما و تحقیر شدنت راضیم؟!!

صدای بابا بشدت بالا رفته بود و سام بشدت گریه میکرد. گرفتمش تو بغلم و رفتم تو حیاط. اعصاب منم خورد شده بود. اما چکار میشد کرد. نه اقوامی نه چیزی که این اوضاع نابسامانو عوض کنه... صدای مهبدم رفت بالا!

_اگه تو از داربست نمیفتادی وضع این نبود! تو مامانو کشتی! باید مواظب میبودی نیفتی که مامان دق مرگ نمیشد! من بچه ی کار نمیشدم! کور بودی نمیدیدی؟! صبح تا شب پای این چرخ لعنتی کار میکرد گاهی میرفت خونه مردم کار میکرد! بچه ی کارم اره افتخار میکنم بچه ی کارم و نیازی به عقاید تو که مامان رو کشتی ندارم! بابا متحیر فریاد زد :

_مگه من خواستم بیفتم؟! مگه من

خواستم یاسمینا بمیره؟! منکه کف دستمو بو نکرده بودم لعنتی!

مهبد اومد چیزی بگه که رفتم تو با گریه جیغ زدم :

_بسسسسسسسسسه تمومش کنین! بسه مامان دیگه رفته تقصیر کسیم نیست....

نشستم رو زمین و با گریه نگاشون کردم. سکوت حکمفرما شد. شایان شرمزده نگاهشو به فرش دوخته بود. مهبد قاشقو محکم پرت کرد تو بشقاب و رفت اتاق و درو محکم کوبید به هم. شایان هم دوید و رفت تو...بابا هنوزم از عصبانیت قرمز و براشفته بود. سام رو اوردم تو و بقیه کوکو رو دادم به خوردش. خیلی دوست داشتم بدونم شایان چی میخواد به مهبد بگه؟

نگاهم به در کشیده شد میدونستم فال گوش ایستادن درست نیست ولی کنجکاوی داشت خفم میکرد. تند تند هول هولکی سفره رو جمع کردم. اه شامم که نخوردیم!

خوشبختانه اتاق دید چندانی نداشت پس بابا نمیدیدتم. اروم خودمو گوشمو چسبوندم به درو گوشامو تیز کردم!

_شایان : اگه نری کاری که مسعود میخواد بکنی میفرستت کوره اجر پزی! کاری که با داداش من کرد اونم هشت سالش شده بود که همزمان با من پیشنهاد مسعود رو رد کرد! اخرم سل گرفت مرد! مهبد هیشکی زنده ازونجا بیرون نمیره!

_مهبد : من نمیخوام پیشنهادشو قبول کنم!

_منم نظرم اینه نباید قبول کنی! بیا یکاری کنیم! تو بهش نه بگو من خودم برات دنبال کار جدید میگردم ازونجا بیا بیرون! چون اگه بخوای بری توش زندان و تهش اعدامه اونم وقتی بزرگتر شدی!

یعنی اون چکاری بود که مهبد بخاطرش میخواست کارشو ول کنه?!

_مهبد : ولی خب این مدتو چکار کنم پول نمیتونم داشته باشم که!

_شایان : خودم یه راهی پیدا میکنم.

سکوتی بینشون برقرار شد و شایان بعد از مدتی گفت :

_خب من دیگه برم

_از دره پشت برو

_باشه خدافظ

_خدافظ

با حس کردن نزدیک شدن کسی به در سریع به اشپزخونه رفتم خودمو مشغول نشون دادم.

مهبد دmq و بی حوصله رفت حیاطو پهاشو کرد تو حوض. تا صبح فردای اون روز هیچ حرفی بین بابا و مهبد رد بدل نشد...!

صبح که پاشدم تا چایی بزارم مشغول کفش پا کردن بود و همزمان لقمه نون و پنیر شو میجوید متعجب نگاهش کردم :

داری میری مدرسه؟!

کوری نمیبینی؟!

از لحنش یکه خوردم!

_چرا اینجوری با من میکنی! منکه کاری باهات ندارم!

با لحنی که تنفر توش موج میزد گفت :

_بدم میاد از همتون بدم میاد!

پوزخند زد :

_از همتون خسته شدم!

سرمو انداختم پایین. بی هیچ حرفی رفت و درو محکم کوبید به هم! به دری که بسته شد خیره موندم! بقیه خواب بودن و متوجه حرفایی که زد نشدن.

دلَم خیلی هوای مامان رو کرده بود. خیلی وقت بود که نرفته بودم سره

خاکش... میخواستم برم پیشش اما راهو نمیدونستم! با خودم فکر کردم قبرستون

همین نزدیکیه میرم و پیداش میکنم!

با این تفکر دمپایمو پوشیدمو رفتم سمت در.. از خونه که بیرون رفتم دورو برم نگاه

کردم. حالا باید از کدوم طرف برم؟! من فقط تا انتهای خیابون رو میشناختم! تا

انتهای خیابون رفتم و دوباره موندم! گیج شده بودم! بین خیابونا ده بیست سی چهل

کردم! اخر راهی رو که قرعه به نامش افتاد گرفتمو رفتم. اما انگار هی همه چیز

ناشناخته تر میشد....!خیابونا مغازه ها هیچکدوم رو نمی شناختم! کم کم داشتم
میترسیدم! مهبد همیشه میگفت گم شدی برو پیش پلیس! اما من اونقدر رفته بودم
که رسیده بودم به تالاب! اشکم دراومد! نشستم یه گوشه و با عجز گریه کردم.

_مامان... مامانی کمک کن....

دیگه نمیدونستم باید چکار کنم!

هوا گرم بود و گشنگی و تشنگی داشت بهم فشار میاورد. یاده سام افتادم حتما از
گریه خودشو کشته و بابا حتما از ترس نبودم سخته کرده کرده چهارساعت شاید
بیشتر دوره خودم چرخیده بودم. سهیل حتما گشنس. پاشدم و بی هدف راه رفتم
هیشکیم اطراف تالاب نبود که کمک بخوام. خیلی تشنم بود اروم نجوا کردم....

_مهبد کجایی کمک کن

گریم شدت گرفت نای راه رفتن نداشتم رفتم یه گوشه و تقریبا سایه بود و زیر یه
درخت بود نشستم خسته شده بودم...چشمهام بی اراده رو هم رفتنو همه چی گنگ
شد.

مهبد

رفتم مدرسه خانم گرمی معلمون اون روز نیومده بود چند تا از بچه مرفه های مدرسه
با دیدنم هرهر خندیدن

_همهههه کفشاشو! چطوری یابو جنگلی! اصل و نضبتم عین خودت جنگلین یا تو فقط
جنگلی شدی!؟

اونروز از دنده ی چپ پاشده بودم تنم می خارید یکیو سره جاش بنشونم سینه سپر
کردم و رفتم جلوش :

_چه شیکری خوردی جوجه ماشینی!؟

یه نگاه تمسخر امیز کردن همشون و همونی که بهم گفته بود یابو جنگلی از جاش
پاشد چاق و بی ریخت و تنبل بود.

با دست هولم داد که چند قدم رفتم عقب همه بچه ها خندیدن

_به به یابو زبون درآورده تبریک میگم! هری بابا تا نفستو قطع نکردم!

دستام مشت شد و با حرص گفتم :

_یابو جنگلی هفت جدته پسره ی خیکی! یا میگی غلط کردم یا میزنم صافت میکنم!

_هوی کوتوله مواظب باشه چی میگیا!

ناخوداگاه دستم مشت شد و کوبیدم تو فکش تلو تلو خورد و خشمگین فریاد زد :

_منو میزنی پسره ی بی پدرومادر

و با مشت هجوم آورد بهم که جاخالی دادمو بجاش محکم دوتا با مشت زدم شکمش!

از درد پیچیده بود بخودش صدای تشویق بچه ها بلند شد!

_بزن! بزن! مهبد بزن!

نشستم رو شکم گنده ش و تا میخورد مشت زدم تو صورتش :

_بگوووووو شیکر خوردم بگوووووو!

با قوایی که دیگه برایش نمونده بود گفت :

_غلط کرددددم! شیکر خورددددم!

از روش پاشدم و همراهه لگدی که بهش زدم گفتم :

_تا تو باشی به اصل و نصب من کار

نداشته باشی!

ناظم به دو اومد تو!

_اینجا چه خبره!

نگاهشو دوره کلاس چرخوند با دیدن محمد کتک خورده ی روی زمین چشماش دنبال
عامل کتک زدن محمد گشت که ثابت موند روی دستهای خونی من!

با ناباوری نگاهم کرد :

_صداقت پیشه تو زدی اینو؟! تو. که بچه ی ارومی بودی!

قفسه سینم از زور خشم بالا و پایین میرفت. در حالی که نفسم گرفته بود بریده بریده
گفتم :

_اقا... اقا اجازه... ای...ن پسره... بهم... بهم گفت یابو جنگلی! به اصل و نصیم

تو... توهین کرد اقا!

ناظم با تحکم گفت :

_امینیان پاشو بینم!

محمد بدن فربه و تنبلشو تکون داد و پاشد.

_بله اقا؟؟

و با دست جلوی دماغ خونیشو گرفت.

ناظم موشکافانه نگاهشو به چشمهای ریز قهوه ایه محمد دوخت :

_صداقت پیشه چی داره میگه امینیان!؟

محمد سرشو شرمزده نگاهشو معطوف زمین کرد.

_با توعم پسر!

_اقا بخدا ما فقط کفشاشو مسخره کردیم بهش بر خورد!

اخم ناظم بیشتر شد :

_میگه گفتمی بهش یابو جنگلی! به خانوادشم توهین کردی خوشت میاد یکی، همینکار رو با تو بکنه؟! یکی دارا ست و یکی ندار تو باید مسخره ش کنی!؟

_ببخشید اقا...

_برو دهن دماغتو بشور برو مربی بهداشت معاینت کنه صداقت پیشه تو هم بیا دفتر!
بی حرف راه افتادم پشتش! تا اومد حرفی بزنه ابدارچی اومد بسرعت اومد تو و گفت :

_اقا یه خانمی به اسم سمیه نظری اومده میگه با مهبد صداقت پیشه یکاری داره که خیلی مهمه!

چشمام گرد شد تا اومدم چیزی بگم سمیه خانم چادر بسر دوید تو. بشدت عرق کرده صورتش گل انداخته بود. وحشت تو چشمهانش لونه کرده بود! با دیدنم پرید جلو. در حالی که بشدت نفس نفس میزد گفت:

_لی...لیلا...لیلا...

قلبم ریخت نکنه لیلا بلایی سرش اومده!؟

محکم با ترس گفتم :

_لیلا چی؟! لیلا چش شده!؟

نفس گرفتمو گفت :

_گم شده!!!

وا رفتم چشام گشاد شد! سست شدم داشتم میفتمم که ناظم زیر بازومو گرفت!

_بابات تو مرزه سکتس! فشارش زده بالا بدو برو دنبال خواهرت بگرد!

لیلا اومدم من اومدم داداشیت اومده!

از جاش بلندش کردم کشیدمش تو بغلم گلی شده بود و چشماش سفیدی رفته بود
صورتش رو با دستم قاب گرفتم :

لیلا لیلا بیدار شو لیلا با من حرف بزن! لیلا!

چشمام پر شد هیچی دیگه نمیدیدم بدنش سرد شده بود تقریباً، داشتم روانی میشدم
سرشو چسبوندم سینم و با سوز فریاد زدم :

لیلاااااااااااا نهههههههههههههه

افتاده بودم به زجه که ناباورانه پاش پرید! و قفسه سینش بالا پایین شد داشت زور
میزد نفس بکشه سر خوشانه خندیدمو گفتیم :

خدایا شکرت!

کولش کردم سبک بود ولی خب اونجوری دوییدن سخت بود ولی من با تموم توانم
شروع کردم به دوییدن! رسیدم به درمانگاه که پرستار با دیدن لیلا تو اون حالت
سریع دکترو خبر کرد. حاله از خودم بهم خورد اول سهیل و بعد لیلا هر دورو به کام
مرگ فرستاده بودم.... مشخص شد گرمزدگی حاد باعث شده تشنج کنه...

لیلا

آروم لای چشم رو باز کردم بالا سرم سقف سفید بود دور و برم رو نگاه کردم پرده
کشیده شده بود پس لابد بیمارستان بودم

چشم چرخوندم و رسیدم به مهبد که کنارم رو تخت نشسته بود و پاهاش رو تکون
میداد خواستم بلند شم که صداش بلند شد:

—سرم دستته بگیر بخواب تا تموم شه

اروم صداش کردم:

_مهبد

باز نگام نکرد ولی انگار عصبانی بود

_بگیر بخواب لیلا الان حالت خوب نیست

ساکت شدم و به سرم زل زدم و قطره هایی که دونه دونه وارد لوله ی دراز میشد و به دستم میرسید . دستم کلی سیاه شده بود ترسیدم و مهبد رو صدا زدم

_نترس خوب میشه فشارت پایین بود رگت رو پیدا نمیکردن همونم که پیدا میشد زود پاره میشد اخر سر سوزن نوزادی زدن به دستت

و باز هم سکوت! خسته شده بودم مهبد که حرف نمیزد سرم هم کلی مونده بود گرفتم خوابیدم باز.

با صدایی بیدار شدم

_خب سرم این خانم کوچولو هم تموم شد فشارش هم که خوبه!

چشمای بازم رو که دید گفت

_بفرما بیدار هم شده خوبی دخترم؟

به مرد سفید پوشی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و سرم رو بنشونه ی بله تکون دادم

موهام رو نوازش کرد

_خب خداروشکر داداشت رو خیلی ترسوندی مواظب خودت باش تو هوای گرم بیرون نرو

رو به مهبد کرد و گفت:

_ میتونی بیریش مواظبش باش بهش آب خیلی سرد نده ولرم یا دمای اتاق باشه هندوانه ی بیرون یخچال هم براش خوبه. پنکه هم روشن باشه تا فضا خنک باشه براش ولی مستقیم جلوش نمونه یا نخوابه.

مهبد آروم چشم گفت

دکتر بازم نگام کرد:

-میگم بیان سرمت رو دربیارن امیدوارم دیگه مریض نیینمت خانم کوچولو خدا به همراهتون.

من و مهبد آروم خداحافظ گفتیم.

دکتر که رفت یه پرستار جوون اومد و آروم سوزن رو از دستم کشید بیرون و روی دستم چسب زد. سرم رو تو سطل زباله انداخت و رفت

بلند شدم مهبد کنار تخته بی حرف ایستاده بود به دمپایی های گلیم خیره شدم. دمپایی ها رو پام کرد و آروم بغلم کرد و گذاشتتم زمین و زودتر از من رفت بیرون

رفتم بیرون اتاق دستم رو گرفت و از بیمارستان خارج شدیم. آروم با احتیاط صداس کردم

_ مهبد؟ پولش خیلی شد؟

دستم رو ول کرد. برگشت سمتم به چشماش نگاه کردم باز عصبانی بود

_ لایلا بگو کجا رفته بودی بی اجازه؟ تنها؟؟؟؟؟

ترسیدم!

_ رفته ... رفته بودم...

داد زد:

_درست حرف بزن یک کلام کجا رفته بووووودییییی؟؟؟؟

چشمام رو بستم و سریع گفتم:

_میخواستم برم پیش مامان ولی راه رو گم کردم

چیزی که ازش نشنیدم اروم لای چشمم رو باز کردم مهبد با چشمای غمگین نگام میکرد وقتی دید چشمم بازه روش رو برگردوند عصبی دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

-مهبد مدرسه ات؟

-اجازه گرفتم

-خب خب کارت دیر شد آی یواش دستم

-به جهنم دیر میشه

چند تا کوچه مونده به خونه ایستاد منو چسبوند به دیوار انگشتش رو جلو صورتم عصبی تکون داد با صدای آروم ولی عصبانی غرید :

_لیلا یکبار دیگه فقط یکبار دیگه تنها بری بیرون من میدونم و تو فهمیدییییی؟؟؟؟

فهمیدی رو اونقدر بلند گفت که از ترس گوشام رو گرفتم تند تند سرم رو تکون دادم

_اره اره فهمیدم ببخشید داداش

خوبه ای گفت و باز دستمو کشید و برد سمت خونه جرات نداشتم بگم این دسته نه کش که هی میکشی:|

وارد خونه که شدیم

بابا با بهت گفت

-لیلا-

دویدم سمت بابا و خودم رو پرت کردم تو بغلش بابا صورتم رو غرق ب.و.س.ه کرد و پشت سر هم میپرسید که کجا بودم

مهبد عصبانی بلند بلند همه چی رو واسه بابا تعریف میکرد و من هر لحظه بیشتر خودم رو به بابا فشار میدادم میترسیدم مهبد کتکم بزنه

بابا ب.و.س.ی.د سرم رو

-دختر بابا کارت خیلی بد بود دیگه هیچ وقت تنها نرو بیرون همه رو ترسوندی

سر به زیر گفتم

-بیخشید بابایی دیگه هیچ جا نمیرم

سمیه خانم سام به بغل از آشپزخونه خارج شد و وقتی من رو دید گفت

-خداروشکر لیلا جان که سلامتی همه ما رو نگران کردی که دختر پاشو پاشو ببرم

دست و روت رو بشورم یه چیزی بدم بخوری

بعد شستن دست و صورتم و عوض کردن لباسام مهبد تشکم رو تو سالن جوری که

باد پنکه بهم بخوره پهن کرد و من رو تشک نشستم و سمیه خانم با یه لیوان بزرگ

شربت خاک شیر کنارم نشست و مجبورم کرد بخورمش مهبد هم کلافه از خونه زد

بیرون.

داداشم خسته بود کاش میشد منم باهش برم سرکار اونجوری زیاد خسته نمیشد

باید باهش حرف میزدم تا اجازه بده باهش برم

چند روز گذشت مهبد خسته و گرفته گاهی دیرتر از همیشه برمیگشت و فرصت

نمیشد باهش صحبت کنم اما خب یکم از بداخلاقیش کم شده بود اما هیچ کس نمی

فهمید چرا مهبد اینقدر رفتارش عوض شده بود و بطور ناخودآگاه خشن رفتار میکرد!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

مهبد

من تصمیمو گرفته بودم! با زندگی ای که ازم رو چرخونده بود من با سادگی و صبر
نمیتونستم روزگار بگذرونم! تا کی باید با چندر غاز جور چندتا بچه دورو بر مو بکشم؟!
دیگه صداقت و سادگی تو اون اوضاع چه معنی ای میتونست داشته باشه! بالاخره تا
کجا باید با بی پولی لقمه تو دهن بچه ها بزارم؟!
با پا زدم در حلبی پاتوق با شدت باز شد رییس که رو سکو داشت بلبل زبونی میکرد از
جاش پرید!

_ هوی چه مرگنه بچه سخته زدم!

انگار که تازه فهمیده باشه که کی اومده چشمش روشن شدن!

_ اوه! به به تشریف آوردن آقای صداقت پیشه بالاخره!

و بعد اخم غلیظی کردو گفت:

_ فکر کردم قالب گذاشتی! تا الان کدوم جهنمی بودی؟!!

جدی نگاهش کردم:

_ هر جا که بودم الان وره دل شمام!

خنده ی بلند اعصاب خورد کنی کرد:

_ برو اتاقم تا من این جوجه هارو

اشاره زد به بچه ها

_ ردیفشون کنم!

شایان اومد تو... نگاه دلخوری بهم کردو رفت پی کارش! رفتم نشستم رو صندلی تق و لق اتاق رییس و زل زدم به چوبهای پوسیده کف اتاق، یه ربع بعد اومد و نشست لبه ی میزش! پاهاشو همون طور که اویزون بود نوسانی تکون میداد. سکوت اتاق با صدای نخراشیده ش شکسته شد:

_خب پس بالاخره تسلیم من شدی!

پوزخند زدم:

_تسلیم تو نشدم چون تو عددی نیستی! تسلیم فقر شدم!

لبخندش ماسید!

_برو سره اصل مطلب!

نگاه موشکافانه ای بهم کردو گفت:

_حالا که میبینم تو اینکاره نیستی!

پوزخند صداداری زدم:

_تا الان داشتی برای بودنم له له میزدی! چی شد انسانیت نداشتت بالا زد!

با شک نگاهم کرد:

_جربزه ت زیاده ولی بعید میدونم بتونی زبل و در عین حال شرور باشی!

_تو فرصت بده اگه نبودم بعد قضاوت کن!

چشماشو ریز کرد:

_هوم... امتحانش مجانی! بدک نیست! خیلی خب راه بیفت ببرمت جایی که کار یادت

بدن!

خواست پاشه که گفتم:

اول بگو حقوق چند؟!

پوست لب شو جویید:

خوب کار کنی پنج شیش تومن ماهی!

فقط سرمو تکون دادم.

از جلوی بچه ها رد شدیم تا رسیدیم جلو در شایان دلخور و با تاسف نگاهم کرد.
خودشم اینکاره بود.....! ولی نمی خواست من به راهی که کشیده شده بود خودش،
کشیده شم!

رو شو ازم گرفت به یه طرف دیگه نگاه کرد.. همینطور که پشت مسعود میرفتم فکر
میکردم که چطور باید از همه پنهان کنم ماجرا رو. از لیلا از بابا...چطور باید بد باشم
اما تو خونه خوب باشم؟!_

_مامان اگه تو الان اینجا بودی اوضاع این نبود! فقط ایکاش اینجا بودی.....

_رسیدیم

با صدای مسعود به خودم اومدم. تو بلوار گوشه ای ازش، پسری قد بلند و سبزه
ایستاده بود. چشمماش مدام این ور اون ور می چرخید! انگار چشمماش هم عین
خودش آماده باش بودن!

علی رام!

نگاه علیرام روی منو رییس فوکوس شد.

یه تای ابروهایش رو بالاداد سرتاپا مو برانداز کردو با لحنی که انگار کلمات رو میکشید
گفت:

اینه اینی که میگفتی؟!

_آره خودشه!

گوشه لب شو دندون گرفت و با چشمهای سیاهش شروع کرد به قورت دادنم!

_این نمیتونه این کاره بشه! زیادی بچه + تشریف داره!

رییس موزیانه خندید:

_مطمئنم تو ازش یه اینکاره عالی می سازی علی!

و با دست منو هول داد سمتش!

_خب دیگه من برم! بعدا میبینمتون پسرا

و خیلی زود از من فاصله گرفت.

نگاه منو علیرام گره خورد.

_بین بچه درس اول اینکه باید حواست خیلی جمع باشه گیر نیفتی وگرنه مأمورها

قلفتی پوست تو میکنن!

فقط نگاهش کردم:

_درس دویوم (دوم به زبون لاتی) اینکه باید معامله کننده هارو درست بشناسی کیا

هستن حرف زدن باهاشون رو هم ملتفت باشی!

_فهمیدم

لبخند کجی زد:

_آقربون آدم چیز فهم! حالا باید دوتا درس رو امروز بگیری فردا پس بدی! حالیته?!

با جدیت گفتم:

_آره!

نشست رو مقواش.

_ تو هم بتمبرگ کنارم.

نشستم کنارش که نگاهش یکیو گرفت:

_ آ ماشالله یکی پروپاقرص ش داره میاد!

رد نگاهش رو زدم. پسر هفده هیجده ساله ای که اصلا جون نداشت راه بره و پاشو

رو زمین میکشید

اومد نزدیک دورو برشو نگاه کرد:

علیرام با خوش رویی گفت:

_ به! ساسی (ساسان) جون! ازین ورا!

پسره حتی نا نداشت بیدار بمونه با صدای بیحال و کشیده ای گفت:

_ جان علی نا ندارم بگو جنس منس چی داری!

_ قرص پشه هست پودر سوسک کشم هست! حالا چی میخوای؟!

متعجب نگاهش کردم! اینا چی بود گفت؟!

نگام کردو بی صدا لب زد:

_ هروئین و کوکائین!

_ داش....دومیو بده!

پسر معتاد پسر جذاب و خوش بر و رویی بود اما حیف که بشدت معتاد بود از سر و

روش مشخص بود ازون کارتن خواب هاست

علیرام با سر اشاره زد بهش برو!

ساسان که دور شد با تعجب پرسیدم:

_چیشد پس!?

_میره جای همیشگی که میفروشم مواد رو بهش یه پنج دقیقه دیگه ماهم میریم اونجا!

پنج دقیقه گذشت....

_راه بیفت بریم!

اون افتاد جلو منم پشتش رفتیم از یه نردبان چوبی پوسیده رو سنگها ی لب آب بالا و وارد محوطه پشت هتل مخروبه ای شدیم.

پسر مشغول خاروندن خودش بود. علیرام پوز خند زد:

_خاک بر سر بهش مواد نرسیده خارش گرفتتش!

رفتیم جلوی ساسان بزور چشماش رو آورد بالا و نگاهمون کرد..

_یک گرم بده علی....

علیرام نگاهش کردو گفت:

_اول پول...

ساسان با رخوت و سستی دوتا پنج تومن از جیبش کشید بیرون و درحالی که سعی

میکرد بیهوش نشه گفت:

_بیا دادا.....

علیرام دست کرد لای سنگها و یه جعبه فلزی زنگ زده رو کشید بیرون. در شو باز کرد

پراز هرویین و کوکائین بود دوروبرش رو دید زد و بعد یه نیمچه بسته رو کشید بیرون

و داد دست ساسان!

_بیا اینم یه گرمت! برو باهش حال کن!

و پول رو از دست ساسان قاپ زد! همش چهارتا دونه هرویین بود توش!!!!

_بریم بچه!

برام سوال شده بود این ده تومن رو این ساسان از کجا آورده بود.

_علیرام!?

_چیه پسر!?

_این یارو که نزدیکه ریغ رحمت رو سر بکشه! پولش رو از کجا میاره.....!?

پوزخند زد:

_مامان بابای این عملی خارجن این اومد رشت بره داروسازی درس بخونه که درس عملی شدن دوستش یادش داد! اون بنده خداها فکر میکنن این داره درس می خونه براش دلار میفرستن!!

فقط سکوت کردم و بعد پرسیدم:

_راستی شایان چرا دیگه ادامه نمیده!?

لبخند کجی زدو گفت:

_چمیدونم یهو جو آدم حسابی بودن گرفتتش گفت ادامه نمیدم یه هشت سالی اینکاره بود یه پنج شیش باری هم افتاده تو اندرزگاهه زندان ولی آدم نشده منم نشدم!

شب شده بود. داشتیم به این فکر میکردم که بالاخره باید قید درسو مدرسه رو میزدم ولی دلم نمیزاشت!

_علی!?

_چیه بچه!?

_چه ساعتی باید پیام؟

نگاه گذرایی کرد

_مثل قبل دیگه دو بعدازظهر تا ده شب

ازینکه میتونستم باز به مدرسه برسم خوشحال بودم. از علیرام خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه. .. بین راه یه خربزه بزرگ و یه هندونه مقداری نون و پنیر گرفتم و راه افتادم. در زدم لیلا با اخم درو باز کرد:

_کجا بودی؟!

بیخیال نگاهش کردم:

_برو کنار خستم!

خودشو حائل کرد بین منو در!

_بابا گفته تا نگفتی چرا شبها اینقدر دیر میای و اخلاقت گند دماغ شده راه ندمت!!!!!!

متعجب فقط نگاهش کردم

لیلا

اخم غلیظی کردم. از دست مهبد و از چرخش ناگهانی رفتارش به ستوه اومده بودیم!
دستهای کوچیکمو حائل کردم بین در و مهبد و زل زدم تو چشمهانش:

_راه نمیدمت فکر کردی خیلی ادمی؟! با بدرفتاری میخوای چیو نشون بدی؟! برای چی ساعت یازده میای؟! بابا همش نگرانته من دلم هزار جا میره!

گره ی ابروهاش باز شد. اومد با مهربونی خرم کنه که انگشت اشاره ی کوچیکمو گرفتم طرفش:

_جلو نیا چراشو بگو!!!!

مهبد خیلی اون روزا عصبی میشد برزخی نگام کرد من بدتر از خودش زل زدم بهش!
_من دارم واسه یه لقمه نون سگ دو میزنم شکم تو عه الف زپرتی رو سیر کنم تو به
خودت جرات میدی تو روم وایسی؟!

پشت چشمی برای مهبد با ناراحتی نازک کردم! جمله ی همیشگی مامانو وقتی با بابا
دعواش میشد میگفت با صدای بچگونه برای مهبد تکرار کردم:

_منت چیو سرمون میزاری؟!

_لیلا برو کنار وگرنه.....!

سینه سپر کردم :

_نرم چه غلطی میکنی؟!

این جملات قلمبه صلمبه. رو از کجا اوردم خودمم نمیدونم!

صورتتم سوخت و یه قدم عقب تر رفتم اشک تو چشمام جمع شد اما نباید گریه
میکردم با قیض گفتم:

_خیلی احمقی!

با خشونت زدتم کنار! کفشاشو که نوی نو بود پرت کرد یه طرف با دیدن کفشاش جا
خوردم!

با خشونت رفت تو منم دوییدم دنبالش! بجای سلام کردن به بابا شروع کرد به هوار
زدن!

_بجای اینکه از خودم پیر سی شبا کجام یه بچه جغله رو میفرستی سوال پیچم کنه؟!
همون یه لقمه نون میره تو حلقومتون بخاطر منه بعد منو سیم جین میکنین؟!

دستام مشت شد:.

_با بابا درست حرف بزن!

غضب الود چرخید سمتم:

_تو لال شو

بابا از عصبانیت قرمز شده بود!

_معلومه تو چه مرگته؟! خجالت نمیکشی با پدرت اینجوری حرف میزنی خب بیا الان

دارم میپرسم کدوم گورستونی هستی شبا!

مهبد غرید:

_هر گورستونی که شکم صاب مونده شماهارو بشه باهاش سیر کرد!

_هوی پیاده شو با هم بریم! توی نیم وجبی فکر کردی خیلی بزرگ شدی و ادمی؟! نه

بچه جون تو یه نیم وجبیه بی شعوری که فکر کرده کسی شده! فکر میکنی با داد زدن

سره من زورت میچربه؟! اگه میخوای منت سرمون بزاری همون بهتر که گور تو ازین

خونه گم کنی!

متعجب زل زدم به بابا:

_بابا چی میگی!

خشمگین نگام کرد:

_تو دخالت نکن لیلا!

مهبد با قضاوت تمام گفت:

-مامانمو تو کشتی جای تو تو جهنمه هیچوقت نمیبخشمت! تو قاتل مامانی!

بابا پوزخند زد:

_اره قاتل مامانتم اره مامانتو من کشتم تو یه لا ابالی هیچ احتیاجی نداری کنار قاتل مامانت و بچه هاش زندگی کنی معلوم نیست به چه خرابکاری ای کشوندنت که اینجوری هار شدی قاتل مامانت میفهمه بچش داره خطا میره قاتل مامانت میفهمه داری ه.ر.ز. میری! قاتل مامانت میفهمه بچش یه شبه سیصدو شصت درجه چرخیده سنگدل شده!

قطره اشک سمجی از چشمهای بابا چکید. اما چشم های مهبد رو نفرت و خشم و غرور .گرفته بود: با نفرت غرید:

_خوبه کارت به جایی رسیده که بیرونم میکنی مامان تنش تو قبر میلرزه باشه میرم میرم و تو بمونو این سه تا دور دونه ات! تا عمر دارم پامو اینجا نمیزارم؛ بی هیچ حرفی کفششو پوشید و به سرعت به سمت در رفت بابا عاجزانه صدایش زد: مهبد پسرم.....مهیبیبیبید!

به دو رفتم تا مانعش شم اما دوید و در تاریکی کوچه محو شد!

برگشتم خونه بابا دستاشو رو صورتش گذاشته بودو شونه هاش میلرزید. اشکم دراومد اولین باری بود که یه مرد رو می دیدم که گریه میکنه. اَره من، لیلا، دختر کوچیک خونواده شکستن بابامونم دیدم...

رفتم کنارش دستهای کوچیکمو گذاشتم رو شونش.

سرشو بلند کرد چشمهای سرخش باعث شد چهرم مچاله شه از گریه من عاشق بابام. بودم عاشق مردی که هیچوقت قامتشو در حال راه رفتن و ایستاده ندیده بودم. اره عشق اول هر دختری پدرشه! اَره درد داره پدرت، عشقت، اولین قهرمان زندگیت از شرمندگی جلوت شونه هاش بلرزه... از مهبد متنفر شدم ازین که بابا مو جلوم شکست منزجر شدم ازین که صدا برد بالا منزجر شدم ازینکه دلم و به درد آورد دل شکسته شدم. سامو که گریه میکرد بردم حیاط پوشکشو که عوض میکردم نفس هام کوتاه و

تند شد و هق هق زدم. اشکهام گوله گوله میچکید. سامو کشیدم بغلم به خودم فشارش دادم و گریه کردم مههم نبود سالم بد بشه یا نه. قلب کوچکم زخم خورده بود. یاده مامان تو قلبم آشوب به پا کرد زمانی که سام کوچولو رو بمن سپرد. سامو محکم تر به خودم فشار دادم بوی مامانو میداد.

_لیلای بابا....

با صدای لرزون بابا برگشتم سمت اتاق و نگاهش کردم:

بیا اینجا باباجون_

سامو برداشتم و رفتم تو. با سر انگشتای دستش اشکامو پاک کرد.

_بابا بمیره نبینه اشکاتو

تشر زدم:

_زبون تو گاز بگیر!

آروم که شدیم یه گوشه کز کردم. نگران مهبد بودم. کجاست...چکار میکنه...کجا خوابیده. صدای آه کشیدن بابا قبل ازین که بخوابم به گوشم می رسید. اونقدر چشمهام درد میکرد که تا خوده صبح تخت خوابیدم.....

با تابش نوره خورشید از پنجره اتاق سیخ نشستم سره جام . با ندیدن مهبد سره جاش بغضم گرفت. نالیدم

_داداشی.....

دو هفته از رفتن مهبد گذشته بود! منو سمیه خانم همه جارو گشته بودیم. حتی به کلانتری هم خبر داده بودیم. رییس پاتوق رو هزارتا قسم دادیم اما نگفت که نگفت! بابا هرروز گریه میکرد میگفت تا مهبد نیاد غذا از گلوش پایین نمی ره. داروهاشو هم نمی خورد. دارویی که بشدت برای ادامه بقا احتیاج داشت!

روزا از پی هم میگذشتن. من ساکت و صبور و پکر به بچه ها غذایی رو که سمیه خانم میآورد میدادم ولی خودم میل نمی کشید. من و بابا هر دو غمگین و لاغر شده بودیم....

عصر یه روز پاییزی بود که دره خونه زده شد.

بارون به شدت میبارید.....دمپایی مو پوشیدم و دوییدم دم در.... با دیدن مرد جوونی که به سهیل زده بود در کنار شایان بدجور یکه خوردم و انگشت به دهان بردم....
پسر جوون مضطرب نگاهم کرد:

_میشه بیایم تو؟! یه چیز مهم باید به آقا حامد بگم!

شایان

یک ماه پیش

ساعت از یازده و ربع رد شده بود. خونه ی من همون پاتوق بود اما شبا برای اینکه یهو ادمای پاتوقای دیگه یا مامورا پاتک نزنن بهمون جلوی در نگهبونی میدادم. من دست راست رییس بودم. خیلی سال بود که پادوش بودم. برای منکه همه چیزمو از دست داده بودم و هدفی نداشتم کار کردن و یه لقمه نون دراوردن غنیمت بود. مرگ و زندگی هیچکدومش اهمیت نداشت. مشغول زل زدن به زمین بودم که صدای پای کسی منو از افکارم بیرون کشید تیز نگاهش کردم کوچه تاریک تاریک بود چشمهامو ریز کردم. قامت اشناایی به سمت پاتوق میومد.

اول باورم نمیشد مهبد! اینجا این وقت شب! ولی بعد با یه صورت که حاکی از غم و سرخوردگی که جلوم ایستاد باورم شد خودشه. چشماش پف کرده بودن و موهایش که اغشته به عرق صورتش بودن به پیشونیش چسبیده بودن. چشمهای عسلی خوشرنکش غمگین بود. صاف زل زدیم تو چشم هم. از ریتم نفساش این دستم اومد

که بغض داره...لبخند زدم. انصافا من وقتی سرکار نبودم اون شایان لاشی پررو و بی شخصیت نبودم شخصیت من دوگانه شده بود! یه روی خوب! یه روی بد!

_چی شده؟! این وقت شب اینجا چکار میکنی؟!

نگاهشو ازم گرفت...

انداختم بیرون _

و بدنبالش لبخند تلخی زد.

در حالی که به دیوار تکیه داده بودم با دست در پاتوقو هول دادم.

_برو تو. بشینیم حرف بزنینم.

اروم و بیصدا رفت تو. نگاهی به کوچه کردم و رفتم تو و درو بستم. رو تخت چوبی پوسیده حیاط نشسته بودو سرشو انداخته بود پایین. چشمهای سبزمو ازش گرفتم و کنارش نشستیم. پامو رو پام انداختم و گفتم:

_راهی که تو انتخاب کردی دیگه برگشت نداره.

اهی کشید و سکوت کرد.

_کل دیشبو فکر کردم کجا بفرستم سر کار. اخرم یه تراشکاری پیدا کردم حقوقشم خوب بود چهارتومن ماهی باهاشم هماهنگ کردم ولی تو....

پوفی کشیدم. و ادامه دادم:

_تو عجله کردی و متاسفانه حسابی خطا رفتیو خودتو پرت کردی تو چاه!

دستشو گذاشت رو پیشونیشو چشماشو بست. زل زدم به نیم رخش و گفتم:

_این راهو اومدی دیگه نمیتونی برگردی. مجبوری تا اخر ادامش بدی. اخرش میدونی کجاست؟! اعدام و اعدام نباشه حبس ابد! سهیل و لیلا رو ازت احتمالاً میگیرن اگه

بیار بری اندرزگاه زندان سامو میفرستن پرورشگاه و بهزیستی و بابات شک دارم
دووم بیاره!

بیطقت نگاهم کرد .

_اگه بخوای کنارم بکشی یا میکشنت یا خانواده تو ازت میگیرن. بد راهیو انتخاب
کردی.

بلاخره به حرف اومد با صدای لرزون و گرفته ای گفت:

_پس تو چجوری کنار....

دویدم پابرهنه میون حرفش.

_کی گفته کنار کشیدم؟! من هنوز اینکارم!

نا باورانه با اخم نگام کرد:

_ولی....

زهر خند زدم

_من فقط دیگه واسه کله گنده ها کار میکنم نه خورده فروشا

یه ان تفکر مهبد رو که چرا وارد این کار شده فهمیدم!

ناباورانه از جام پریدم و با مبهوتی گفتم:

_مهبد تو واقعا پیش خودت فکر کردی راحت میای تو کار مواد و بعد.....بعد راحت

میری هر وقت خواستی بیرون!؟

با چشمهای پره اشک نگام کرد!

صدام رفت بالا ؛

_ تو تو واقعا وای تو با اون مغز فندقیت چه فکری کردی!!! اخه چطور... وای ...
وای.... وای!

اب بینیشو با پشت دستش پس زد!

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

_ با اینکه هشت سالته اما من همش تورو هم قد خودم میدیدم! من تو رو عاقل تر از
هر بچه ای میدونستم ولی الان... الان میبینم که چه اشتباهی میکردم! یه بچه که
نمیتونه عاقل باشه!

اشکش چکید....

_ حالا چه گلی میخوای به سرت بگیری!

با بغض گفت:

_ اومدم تو بگی

کلافه نشستیم کنارش سرمو بین دستام محصور کردم.

اعصابم خورد شده بود خودمو سرزنش کردم که چرا بیشتر بهش اگاهی ندادم.

_ اگه بابات بفهمه کمرش میشکنه دق میکنه! دیگه نمیتونی برگردی خونه مهبد گند
زدی یعنی واقعا!!!! گند زدی!! از فردا باید یجا دیگه رو برای موندنت پیدا کنم! پدرت
غصه نبودنتو بخوره بهتر از اینه که بفهمه خلافاکاریت تو چه موردیه و خون دل بخوره
و دق کنه!

از جاش پا شد و رفت سمت در...

_ کجا میری؟

_ میرم هوا بخورم!

مکت کوتاهی کردم:

میخوای باهات پیام؟!

سرشو به منظور تفهیم نه تکون داد.

_میخوام تنها باشم

تا خوده صبح چشم رو هم نذاشتم. نصفه شب رفتم پیش یه دوست قدیمی یکی که از منم بزرگتر بود. نوزده سالش بود اما خوش قلب بود پایینای شهر مینشست تو یه زیرزمین. هیچی هم نداشت جز یه یخچال و یه زیر انداز. رفتم دمه خونش اگه در میزدم مزاحمت برای صاب خونه میشد پامو گذاشتم رو دیوار و ازش بالا رفتم. خونه تو خاموشی بود. پریدم پایین. رفتم دمه در زیر زمین و با انگشت زدم به شیشه کشویی که حکم درو داشت. چراغ زیر زمین روشن شد و خیلی زود آرمین اومد با چشمهای خسته جلو در. با دیدنم فکش باز موند!

_شایان!

لبخند بزرگی زدم:

اجازه هست؟!

سریع خودشو کشید کنار:

_اوهوم بیا تو!

خودمو خم کردم رفتم تو. چشم چرخاندم تو اتاق نمودش. هنوزم یه یخچال و زیر انداز داشت.

صفا آوردی...

با شنیدن صدایش برگشتم و خیره شدم تو چشمهای قهوه ای تیره ش! آرامش
چشمات التهاب درونی مو کم میکرد. برانداز کردمش. یه صورت گرد ابروهای صاف
متماایل به هشت، دماغ قلمی و لبهای گوشتی معمولی که مزین به لبخند بودن.

_نمیشینی؟

بی حرف نشستیم کنج اتاقش. آرمین یکی از اون خلافکارایی بود که وقتی خواست
پاشو از باند بکشه بیرون رییس ش که حالا رییس من بود خانواده شو کشت آخرم با
انهدام باند توسط مأمورها رییسشونم به درک واصل نشدو دوباره به کارش بعده یه
مدت اب خنک خوری تو زندان ادامه داد و آرمین موند و یه زندگی بر باد رفته....بعدم
کلا رسم آدمیت رو بجا آورد و دیگه پی خلاف نرفت.

_چیشده که پا به مخروبه من گذاشتی شایان.

نگامو از زیر انداز جیگری رنگ ، رنگ و رو رفته گرفتم و گفتم؛

_جدای از احوال پرسى زحمتى برات دارم....

لبخند گرمی زد:

_چکار میتونم انجام بدم واست....

نمیدونستم چجوری باید بگم....

_راستش من....

مهربون نگام کرد:

_راحت باش....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_یکی ازین بچه تازه واردا افتاده تو حرفه ی منو تو همشمهمشم تقصیر منه!

گردنشو کج کردو گفت:

چرا تقصیر تو؟!

لبمو گزیدم :

_من برایش توضیح ندادم که من هنوز تو این کارم و اون فکر کرده خیلی راحت که بره تو کاره مواد و بعد هروقت خواست بیاد بیرون هشت نه سالمم بیشتر نیسم..

ارمین زل زد به چهرم. با دلخوری گفت:

زندگیشو به باد دادی شایان...! حتما الانم بیرونش کردن از خونه و تو برایش دنبال جا و مکانی...!

مهبد

یکماه پیش

سرخورده و غمزده با پاهایی که رو زمین کشیده میشد از پاتوق خارج شدم. خطای بزرگی کرده بودم دل لیلا و بابا مو شکسته بودم. بی اراده راه خونه رو در پیش گرفته بودم. سرمو بالا آورم جلو در خونه ایستاده بودم. سکوت مطلق کوچه رو فرا گرفته بود با گریه ی سام از تو خونه هیبت سکوت شکسته شد. چشم هام رو بستم و فشار دادم. حس بدی تو وجودم شعله میکشید... من چکار کرده بودم! خانواده ی تنهامو تنهاتر کرده بودم! حاله خوب نبود...ایکاش این راه رو برای زندگیم انتخاب نمی کردم! به دیوار گچی خونه تکیه دادم و سر خوردم پایین. باید همه چی رو رها میکردم. رهایی ای که باعث انهدام و نابودی همه چی میشد...همه چیه من خانواده م بود. آرزوها و رویاها م بود. ایکاش همون لحظه که رییس گفت به درد اینکار نمی خوری میگفتم آره راست میگی و می رفتم! از درون داشتیم خورد میشدم. میخواستیم با گاز گرفتن لبام لرزش چونه مو کنترل کنم. اما نه انگار اونقدر ها موفقم نبودم. نگاهم رو به در دوختم با خودم زمزمه کردم....

_بابا... لیلا منو ببخشین....ببخشین اگه از امشب همه چی سخت تر میشه...بابا
ببخش که سرشکستت کردم . می رم می رم تا بیشتر سر شکسته نشی... آبجی
ببخش بعد از مامان داداشیتم رفت...

اشکامو پاک کردم از جام بلند شدم... تا خوده صبح ول گشتم تو خیابونای خلوت و بی
حس....صبح شده بود فکرامو کرده بودم من دیگه نمیتونستم برگردم مدرسه . تصمیم
گرفتم برم پرونده مو بکشم بیرون و دیگه ادامه ندم. اما به مدرسه که رسیدم دودلی
افناد تو جونم . جلوی دره مدرسه خشکم زد. کم مونده بود بین رفتن نرفتن استخاره
کنم! مدیر حسابی فوضول بود. اگه میگفتم پرونده رو بده مجبور بودم دوساعت توضیح
بدم و دروغ بباقم. با این فکر چرخیدم تا برگردم سمت پاتوق و بعد برم پیش علیرام.
بدجور گشنه و تشنه بود. قدمهامو تند کردم تا زودتر برسم. اما حس میکردم یکی منو
می پادا! برگشتم پشتم رو دید زدم اما هیشکی نبود! شو نه ای بالا انداختم حتما
گشنگی و تشنگی بهم فشار آورده خل شدم! این فکری بود که به ذهنم رسید. رفتم
سمت پاتوق. شایان هم همزمان رسید.

سلام چطوری؟!

با شنیدن صدایش و دیدنش دستم رو جلو بردم باهاس دست دادم. دست مو به گرمی
فشار داد اما یه لحظه مکث کردو با تعجب نگاهم کرد!

تب داری?!

مردد نگاهش کردم منو تب؟!_

تب؟! من؟! نه!

ابروهاش رفت بالا!

بدنت داغه که!

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

_نمیدونم ولی بد جور ضعف دارم.

_رنگتم پریده!

نفس مو با صدا فوت کردم:

_بیا بریم یچی بدم بخوری....

سرم بدجور ذوق میگرد همشم بخاطر عذاب وجدان و روحیه ی نا بودم بود! دلم بشدت تو همون ساعات اولیه برای خانواده م تنگ شده بود. اما اگه برمیگشتم مجبور بودم حقایق رو به بابا توضیح بدم و خدا میدونس که چه اتفاقی ممکن بود بیفته. نشستم رو سکو. از قرار معلوم رییس کاری برایش پیش اومده بود و نتونسته بود بیاد هنوز ساعت هفت صبح بود منم که تا دو بیکار بودم. شایان یخچال فرسوده پاتوق رو باز کرد. دوتا تخم مرغ و چندتا گوجه کشید بیرون. همیشه یه مقدار خرت و پرت تو یخچال برای کوچیکتر ها وقتی که گشنه میشدن بود. یه قابلمه کوچیک جرم گرفته رو هم بیرون کشید یه لیوان تمیز برداشت و از قابلمه مقداری شیر خالی کرد توش. لیوان رو گرفت سمتم. وقتی دید حرکتی نمیزنم گفت:

_بخورش...حالتو جا می اره....

بی هیچ حرفی لیوان رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. خنکیش حالم رو بهتر و جونمو خنک کرد. بی اراده گفتم:

_آخیش!

حس خرسندی تو چشماش جا گرفت. یه تابه و چند حبه سیر برداشت و مشغول درست کردن املت گوجه شد با وسواس کار میکرد خندم گرفت. دوست داشت گوجه ها با تناسب و ریز خورد شن. بیصدا داشتیم هر هر میخندیدم ولی یهو پخی زدم زیر خنده. سرشو آورد بالا و متعجب با چشمای ریز کرده نگاهم کرد:

به چی داری میخندی الان.؟!

خنده مو قورت دادم و گفتم:

_ناراحت نشیا ولی عین دخترا کار میکنی!

جدی نگاهم کرد که باعث شد حواسمو جمع و دستو پامو جمع کنم. گوجه و.سیر که پخت ادویه و بعد تخم مرغ. با پارچه ی فرسوده ای کنار تابه ی کج و کوله رو گرفت رو گذاشت جلوم. چندتا تیکه نون رو هم ز یه پارچه کشید بیرون و خودش مشغول شد:

_بخور....

آروم شروع کردم بخوردن.چهره ی غم زده ی لیلا جلوم نقش بست اینکه بدون من حتما نمیتونه غذا بخوره. سرم درد گرفت و مخچم تیر کشید. بی اراده چشمامو بستم. دردش که آروم شد چشا مو باز کردم شایان با نگرانی زوم کرده بود روم.

_چته مهبد?!

صدای گریه سام حرفای لیلا مهبد مهبد گفتن سهیل و چهره ی غم زده بابا همه و همه تو مغزم عین فیلم میگذاشتن و صداها اکو میشدن! داشتم روانی میشدم. دستامو گذاشتم رو سرم.... هیچی دیگه حالیم نبود جیغ لیلا تو صحنه ی تصادف سهیل تن مو به لرزه می انداخت. چهره ی لیلا غمزده جلو چشم بود. در حالی که با سوز صدام میزد شایان دو تا دستاشو رو ساعدام گذاشت! مدام تکونم میداد اما دیگه هیچ ادراکی از اطرافم نداشتم...

چشمهامو باز کردم یه سقف سیمانی اولین چیزی بود که دیدم بدنمو که سست و خشک بود به سختی تکون دادم اما انگار زنجیر شده بودم به جام بی اراده نالیدم لیلا....محیط عین یه زیر زمین بود برام ناآشنا بود. با صدای جوون یه مرد نگاه بیرمق مو دادم بهش.نمیشناختمش...

_بالاخره بیدار شدی?!

چشمام سنگین بودن و داشتم زور میزدم تا بیدار بمونم اما ضعف ما نعم شد. نمیدونم چقدر گذشته بود چشمهام باز شد بیتاب نشستم سره جام. چشمهام دنبال نشانه ای آشنا می گشت تا محیط رو شناسایی کنم اما هیچی آشنا نبود! از جام پا شدم ساق پام ضعف میرفت. تعادل مو با هر جون کندی بود حفظ کردم و رفتم سمت در کشویی شیشه ای. بازش کردم که یه باد خنکی صورت داغ مو نوازش کرد. چشم چرخوندم تو حیاط تمیز و حوض دار. پسر قد بلند لاغری یه سبد سیب رو خالی کرد تو حوض قدیمه پر آب و مشغول شستنش شد...

رفتم سمتش با شنیدن صدای پام صاف شد و چرخید سمتم. لبخند محوی زد:

_میبینم که تقریبا قوا تو بدست آوردی!

یه نگاه گذرا به دورو برم و پسر کردم و گفتم:

من کجام؟!

نگاهش پر از آرامش بود. یه آرامش ناب یه حس بکر!

_من آرمینم چهار روزه که بیحال و بیهوش افتاده بودی رختخواب. شایان آوردت

اینجا....

گنگ نگاهش کردم حرفم رو از نگاهم خوند:

_تب داشتی و هزیون میگفتی. ظاهرا

یه چیزی خیلی آزرده ت کرده که پس افتادی....

قیافم رنگ غم گرفت... سیبها رو از تو حوض کشید بیرون.

_بیا تو... هنوز کامل خوب نشدی!

بی هیچ حرفی برگشتم تو. سیبهارو رو به همراه یکم از میوه های تابستانه ریخت تو

یه بشقاب و گذاشت جلوم.

نشست یه گوشه و مشغول خوندن کتابی شد چقدر بی حاشیه و آروم بود. از اینکه
سیم جینم نکرد خوشم اومد. شایدم از شایان پرسیده.

_ تو میدونی من کیم؟!_

سرشو آورد بالا و گفت:

_ نه فقط میدونم افتادی تو خلاف... نه سمت رو میدونم نه چیز دیگه ای. بهتره
استراحت کنی

_ حالم خوبه...._

لبخند محوی زد و دوباره مشغول خوندن کتابش شد. ازش ممنون بودم که ازم
مواظبت کرده بود. باید تشکر میکردم.

_ من مهبدم و از اینکه مراقب من بودی ممنونم..._

_ خواهش میکنم. یه سوال.

فقط نگاهش کردم و گفت:

_ تو.....خانواده داری؟_

لب پایینمو گزیدم. از سکوتم فهمید که دارم.

_ پس بیرون کردنت!

سریع به حرف اومدم و گفتم:

_ نه! من خودم دیگه روی برگشتن ندارم! یعنی.... یعنی اگه بابام بفهمه ... اگه بابام
بفهمه....

چشام پر شد.... با آرامش زل زده بود بهم..

_ حتما نگرانته خیلی هم نگرانته

سرمو انداختم پایین. از کنج خودشو کشید طرفم و نشست جلوم. پوست لب شو جویید.

_اینکه به فکرش و به فکر عواطف پدرانه ش هستی خوبه خلیم ولی....

با تردید پرسیدم:

_ولی!?

کمی سره جاش جابجا شد....

_تو پسر شی از گوشت و خون شی هرچقدر هم بخواد دور بندازت نمیتونه ولی خب خطا رفتن پسر کمر پدر رو میشکنه. حداقل باید خبر سلامتی تو به خانوادهت بدی وگرنه همه چی بدتر میشه. حتما پدرت مریضه و ناتوانه که تو شدی بچه کار وگرنه هیچ پدر سالمی حتی اگه سرشم بره حاضر نمیشه پسرش یا دخترش بچه ی کار بشه!

حرفاش منو به فکر برد اما اگه خبر سلامتیتم بهش می رسید حتما فکر میکرد نا سپاسم حتما به اینکه خوب تربیتتم کرده شک میکرد. حتما با فکر اینکه واقعا دارم چکار میکنم عذاب میکشید! سکوت کردم. یه سکوت عمیق. شاید الان شم همین افکار برانش بوجود اومده باشه. صدای آرمین منو بخودم آورد:

_منو تو قراره یه مدت هم خونه باشیم...!

جدی نگاهم کرد و ادامه داد:

_هرچند این برای من ریسکه!

چشمهامو ریز کردم تا چراشو خودم از فکرش بخونم اما نتونستم.

_تو گیر بد ادمی افتادی مسعود یه شیاد عوضیه اگه هر کسی دیگه بود می تونستی راحت بزنی زیرش و بیخیال شی کاری هم با خانوادهت نداشت!..... اما اون برای کله

گنده هاش کار میکنه. اگه خطا کنی یه چنون تقاصی ازت میگیره که برای هفت جدت بسه و چون پشتش گرمه نمی تونی هیچی رو ثابت کنی! پس سعی کن حرف گوش کنی که منو خودتو و مهمتر ازون خانواده تو به باد ندی!

آب دهنمو به سختی قورت دادم. روزها از پی هم میگذشتن ارمین کلا فقط کتاباشو میخواند و مداخله نمی کرد مقداری کرایه به کرایش اضافه شده بود که خودم میدادم. کرایش کم بود چون زیر زمین بود. هفته ای هزار و پونصد از رییس میگرفتم کارم رو از علیرام به نفع احسنت یاد گرفته بودم و حالا یه منطقه برای تامین مواد دستم بود! مقداری پول هر هفته تو پاکت میزاشتم و پرت میکردم شبونه تو حیاط هرچند بخوبی میدونستم حرامه... تکیه داد بودم به دیوار رنگ رو رفته ی پارک، مشتری من یه دختر بود که هر روز برای باباش مواد میخرید. سرم پایین بود که جلوم توقف کرد:

_داری؟

با صدایش سرمو آوردم بالا. لبخند مودیانه ای به صورتش پاشیدم. چشماش پره غم بود از زیبایی چیزی کم نداشت همسن خودم بود. موهای خرمایی چشمای درشت و ابی لبای غنچه ای و صورت سرخ و سفید.

_چی میخوای.

یکم فکر کرد:

_ازون سفیدا

با سر اشاره زدم که راه بیفت!

راه افتاد سمت محل معامله پنج دقیقه گذشت دورو بر مو نگاه کردم و راه افتادم سمت پشت هتل. نشسته بود روی یکی از سنگا با پول تو دستش زانوی ماتم بغل گرفته بود دست کردم لای سنگها. یه گرم کوکابین رو بهش دادم و دوازده تومنو ازش گرفتم.... از جاش پاشد.

_ تو تازه شروع کردی؟!

با صدایش چرخیدم طرفش سر تا پاشو برانداز کردم:

_ چطور مگه؟!

لبای صورتیشو به هم فشار داد و گفت:

_ آخه قبلا تا سه هفته پیش یه پسر خیلی بزرگتر از تو می فروخت.

منظورش شایان بود.

_ اسمت چیه؟

پوست لب مو جویدم:

_ اجازه ندارم بگم.

لبخند محوی زد

_ باشه حافظ

خدافظ

دو هفته به همین روال گذشته بود. دلم برای لیلا یه ذره شده بود. بی هیچ بهونه ای راه خونه رو در پیش گرفتم. پشت دیوار پنهان شدم صدای ولوله ی بچه ها کوچه رو برداشته بود. سهیل کنار در وایساده بود بچه ها رفتن طرفش:

_ تو با ما بازی نمی کنی؟!!!

سرشو غمگین فقط به چپ و راست تکون داد....دلم برایش پر کشید هنوز دستش تو گچ بود. یه قدم بی اختیار گذاشتم جلو تا بدوعم و برم به آغوش بکشمش اما دستی که رو شونم گذاشته شد مانع شد:

_ اینکار رو نکن!

متحیر برگشتم سمت شخص! همونی بود که زد به سهیل دیگه داشت کفرمو در میآورد پسره ی کنه!!! دهنم باز شد تا با خشونت مورد لطفش قرار بدم که جمله ش باعث بهت بیشتر و سکوتم شد!

_من پسره عمو علیتم! سینا!

بابا همیشه از سینا حرف میزد از اینکه چقدر آقاس و چقدر دوست داره باز ببینتش!

_بهتره ازین جا بریم تا ندیدنت!

این دیگه یهو از کجا پیداش شد؟! منو میپایید؟! نکنه نکنه به بابا چیزی گفته؟! داشت منو دنبال خودش با تموم توانش میکشید به خودم اومدم با قیض و تشر گفتم:

_وایسا بینم! چیه منو عین قاطر دنبال میکشی اصلا بتوجه?!!!

کلافه چرخید سمتم:

_بده نخواستم بیشتر ازین مایه خفت و خواری شی؟

وا رفتم پس اون یچیزایی میدونست!

حامد

خیره شده بودم به دیوار خونه. کارم شده بود همین! نه خواب داشتم نه خوراک کم کم کلانتری کارش رو برای پیدا کردنش شروع کرده بود. من مهبدم رو میخواستم حتی آگه خلافکار شده باشه... اون تقصیر نداشت قصور و کوتاهی های من تو زندگی بودن که باعث شد مهبد نتونه بچگی کنه یا پا تو وادی خطر بزاره.... نفسمو با صدا فوت کردم. قلبم تیر بدی کشید. دستمو گذاشتم رو قلبم. سمیه خانم پرده اتاق رو زد کنار. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمهامو بستم.. صدای سمیه ارامشمو بهم ریخت.

_این صددرصد تو اون پاتوقس ولی افرادش ما رو سر میدوونن!

نگاهم رنگ غم گرفت:

_ مهم نیست کجاست! من میخوام برگرده پیشم!

پاییز شده بود بارون به شدت میبارید و باد تازیانه میزد. پسر م کجاست... تو این بارون چکار میکنه. چی میخوره. کجا می خوابه. تو افکارم بودم که زنگ درو زدن. لیلا از جاش پرید. رفت دم در صدای دو پسر میومد. کمی بعد همراه لیلا اومدن تو. با دیدن پسری که عقب تر از شایان ایستاده بود در عین تعجب گل از گلم شکفت.

_ سینا!

متعجب یه نگاه بمنو اوضاع م کردو گفت:

_ عمو جان!

سرخوشانه لبخند زدم.

_ جانه عمو! بیا اینجا بینم....!

اغوشمو برایش باز کردم اومد و بوسیدمش.

خیلی چیزاش کپی علی بود حتی تحرکاتش! لیلا متحیر گفت:

_ ولی بابا این آقا زده به سهیل ما با ماشین!

ناباورانه سینا رو نگاه کردم:

_ تو بودی زدی این بچه رو ناقص کردی؟!

شرمزده نگاهش رو دزدید!

_ من معذرت میخوام... از عمد نبود!

پوفی کشیدم...

با ناراحتی گفت:

_ عمو چند وقته که اینجوری شدین؟!

اومدم چیزی بگم که شایان رشته حرفو دست گرفت.

_این حرفارو بزارید برای بعد! ما

بخاطر مهبد اومدیم!

اخمام که بخاطر حضور شایان بود به ناگهان باز شدن! سمیه خانم با تشر گفت:

_الهی درد بی درمون بگیری پسر! اینهمه اومدیم دم اون خرابه ی کوفتیتون! هی

میگفتی خبر ندارم الان چیشده زبونت باز شده!

سینا رو بهم کردو گفت:

_عمو ما باید خصوصی حرف بزیم!

نگاهی به لیلا و سمیه کردم که سمیه با چشم غره به شایان دست لیلا رو گرفت و

رفت بیرون! قلبم عین رگبار مسلسل شده بود. با هول گفتم:

_توروخدا بگین از پسرم چی میدونین!،شایان بنال وای بحالت وای بحالت اگه بلائی

سر پسرم اومده باشه بخدا نفس تو میگیرم!

خجالت زده گفت:

_به روح مادرم حالش خوبه!ولی.....

با قیض داد زدم :

_ولی چی؟!

سینا حرف شایانو ادامه داد:

_اما چیزایی که میخوایم بگیم اصلا خوشایند نیستن!

آب دهنمو با گره قورت دادم.

_سینا نیمه عمر شدم حرف بزن جانه پدرت!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمیدونم چجوری بگم اما مهبد....مهبد افتاده تو یه کاره خلاف ناجور که هیچ برگشتی هم توش نیس.

بغض کهنه سرباز کرد چشمهام رو با حرص و غصه فشار دادم و رومو از ش گرفتم. یه نگاه غمزده به شایان کردم....

_شایان خیلی سعی کرد منصرفش کنه اما مهبد برداشت غلطی از حرفهای شایان کرد و قدم تو وادی خطر گذاشت.

با صدایی که می لرزید گفتم:

_بههم.....بههم بگین چی کار میکنه....

هر دو سرشون رو انداختن پایین. قلبم داشت پاره پاره میشد سینا لباسو بههم فشار داد.

_شا...شاید...نگم بهتر باشه

بی اراده اشکام رها شد رو صورتم! دست گذاشتم رو یقم و چنگش زدم تا راه نفسم باز شه. خوشی اومدن سینا با دادن خبرش زایل شد.

دست شو گرفتم:

_عیب نداره....بههم بگو. بگو پسرم چکار میکنه بگو....این حق منه. این حق یه پدره که بدونه حتی آگه کاری ازش برنیاد!

آب دهنشو با صدا قورت داد:

_تو کاره مواد.....

انگار تیر خلاص بهم زد. مهبد منو کاره مواد؟! مهبد منو اینکارها؟! سرمو ناباورانه تکون دادم....

_من ... من باید مهبد رو بینم من باید بینمش! من.... من باید کمکش کنم

_ولی اون نمیاد عمو....

دستامو دو طرف بازوی سینا گذاشتم:

_تورو جانہ علی تورو مرگ من هر جور شده بیارش بخدا قسم به اون قمر بنی هاشم تویخ نمیکنمش بخدا هیچی نمی گم!

سینا و شایان مسر نگام کردن.

شایان با جدیت گفت:

_باشه میارمش....

بعد از کمی گفتگو هر دو رفتن....

سینا

از حال زاره عمو میشد پی به ناراحتیش برد. مهبد نگفته بود بهم که عمو فلج شده. شایان دیگه تقریباً داشت میدوید از بس قدمه‌هاش تند و بلند بودن. چرخید سمتم:

_سینا تندتر! این چه طرز راه رفتنه!

قدمهامو تند تر کردم. رسیدیم به جاییکه منطقه مهبد بود شایان انگشت شو گذاشت دهنشو سوت زد مهبد سرشو آورد بالا با دست اشاره زدم بیا.

یکم مکث کرد و اومد طرفمون:

_بله چی شده؟!

_اومدیم ببریمت خونه!

یه نگاه کنجکاوانه به من و یه نگاه دیگه به شایان کردو گفت:

_خونه؟!

گوشه لبمو دندون گرفتم :

_بابات فهمیده چه کاره ای!

رنگ از روش پرید! چند قدم عقب عقب رفت!

_شما عوضیا بهش گفتین مگه نه؟!

چند قدم رفتم جلو:

_باید میگفتیم باید میدونست!

از خشم قرمز شد و غرید:

_گمشو! من نیام!

شایان با تشر گفت:

_داره از نگرانی جون میده اینقدر خودخواه نباش اون مارو قسم داده که ببریمت! نیای

بزور میبریمت!

و بدنبالش جستی به طرف مهبد زد که مهبد زودی چرخید و پا به فرار گذاشت. هر

دومون افتادیم دنبالش! چراغ خیابون که سبز بود با رد شدن مهبد ناگهان قرمز شد!

شایان غرید :

_لعنتی!

دوروبرمو نگاه کردم:

_شایان اونورو نگاه یه میونبره!

با عجله دویدم سمت میونبره که چند لحظه بعد جلو مهبد در اومدم به حالت اسکی سرخورد و متوقف شد!، خواست برگرده که شایانم از پشتش دراومد.. هردومون همزمان پریدیم طرفش و گرفتیمش! شروع کرد به دست و پا زدن:

_ولم کنین دروغگوها ولم کنین عوضیا!!!!

اونقدر دست و پا زد که شایان عصبانی شد و محکم زد زیر گوشش! از صدای سیلی منم از جام پریدم!

_عوضی توعی که قدر پدر به اون ماهی رو نمیدونی من اگه پدر به اون خوبی داشتم کلامو مینداختم بالا خودمم میمردم اونو زنده نگه می داشتم تو ندیدی چه حالی داشت! با اینکه له ش کردی با کارات و کمر شو شکستی قسم خورد حتی توبیختم نکنه! و لحنش آرامتر شد

_میدونیم گند زدی ولی این چیزیه که اون الان میخواد دیدن تو! هرچند با دیدنتم عذاب می کشه اما اون به همینم راضیه چون یه پدره و عاشقته!

اشک از چشمش ریخت. دست شو گذاشت رو جای سیلی شایان مهبد بچه بود خیلی هم بچه بود. هشت سالش بود. همش هشت سال. چی از زندگی می فهمید. چه برداشتی می تونست از پدری و عواطف پدرانه پدرش داشته باشه....!اون همش یه بچه بودیه بچه بود که تو عالم خودش خودشو گ*ن*ا*ه*ه کار دیده و محکوم به تنهایی کرده بود! وجدانش که هنوز بچه بود و کوچیک بود درد گرفته بود. رفتم طرفش سرشو چسبوندم سینم.

_پاشو پسر خوب.... پاشو بیشتر ازین منتظرش نزار بیشتر ازین آزارش نده.

تا اون موقع مستأصل نشسته بود روی زمین . دستشو کشیدم و بلندش کردم.

شایان دست رو شونش گذاشت....

_بیا بریم....

وسطمون راه میرفت. رسیدیم دم درشون. نفسش تو سینهش حبس شده بود. برای اینکه بهش آرامش بدم گفتم:

_نترس چیزی نمیشه...اون پدرته پدر آدم که ترس نداره!

و با دست چند ضربه به در کوبیدم قامت کوچیک لیلا بهت زده به منو شایان خیره شد و بعد نگاهش رنگ غم گرفت:

_نیومد؟

مهبدو که پشتم استتار کرده بود کشیدم و هولش دادم به سمت لیلا. سرش پایین بود و شونه هاش افتاده بود. لیلا با گریه خودش رو پرت کرد و دستاشو دوره کمر مهبد حلقه کرد مهبد اما خجل و بی حرکت سره جاش ایستاده بود کم کم دستش اروم بلند شد. دستاش حلقه شد دوره لیلا و بیتابانه به آغوش کشیدتش قلبم بی هوا از عشق پر شد.

لیلا به خودش اومد.....دستاشو کشید:

_بیا....بیا بابا منتظره!

از ایوون که رفت بالا ایستاد دم در. عمو سرشو چرخوند و نگاه پدر پسر به هم قفل شد. چشمهای عمو پر بود و چشمهای مهبد پرترا! اروم دم گوشش گفتم:

_برو ببوسش معذرت بخواه.

پدرش در حین اشک لبخند زدو در حالی که سعی میکرد صداش رو کنترل کنه گفت:

_بالاخره اومدی باباجان؟؟

دستمو گذاشتم پشتش:

_برو دیگه!

آروم رفت جلو عمو حامد دستاش باز شد.. و مهبد بی تاب در آغوشش گم شد عمو بی وقفه می بوییدش و میبوسیدش. نگاهم به شایان دوخته شد. حسرت داشتن پدر تو چشمهای سبزش موج میزد با دست آروم زدم به پشتش. از حس دراومد و آروم گفت:

_احساساتی شدم

و بعد خندید منم خندیدم حواسم رو به مهبد و عمو دادم.

_آخه جان پدر. من بگم برو باید بری؟! باید کینه بگیری؟! آخه بابا برات بمیره من چطور میتونم دور بندازم تورو....انسان خطا میکنه تو بچه ای. هنوز خیلی راه داری چیزی نیس که پسر بابا. الهی بابا پیش مرگت شه.

مهبد سرشو به سینش چسبونده بود و گریه می کرد:

_ببخشید بابا....معذرت میخوام....ببخشید

لبخند رو لبای هممون نشست با اینکه هنوز هیچی اونقدر حل نشده بود اما بازم یکم اوضاع از بحران خارج شده بود مسائل. عمو رو به منو شایان کردو گفت:

_ممنون از هر دوتون

نگاهی به صورت مهبد کرد:

_چرا صورتت کبوده؟!!

برای اینکه شایان دوباره خراب نشه سریع گفتیم:

_نمی خواست بیاد عنان از کف دادم زدمش!

شایان با حس تشکر و لبخند محو نگاهم کرد و منم بهش چشمک زدم. تا خوده شب، باهم در کناره عمو گفتیم و خندیدیم اما خوشی خیلی زود از خانواده مهبد رخت بست!

لیلا

با اینکه بابا میدونست مهبد چکار میکنه اما صبورانه حضورش رو بی هیچ گله ای در خونه پذیرفته بود. منم به خواست بابا به پروپاچش نمی پیچیدم من اصلن درک درستی از خلاف و خلافکاری و اینکه اصلا چیه و چجوری هست یا اصلا مواد چی هست نداشتم! فقط میدونستم کاره بدیه. روزها از پی هم میگذاشتن ولی منو مهبد دیگه مثل قدیم نبودیم هردو پی کاره خودمون و پی چرخوندن زندگی. اون در خارج خونه و من در خونه. یکسالی از مرگ مامان گذشته بود. من هفت سالم و مهبد نه سالش شده بود. بابا هم مثل قبل نبود نه وضع روحی ش نه وضع جسمانی که هر روز بیش از پیش خشک و فرسوده میشد. سام هم مدام یا می نشست یا چلیک چلیک راه میرفت یا چهار دست و پا راه میرفت. مهبد به اجبار بابا به مدرسه میرفت. دیگه غذامون سیب زمینی نبود محتاج سمیه خانم هم نبودیم. اما دیگه خنده و نوازش و بازی و خوشی تو خونه وجود نداشت. نشسته بودم تو ایوونو زل زده بودم به سیاهی شب. مهبد دستو صورتشو با آب حوض شستو اومد نشست کنارم.

_فردا میبرمت پیشه مامان

جواب من فقط سکوت بود. چرخید سمتم :

_لیلا؟

نمیدونم چرا ولی اصلا نمیخواستم باهاش حرف بزنم. ازون وقتی که گریه های بابا رو دیدم حس بدی نسبت به مهبد داشتم چیزی که هیچ وقت بعدها هم سرش نتونستم ببخشمش!

خودشو کشید سمتم :

_لیلا خواهری چیشده ؟

به لبام قفل زده بودم.

_چیشده اجی.....چرا دیگه باهام حرف نمیزنی

جمله بابا تو گوشم پیچید :

_به پرو پاچش نییچ

سکوتمو شکستم :

_هیچی خوابم میاد شب بخیر

از کنارش بلند شدم رفتم تو. مهبد ساعت ها نشست. تو. جام دراز کشیده بودم اما خوابم نمیبورد. اروم اومد پشتم دراز کشید. پشتم بهش بود. از پشت بغلم کرد. خودمو به خواب زدم. نرم موهامو بوسید.

_تو که نمیدونی چه حالیم وقتی دیگه نمیخندی لیلا وقتی دیگه بلبل زبونی نمیکنی وقتی دیگه شیطنت نمیکنی.....

صداش میلرزید....

_لیلا من ازت خجالت میکشم....از همتون خجالت میکشم حتی از سام.

قطره اشکی از چشماش چکید رو موهام.

_اره حقمه....حقمه باهام سردی کنی....داداشیت مایه ی خجالته میدونم.

صاف شد و چشمهاشو بست صدای فس فس گریه ش که بیصدا تو بالش هق هق میزد باعث شد منم اشکم در بیاد. هر دوی ما به بیصدا هق هق زدن عادت داشتیم....

مهبد

صبح دمق از گریه دیشب نشستم. میخواستم لیلا رو ببرم سره خاک. جمعه بود منم جمعه ها کار نمیکردم. لیلا سره جاش نبود. رفتم از اتاق بیرون بابا هنوز خواب بود نگاهی به ساعت کردم شیش و نیم صبح لیلا مشغول دادن شیر به سام بود نگاهی به سام کردم کم کم داشت شبیه مامان میشد تپل شده بود و تحمل وزنش برای لیلا سخت بود. اروم دست به لپای گل انداختش بردم و دست کشیدم روش که خندید. لبام غنچه شده و بوسیدمش. چهره ی بچگونه اما بیروح و پر غم لیلا سوهان روحم شده بود.

_ آماده شو بریم لیلا.

فقط سکوت کرد و سرشو تکون داد.

_ راستی....

نگاهش چرخید سمتم :

_ مهر باید بری مدرسه...

براندازم کردو. گفت :

_ من نمیرم!

بی اراده اخم کردم واسه ی چی؟!

چشمهای خوابالود پف کرده شو مالید :

_ کی سام و سهیل رو نکه داره....

قلنجهای دستمو شکوندم و گفتم :

_ خب سمیه خانم دیگه

جور بدی نگام کرد! متعجب گفتم :

__چیه خب!

با دلخوری گفت :

__همین الانشم راجع به کارات با اینو اون حرف میزنه دیگه همینم مونده که از سهیل و سامم نگه داری کنه و بعد بزنه تو سرمون.

خجالت کشیدم خودمم حس میکردم که پشتمون پچ پچ و حرفه. سام که شیرشو خورد لیلا باشد:

__میرم آماده شم!

در سکوت با نگاهم بدرقش کردم. اهی از سر حسرت کشیدم. از اتاق اومد بیرون لباس جدیدشو که تازه براش خریده بودم پوشیده بود. پلیور ابی لاجوردی کلاه دار با یه شلوار چسبون دخترانه طرحدار. موهاشو با کشش دم اسبی بسته بود. بی اختیار بغضم گرفت اما رومو گرفتم تا نفهمه چه حالیم. اومد سمتم خواستم دستش رو بگیرم که بریم اما بی توجه بهم فقط راهشو کشید و رفت. پوفی کشیدم چکار میتونستم بکنم وقتی منو گناهکار میدید. سهیل و سام رو سپردم به سمیه خانم که با اگراه پذیرفت. قدم به قدم کنار لیلا راه میرفتم. لیلا ساکت و خموش فقط به جلو ش نگاه میکرد. رسیدیم به دره قبرستون نگاهی به قبرا کردم....چقدر به تعداد قبرها اضافه شده بود. رفتیم سمت سنگ قبر مامان که سفید و کمی کثیف بود لیلا نشست روی سکویی کوچیک و کوتاه که برای نشستن درست کرده بودن. چشمهای لیلا خیس بود. دبه ای از کنار خاکش برداشتم و رفتم دمه شیر اب و پرش کردم.. پارچه رو برداشتم و مشغول شستن سنگ شدم. کارم که تموم شد نگاهی به سنگ کردم دستمو کشیدم رو اسم مامان و اه پر حسرتی کشیدم نگاه غمگینی به سنگ کردم :

__یاسمینا صداقت پیشه فرزند مرحوم حاجعلی

نگاهم کشیده شد به شعر حک شده. روی سنگ :

_ آنچه دلم خواست نه ان شد

آنچه خدا خواست همان شد

تو دلم باهانش شروع کردم به حرف زدن.

_ مامان یاسی میبینی منو.... من اومدم پسرت اومده.... مامان تو هم ازم دلخوری؟ تو هم منو پسر بدی میدونی؟ تو هم فکر میکنی من مایه ی خجالتم؟ اره مامان؟ مامان سام رو دیدی چقدر شبیهت شده؟ دیدی چقدر بعد رفتنت همه چی خراب شد؟ مامان خدارو خیلی دوست داشتی که رفتی؟ آگه بودی الان اوضاع این نبود با اینکه خیلی سخت بود برات میدونم. مامان کمکم کن...مثل همیشه که پشتم بودی....نزار خانوادمون پیاشه بخاطر من! مامان، لیلا دیگه منو دوست نداره دیگه برام نمیخنده....نزار بخاطر من عذاب بکشه کمکم کن مامان که بدتر ازین مایه ابرو ریزی نباشم

لیلا خودشو چسبوند بهم. دستمو دور شونه ش حلقه کردم و بوسیدمش. نگاهی به خاک مامان کردم :

_ من بازم میام مامان حتما میام.

نگاهی به لیلا کردم که موهایش با وزش ملایم نسیم به هر سو حرکت میکرد و تو تالو انوار و پرتوهای گرما بخش افتاب برق میزد. دستام به دستهای کوچیکش قفل شدن. هنوز تو ژرفای نگاهش دلخوری موج میزد ولی توش دریا دریا مهربونی بود.. نگاهمونو از هم گرفتیم و خیره شدیم به راهی که اومده بودیم. خواستم راه بیفتیم که نگاهم به همون دخترکی افتاد که واسه باباش مواد میخرید صورتش خیس اشک بود و زانو زده بود سره یه قبر تازه که هنوز روش پارچه مشکی بود....سره جام خشک شدم و زل زدم بهش....لیلا سرشو بالا آورد و نگاهم کرد...

منو محکتر چسبید.....خاطره ی اون روزا که مامان فوت شد و من لیلا رو بغل میکردم و هر روز اونجا بودم تو نظر هر دومون تلخی شو به رخ کشید...

_میشناسیش؟

اومدم چیزی بگم که نگاه دخترک به نگاهم گره خورد. نگاهش رنگ تعجب گرفت واسه اینکه کنجکاوی شو بی جواب رها نکنم برگشتم و با سر اشاره زدم به مزار مامان. نگاهش غمگین تر شد.

بی هیچ حرفی دست لیلا رو محکتر گرفتم و راه افتادیم. حالم خوش نبود. مثل تمام وقتای دیگه که خوش نبود

_کجا میریم؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

_ساحل

فقط به جلو نگاه کرد.... دستشو از تو دستم بیرون آورد و کنارم شروع کرد به راه رفتن. ساحل از دوردستها مشخص بود آرام و بی تلاطم در سکوتی آرامش بخش روی یه سنگ نشستیم و لیلا رو هم نشوندم کنارم.

_لیلا؟

دوباره بازم سکوت...

_میخوای بریم تو اب راه بریم؟

نگاه دودلی به منو دریا کرد

_نه خیس میشیم.

لبمو گزیدم :

_باشه ابجی

احساس پوچی میکردم و تهی بودن نمیدونستم هدفم چیه و برای چی دست و پا میزنم! دلم شیطنت های بچه گانه و پسرانه میخواست. مثل بچه های دیگه تو کوچه بازی کردن. فوتبال و جر زدن....ماشین بازی....اما دنیای من از همه ی اینا دور شده بود. چرا آرامش داشت؟ چرا مدام قرآن دستش بود؟!نگاهی به آسمون کردم باد داشت ابرهارو همراه خودش به این طرف اون طرف میکشید.. آه بلندی کشیدم.

_پاشو برگردیم خونه

با صدای لیلا از جام پاشدم و کمکش کردم بلند شه..... بغض بدی داشتیم خیلی بد.. لیلا واستاد سره جاش یهو. چند قدمی ازش جلوتر بودم ایستادم و برگشتم طرفش.

_مهبد؟

چشام داشت پر میشد رومو ازش گرفتم اومد طرفماومد جلو و زل زد بهم.

_دلم برات تنگ شده.....!

متعجب نگاهش کردم....

_دلم برای بازی کردنامون خندیدنامون تنگ شده تو دیگه اون مهبد نیستی خیلی بدی خیلی بد.....

بدون هیچ حرفی راهمو ادامه دادم رسیدیم دم در گفتم:

_تو برو منم بعدا میام.

و بدون اینکه نگاه پر از سوالشو جواب بدم راه افتادم و یه راهی رو انتخاب کردم برای قدم زدن....

قدم میزدم و سنگ ریزه هارو شوت میکردم.....چقدر وقتی بی پول هم بودیم خوشحال تر بودیم چقدر همون سیب زمینی تخم مرغا هم خوشمزه تر بودن. خنده هامون با بابا چندین کوچه اونور تر هم میرفت. اما حالا دیگه همه چی به باد رفته بود. بی هدف هر جایی که پاهام میبردنم میرفتم. دلم میخواست برم بجایی گم شم که دست هیچکدوم از افراد مسعود بهم نرسه. اما خیال خامی بود. باید برای خونه خرید میکردم چرخیدم و نگاهی به بازار کردم به پنج تومنی که تو دستم بود خیره شدم خیلی از اون پول بدم اومد حس تنفرم نسبت به مسعود بیشتر میکرد. اما چکار میتونستم بکنم؟ ایکاش میشد بزم گل فروش باشم بزم همون چندرغاز دستم باشه و دغدغه دو دوتا چهارتا کردنشو داشته باشم...

شایان

جلوی رییس ایستاده بودم. با ولح مشغول شمردن پولاش بود. مهبد چهل و پنج هزار تومن تحویلش داده بود(در دهه هفتاد این مبلغ مبلغ زیادی بود).. قهقهه زد حقم داشت اون موقع خیلی پول بود :

_این مهبد عالیه عالی!!!

تو دلم پوزخند زدم :

_عالیه ولی به بهای نابودی هویتش آینده ش و هویتش و خانوادش.

اون هی ور ور میکرد و من تو عالم خودم بودم که گفت :

_چته تو؟!

با صدای مسعود از افکارم بیرون اومدم. سیخ ایستادم

_هیچی کاری باهام داشتین؟!

اسکناسهای تو دستش رو بر زد.

_یکو نیم تا هرویین رو دو ماه دیگه باید جا بجا کنی بدون اینکه کسی بفهمه. بعدم از شر یارو وقتی موادو دادی خلاص میشی!

چشام گرد شد! یعنی من.....من باید مرتکب قتل میشدم؟! حس کردم داره حاله به هم میخوره! اب دهنمو با زور قورت دادم حس کردم دستام یخ زده اسلحه ای رو از کشو کشید بیرونو پرت کرد رو میز. چونم میلرزید. انگار خون به مغزم نمیرسید!

_یکی از بچه ها آموزش میده بهت....!خوب یاد بگیر تا بتونی درست انجامش بدی!

دستم میلرزید در حالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم و ضعف نشون ندم دست بردم جلو و با ضعف برش داشتیم که اسلحه لیز خورد و از دستم افتاد لبخند بدجنسانه ای زد :

_اولش سخته بعدش عادی میشه. دیگه میتونی بری.....

خم شدم و اسلحه رو که به خاطر پر بودنش سنگین بود برداشتم.

_به کسی حرفی هم نمیزنی افتاد؟!!

فقط سرمو تکون دادم. با قدمهای سست و پاهایی که رو زمین کشیده میشد از اتاق بیرون زدم. ریه م به خس خس افتاده بود. لعنتی.... رفتم سمت در. مهبد تازه از راه رسیده بود.

_سلام چطوری؟

حتی نا نداشتم جوابشو بدم! با دیدنم ترس گرفتتش!

_شایان خوبی؟!!

بی اراده سرفه هام شروع شد دستمالمو از جیبم دراوردم و گرفتم جلو دهنم شوری خون تو دهنم باعث شد درمونده دستمال رو بیارم پایین و نگاهی بهش بندازم ... حجم زیادی خون روش بود مهبد وحشت زده نگام کرد!

_این....این....خونه!! تو مریضی؟!!!!

مکئی کردو تند گفت :

_صبر کن الان میام!

خواست بره مسعودو خبر کنه که دستمو حلقه کردم دوره مچش. که عین فنر کشیده شد به عقب....بزور گفتم :

_نمیخواد خوب میشم....کمکم کن بریم پیش ارمین

_ولی!

غریدم :

_کاری که میگم بکن!

تا خونه ارمین زیاد راهی نبود. ابراز احساسات دوره کمرم و یه دست مو انداخت رو شونش. تمام سعیمو میکردم قدم از قدم بردارم تا تموم سنگینیم روش نباشه. به پاهام زنجیر بسته بودن چشم بزور باز بود. دیدم داشت تار میشد. چهره ی داداش کوچیکم جلو چشم بود.

_شایان طاقت بیار رسیدیم پسر!

چند بار با دست محکم به در کوبید و ارمین رو صدا زد.

_اومدم.... اومدم!

نگاه بی رمقم گره خورد به چشمای ارمین. از تعجب گرد شده بودن اما خیلی زود ارامشش رو به دست آورد و کمکم کرد برم تو. به نفس نفس افتاده بودم. کمر بندمو بیرون کشید تا راحتتر باشم مهبد نگران مردمک های چشمش میلرزید.

_مهبد برو از صاحب خونه یه مقدار پارچه تمیز و یه تشت بگیر بیار.

با حرف ارمین مهبد دوید سمت در. خیس عرق بودم و از درون می لرزیدم. چشمام بسته و با صدای کشیده شدن دره کشویی شیشه ای المینیومی دوباره باز شدن. مهبد اروم با پارچه لبای خونیمو و بعد صورت عرق کردم پاک کرد. لبخند بیجونی زدم و با نفس بریدگی گفتم :

_ن...نترس خو...خوب میشم

ارمین جوشونده بابونه ولرم رو گرفت طرفم بوی معطرش فضای اتاق و بینیم رو پر کرد. سرمو با دستش که زیرش گذاشت بلند کرد و جرعه جرعه بابونه رو ریخت دهنم از طعم سوزاننده بابونه سرچرخوندم و قیافم مچاله شد. با تحکم گفتم :

_بخورش یالا

به اجبار تا قطره اخرشم خوردم. چهار ورق قرص و یه مقدار پول گذاشت کفه دست مهبدو گفتم :

_بدو برو داروخونه اینا رو بگیر بیار

: نالیدم

_نمیخواه

: ارمین با حرص گفتم :

_خفه شو!

صدای پای مهبد و بعد در شنیده شد!

ارمین عصبی نشست کنارم!

_تو که خوب شده بودی! چطور دوباره زپرتت قمصور شد؟!

لبخند نیمه جون تلخی زدم.

_ارزومه ب... بمیرم ب... برای همین ا... از خود... خودم مراقبت نکردم....

پوفی کشیدو کلافه چشماشو مالید. دستمالی رو خیس کرد و گذاشت رو پیشونیم.

_ا... ازم م... مرا... مراقبت نکن بزار ب... بمیرم

اشک تو چشمهات جمع شده بود با بغض گفت :

_محض رضای خدا تمومش کن

_چ... چه فا... فایده دا... دا... داره زنده... موندن و... وقتی ازم می... میخوان قا... قاتل

باشم

نگاه غمزده ش رو از زمین گرفت و متعجب با دهنی باز نگاهشو به نگاهم قفل کرد.

چونش لرزید و نگاهش رو گرفت. اشکی از گوشه چشمم به پایین لغزید.

_آ... آخر کار... کاره من... اع... اعدامه... ب... بالاخره یه روزی گی... گیر میفتیم پس

ه... همون بهتر ک... که از سل بمیرم.

سل من پیشرفته تر از اونیه بود که خوب شم برای بچه بی بضاعت هایی مثل ما که

گیر چندر غاز بودیم بیمارستانم ارزو بود. چهار سال به رییس نه دادم و گفتم مواد

نمیفروشم اونم منو داداشمو فرستاد اجر پزی... چه فایده مقاومت که اخرم تسلیم

ش شدم. داداش کوچیکم از سل مرد. منم اونقدر خاک رفت تو حلقومم که دچارش

شدم. مهبد نفس نفس زنان اومد تو...

لیلا

صدای در باعث شد بابا صدام بزنه.

_لیلا بابا درو وا کن

دستم تو گوشت و پیاز بود سهیل رو صدا زدم

_سهیل جان داداشی برو باز کن درو

سهیل درو باز کرد و یه آقای سی چهل ساله و یه خانم همسنش اومد تو با یه پرونده زیر بغلشون متعجب نگاهشون کردم.

_شما؟!!

زن با لبخند جلو اومد و مرد خودشو معرفی کرد :

_من سرمدی و ایشون خانم فرهمند مددکاران اجتماعی هستیم!

مددکار چی چی؟! یعنی چی؟

بابا که صداشونو از تو خونه شنیده بود با لحن تندی گفت :

_برای چی. اومدین؟!!

هر دوشون رفتن بالا.

_سلام آقای صداقت پیشه

بابا ساکت تیز نگاهشون کرد. اونا که دیدن بابا شمشيرو از رو بسته هم ديگرو نگاه کن و خانمه گفت :

_بخاطر بچه ها اومدیم.....

بابا اخم غلیظی کردو گفت :

_بیجا کردین بچه های من هیچ مشکلی ندارن!

مرد قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت :

_این چه طرز حرف زدنه؟!!

نمی فهمیدم چرا بابا اینقدر کفری بود! اصلا اینا برای چی اومدن؟!!

_ کی شمارو خبر کرده؟!

زنه پوزخند زد

_ حالا هرکی! ولی ما تحقیق کردیم اقا. وضعیت خانواده شما برای پرورش این بچه ها

مناسب نیست!!!!

_ مگه ما چمونه؟!

با صدای مهبد هممون چرخیدیم سمت در! قیافش برزخی و چشماش پر از حس

نفرت و جنگندگی بود!!

کفشای سفیدشو با خشونت پرت کرد یه طرف.

_ ابجی و داداشی های من هیچ جا نمیرن!!!

مرد که اسمش سرمدی بود نگاه واکاوانه ای انداخت و گفت :

_ تو مهبدی؟!

مهبد اخم کرد :

_ هر کی که هستم!

خانمه رو کرد به بابا و گفت :

ازونجایی که این پسر خبرشو به ما _

دادن، خلاف کاره، و شما هم توانایی حرکت کردن ندارین قانون این حق رو به ما میده

که بچه ها رو تحت سرپرستی بهزیستی بگیریم...

مهبد غرید :

_ شما حق ندارین! اصلا به شما چه

بابا سرخورده سر به زیر انداخت. مرد با تندی گفت :

_ تو میخوای این بچه هارو تربیت کنی؟! تو که چند سال دیگه که بزرگتر شی یه پات
خونه س و یه پات زندانه و اندرزگاه؟! خدای نکرده بابات نباشه، تو میخوای چکار
کنی؟! یا باعث مرگشون میشی! یا باعث خلافاکاری شون!
مهبد با حرص گفت :

_ هه شما چکار میکنین جز پرورشگاه بردنشون و پرورشگاهی کردنشون!
نگاهی به بابا کرد :

_ بابای منم به این زودیا نمیمیره شکمتو صابون زن!
اما زن باز حرف خودشو زد :

_ به هر حال ما هفته دیگه برای بردن بچه ها برمیگردیم!
بابا به حرص گفت :

_ حالا که حرفاتونو زدین گمشید بیرون!

مرد سری به نشونه تاسف تکون داد و هر دو از خونه بیرون رفتن. منکه سر
ازهیچکدوم از حرفاشون درنیاوردم مهبد دمی سرشو رو زانوهایش گذاشت. بابا هم
ساکت زل زد به یه طرف.

_ چیشده؟!

مهبد با بغض سرشو بلند کرد زل زد تو چشمهای منتظرم :

_ میخوان منو تو و سهیل و سام رو از هم و از بابا جدا کنن.

قاشقی که تموم مدت تو دستم جا خشک کرده بود لیز خورد و افتاد زمین. هر دوشون
زل زدن بهم. بی طاقت دوییدم سمت بابا.

_ ولی من نمیخوام هیچ جا برم من میخوام پیشت بمونم من نمیتونم ازت دور باشم!

نگاه غمزده و دلخورش رو به مهبد دوخت. انگار که داشت با نگاهش میگفت باعث و بانی همه این مکافات اونه... کسی که مایه سر افکندگیش شد. مهبد از جاش پا شد. دستاشو مشت کرد.

_من نمیزارم جدامون کنن به روح مامان نمیزارم.

دیگه بهش اعتماد نداشتم نه بخودش نه به حرفاش.

با گریه دوییدم تو اتاق و درو بستمو خودمو پرت کردم رو رختخوابا. اخه چرا خداجون...چرا...وای یعنی سام و سهیلمو ازم میگیرن؟! یعنی...؟! یعنی دیگه سام برام نمی خنده؟! یعنی دیگه وقتی گشش شد نیستیم که بهش غذا بدم یا وقتی خودشو کثیف کرد تمیزش کنم؟! بغلش کنم! یا نگران سهیل تو کوچه باشم و بهش بگم داداشی؟! گریم شدت گرفت. مهبد ساکت اومد تو و نشست کنارم. خواست ارومم کنه. جیغ زدم با تموم قوام :

_ازت متنفرم خیلی بدی خیلی ازت بدم میاد

درحالی که سعی میکرد اروم باشه انگشت اشارشو گرفت طرفم :

_با من درست حرف بزن لیلا!

اما هیچی ارومم نمیکرد!

جیغ زدم :

_تو بابا رو ناراحت کردی! تو دلشو شکوندی! تو اشکشو درآوردی!

با دست های کوچیکم بهش مشت میزدم که ناگهان صورتم سوخت و تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین. گریه م شدت گرفت. خیلی دردم گرفته بود با تموم قواش زده بود تو صورتم. نادم اومد طرفم زانو زد :

_لیلا من....

جیغ زدم :

_ولم کننننننن

دستی که دراز کرده بود تا جای سیلی مو لمس کنه با مکث جمع کرد. چرا هیچ صدایی از بابا نمیومد؟! چرا نمیگفت بچه ها بسه؟! لیلا مهبد خجالت بکشین! چرا مانع دعوا مون مثل همیشه نمیشد! دویدم سمت در که موقع باز شدنش از دستم در رفت و با شدت باز شد بابا ساکت چشمهاشو همونطور که تکیه داده بود به بالشش بسته بود چجوری تو این همه تنش خوابیده؟! حتی سام هم جیغ میزد سهیل هم قیافش غم زده بود. رنگ بابا پریده بود دویدم سمتش.

_بابا؟

تکونش دادم....

_بابا؟

در برابر چشمهای بهت زدم تعادلش رو از دس داد و با صورت او مد زمین جیغ زدم یه جیغ گوش خراش.... مهبد دوید سمت در. بابا رو تکون دادم بیار دوبار سه بار.... مهبد وحشت زده او مد جلو

_بابا چت شده بابا چشمتو باز کن بابا نــــه

مهبد

سرشو به سینم چسبوندم هر چی صدایش زدم هرچی تکونش دادم فایده نداشت هق هقم سر به اسمون گذاشت

_وای بابام.... بابام از دست رفت بابا.... باباجون

سمیه خانم دوید تو:

_چیشده؟

با هق هق گفتم:

_بابام بابام مرد

با دست محکم زد به گونش!

_خاک عالم به سرم

اومد نزدیک:

_اقا حامد؛ یا خدا!!!

لیلا رفت نزدیک سرشو چسبوند نیم رخ بابا اشکاش صورت بابا رو شست:

_بابا جونم بابا بابایی بابایی بیدارشو بابا توروخدا

به حد مرگ هق هق میزد. جز جگر شدم اشکام بند نمیومد مدام به چشم ها و صورتش نگاه میکردم تا باز شن اما دریغ.... نیم خیزش کردم تو بغلم زجه زدم:

_بابا منو ببخش ببخش که خوردت کردم بابا منو ببخش که پسر بیشعوری بودم بابا

توروبخدا بیدار شو تورو روح مامان بگو یتیم نشدیم..... بابا... بابای عزیزم

شاید با شنیدن اینا شاید با شنیدن اینکه پشیمونم بیدار شه اما نه...از بس هق هق

زده بودم دیگه نا نداشتم. سره بابا رو. گذاشتم رو. پاهام و بی رمق زل زدم

بهش. ساعتها گذشته بودن.

دستی رو شونم نشست سینا با چشمهایی اشک بار و قیافه ای غم زده نگاهم کرد.

لیلا رو که بیوقفه گریه میکرد به اغوش کشید و مشغول قربون صدقه رفتنش شد.

ناباورانه و بیرمق نگاهی به جنازه بابا کردم.... یتیم شدیم بی کس و کار شدیم. حالم

از خودم داشت به هم میخورد من باعث مرگش شدم اره من کشتمش مننه عوضی بابا

مو دق دادم اره من مننه کثافت.... گریم دوباره اوج گرفت. محکم تر بابارو به اغوش

کشیدم. اما بعد دو نفر بابارو از اغوشم بیرون کشیدن هیچی حالیم نبود سرم به تنم

سنگینی میکرد. سینا منو به اغوش کشید هر دومون تو اغوش هم زار میزدیم. صدای
هق هق همه بلند بود

نالیدم:

_سینا ازم میگیرنشون دیگه ازم میگیرنشون... من قاتلم من بابامو کشتم من عذابش
دادم من پسر بدیم من بیشعورم

هق هق زدم:

_ابجی و داداشامو ازم میگیرن من میمیرم من دق میکنم اگه لیلا نباشه سام نباشه
سهیل نباشه من نفسم بی اونا میره سینا به بابا بگو بیدار شه بگو مرگه مهبد بیدار شه
بخدا پسر خوبی میشم

منو بخودش فشار داد:

_اروم باش مهبد جان. اروم باش عزیز دل...خدا بزرگه اروم باش

نفسم دیگه بالا نمیومد و احساس خفگی تموم رمق رو از بدنم برد.

سینا

نگاهم به قطرات سرم که قطره قطره میچکیدن دوخته شد. یه چشمم اشک و یه
چشمم خون بود. مهبد با رنگ پریده ای بیحال دراز کشیده بود و من ساکت و خموش
نشسته بودم. از فرط غم دلم داشت کباب میشد. هنوز باورم نمیشد چقدر زود عمو از
دستمون رفت. زجه های مهبدو لیلا ادغام شده باهم تو گوشم می پیچید. سرم داشت
میترکید. قطره اشکی از چشمم چکید. خانم همسایه شون پرده دورمونو کنار زد.

از جام بلند شدم. ناراحت نگاهی به مهبد کرد و زیر لب گفت:

_حیوونکی

جوری نگاهش کردم که متعجب شد ابروهایش رفت بالا:

چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

اخم کردم:

کاره کی بود؟!

باید پیدا میکردم باعث و بانی این مصیبت بزرگ رو.

با اینکه فهمید منظورمو اما خودشو زد به اون راه!

کدوم کار آقا؟

لبخند کجی زدم:

مدد کارا رو میگم.

نگاه شو دزدید و با مرموزی خاصی گفت:

چی بگم والا.

زل زدم تو صورتش یچیزی بهم میگفت کاره خودشه یه حس خاص و قوی میگفت دخالتهای این عوضی باعث شد عمو سخته کنه. اما نخواستم قضاوت کرده باشم و تهمت بزدم، با جدیت گفتم:

خیلی زود میفهمم کاره کیه وای بحال کسی که اینکار رو کرده باشه. دمار از روزگارش درمیارم چون نفسشو میگیرم که حظ کنه. چون اون شخص باعث یتیم شدن چهارتا بچه بی پناه شده.

ترس تو چشماش لونه کرد. ولی زود آرامشو به چشماش نشوند.

اومده بودم حالشو پپرسم ببینم کاری بر میاد ازم؟

با تمسخر گفتم:

_ شما تا الان شم خیلــــی بی منــــت (از عمد با تاکید منت رو گفتم) به اینا
لطف کردی بقیه رو بسپار به بقیه خواهشاً!!!

با شرمندگی ساختگی گفت:

_ خواهش میکنم!

و برای اینکه بیشتر ازین تحقیرش نکنم گفت:

_ خب دیگه خداحافظ

سرد نگاهش کردم:

_ بسلامت

تو افکارم گم بودم که رویا اومد تو.

_ سلام

نگاه غمزده مو دادم بهش:

_ علیک سلام

لبخند تلخی زد:

_ متاسفم عزیزم.

دست روی موهای مهبد کشید:

_ هر روز بیشتر شبیه عموت میشه....

صورتمو کلافه مالیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم. غمزده گفت :

_ سینا ما باید کمکشون کنیم!

کلافه چنگ زدم به موهام.

_بچه هارو جدا میکنن رویا. چاره و درمونی هم نداره این درده جدایی!

از تو پلاستیک یه لباس مشکی تازه کشید بیرون.

_خدا بزرگه سینا، توکل به خودش... بیا اینو بپوش. من برم دنبال نازی..

_باشه برو.

شایان

نشستم سره جام. حالم بهتر شده بود هیشکی دورم نبود نگاهی به ساعت سفید که تیک تاکش فضا رو پر کرده بود چهار صبح بود! آرمین چهار صبحی کجا رفته. بدنم خشک شده بود. مشغول مالیدن دستم که خواب رفته بود شدم. هنوز اونقدر ها هم خوب نشده بود حالم. . دره کشویی رو باز کردم که با صداش سینا و آرمین چرخیدن سمتم. با دیدن لباس یه دست مشکی سینا جا خوردم. صبح به این زودی اینجا چکار میکرد؟!

_سلام!

با تعجب رفتم جلو و گفتم:

_سلام!

نگاهی به آرمین کردم که تو فکر بود.

_چیشده؟!!!!

هردوشون ساکت شدن.... آرمین با ناراحتی گفت:

_مهبد پدرشو از دست داده.

آب دهنمو با گره قورت دادم؟! چی شنیده بودم؟! الان آرمین چی گفت؟!

_باباش مرده؟!!!! ولی چجوری؟!!!!!

سینا در حالی که سعی میکرد آرامشش حفظ کنه با عصبانیت گفت:

_دوسه تا ازین مددکار های اجتماعی امروز تو خونه عمو تنش ایجاد کردن. عمو هم سکنه کرد.

بغضم گرفت:

_مهبد کجاست؟

سینا کلافه چنگی به موهاش که مشخص بود بارها ست بهش چنگ زده زد.

بردمش خونه. شایان ما باید یجوری شر _

این مددکار هارو کم کنیم. چیزی به فکر میرسه؟!

نشستم لب حوض...چقدر یهو همه چی پیچیده شد. شوکه بودم باورم نمیشد. آرمین سکوت بینمونو شکست.

_یه پیشنهاد دارم که اگه مهبد پذیرتش از شره مددکار های اجتماعی خلاص میشیم!

کنجکاو با سینا همزمان گفتیم:

_چه پیشنهادی؟!

درحالی که نگاهش خیره بود به آب کم عمق حوض گفت:

_صبح خودتون می فهمین

از آرمین یه لباس مشکی گرفتم و راه افتادیم سمت خونه مهبد. دره خونه باز بود. همسایه ها هر کدوم مشغول کاری بودن. سینا یکی از همسایه هارو کشید به کنار که داشت رو میوه ها سلفون میکشید. کنجکاو شدم بینم موضوع چیه رفتم کنارش ایستادم.

_شما حتما میدونین کی بود.

نگاهی به دختر جوون کردم میخورد بیست دو سه سالش باشه. موهای تاب دار
مشکی و چشمهای عسلی و پوست گندمی داشت. سکوت کرد.

_ خانم این مسئله شوخی نیست! هر کسی این اقدام رو کرده باعث مرگ پدره بچه ها
شده! خواهش میکنم بگین!

با حلقه ازدواج تو دستش ور رفت.

_ کاره مادر من بود آقا.

صدای دندون قروچه سینا رو بوضوح شنیدم. سینا با خشم اومد بچرخه که دختر
جوون مچ دستش رو چسبید:

آقا بخدا مادرم قصدش خیر بود! اونکه _

نمی دونست اینجوری میشه! یاسمینا خانم بچه هارو به مادرم سپرده بودن و اونم فکر
کرد حق تصمیم گیری داره! توروخدا کاریش نداشته باشین!

سینا با حرص دست شو از دست دختر بیرون کشید.

یکی از همسایه ها با حرص گفت:

مادره تو همیشه با فوضولیاش نه تنها _

گند زده به زندگیه هممون بلکه ارامشو ازمون گرفته! آخه به اون چه که چی برای این

هیوونکیا لازمه. آخه چه دخلی به اون داره؟! حیا هم خوب چیزیه. خدا شاهده ماها

چقدر بهش گفتیم زندگی این بیچاره هارو جهنمی تر نکن. گفت شماها عقل ندارین!

چیزی نگذشت که گله تموم همسایه ها بلند شد. اشک تو چشمهای دختر جمع شده

بود. با کوبیده شدن دره خونه ی سمیه خانم هممون به خودمون اومدیم!

سینا محکم با مشت داشت میکوبید به در.

چیزی نگذشت که صدای جروبحث و دعواشون گوش فلک رو کرد.

_آخه بتوجه زنکه بی آبرو؟! بتوجه که دخالت کردی تو چکاره این طفلکیایی؟!

_من این طور صلاح دیدم اصلا تو کی باشی که اومدی سره اینا ادعای مالکیت میکنی؟!

سینا داشت منفجر میشد:

_باباشون رو کشتی حاضر جوابی هم میکنی؟! پدر تو درمیارم روزگار تو سیاه میکنم بچه ها تو به عزات میشونم!!!

.دوسه تا از مردها و زنها رفتن و به آرامش دعوتش کردن. کفشم رو درآوردم و رفتم تو تا مهبد رو پیدا کنم. سهیل و لیلا رو تو آغوش گرفته بود و خودش رو تاب میداد. دلم سوخت دلم میخواست هرکاری ازم بر میاد انجام بدم.

تسلیت واژه کمی برای تسلی غمش بود خوب میدونم. اما به هر حال باید میگفتمش اومدم زبون باز کنم که با صدایی گرفته گفت:

تسلیت نگو...اون نمرده...برای ما نمرده._

تا ابد با مامان تو این خونه زنده س!

نشستم کنج اتاق... اشک از چشماش میچکید:

_دیگه خلاف نمی کنم. دیگه مواد نمی فروشم. دیگه دل نمی شکنم.

گریه ش اوج گرفت. سرمو انداختم پایین. خودمم به راهی که داشتم میرفتم فکر کردم. کی گفته خلاف رو باید تا تهش رفت؟ کی گفته باید تا مرز انحطاط و نابودی ادامه داد؟!!

چرا باید از مرگ ترسید و خلاف کرد؟ کجای قوانین دنیا نوشته باید برای برگشتن به خوبی تعلل کردو جا زد؟! مگه مسعود بالاتراز از خداست؟! منم تصمیم گرفتم پشتش

باشم و مثل ارمین باشم که پشت مسعودو به زمین زد. ماها که چیزی نداشتیم از دست بدیم پس چرا بترسیم؟!

اما من خیلی با خوشخیالی به مسایل نگاه کرده بودم...!

مهبد

جلوی دره سردخانه از دیوار سر خوردم اومدم پایین لیلا با بلوز شلوار مشکیش غمزده ایستاده بود. زل زده بودم به سنگ ریزه ها که سینا با چشمهای قرمز اومد طرفم. با صدای حزن انگیزی نجوا کرد؛
_وقتشه خدافظی کنین باهاش.

بی رمق نگاهش کردم.

در همین حین عمو علی با چهره ای گرفته بهمون نزدیک میشد. رومو ازش گرفتم. سینا بی هیچ حرفی نگاهشو دوخت به نقطه ای دور از قبرستون. عمو بعد از نگاه گذرایی به سینا چشم دوخت به من مهم نبود کیه و چیه، تو زندگی ما جایی نداشت. از جام پا شدم پرخیدم طرف سالن غسلخانه. بابا رو گذاشتن زمین. رفتم طرفش. بالا سرش زانو زدمو چشمه ی اشکام جوشید. لیلا کنارم هق هق میزد. با حسرت زل زدم به چهره ی اروم بابا... وجدانم درد میکرد.

_بابا جون.....بابای نازنینم سفر خوش بگذره... جات پیش مامان خوبه؟ به ارزوت رسیدی؟ فکر نکردی چی سره ما میاد؟

با دست اشکامو پاک کردم

_باباجون سفرت سلامت. بابا جونم حلالم کن بابای عزیزم باباجونم....

هق هقم گرفته بود. ارمین سرمو به سینش چسبوند. با صدایی که میلرزید گفت :

میبخشه مهبد پدرت تورو میبخشه میدونی یه پدر دل نبخشیدن نداره...اون تورو بخشیده. برای آرامش روحش باید دیگه خطا نداری. تو دیگه الان برای اون سه تا بچه هم برادری و هم پدر و مادر. باید بخودت بیای... بی تابی نکن روحش عذاب میکشه بزار با خیال راحت بره

بغضم هرچی بیشتر گریه میکردم سنگین تر میشد. سینا به کمک ارمین بلندم کرد :

چیزی به شروع مراسم نمونده باید عمو رو. تا جاش همراهی کنیم

و بدنالش لبخند تلخی زد. نگاهم به لیلا گره خورد جیگرم اتیش گرفت. بی اراده زانو زدم کشیدمش بغلم نمیتونستم گریه نکنم بغلم کرد.

داداشی

نفسش از گریه میرفت

جانہ داداشی جان دل داداشی

پشتشو اروم نوازش میکردم. بغلش و از روی زمین بلندش کردم با دستم اشکاشو پاک کردم. عمو و سینا و شایان و ارمین زیر تابوت رو گرفتن سینا نذاشته بود کسی دیگه بگیره. نمیدونم چرا....

جمعیت پشت هم قرار گرفت. یکی. گفت بلند بگو لا اله الا الله صدای جمعیت کل قبرستونو پر کرد. آرام آرام با قدمهای لرزون و چشمهای بی تاب از اشک بابا رو تا قطعه سی و پنج گلزار شهدای انزلی همراهی کردیم. مرد میانسالی مشغول کندن قبر بود. تابوت رو گذاشتن زمین. همه گریه میکردن. بوی کافور و سدر بدجوری تو هوا پیچیده بود و غریبمو به رخم میکشید. نماز میت رو به اقتدای حاج اقا خوندم. هیچی نمیفهمیدم از گذر ثانیه و ها و دقایق. بابا رو گذاشتن تو قبر چشم ازش بر نمیداشتم سهیل چنگ زد به پارچه شلوارم دستشو محکم تر گرفتم. یه دل سیر با چشمهایی که تو پرده ای از اشک بود زل زدم به بابا. نفسم تنگ شده بود. هوارو با ولع میکشیدم به

ریه هام اما انگار نفس کشیدن تو هوایی که بابا توش نفس نمیکشید کاری غیر ممکن و سخت بود.

چنگ زدم به یقم و دکمو باز کردم. خاک کم کم روی بابا ریخته میشد و من هر لحظه بی طاقت تر میشدم. چشمهام از زوره اشک قادر به دیدن نبود. همه گلهاشونو گذاشتن رو خاک ناباور نگاهم دوخته شده بود به خاک سرد و بیروح. نشستم و سرمو گذاشتم رو خاکش :

_سفر بسلامت باباجون...اروم بخواب ارومتر از همیشه.

کمی که نشستم و ارومتر شدم ارمین با آرامش کنارم ایستاد...همه متفرق شده بودن جز خودیا.

_روزهای سختی در پیشه

سرمو تکون دادم....

_میدونم اینجا جاش نیست ولی باید باهات همین الان راه حل رو برای خلاصی از مددکارا درمیون بزارم.

سرمو چرخوندم به طرفش و با چشمهای خستم نگاهش کردم.

_خانواده هایی رو میشناسم که بچه دار نمیشن و تو این شهرم نیستن بجای پرورشگاهی شدن بچه ها و نابودی آیندشون میتونی بچه هارو به اونا بسپاری.

چشمامو با ناراحتی بستم.انگار چاره ای نبود انگار باید تسلیم سرنوشت زجر اورم میشدم.چشمامو باز کردم.

_خانواده های خوبین؟

سرشو تکون داد :

_اره خیلی....

شایان اروم اومد طرفم...

_مهبد؟

لبخندی بهش زدم :

_بهتری؟

سرشو اروم تکون داد.

از رو زمین بلند شدم پاچه شلوارمو تکوندم. نفس عمیقی کشیدم. ارمین دست رو شونم گذاشت...

_چطوری مرد؟

لبخند محوی زدم :

_رو به راهم.

_باید بریم خونه من ترتیب شام و بقیه چیزارو با سینا دادم.

نگاه تشکر امیزی به دوتاشون کردم. اگه نبودن از پس هیچ کاری بر نمیومدم. گشتم بود هیچی تا اون لحظه نخورده بودم. دست لیلا رو محکم گرفتم و دست سهیل رو. رو به ارمین کردم

_ از خانواده ها بگو برام....

دستی به ته ریشش کشیدو به روبروش خیره شد.

_ تو این شهر نیستن زن و شوهر جونین یکیشون، که پسر میخوان ولی بهزیستی بهشون نمیده فکر میکنم سام رو بتونی بهشون بسپاری البته باید بسپریش بمن که انجامش بدم. بعد اونا خودشون دست به کار شن.

لیلا دستمو بیشتر فشار داد. بغضم گرفت. اینا همش تقصیر من بود. همش....بی چون و چرا....

شایان رشته حرفو بدست گرفت :

_ باید زودتر دست بکار شی. مهبد پرورشگاه های انزلی جهنمه بچه ها رو میزنن!
(سالهای بین هفتاد تا هشتاد با بچه های بی بضاعت یتیم یتیم خونه انزلی به شدت بد
تا میشد تا جایی که خیلی از بچه ها از اونجا متواری میشدند)

یه چیزایی از رفتارهای زننده شون و مریض شدن بچه ها شنیده بودم. سوال تو ذهنم
رو بزبون اوردم :

_ بعدش دنبالشون نمیگردن؟! برشون نمیگردونن!؟

ارمین با اطمینان لبخند زد :

_ اگه قانونی تحت پوشش برن کاری از کسی برنمیاد البته پروسه ش طول میکشه
یچیزیم بگم اونا تحت پوشش میرن دوباره ولی نه بهزیستی اینجا. یتیم خونه های
تالش مثلا خیلی خوب تا میکنن ولی اینجا بچه هارو عین سگ میبینن!
رسیده بودیم دم خونه. همه نشسته بودن خانم های مهربون همسایه مشغول درست
کردن حلوا بودن و گذاشتن گردو تو خرما. یکی چایی پخش میکرد. پسری اومد تو یه
چندتا پارچه نوشته داد به سینا.... سینا چرخید طرفم :

_ مهبد شایان بیاین اینارو نصب کنیم.

بغض داشتم نباید میشکستم باید قوی میومندم. با دستهای لرزون یه طرفه پارچه
مشکی هارو گرفتمو سینا میخ زد.

دستی نشست رو شونم. نگاهی به عمو علی کردم :

_ باید باهات حرف بزنم....

و به دنبالش رفت تو نگاهی به سینا کردم. پوزخندی به باباش و گفت :

_هرچی گفت قبول نکن و رو حرف و پای خودت بایست از پدر من هیچی بهت
نمیرسه نه رفتار داره نه شخصیت.

با اعتراض گفتم :

_سینا!

در حالی که نردبونو برمیداشت گفت :

_حقیقته!

رفتم تو. عمو تکیه داده بود به پشتی و زل زده بود به قاب عکس بابا که حالا ربان
مشکی ای به کنارش خورده بود.

_بشین!

نشستم رو بروشو زل زدم تو چشمهای روشنش بی هیچ مقدمه ای گفت :

_حاضرم سه تا بچه هارو تحت سرپرستی بگیرم.

نمیدونم چرا ولی بی اراده پوزخند زدم. که از چشماش دور نمودن اومد چیزی بگه که
گفتم :

_حتما بعدشم عین سینا طردشون میکنید درسته؟!!

ابروهاش از تعجب بالا رفت ولی زود به خودش اومد.

_جریان سینا خیلی فرق داره.

لبخند زدم :

چه فرقی داره اگه پسر تون خطا کرده شما طردش کردین خدای نکرده اون سه تا هم خطا کنن شما اونا رو دور میندازین! به هر حال ممنون ولی ترجیح میدم خودم برای آینده شون تصمیم بگیرم.

پوزخند زد :

باباتم همین هارو میگفت ببین به چه روزی افتادین! تو میخوای با این اوضاع.....!

پا برهنه دویدم میون حرفش :

به قدر کافی از مددکارهای بی مصرف اجتماعی حرف شنیدم احتیاجی نیس شما گوشزد بازم ممنون که تشریف آوردین برای هم دردی! من خیلی کار دارم با اجازه!

تا خواستم پاشم گفت :

تو هم عین بابات بی عقل و شعور و غدی!

با دیده ی تحقیر نگاهش کردم و گفتم :

اونکه بچه شو طرد میکنه بی عقل و شعوره! پدر من انسان بود و من افتخار میکنم که پسر همچین پدری هستم! ضمنا یاد بگیرید به مرده توهین نکنید چون افتخار براتون نمیاره! عزت زیاد!

حتی نذاشتم جواب بده. از خونه زدم بیرون که سمیه خانم دمه در محکم خورد بهم عین چی ازش متنفر بودم. سرشو انداخت پایین با حرص گفتم :

قدم نحستو تو. خونمون نزار!!! با تک تک سلول های بدنم ازت متنفرم!

با تته پته گفت :

من.....

غریدم :

_هیچی نشنوم از خونمون گم شو بیرون! دیگه نبینمت خانم!
و با دست پشش زدم. شایان تکیه داده به دیوار، تو فکر بود.

_شایان؟

نگاه مهربونی کردو گفت:

_بله؟

کنجکاو نگاهش کردم:

_چیزی شده؟

سرشو محسوس تکون داد:.

_مسعود داره ازم یه قاتل میسازه.

برق از چشم پرید!

_یعنی چی؟!

_یعنی بعده یه معامله باید طرفو سر به نیست کنم!

مستأصل نگاهم کرد. ...

_حالا باید چیکار کنم من نمیخوام این راهو ادامه بدم.

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم :

_یا باید ازین شهر بری یا میکشنت

لبخند تلخی زد :

_دیگه چه اهمیتی داره!

نگاهمو به زمین دوختم اما اون همچنان روم زوم کرده بود.

چیزی میخوای بگی؟!

مگه نگفتی دیگه نمیخوای خلاف کنی مهبد؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

هنوزم سر حرفم هستم.

نفس عمیقی کشید :

حاضرم پایه مقاومت باشم ولی خودت میدونی چیا ممکنه پیش بیاد؟

چشمامو نرم باز و بسته کردم :

میدونم. دیگه مهم نیس. منکه همه چیم به باد رفته. بچه هارو هم میسپارم به ادمهای خوبی که براشون خیلی بهتر از منن. مسعود که چیزی نیس. نباید ترسید شنیدم میگن خدا توبه پذیره مگه نه؟

با اطمینان لبخند زد :

خدا بخشنده ترین و مهربونترینه....

دست رو شونش گذاشتم و گفتم :

پایه م که برگردیم به راه راست حالا هرچی. که پیش بیاد!

اما به این اسونیا هم نبود. مشکل ما مسعود نبود کله گنده های بالا دستی که مافیای مواد بودن بود. کسایی که اگر پا پس میکشیدی از زنده بودن پشیمونت میکردن. شایان با مشکلات بیشتری مواجه بود چون اون خورده فروش نبود مثل من. برای یکی از کل فروشها کار میکرد. چندتا از هم سایه ها دیگه سنگینی رو حمل میکردن که مقدار زیادی برنج توش بود. بوی کوبیده و جوجه کل محله رو برداشته بود. تو ظرفای یکبار مصرف خانمها غذا رو میکشیدن. سفره رو. پهن کردن و همه نشستن. نشستیم یه گوشه شایانم. کنارم. با سر اشاره زدم :

__برو بخور

سرشو تکون داد و گفت :

__مرده خوری تو مرامم نیس

نگاهی به جمعیت کردم، با ولع غذا رو نجوییده میبلعیدن. سری به نشونه تاسف تکون
دادم و شعری تو ذهنم مرور شد :

تا که بودیم نبودیم کسی،

کشت ما را غم بی همنفسی

تا که رفتیم همه یار شدند،

خفته ایم و همه بیدار شدند

قدر آئینه بدانیم چو هست

نه در آن وقت که افتاد و شکست

در حیرتم از مرام این مردم پست

این طایفه ی زنده کش مرده پرست

تا هست به ذلت بکشندش به جفا

تا رفت به عزت ببرندش سر دست

آه میترسم شبی رسوا شوم،

بدتر از رسواییم تنها شوم

آه از آن تیر و از آن روی و کمند،

پیش رویم خنده پشتم پوزخند

دم شاعر گرم. حرف دل خیلیامونو زده. لیلا خیره شده بود به غذای جلوش. از جام بلند شدم و رفتم کنارش....

لیلا

از سر قبر بابا که اومدیم خونه، حس غریبی داشتیم، یعنی دیگه بابا رو تو خونه نداشتیم؟ رختخواب خالی بابا گوشه ی خونه که اینو میگفت. و چشمهایی که دیگه نبودن تا برای اومدنمون به در خیره شن و دستهایی که منه بی کس و کار رو به اغوش بکشه.. اما من دوست داشتم همه اینا یه دروغ باشه، یه شوخی بی مزه. یه کابوس بچگانه که با یه جیغ زدن بعد از یه خواب بد تموم شه...اما حیف.

یکی از خانمهای همسایه داشت رختخواب های بابا رو تا میزد، چشمم روش بود و به حرکاتش نگاه میکردم که چشمش به من افتاد. آخرین تا رو به پتوی نخ نمایی که از بس شسته شده، ضخامتش کم شده بود، زد و با افسوس آهی کشید و گفت:

_خدا بیامرزه آقا حامد رو، دیگه وقتشه این رختخواب از اینجا جمع بشه دخترم دخترم.... چه واژه دلنشینی...واژه ای که مامان همیشه با این واژه صدام میزد!

پتو رو تا شده روی زمین گذاشت و اومد مقابلم نشست، دست نوازش روی سر و صورتم کشید و ادامه داد:

_ الان مهمونها میان، خونه باید مرتب باشه

دلیم نمیخواست با کسی حرف بزنم، سرمو برگردوندم و به رختخواب بابا چشم دوختم، تشکش هنوز روی زمین بود. قبل از اینکه از روی زمین برش داره، رفتم و تو تشکش دمر دراز کشیدم، هنوز بوی بابا رو میداد. بو کشیدم، عمیییق... دوباره و سه باره... اینبار بغضم شکست و گریه کردم، اشکام گوله گوله رو تشک سرد بابا میریخت و انگار جذب میشد. اخ بابایی کجایی که شونه هات بشه تکیه گام تا تشکت که بوی

تورو میده بجای تو ارومم نکنه؟! لحظه به لحظه ی دفن کردن بابا تو ذهنم تداعی میشد و گریه ی من بیشتر و بیشتر.

خوش به حال سام که چیزی نمیفهمید ...

بوی حلوا پیچید ... همیشه حلوا دوست داشتم اما از وقتی مادرم مرد و سمیه خانم حلوا پخت، دیگه از حلوا بدم اومدم... حتی دیگه از سمیه خانم اینبار بدم اومدم. طعم حلواهای مامانم یه چیز دیگه بود. اصلا خوده مامانم تو همه چیز عالی ترین بود رو دست نداشت

صدای گریه ی سام به گوشم خورد... سراسیمه، به عادت همیشگی به طرف صدا کشیده شدم، رو دست سینا بود، شایان و آرمین و مهبد داشتند پارچه مشکی رو دیوار نصب میکردن. از دیدن مهبد یک لحظه نفرت تو وجودم جرقه زد... همه ی مصیبتهامون به خاطر اون بود. اگه مثل بچه های دیگه مدرسه شو میرفت و دست فروشیشو میکرد، الان بابام زنده بود و کسی نمیتونست برامون تصمیم بگیره.

یکی از زنهای همسایه خودشو به سینا رسوند و سام رو از بغلش گرفت، نرم خودشو تکون میداد و دشت نوازش به سرش میکشید. تازه به خودم اومدم و یادم افتاد که به خاطر سام به اینجا کشیده شده بودم.

رومو برگردوندم سمت سام و به همسایه مون گفتم :

_ خاله بدیدش به من

با دلسوزی گفت :

_ بذار جاشو عوض کنم، شیر براش بیارم بعد...

چقدر خوب بود که همچین ادمهاییم کنارمون بودن!

با چشم دنبال سهیل گشتم... گوشه ای کز کرده بود و پاهاشو تو بغلش جمع کرده بود، رفتم کنارش نشستم ، حرفی برای گفتن نداشتیم، اما برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم : گشنه ت نیست؟

لب برچید، من هم از بغض کردن اون، دوباره بغض کردم و اشکم جاری شد، از سکوت سهیل دلم میگرفت، همونطور که گریه میکردم گفتم :

__یه چیزی بگو سهیل، باهام قهری؟

سهیل همیشه ساکت و بی ادعا و مظلوم بود. همیشه نظاره گر بود و مظلوم. کم توقع ترین بچه ی خانواده سهیل بود.

به معنی نه سرشو بالا برد ، گفتم :

__پس باهام حرف بزن

بازم سرشو بالا برد، با مردمکای لرزونش نگاهم کرد. چشمه‌هاش پر شد.

اینبار گفتم :

__تو هم مثل من بابا رو میخوای؟

سرشو پایین آورد و هر دو با صدای بلند گریه کردیم.

از صدای گریه ی ما، عمو علی و چند تا از زنهای همسایه دورمون جمع شدند، عمو علی با چهره ای گرفته هر کدوم از ما رو، روی یکی از پاهاش نشوند و دستاشو دور شونه ی من و سهیل انداخت و گفت :

__جانم ... جانم عزیزای من... آخ حامد زود رفتی داداش زود رفتی بیمرام....

و به دنبال این حرف، شونه هاش لرزید... صدای آشنایی گفت :

__مثلا اومدی اینا رو ساکت کنی و دل تسلا بدی؟ خودت که بدتری!

سینا بود... عمو علی با تشر گفت:

_حساب تو ازینا جداست! تو مارو بی ابرو کردی!

پوزخند صدا دار سینا باعث شد نگاهش کنم;

_عمو حامد با اینکه مهبد رو مرد تربیت کرد اون باز خطا رفت! عمو خودشو مقصر دید و باز به هر نحوی که میشد مهبد رو با حرف به راه راست سوق میداد چون عملی نمی تونست ولی تو چی؟! حتی یبارم نگفتی اینکارو بکن پسرم اون کارو نکن! بعدم که خطا رفتم طردم کردی! خیلی بخودت نبال! اینا به تو هیچ احتیاجی ندارن. عمو کلافه پوفی کشیدو ساکت شد.

از روی پای عمو بلند شدم که سهیل هم دنبال من بلند شد، سام رو که دیگه گریه نمیکرد، از بغل همسایه گرفتم و نشستم و محکم به خودم فشارش دادم، سهیل هم سمت راستم نشست و با دست راستش، شونه ی سمت چپمو گرفت... یه جورایی سه تایی تو آغوش هم بودیم .

نمیدونم چه مدت تو این حالت بودیم و اشک میریختیم، که مهبد هم اومد و دستاشو روی شونه های ما گذاشت و سرشو بین سر من و سهیل چسبوند و با صدای آهسته ای گفت :

_منو ببخشید، مجبورم برای اینکه آسیبی بهتون نرسه، شماها رو پخش کنم بین خانواده هایی که بچه دار نمیشن

سرمو کنار کشیدم و خواستم چیزی بگم که دیدم آرمین هم کنارمون ایستاده که انگشتشو روی بینیش گذاشت و گفت : هییییییییی... بعدا با هم حرف میزنیم... باشه؟ خوب باید گوش کنی لیلا....

بعد دو زانو کنارمون نشست و گفت :

_ این بهترین راهه، و الا اون مامورای بهزیستی میان و به زور از هم جداتون میکنن، اونوقت معلوم نیست چه سرنوشتی داشته باشید اونوقت نمیتونی هر وقت که خواستید همو پیدا کنید دوباره با هم باشید!

لب باز کردم و گفتم :

_من از داداشام جدا نمیشم

آرمین ابروهاشو بالا برد و گفت :

_ چرا... تو دختر عاقلی هستی، میدونی که اینجوری برات بهتره.... نمیخوای تو و داداشات زندگی بهتری داشته باشید؟ نمیخوای مدرسه بری؟ درس بخونی؟ خانم دکتر بشی؟... لباس خوب، غذای آماده....

به سهیل و مهبد نگاه کردم و گفتم :

_ اینا چی؟

لبخند مسرت بخشی زد؛

- سهیل هم همینطور... اصلا همتون... سام رو بین چقدر کوچولو و ضعیفه !!!! اما این خانواده ای که من میگم خیلی زود سام رو تپل تپل تحویل خواهرش و داداشاش میده برای سام خوشحال شدم، اما برای خودم سخت بود.

آرمین اینقدر گفت و گفت، تا راضی شدیم... این بین از یه چیزی سر در نمیآوردم، اونم سرنوشت و آینده ی مهبد بود. نگاهمو بهش دوختم که ماتم زده سر بزیر انداخته بود. کم کم همه سفره هارو چیدن. بساط شام آماده بود ولی من هیچ میلی نداشتم.... مثل مهبد که میلی نداشتم. دستهای مهبد دورم حلقه شد :

_ باید بخوری وگرنه مریض میشی.

ظرفو از جلوم برداشت خودش یه قاشق برنج گذاشت دهنش و به سختی قورت داد.
برنج و کبابو رو گرفت سمت دهنم.

_خواهش میکنم فقط چند قاشق.....

تو چشم هاش تمنا بود چقدر شبیه بابا شده. از پس چشم هاش انگار بابا نگاهم
میکرد. و از پس لبهاش انگار بابا لبخند میزد. دهنمو باز کردم و غذا رو گذاشت دهنم
یه قاشق من یه قاشق اون. تموم که شد دستی به موهام کشید.

_افرین دختر خوب.

شام که تموم شد همه ازمون خداحافظی کردن و خانمهای همسایه گفتن که فردا
صبح بازم میان. خونه در سکوت سنگینی بود. نمیدونستم خیلی زود قراره از هم جدا
باشیم.... فکر میکردم احتمالاً ماه های بعد از هم دور میفتیم اما مهبد همون شب
دست به کار شد.....

عمو علی و سینا هم که رفتن. فقط خودیا موندن. ارمین رو به مهبد کردو گفت

_باید دست بکار شیم شروع کن!

مهبد سرشو اروم تکون داد. اومد نشست جلوم. چشمهای غم زدشو قفل کرد به
چشمهای خستم.

_لیلا باید حرف بزیم.

منتظر نگاهش کردم.

دستاشو روی بازو هام گذاشت و با مکث گفت:

_لیلا وقتشه با هم خدافظی کنیم...

چونم لرزید و با تعجب گفتم:

_چی؟!!!

بغضشو با صدا قورت داد....

_لیلا من....

روشو چرخوند تا گریه نکنه اشک تو چشم جمع شد و به سختی گفتم؛

_به همین زودی؟!!!!!!اره؟!

شایان مهبد رو کنار زد و نشست روبروم؛

_بین خواهری.... فردا اون مددکارای بیمصرف اجتماعی میان. ارمین که برات توضیح

داده. بین ابجی قرار نیست که تا ابد از هم جدا شین مهبد میدونه شما کجایی

....مهبد جنگ بزرگی در پیش داره شاید بیازه شاید بیره...! شماها باید دور باشین و

گیر پرورشگاه انزلی نیفتین.

مغموم گفتم:

_جنگ؟!!!

لبخند تلخی زد:

_اره برای برگشتن به راه راست باید هر دومون بجنگیم.

لبخند گرمی به روی مهبد پاشیدم که مهربون نگام کرد. خیلی خوشحال شدم که

قراره باز خوب باشه اما خب من خیلی بچه بودم و به تمام مسائل واقف نبودم.

شایان پی حرفشو گرفت؛

_یه روزی سالهای بعد همتون دوباره باهمین، سه تا بچه که یه روزی بخاطر کاری که

داداششون برایشون کرده ازش ممنون خواهند بود!

نگاهی به سهیل و سام کردم گذشتن از شون برام غیر ممکن بود گریه گرفت و خودمو تو اغوش مهبد عزیزتر از جونم رها کردم. اشکام پیرهنشو خیس میکرد و اون فقط با بغض و آه نوازشم میکرد. اروم دره گوشم گفتم:

_باید وسایلو جمع کنیم. من همیشه قلب و روحم با توعه هر جا که باشین شما سه تا، من ذهن و روح و قلبم اونجاس خونه تو تو قلب منه تا ابد....خونه ی همتون تا ابد تو قلب منه...خوب درس بخون و رشد کن لیلا منم خودمو هر جور شده میکشم بالا.... هر جور که شده زنده میمونم و میام. قسم به بزرگی خدا و عزت بابامون من میام دنبالتون قول میدم.

پیشونیمو بوسید و گفتم:

_هر وقت دلت تنگ شد برام نامه بنویس البته هر وقت خوندن نوشتن یاد گرفتی. داداشی هر وقت نامت برسه بی چون و چرا همون لحظه جوابتو میده! باشه لیلا ی من؟ سرمو تکون دادم و محکمتر خودم بهش فشار دادم. سهیل رو تو اغوشش گرفت و گفت:

_داداشی.... تو هم باید بری....

سهیل سرشو بالا آورد با صدای بچگونش گفت:

_کجا؟

لبخند تلخ مهبد دلمو اتیش زد....

_بجای دور داداشی.... به دور از منو لیلا

ترس تو چشم های سهیل جا خشک کرد. مهبد سر صورت سهیل رو با گریه می بوسید. و بخودش فشار میداد. چشمامو بستم تا نبینم رنج شو.

_یروزی میام دنبالت سهیل جان یه روزی داداشی میادو دوباره میبرتت بگردی
میبرتت پارک و تابت میده خوراکی میخره برات

رو به من کردو گفت؛

_پاشو اجی باید عجله کنیم

از جام بلند شدم تا برم اتاقو وسایلامو جمع کنم....مهبد چمدون نسبتا بزرگی رو از
یکی از کمدا کشید بیرون. گذاشت جلوم.

_لباس های جدیدتو بچین این تو

فقط زل زدم بهش....

نگاه خیرمو که دید گفت؛

_زود باش لیلا وقت تنگه.

با من من و فس و فس شروع کردم به چیدن لباسا. خودشم تو چمدونای دیگه داشت
لباس های سهیل و سام رو میچید. یه دل سیر دلم میخواست نگاهش کنم به یاد
بسپریم تموم و یک به یک اجزای صورتشو. دستاش میلرزید دستایی که هفت سال و
هر روز خدا منو به اغوش میکشید و موقع تشنج و بیقراریم حلقه میشد دورمو و اروم
میکرد. داداش من قیافش مظلوم و زیبا بود یعنی دیگه چشماش و صداش و دستاشو
نخواهم داشت؟! یعنی دیگه تو این خونه نمیخوابم؟ لب و لوچه م اویزون شد. حس
کردم حالش خیلی بده. پاشدم و رفتمو از پشت بغلش کردم. مکث کردو چشماشو
بست. بدنش یخ کرده بود. چرخید سمتم و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.

_اینکارو نکن لیلا. منو وابسته بخودت نکن که نتونم بفرستم

سکوت کردم. برای اینکه دو دل نشه سریع پاشد و از اتاق رفت بیرون. سرمو انداختم
پایین. عکس بابا رو چسبوندم به سینم و چشمامو بستم. چقدر دلم براش لک زده

بود...مهبد و شایان و ارمین در سکوت تو حیاط نشسته بودن. رفتم تو پذیرایی سهیل و سام خوابشون برده بود. چشمامو مالیدم. سرمو تکیه دادم به دیوار سرد.

نمیدونم کی خوابم برد با صدای مهبد چشمامو باز کردم.

_لیلا....لیلا

همه جا تاریک و ترسناک بود.....دوباره همون صدا....

_لیلا.... لیلا

اما هیشکی نبود! صدای زوزه باد میومد و رعد برق. تمام خونه مون شده بود دالان تو در تو! همه جارو گشتم پس مهبد کجاست در حال گشتن بدنبالش بودم که یهو مهبد با چهره ای وحشتناک و خونی برگشت سمتم. جیغ زدم و پریدم و همزمان با پریدن از خواب تو بیداری هم جیغ زدم!

مهبد دوید طرفم! اونقدر ترسیده بودم که مهبد رو هم با اون موجود وحشتناک تو خوابم تشخیص نمیدادم. از ترس مچاله و تو. خودم جمع شدم.

_لیلا خواب دیدی لیلا هیچی نیس لیلا نفس بکش لیلا! منم مهبد! داداشت! لیلا!!!!!!

نفسم گیر کرده بود لعنتی دوباره همون حملات هیستریک....داشتم تقلا میکردم نفس بکشم اما نمیشد! دست مهبد بالا رفت و محکم زد تو صورتم! از شدت درد و ترس ناشی از کابوسم هوا به ریه هام کشیده شد و هق هق زدم. مهبد نفس راحتی کشید و رو به شایان که با نگرانی نگام میکرد گفت :

_یه لیوان اب بیار لطفا

شایان بطرف اشپزخونه دوید. مهبد بی تاب منو بخودش چسبوند. لیوان اب رو مهبد جرعه جرعه به خوردم داد. انگار اتیش درونم خاموش شد. نگران زل زده بود بهم. سرمو فرو کردم تو گ.ر.د.ن.ش. عجیب بوی بابا رو میداد. با فکر اینکه دیگه مهبد

نیست تا بازم وقتی ناراحتم تو بغلش تابم بده دلم گرفت... تا صبح تو اغوشش خوابیدم اما اون تا خوده صبح چشم رو هم نذاشته بود. اینو صبح از چشمای پف کردش فهمیدم.

اخیرین صبحونه خانوادگیمونو کنار هم خوردیم شایان و ارمین اون شب مهبد رو رو تنها نذاشته بودن. صدای گذشتن ثانیه ها و دقایق ساعت عین ناقوس مرگ بود. و تیک تاک ساعت ملودی جدایی رو مینواخت. پنج و نیم صبح لحظه ی از هم پاشیدن اتحاد خانواده ی ما بود. اتحاد مقدسی که من تا هفت سالگیم توش زندگی کردم بیست یک اذر سال هشتاد و یک. من از خواهر برادرانم و تموم خاطراتم تو خونه پدریم جداشدم... ارمین و سینا قبل ازینکه سوار ماشین سینا بشیم بازم گفتن که دختر خوبی باشم و به این فکر کنم که این جدایی ختم به خیر خواهد شد. مهبد زانو زد رو زمین و برای اخر زل زد به چشمهام... سعی میکرد نشکنه سعی میکرد آرامش داشته باشه. اشکام خشک شده بودن انگار... خالی شده بودم از هر واژه ای....

_لیلای من.... عزیز دل داداش... داری میری خدا به همراست...

سرمو انداختم پایین و ساکت شدم :

_به داداشی قول بده قوی باشی

اشک تو چشماش قلب تا جیگرمو سوزوند.

_لیلا جان... منه بی لیاقتو ببخش

اشکی که تو چشماش داشت برای افتادن و نیفتادن استخاره میکرد اخر از چشماش چکید و رو خاک سرد کوچه افتاد. نمیخواستم از اغوشش بیرون بیام. نالیدم :

_داداشی من نمیخوام برم....

صورتشو چسبوند صورتم که خیسی اشکاش صورتمو شست :

_بابد بری جیگره داداش باید بری

گریم گرفت رومو ازش گرفتم.

سام.رو به اغوش کشیدم و زار زدم.

_سامی جونم

اونم که سوزه صدامو شنید چهره ش مچاله شدو زد زیر گریه... مهبد مشغول دلداری دادن به سهیل بود که غمزده فقط نگاهش میکرد. سام رو به اغوش کشیدو چیزی دره گوشش زمزمه کرد که هیچ وقت تا سالها نفهمیدم که چی گفت.

سینا وسایلمون رو. گذاشت تو ماشینش. مهبد رو به من کردو گفت :

_خداحافظی نمیکنم چون بد شانسی میاره به امید دیدار عزیز دل داداشی. لیلا من قسم خوردم و پای قسمم هم هستم. میام لیلا میام قول میدم...لیلا فراموشم نکن.

از زوره گریه هیچی نمیدیدم. من با سینا میرفتم و سهیل و سام با یه ماشین دیگه.... لحظه اخر منو سهیل به پشت چرخیدیم و از تو ماشین هایی که توش نشسته بودیم به داداش عزیزمون خیره شدیم تا زمانی که ازش دور شدیم با شونه های خمیده بدرقمون کرد با نگاهش و کاسه ابی رو پشت سرمون خالی کرد. هر لحظه دور شدنم برام با ذره ذره مرگ از فرط دلتنگی و غم بود.

سینا

نگاهی از تو اینه به لیلا کردم که خموشو سرد و ساکت اشکاش به روی پیرهنش میچکید. ارمین به بیرون خیره شده بود. دلم بدجور گرفته بود. به جاده که کم کم دراز تر میشد چشم دوخته بودم. باید سه تا بچه هارو همراه با یه ماشین دیگه که پشتمون میومد تا سه خانواده مجزا همراهی میکردم. طفلکی مهبد الان چه حالی داره!؟

سه شهر سه خانواده سه زندگی که خیلی از دنیای مهبد و قلمروی زندگیش دور بود. سرم درد میکرد... ارمین سام رو بغل گرفته و تو افکارش غرق بود. اولین مقصدمون تالش بود برای سپردن سام به زوج جوونی که هرگز شانس بچه دار شدن رو نداشتن. حتما با ورود سام به زندگیشون دنیاشون عوض میشه... این زوج جوون جایی بر روی کوهپایه های تالش زندگی میکردن. دو ساعت راه بود دوساعت راهی که از پس کوه های سر بفلک کشیده و جاده پیچ در پیچ سرگیجه اور میگذاشت. سرسبزی خطه شمال زبازد عام و خاص بوده و هست اما اونروز حتی طبیعت هم با رنگ های جذابش نمیتونست طلسم غم رو بشکنه و نگاهامونو خیره بخودش بکنه. همه چی در سکوت از نظرها میگذاشت.

درختان، کوه ها، خونه ها و گاهی دریایی موج که از دور دستا خودشو به ساحلش میکوبید. لیلا بی رمق و بی حس اشک میریخت. گوله گوله بیوقفه اشکاش میچکیدن. هیچ کاری هم نمیشد کرد بچه بود ولی باید با غمش کنار میومد. هوا رو به روشنی گذاشته بود و خورشید ناتوانتر از همیشه در آسمون برای از بین بردن سرما پا به آسمون گذاشت. بعد از کلی پرس جو خونه مورد نظر پیدا شد نگاهی به خونه کردم. شیروانی سفید و قهوه ای دیوار های یه دست سفید که از قرار معلوم خونه کرسی بلند هم بود. ساده یه طبقه اما بزرگ به نظر میرسید. مرد جوون بیست و شیش هفت ساله ای مشغول بیل زدن باغچه ی جلو خونه با وسواس خاصی بود. خونه ها چون پایین کوه بودن دیوار نداشتن.

منو ارمینو لیلا با سامی که در بغلم و از دیدن محیط جدید به وجد اومده بود اروم به سمت مرد حرکت کردیم ارمین رفت جلو که مرد با دیدنش گل از گلش شکفت! به به اقا ارمین صفا اوردی منتظرتون_

بودم! بفرمایید تو... بفرمایید

از ادب و نزاکتش و احترام گذاشتن و مهمون نوازش خوشم اومد.

باهاش خوش و بش کردم و دست دادم که راهنماییمون کرد به خونه. خونه ساده اما شیکی بود. تلویزیون داشت در صورتی که کمتر کسی اونموقع میدونست تلویزیون چیه تابلوهای طبیعت و گلها و برق زدن وسایل و وجود وسایل ضروری زندگی، باعث شد در دلم، صاحبان خونه رو تحسین کنم. ارمین در حالی که رو صندلی می نشست گفت :

_ اقا بنیامین این بچه ی کوچیکه یکساله همون بچه ای هستش که پشت تلفن خدمتت عرض کردم!

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش بنیامینه با عشق نگاهی به سام که تو بغلم وول میخورد کرد. تو همین صدای وارد شدن کسی از در خونه شنیده شد. و بعد از گذشت چند لحظه خانم جوان و برازنده ای که وقار و متانت در چهرهش مشهود بود در برابر دیدگانمون قرار گرفت.

در حالیکه چشمهاشو به زمین دوخته بود گفت :

_ سلام خیلی خوش اومدین اجازه بدین ازتون پذیرایی کنم.

و چرخید که بره که ارمین گفت :

_ نه ما عجله داریم اگه ممکنه زود بریم سره اصل مطلب!

خانم جوون کنار همسرش رو مبل نشست و گفت :

_ بله حتما! بفرمایید گوش میدیم!

ارمین نگاهی به منو لیلا کرد و گفت :

_ این بچه یکساله که می بینین و این دختر خانم خوشگل خواهر برادرای اقا مهبد گل هستن که بنا به حالا میشه گفت بازی روزگار و تقدیر و اشتباه کودکانه مهبد، از هم بهتره که جدا باشن....

بنیامین و خانومش نگاه مهربونی به سام و لیلا کردن. ارمین ادامه داد :

_ازونجایی که شما خیلی بمن لطف داشتید اقا بنیامین منم تصمیم گرفتم ادای دین کنم ولی اقا بنیامین، ملیحه خانم، اینو در نظر بگیرین که با توجه به اینکه شما قیم قانونی این بچه خواهید شد، اما در هر شرایطی این بچه امانت داداشش یعنی مهبد صداقت پیشه هستش!

خانمی که از قضا اسمش ملیحه بود گفت :

_بله صددرصد حق با شماست. بچه که بزرگتر شد ما راهو برایش باز میزاریم که اگه خودش خواست به اغوش داداشش و خانواده اصلیش برگرده!

ارمین سام رو که داشت با دکمه لباس مشکیم ور میرفت از بغلم گرفت و گذاشت تو بغل ملیحه خانم. صدای گریه لیلا خونه رو پر کرد بنیامین مهربون جلو اومد و متواضع جلوش زانو زد :

_دخترم قول میدم حال داداشیت پیش ما خوب باشه از جونمم بهتر ازش مراقبت میکنم.

و اروم لیلا رو به بغل کشید. سام تو بغل مادر جدیدش اروم بود و با دقت صورت با نمک زن رو برانداز میکرد. طفلک دیگه تو این ماه از بس دست بدست شده بود با هیشکی احساس غریبی نمیکرد!

لیلا اشکاشو پاک کرد و غمزده گفت :

_میشه برای بار اخر ببینمش؟!

ملیحه خانم لبخند زدو گفت :

_اره عزیزم.

رو به ملیحه خانم و بنیامین کردم گفتیم :

_این طفل معصوم از زمانی که سام بدنیا اومده زحمتشو کشیده....

هر دو باهم گفتن :

_اخی الهی....

نگاه دقیقی به صورت ملیحه خانم کردم چشمهای عسلیه روشن موهای خرمایی که
برازنده چشماش بود گونه های برجسته و لبهای قلوه ای... سر جمع میخورد که بیست
یک سال یا دو سال داشته باشه.

لیلا سام رو بغل گرفت و نشست رو زمین سام با خوش حالی بهش لبخند زدو خودشو
چسبوند بهش. لیلا با گریه گفت :

_داداشی قوی باش و خوب رشد کن.

مامان بابای جدید تو دوست داشته باش. ابجی اگر چه میره ولی تا ابد تورو دوست
داره و یادش میاد. داداش مهبدمون، داداشی مهربونمون یروزی میاد دنبالمون. سامی
مهبد هیچوقت بد قولی نمیکنه. اون میاد حتما میاد....

اشک تو چشمهای هممون حلقه زد میدونستم الان مهبد تو خونه زجه میزنه. لیلا رو به
زوج جوون کردو گفت :

_جانہ شما، جان این بچه، مرگ من نزارین هیچی کم داشته باشه....

اشکهای ملیحه خانم چکید و ب*و*س*ه ای بر دست سرد لیلا زد :

قول مردونه میدم بهت عزیزم_

لیلا اخرین ب*و*س*ه رو بر پیشونی سام زد....

_خداحافظ داداشی

و هق هقش بلند تر شد. بچه رو که تحویل دادیم لیلا رو به اغوش کشیدم چقدر دردناک بودن دیدن این صحنه ها برای منکه یه مرد بودم چه برسه به لیلای هفت ساله!

سرشو فرو کرد تو گ.و.دی.گ.ردن.م و هق هق زد از بنیامین و خانمش خداحافظی کردیم و برای اینکه به لیلا فشار روحی بیشتری نیاد و درد جدایی سهیل هم ازارش نده، تصمیم گرفتیم اول لیلا رو به منزل و پدر مادر جدیدش برسونیم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

ارمین که سکوتمو دید گفت:

_تقدیر رو همیشه تغیر داد....

مهر رو لبام خورده بود انگار.... دست بردم و یه کاست گذاشتم. اهنک مورد علاقم پلی شد.....

تنها یه مدت میمونی شاید قسمت اینه که دورت بگردم

میرم که روتو نبینم که رومو نبینی که دورت بگردم

خستم از این روزگارم که هیچی ندارم که دورت بگردم

این آخرین یادگاری واسه تو میخونم که دورت بگردم

رفتم دیگه آخرین راه

با پاهای سردم که دورت بگردم

آخر یه روزی میمیرم بهونه میگیرم که دورت بگردم

این راه که درموندمون کرد

دیگه خستمون کرد که دورت بگردم

این بار با دستایه خالی

چه جوری میتونم که دورت بگردم

تنها یه مدت میمونی شاید قسمت اینه که دورت بگردم

میرم که روتو نبینم

که رومو نبینی که دورت بگردم

چقدر اهنگ با درد دل هممون جور بود! ارمین اروم زمزمه میکرد و من در سکوت فقط با بغض به جلو خیره شده بودم. لیلا ساکت تر از دفعه قبل سرشو تکیه داده بود به شیشه با اهنگ زمزمه کردم.... از هر چی دنیا و زندگی بود داشتم متنفر میشدم. پوفی کشیدم.

_ادرس کجاست ارمین؟

کاغذ پاره ای از جیبش بیرون کشید و نگاهی بهش کرد.

_تنکابن

با خودم فکر کردم چقدر دور.... اما باید میرفتمش....باید....

لیلا خوابش برده بود. نگاهی از اینه به ماشین عقبمون کردم سهیل هم ساکت نشسته بود. چقدر دلم هوای عمو حامد رو کرد یهو! چقدر غم انگیز به همه چی پایان داد! ایکاش....ایکاش فقط یه کوچولو زودتر از قرار موعده میدیدمش. بارون شدیدی خودشو به شیشه ماشین میکوبید. خاطرات این بچه ها یه روزی شاید از ذهنشون حذف شه شاید دیگه با وجود خانواده جدید یادشون بره به چه کسی تعلق دارن! اما نه لیلا یادش نمیره...سهیل شاید یادش بره.... و سام که کلا از گذشته هیچی رو به خاطر نخواهد داشت. باید هر کاری میتونم برای مهبد بکنم باید بی کسی هاشو پناه باشم.

باید تکیه گاه راهش باشم. اهی کشیدم بعد از دو ساعت و اندی رسیده بودیم تنکابن. خونه شون ظاهرا محله خوبی بود. اونموقع ها تازه ی تازه داشت اپارتمان و اپارتمان سازی رونق میگرفت. لیلا رو بیدار کردم چقدر غم چشمه‌هاش جانگداز بود موهاشو از رو صورتش کنار زدمو بوسیدمش. یه اپارتمان زرد رنگ سه طبقه جلو رومون بود. درو که زدیم مردی که صداس میخورد حول و حوش سی ساله یا دو سه سال بیشتر باشه درو با گفتن کیه باز کرد. اونقدر ذوق زده بودن که هر دوشون با خوشحالی پله ها رو پایین اومدن و دم در باهامون روبرو شدن! و هدایتمون کردن به سمت بالا. چه خانواده های خوبی ارمین می شناخت. این ارمین واقعا کی بود؟! چرا اینهمه برای همه قابل احترام شده بود؟! قیافه خانم و اقا شبیه هم بود تقریبا و هر دو قیافشون معمولی. مرد موهای ل*خ*ت مشکی و چشمان عسلی و لبهای پهن و دماغی کمی غوز دار داشت اما مهربونی نگاهش دریا دریا بود. خانم هم موهای هایلایت شده قهوه ای زد داشت با چشمانی که به سبزی میزد

دماغ قلمی و لبای معمولی. خانم فورا چایی ریخت و با شکلات آورد. اخ که چقدر به یه چاییه داغ احتیاج داشتیم... لیلا مدام چشماش بین زن و شوهر میچرخید.

ارمین مثل دفعه قبل گفت :

_خب اقا حامد اینم لیلا خانم عزیز ما

با اومدن اسم حامد لیلا ناراحت نگاهی به اقا حامد کردو بعد چشماشو به فرشهای سفید جیگری خونه دوخت. مشخص بود حامد و خانمش وضع نسبتا خوبی دارن.

حامد رو به لیلا کردو گفت :

_خوش اومدی عزیز دلم منکه حامدم اینم خانمم نجیمه س

نجیمه خانم با لبخند گفت :

_خوش اومدی گلم ناراحت نباش تو هر وقت که بخوای ما میبریمت داداشتو ببینی!

چشمهای لیلا برق زد! اما انگار که یاده چیزی افتاده باشه گفت :

_اما داداشیم گفته فقط نامه بنویسم....

همه ی ما خوب میدونستیم که چرا مهبد چنین چیزی خواسته اون نمیخواست لیلا یه بامو دو هوا بشه و تحمل نبوده لیلا و داداش هاش برایش نفس گیر تر از اونیه که هست بشه. به حرف اومدم و گفتم :

_لیلا دختر فهمیده و باهوشیه ولی خیلی وابسته به داداشش بزرگترش مهبد. ممکنه یکم کنار اومدن باهاش سخت باشه.

حامد اشاره ای به نجیمه خانم کرد و گفت :

_همسر من خیلی مهربون و صبوره. منم پزشک اطفال هستم نگران نباشین ما نمیزاریم اب تو دل لیلا جان تکون بخوره.

بعد از اتمام حجت رو به لیلا کردم و گفتم :

_قوی باشو درس بخون سالم بمونو عزت و شرف برادر و پدرتو با کسب افتخارات علمی به دست بیار ثابت کن که یتیم شدن اخر کار نیست لیلا. داداشت بخاطر یه لقمه نون بیشتر بخاطر تو و داداشات به اون راه رفت زحمتاشو بی جواب نزار منم گاهی میام سر میزنم بهت.

سرشو چندبار تکون داد که گفتم:

_احترام به نجیمه خانم و اقا حامد واجبه متوجه شدی؟

دمق نگام کرد و گفت :

_بله فهمیدم....

بغلش کردم و گفتم :

__یادت نره چیا گفتما

سرشو رو شوونم گذاشتو گفتم :

__باشه.....

با این که دلم نمیخواست برم ولی باید میرفتم.

سهیل رو هم به یه خانواده که هر دو معلم بودن سپردیم. رضا و خانمش آهو هم انسانهای شایسته ای بودن. با دلی گرفته و حالی نچندان خوش برگشتیم انزلی.

مهبد

ماشین که از دیدگانم دور شد بی اراده زانو زدم رو خاک سرد و بی احساس کوچه. شایان در حالی که سعی میکرد ناراحتیشو پنهان کنه زیر بازومو گرفت و بزور بلندم کرد :

__داداش پاشو بریم خونه....

هیچی ارومم نمیکرد به حد مرگ زجه میزدم. به خودمو دنیای بیرحمی که منو احاطه کرده لود لعنت و نفرین میفرستادم.... ساعتها گذشته بود. و دل بیقرار من لحظه به لحظه بی تابتر میشد.... شایان به هر نحوی دلداریم میداد. اما فایده نداشت با برگشتن سینا و ارمین هق هقم اوج گرفت لباس لیلا رو بغل گرفتم و بوییدم بارها.... عطر تن لیلا رو داشت. و این داغ دلمو ریش میکرد. ارمین همه رو از اتاق بیرون برد تا تو تنهایی با دردم کنار پیام.... من مهبد پسری که فقط نه سال داشت برای مدتها تنهای تنها شدم. چقدر سنگین بود هضمش برای منی که تا چشم باز کردم رنج و مهنت و نابودی و جدایی دیدم!

تا روزها افسرده و پژمرده بدون آب و غذا یه گوشه کز کرده بودم. حرفای هیشکی روم اثر نداشت. سینا با خونسردی هر بار با مددکاران اجتماعی طرف میشد یا وقتی که سینا نبود یا درو وا نمی کردم یا از جواب دادن به سوالاتشون خودداری

میکردم. چهار روز بود که جز آب هیچی نخورده بودم سرم گیج میرفت اما من باید مسعود رو نابود میکردم من باید عامل نابودیمو خورد میکردم. کسی پیشم نبود با ضعف از جام پاشدم. رفتم اشپزخونه و از تو یخچال خورشت و برنجی که رویا زنه سینا برام آورده بود گرم کردم.... همه چی از همون روز که بچه ها جدا شدن برام مرد..... دیگه مرگ و زندگی مهم نبود من باید عزت پدرم و ابروی به باد رفتمو پس میگرفتم!

دانای کل

نگاه مهبد به اتیش دوخته شده بود که با کم جونیش خورشت کرفس که دستپخت رویا بود رو گرم میکرد. خودش نبود... اصلا دیگه نمیدونست کیه و چیه! هویتش چیه به کجا تعلق داره! چهار روز سخت با تموم ناراحتیاش از جدایی عزیزترین هاش گذشته بود. چهار روز بود که اروم جونش لیلای عزیزش رو ندیده بود و سهیل و سامی که همیشه دلش از دیدنشون قنچ میرفت.

نگاهی سرتاسری بخودش انداخت. مهبد پسر بچه نحیفی بود با کوهی از درد. یه کودک کار که زندگیش از همون واپسین روزهای زندگیش دستخوش تغییرات بزرگی شد. مگه یه بچه چقدر گنجایش داره؟ حس میکرد نفسش بند اومده و دنیا و تن رنج کشیدش قفسی شده براش. نفیر زوزه باد زخمشو تازه تر میکرد. افکارش پریشون تر از قبل شده بود. از خودش منزجر بود. خودشو مسؤول فروپاشی خانوادش میدونست. مسؤول مرگ پدری که تمام تلاششو برای پرورش درست شخصیت مهبد کرده بود. از دیوار سر خورد و زانوی غم بغل گرفت.... اشکاشم خشک بودن، انگار چشماشم بنای ناسازگاری گذاشته بودن تا مهبد بیشتر احساس شکست کنه. میخواست ادم بشه، میخواست راه راست بره، کج روی نکنه ولی اخه. مگه میشد؟! مسعود که رحم نداشت! مسعود که ساکت نمی نشست تا یه فنقل بچه دودمانشو به باد بده! صدای قل زدن خورشت مهبد رو از افکار سیاهش بیرون کشید... غذاشو که با وجود بی میلش خورد باز افکارش مغزشو به بازی گرفتن با خودش گفت :

یعنی الان لیلا داره چکار میکنه؟

از اون طرف لیلا هم به داداشی، فکر میکرد که حالا تنها و بیکیس و کار تو خونه قدیمی شون عین مرده های متحرک زندگی میکرد. خاطرات درذهن لیلا رژه میرفتن یاده اولین روزی که داداش بیچارهش کودک کار شد جیگرشو اتیش زد اشک بی رحمانه به چشمهای غم زده ش هجوم آورد و دیدشو تار کرد. همون روز که مهبد رفت سرکار و کارشو با ادامس فروشی شروع کرد لیلا شد خانم خونه... بعد مهبد شد گلفروش و بعد مواد فروش... از همون روزا لیلا شد امید مهبد. شد ناجی سه مرد زندگی... به دستهای کوچیکش نگاه کرد دستهایی که روزی برای عزیزترین هاش غذا میپخت و لباس می شست.

یادآوری کبودی پشت مهبد که کمر بند خورده بود حالشو بدتر کرد. یچیزی تو دلش وادارش میکرد با تموم دلخوری هاش مهبد رو ببخشه... عشق... اره عشق یه دختر بچه ی هفت ساله به داداشش. نجیمه غم زده به لیلا چشم دوخته بود. هرگز طعم مادری رو نچشیده بود و حالا با وجود لیلا یهو مادر شده بود. لیلا چهار روز جلو چشمش عین شمع اب شده بود. نجیمه مهربون و خودش جفا دیده از روزگار بود. به سمت لیلا که بی وقفه اشک میریخت قدم لرزونی برداشت. لیلا نیومده نجیمه وابسته ش شده بود! دستهاشو باز کرد و دخترک بی پناه رو به اغوش کشید. نجیمه عجیب برای لیلا بوی مادرش یاسمینا رو میداد. لیلا محتاج یه پناه و حمایت خالصانه بود. نجیمه بنای دلداری دادن گذاشت....

هرچی دوست داری بگو لیلا جون هرچی میخوای و تو دلت سنگینی میکنه بگو... با من حرف بزن لیلا جان بگو چته بگو تا ارومت کنم.

لیلا بی طاقت چنگی به لباس نجیمه زدو نجیمه لیلا رو بخودش فشرد. حامد کنار طاق در همدردی همسرش با لیلا رو. که کم کم داشت عزیز دل حامد هم میشد نظاره میکرد. لیلا با هق هق گفت :

_من سامی رو میخوام

نجیمه چشماشو از غم فشار داد نمیدونست چطور باید دلتنگی های لیلا رو پایان بده.
اروم نجوا کرد :

_سام هم مطمئنم تورو میخواد ولی لیلا من، گل قشنگ من، باید تحمل کنی باید قوی باشی. باید امیدوار باشی. باید بخاطر داداش مهبدت قوی باشی

و برای اینکه دل لیلا رو سبک کنه گفت :

_نمیخواهی از داداش مهبدت برام بگی؟

چشمان لیلا برق قشنگی زد. عاشق این بود که از داداشش بگه داداش عزیزش.

_خب مهبد چشماش عسلی روشنه موهایش یکمی تاب داره دماغش کوچیکه لباش خوش حالتن....

لیلا با اب و تاب از مهبد میگفت و نجیمه با لذت چشم به لیلا دوخته بود....

چهره لیلا رنگ غم گرفتو گفت:

_فقط خیلی پسره بدی شده...

نجیمه دستی به موهای بافته شده ی خرمایی رنگه لیلا کشیدو گفت

_نه دخترم....

لیلا گنگ نگاهش رو به نجیمه داد....

_انسان جایز الخطاس!

لیلا نمیدونس جایز الخطا یعنی چی! این کلمه قلمبه سلمبه رو تا به حال نشنیده بود!

_یعنی چی؟

نجیمه لبخند محوی زدو گفت :

یعنی اینکه هر آدمی اشتباه میکنه و مهبدم ازین موضوع استثنا نیس

اون بخاطر اینکه اشتباه فکر کرده راهه خطا رو رفته.... همین... و بزودی به کمک خدا راهشو پیدا میکنه. درسته که شاید عامل این رنجها انتخاب غلط مهبد باشه اما مهبد خیلی کوچیکه و اونم همه چیزو نمیدونه!

نجیمه اولین کسی بود که اینقدر خوب مسئله رو برای لیلا شرح داده بود! لیلا همیشه مهبد رو در تصوراتش یک قهرمان میدید که بی چون و چرا همیشه پیروزه! دنیای کودکانه ش فقط قده مهبد جا داشت! اما کم کم داشت میفهمید قهرمانها هم خطا میکنن و میشکنن. گشنگی باعث شده بود معدهش درد بگیره دلش برای اشپزخونه نقلی و کوچیک خونشون لک زده بود! برای اون چهار پایه که همیشه یاورش برای اشپزی بود و اون قابلمه ها و ماهی تابه های کج و کوله!

گشنگمه!

حامد با مهربونی لیلا رو با بغل گرفتنش از زمین کند. لیلا باهاشون غریبی نمیکرد خودش نمیدونس چرا! درسته که دلتنگی فشار میاورد اما لیلا به نجیمه و حامد اعتماد داشت...

مهبد نگاهی به پاتوق انداخت شایان که جرات و جسارت مهبد برای خوب بودن به اون هم شجاعت داده بود نگاهی به مهبد کرد...

هر دو پسر تصمیم های بزرگی داشتن که به هر قیمتی باید اجرا میشدن! مسعود اعصاب خوردتر از همیشه چوبی رو با چاقو بی هدف میتراشید شاید تو این که بچه های بی پناه کار رو. کنترل کنه تبحر داشت اما تو کنترل بچه های خودش ناکام بود بچه هایی که از پست فطرتی ذاتی مسعود رنج میبردند. و همسری که سالهاست برای راحتی و فرار از دست مسعود خونه رو ترک کرده باعث جوشیدن خون در رگهانش میشد. غیبت شیش هفت روزه ی مهبد هم پتکی بر اعصاب به هم ریختش بود. هر روز نبودن مهبد برابر با ضرر کردنش بود! با احساس حضور شخصی نگاهش

رو بالا آورد مهبد و شایان مصمم با چهره هایی براق از خشم و سینه های سپر کرده با احساسی از نفرت که تو وجودشون میجوشید زل زده بودن تخم چشماش! تجربه ی مسعود بهش نشون داده بود که وقتی بچه ها این حالتی میشن یعنی <اعلان جنگ!> چشمهاشو ریز کرد و با نگاهی موشکافانه نگاهی به مهبد و اخم غلیظش کرد. مهبد از زور خشم میلرزید! اون به این نتیجه رسیده بود که قاتل اصلی پدرش مسعود بوده نه خودش! دستهای مشت شده اش که انگشتانش داشتن زیر فشار شدید میشکستن به مسعود فهموند طوفانی در راهه! سرد و خشک و با صدای خراش دارش گفت :

_چه مرگتونه!

شایان که دیگه نه مرگ برایش مهم بود نه زندگی و حس میکرد زندگیش به تار مویی بنده جدی گفت :

_ما دیگه برای تو کار نمیکنیم!

گوش های مسعود تکون کمی خورد و تیز شد! چی شنید؟! از شایان چی شنید؟! از پسری که وقتی مسعود میگفت بمیر میمرد! میگفت این کارو بکن بی چون و چرا انجام میشد! از پسری که تموم این سالها سپر بلاش شده بود بالاجبار! از جاش بلند شد و روبروی شایان قرار گرفت... نگاه جدید و عجیب شایان برایش غیر متعارف و نا آشنا بود. نگاهی که طوفانی برای شروع سست کردن بنیان مسعود بود...!

شایان

مسعود یکه وحشتناکی خورده بود! عصبی قهقهه زد. قیافه وحشتناکی بخودش گرفت و عصبی گفت :

_اگه جرات داری یه بار دیگه بگو چه غلطی کردی?!!!

خون تو رگهام جوشید. گرماشو تو صورتم احساس می کردم! دستهام مشت شد مهبد با قدرت گفت :

_همون که شنیدی!

دست مسعود بالا رفتو تا اومد بیاد رو صورت مهبد فرو بیاد محکم دستشو رو هوا گرفتم! با نفرت زل زدم بهش زمان مقاومت رسیده بود و باید مقاوم میبودنبايد جا میزدم. ناباور با قیافه کریهش زل زده بود بهم دستشو با خشونت ول کردم.... از زور خشم قفسه سینش بالا و پایین می شد! دندوناشو چفت کرد! با خشونت غرید! فکر کردی الکیه؟! فکر کردی میزارم زنده بمونی؟! نه تو نه این بچه عوضی حریف من نمیشید!

مهبد پوزخند صداداری زد و گفت:

_ میتونستیم بریم یجا گم و گور شیم ولی میدونی چرا اینجام؟! تو باعث مرگ پدر من و همینطور برادر کوچیک تره شایان شدی! تو هم حتما پیش خودت فکر کردی ما راحت میزاریم اره؟!

_ حرف گنده تر از دهننون میزنین حالا حالیتون میکنم با کی طرفین.

صدای کسی باعث شد برگردیم سمت صدا!

_ با من هم طرفی!

آرمین مصمم با جدیت زل زده بود به مسعود! رنگ مسعود پرید! اما زود خودشو جمع کرد!

_ هه یه مشت ذلیل شده می خوان باهام طرف شن تو که خیلی وقته به فنا رفتی بابا! آرامش آرمین عصبی ترش میکرد. که با دیده ی حقارت بهش چشم دوخته بود! آرمین با لبخند کجی گفت :

ادم های ذلیل شده چیزی برای از دست _

دادن ندارن! از ادمهایی که هیچی برایشون نمونه بترس چون اونا واسه انتقام دست به هر کاری میزنن! همون هان که ادمهای متکبر و بی هویتی مثل تورو به زمین میزنن! الان بخودت فخر میفروشی ولی مسعود آه مظلوم دامن گیره بدیه! چوب خدا که صدا نداره! هر غلطی دلت میخواد بکن ولی مثل همیشه باز یه بازنده ای! تمام سعیتو بکن تا جلوی خوبی هارو بگیری! خیلی دوست دارم تلاشتو ببینم!

دندون قروچه مسعود جوری بود که گفتم الان دندوناش خورد میشه میریزه پایین! ازینکه تونسته بودیم حرصش بدیم نهایت لذت رو میبردم! این تازه اولش بود! اما یه پوئنت مثبتی که ما داشتیم ارمین بود!

آرمین بارها به هر نحوی پته مسعود رو رو اب ریخته بود و چون پشتش به خیلی از ادمای کله گنده ی خوب و محترم گرم بود، مسعود نمیتونست کاری باهاش داشته باشه. ارمین دست رو شونه ی من و مهبد گذاشت و گفت:

__بریم بچه ها.

چرخیدیم که بریم سه تا از نوچه هاش که از قضا بزرگ و قلدر بودن راهمونو سد کردن ارمین با تمسخر خندید:

__قدرت تو فقط زدن و زخمی کردنه؟ قدرتت تو شایان و این سه تا بچه احمق خلاصه میشه؟!

مسعود غرید :

__خفه شو بیشعور!

ارمین با پوزخند گفت:

__اگه نشم چه غلطی میکنی قاتل؟

هنوز کلتی که بهم سپرده بود پیشم بود! با سر اشاره زد به اون سه نفر که دخلشونو بیارین. خندیدم و گفتم:

_ تو که دوست نداری با اسلحه خودت بکشمت هان؟

مهبد و آرمین متعجب نگاهم کردن! اسلحه رو بسمتش هدف رفته بودم! آرمین با اضطراب گفت:

_ شایان!

مسعود که سر جاش خشک شده بود گفت:

_ جرأت شو نداری؟

حاضر بودم بکشمش همون لحظه اما نه باید اول زجرش میدادم باید اول حسابشو میرسیدم بعد میکشتمش. صدای نحسش رو اعصابم بود.

_ حتی جرات تیراندازیم نداری!

مهبد دست گذاش بازوم!

_ شایان خریت نکن!

چهره ی داداش بیچارم که شب زمستونی تو دستهام جون داد جلوم جون گرفت دستام لرزیدن و این باعث تقویت روحیه مسعود شد!

_ هه بی عرضه دستاشو عین بید میلرزه!

خون بصورتهم هجوم آورد و ضامن رو ازاد کردم چشماش گرد و وحشت زده شد و تا مهبد اومد همراه آرمین مانع شه صدای شلیک گلوله فشارو رو در خفقان فرو برد! خون به هوا فواره زد و مسعود با چهره ای که از درد مچاله شده بود نگاهم کرد! چشمم داشت از حدقه بیرون میزد من واقعا شلیک کردم؟! به دیوار تکیه داد و سر خورد اومد پایین و رد خون همراهش رو دیوار کشیده شد! زده بودم تو کتفش ولی نه

تو شاهرگش! ناله ای کردو چشماشو بست رعشم گرفت وای خدایا من چکار کردم
ارمین زودتر از همه به خودش اومد! تموم بچه های پاتوق جمع شده بودن جلو در!
ارمین دستمو کشید و با استرس گفت:

_یاالا باید فلنگ رو ببندیم الان پلیس میرسه! یاالا!

مهبد افتاد جلو و تموم بچه هارو کنار زد و آرمین منو بشدت دنبالش کشید بخودم
اومدم دستمو از دستش کشیدم بیرون و مستقل از هر دوشون دویدم! بقدر کافی که
دور شدیم ارمین منفجر شد!

_ای شیرین عقل! اخه این چه شیکری بود خوردی! لعنتی پلیس میفته دنبالمون! قراره
ما این نبود احمق این نبود چرا زدی تو شونه اش! زدی جای حساس روانی!
با حس پیروزی نگاهش کردم و گفتم:

_چه بهتر که شره اون اشغال کم شه! جای تشکرته؟

آرمین اونقدر عصبانی بود که با مشت کوبید تو دماغم! با ضرب پرت شدم زمین ارمین
خواست حسابی کتکم بزنه که مهبد داد زد:

_بسه دیگه کاریه که شده! الان باید به فکر راه حل باشیم!

ارمین کلافه چنگ محکمی به موهای زدو عقب عقب رفت:

_پلیسا میفتن دنبالمون پدرمون رو درمیارن! باید فرار کنیم لعنتی من میخواستم
قانونی بزنم با خاک یکسانش کنم اونوقت تو...!

خجالت زده سرمو انداختم پایین مهبد با دستمالش خون دماغمو پاک کرد. از جام بلند
شدم.... ارمین با قیض یه لگد کوبوند تو دیوار که گچش ریخت. با دیدن ماشین پلیس
مهبد پرید:

_بچه ها پلیس یاالا متفرق شین!

ماشین پلیس به سرعت نزدیک میشد ارمین اشاره زد به یه سه راهی

_هر کسی یه طرف! شب پشت هتل کادوسان جمع میشیم یالا!

هر سه تامون پیچیدم تو سه راه مختلف! کوچه تنگ بودو ماشین رو نبود سه تا سرباز صفر پیاده شدن و با تموم قدرت هر کدومشون دوییدن دنبالمون! هنوز اثار مریضی تو وجودم مونده بود. اما تمام قدرتمو تو پاهام گذاشتم :

_وایسی به نفعته بهت میگم وایسا!!!!!!!

زدم تو خیابون اصلی که توش ولوله بود! جمعیت رو با گفتن هل هلکیه ببخشید کنار میزدم وای که عجب شیکری خوردم!

لیلا

نجیمه مشغول درست کردن غذا بود بوی قورمه سبزی همه جا رو برداشته بود. شبا به زور می خوابیدم و روزا که بیدار میشدم بخاطر نبود مهبد هق هق میزدم. رفتم اشپزخونه نجیمه با وسواس داشت کار میکرد. با دقت برنج پاک میکرد و تو قابلمه می ریخت. کلا دوست داشتنی بود. قدش کوتاه بود و لاغر بود. اهنک غمگینی رو زمزمه میکرد. گشتم شده بود. و بوی غذا بیشتر گشنگیمو تحریک میکرد. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم روش که با صداش سریع چرخید سمتم. لبخند قشنگی زدو گفت:

_خوبی لیلا جونم؟

لبخندش باعث شد بی اراده لبخند بزنم:

_خوبم ولی گشتمه!

ب*و*س*ه محکمی رو گونه م کاشت.

_آخ که تو چقدر شیرینی!

رفت سمت یخچال و پنیر رو ازش کشید بیرون جا نونی رو برداشت و نون لواش رو درآورد کمی پنیر بهش مالید و کمی سبزی گذاشت توش خواست نون رو لول کنه که گفتم :

_گوجه ندارین؟

لبخند زد:

_چرا نداریم خوب داریم.

گوجه رو قاچ زدو و گذاشت توشو با پیش دستی گرفت سمتم:

_تقدیم به لیلا خانوم گل

ممنونی گفتم و مشغول خوردنش شدم لبخند و چهره مهبد جلوم جون گرفت و خاطره ای یادم اومد. وقتی نهار دیر آماده میشد مامان خودش بدون اینکه بگیم گشنه مونه خودش نون پنیر سبزی بهمون میداد.... مهبد همیشه میگفت وقتی گشنته هیچی نون و پنیر و سبزی نمیشه! حالا میفهمیدم که راست میگفت. بغض کردم چقدر دلم هواشو کرده بود. لقمه رو که میخواستم بزارم دهنم بی اراده آوردم پایین. نجیمه حرکاتم رو می پایید.

_چیشده دخترم؟

من جز مامان یاسمینا و بابا حامد دختر هیچ کسی دیگه نیستم ولی نجیمه هم مهربون بود. دلم خیلی تنگ شده بود باز. برای همه چی برای اجر به اجر دیوارای خونمون. هم برای خونه هم برای داداش و بابام.....زدم زیر گریه نجیمه متاثر منو به اغوش کشیدو برد با خودش تو هال. منو رو پاهاش نشوند و گفت:

_تحمل داشته باش لیلا جون اوایل سخته بعدش عادت میکنی عزیز دل نجیمه همه چی درست میشه. قول میدم لیلا قول میدم.

روزها از پی هم میگذشتن بدون اینکه بدونم داداشام کجان... از شدت دلتنگی هام کم شده بود و به خونه جدید و افرادش عادت کرده بودم. نزدیک دی ماه بود. با نجیمه و حامد جور شده بودم. به نجیمه میگفتم نجیمه جون. حامد هم کارهای قبول سرپرستی مو انجام میداد باید کیف و کفش و کتاب میخریدم و دفتر. من به دلایل خانوادگیم دیر به مدرسه میرفتم. و این باعث ازار افکار نجیمه بود. اما اون کسی نبود که همینطور بیکار بشینه با مدرسه صحبت کرده بود تا دوماه بهمون فرصت بده که باهام درسامو کار کنه و بعد جدای از بچه ها امتحانات ترم اول رو بدم. و بعد برم سر کلاس و مثل همه بچه ها به درس و مشق م برسم. که همینطورم شد. حامد و نجیمه روزها و عصرها برام وقت میزاشتن و درسامو باهام کار میکردن. از بودن کنارشون واقعا لذت میبردم. هرچیو که نمی فهمیدم نجیمه با حوصله توضیح میداد. عاشق ریاضی بودم. موقع یاد گیری حروف فارسی نجیمه دستم رو میگرفت و حروف رو مینوشتیم. من عاشق درس خوندن بودم. امتحانات رو دادم و معدلم بیست شد. حامد منو از رو زمین وقتی کارنامه مو دید برداشت و انداخت هوا... نجیمه هم برام یه عروسک خوشگل خرید. بافتن موهامو از نجیمه یاد گرفته بودم و مشغول بافتنش بودم که صدای حامد که با نجیمه حرف میزد نظر مو جلب کرد. به حالت پچ پچ حرف میزدن خودمو پشت دیوار جا کردم. میدونستم گوش وایسادن درست نیست ولی کنجکاوی م زده بود بالا. گوشام تیز شد.

یعنی مرده مُرده؟!

حامد_اره من اینطور شنیدم!

نجیمه_چطوری اخه؟!_

حامد مکث کرد :

_به ضرب گلوله از شدت خون ریزی!

سکوتی بین شون برقرار شد از کی داشتن حرف میزدن؟!_

مهبد زدتش؟!

حامد_ نه یکی از دست راستهای خوده مسعود که دوست مهبدِه!

چشام گرد شد و دستمو گذاشتم جلو دهنم! یعنی شایان مسعود رو کشته؟!_

نجیمه_ خب این حالا چه دخلی به مهبد و ارمین داره؟!_

سرمو کمی از کنار دیوار بیرون اوردم تا درست ببینمشون. حامد دستی به موهاش کشید.

_مهبد و ارمین اون لحظه همراهش بودن! الان پلیس دنبال هر سه تان!

ترسیده بودم مغزم قفل کرده بود دلم میخواست هق هق بزنم من فقط میدونستم پلیس کارش مجازات کردن ادمهای بده!

نجیمه_ اگه لیلا بفهمه خیلی بد میشه تازه حالش خوب شده حامد!

از دیوار سر خوردم و اومدم پایین سرمو رو زانو هام گذاشتم.

_بهتره نفهمه نجیمه جان.

سکوت دوباره برقرار شد.

چرا نیاد پس لیلا؟

نجیمه از جاش بلند شد.

میرم ببینم چکار میکنه. یادت باشه نم پس ندی حامد اوکی؟

اوکی!

سریع از جام پریدم و رفتم تو اتاق و نشستم رو صندلی جلوی میز آرایش. بغضمو خوردم. نجیمه جلوی پادری اتاقم ظاهر شد.

خودمو مشغول بافتن موهام نشون دادم.

به به لیلا جون خوشگلم. موهاتو که میبافی عین یه تیکه ماه میشی!

لبخند کم جونی بهش زدم...

مهبد

تکیه دادم به دیوار.... چقدر هم چی یهو بهم ریخت. یه حسی میگفت همه چی بدتر میشه. احساس آوارگی میکردم. احساس کسانی که کارتن خواب شدن. نا امنی و ترس، ندونستن اینکه چه آینده ای در انتظار مه لرزه به تنم می انداخت. فکر اینکه مسعود ممکن بود مرده باشه! از هیچی خبر نداشتم! اگر مرده باشه چی؟! اون وقت باید درحال فرار باشم؟! اواره باشم؟! ممکن هست اصلا من مقصر شم تو این ماجرا؟! سرمو چند بار با مخچم کوبیدم دیوار!

داشتم روانی میشدم من هنوز بچه بودم من هنوز با ترس دمخور بودم من هنوز با ترس همخونه بودم... میخواستم گریه کنم میخواستم فرار کنم میخواستم رها شم! دلم میخواست دور شم مهم نیست به کجا برم و چقدر برم فقط میخواستم دور شم نه از سختی هام از خودم! از مننه من! تموم انرژی مو گذاشتم تو پام، دویدم ساعتها مدام بی هیچ توقف و مکثی تا شاید انرژی منفی وجودم تموم شه تا شاید دیگه از خودم بدم نیاد! تا شاید یادم بره من یه بچه هم که دنیا با بی رحمی اوار شده رو پیکر نحیف ش!

تا خوده هتل مخروبه کادوسان دوییدم. نفسم بند اومده بود شایان و ارمین روی یه سنگ جفت هم نشسته بودن. هر دوشون در سکوت نشسته بودن که با صدا پای من از جا پریدن وقتی دیدنم خیالشون انگار راحت شد.

_اومدی داداش؟.

نگاهی به شایان که ساکت و دمق نشسته بود و به دریا خیره شده بود انداختم چونش می لرزید عصبی بود حس کردم لرز گرفتتش. لپاش گل انداخته بود چشام بینشون در نوسان بود. که آرمین گفت:

_مُرد!

انگار یه کاسه آب یخه یخ ریختن روم!

اب دهنمو قورت دادم به تته پته افتاده بودم!

_ی... ی... یعنی ما... ما یه یه نفرو ک... کشتیم؟!

شایان که نفسش عجیب تنگ شده بود با بی رمقی گفت:

ما نه... من... من کشتمش من... اخر ازم قاتل ساخت اما نه... من قاتل نیستم اون

کثافت اونکه یه انگل جامعه بود باید میمرد من شدم فرشته مرگش همین....

سکوت برقرار شد و صدای امواج دریا انگار ابهت بیشتری داشتن. دریا هم انگار یهو

متلاطم شد! اب خودشو به زیر پام رسوند و کفشامو خیس کرد. اما مهم نبود دیگه

هیچی برام مهم نبود!

لبهای خشک و لرزونم باز شدن...

_حالا باید چکار کنیم؟!

آرمین دستی به ریشش که بلند شده بود کشید:

_باید خودمونو به پلیس معرفی کنیم همیشه همش تو فرار باشیم!

رنگ شایان هر لحظه پریده تر میشد! رو کردم بهش:

_شایان خوبی؟!

ارمین به دلیل اینکه کنارش نشسته بود زیاد تغییر حالتهای قیافه شایان رو ندیده بود! با حرفم چرخید سمت شایان که شایان خجالت زده نگاهشو دزدید. ارمین دهنش باز مونده بود!

_پاشو پاشو بریم دکتر

پاشو دست شایان رو کشید تا پاشو اما شایان با ناامیدی به دریا خیره شد ارمین داشت دوباره منفجر میشد.

_پاشو دیگه لعنتی! داری هی رنگ به رنگ میشی! عین کوره ای ولی رنگت شده گچ!

صدای شایان حس کردم حتی ضعیفتر از قبل شده چشمهای سبزش حالت عجیبی داشتن یچیزی توش جا خشک کرده بود. یه حس غریب عین مرگ! ارمین شایانو اونقدر محکم کشید که از رو سنگ که پاشو سکندری خورد با اعتراض گفتیم:

_ارمین!!!

ترس داشتم از اینکه پام برسه کلانتری و دیگه بیرون نیام. شب و دیر وقت بود. ارمین پیش نهاد داد بریم درمانگاه اول. خیالم راحت شد نمیدونم چرا. شاید از اینکه قرار نبود شبو تو پاسگاه سر کنیم. رو نیمکت درمانگاه نشسته بودیم که دکتر اومد بیرون. دستهاشو تو جیبش فرو کرده بود قیافش متاثر بود. یه راست رفت سر اصل مطلب....

_فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره.... سل همه ی بدنشو گرفته.

حس کردم شونه های ارمین افتاد... زیر لب ممنون دکتري زمزمه کرد و خودشو رو نیمکت رها کرد. نه می تونستم گریه کنم نه میتونستم از شر این بغض لعنتی رها بشم. در طول شب حال شایان بدتر شد. سرفه هاش شدت گرفتن. ارمین یجورایی بغلش گرفته بود. درست نمیتونست صحبت کنه نفس تنگی و سرفه تموم انرژیشو گرفته بود.

منو بب... ببخش که تو دردسرت.. انداختم مه... مهبد_

دست بشدت گرمشو تو دستم گرفتم و گفتم:

_این حرفو نزن شایان... تو دوست منی تورو خدا نرو...

اشک از گوشه چشمش پایین اومد...

_یه... یه.. قول ب... بده...

چونمو که میلرزید کنترل کردم:

_جانم چه قولی..

سرفه اش نمیزاشت حرف بزنه تپش قلبم بالا گرفت تموم بدنم شد قلب... تموم بدنم شد نبض! عرق کرده بود و چشماش که خیس بود و بغضش که سنگین بود قلبمو میفشرد.

_قول... قول بده دی... دیگه تو... خ.. خلاف نری! .. اخرش... م... مثل من... می...

میری قول ب... بده مثل من خا... خانواده تو... به باد ن... ندی

گریه گرفته بود رنگش داشت کبود میشد دلم نمیخواست بمیره دلم نمیخواست باز عزادار شم..

_قول میدم قول مردونه قول شرف

_ا... از این شهر... برو و یه کار حلال پیدا کن و دو... دوباره خانواده توج... جمع کن.

اومدم چیزی بگم که نفسش هاش به شماره افتاد! ارمین مضطرب صدایش زد:

_شایان داداش! شایان!

نگاه شایان به بالا کشیده شد دیگه نمیتونست نفس بکشه هق هقم شدیدتر شد. لبخند کم جونی رو لباس نشست و دستامو فشار قوی ای داد. بعد اینکه باریکه خون از لباس پایین اومد گردنش شل شد و سرش بیحرکت روی ساعد دستای ارمین

موند... دستش از تو دستم افتاده بود ناباور زل زدم به دستش! ارمین هق هقش بالا گرفت سرشو به سر شایان چسبوند:

شایان نه... بیدار شو پسر... بیدار شو...

از همه چی متنفر شدم از خودم از دنیا... از خدا... اخه چرا باید شایان زندگیش این باشه چرا من باید با این سن زجر کش شم. سل هر سال صد تا صدو ده بچه کار رو میکشتم. اخه چرا ماها محکوم به مرگیم... چرا... ارمین اروم سر شایان رو رو تخت گذاشت و بعد از پاک کردن خون رو لبای بیرنگ شایان، ملحفه رو تا فرق سرش بالا کشید.

راوی

سر پاسبان جلوش نشسته بود چشمهای پف کرده مهبد حاکی از بیخوابی و غم عظیم دلش بود. به وجود شایان عادت کرده بود. و همینطور به مرگ های پی در پی ای که تموم عزیزانش رو به یغما برد! لبهای کوچیکش از سرمای هوا و تشنگی ترکیده بود و میسوخت. باز پرس لیوان اب جلوش گذاشت اما مهبد با وجود تشنگی هیچ رغبتی به خوردنش نداشت.

خب بچه جون طبق این چیزایی که تعریف کردی و از اونجا که مشخصه بچه بی شيله پيله ای هستی فهمیدم که کاره تو و اون دوستت نیس.

انگار نفس حبس شده س ازاد شد و هوا راهشو به ریه هاش باز کرد.

بنظر من ازین شهر برو پسر جون... انزلی هیچ منفعتی نداره برای بچه ی تنهایی مثل تو.

نگاهش ثابت رو میز مونده بود. به ورقه های پرونده قتل مسعود. به عکس شایان که زیرش نوشته بود قاتل! باز پرس حرف شایان رو بهش زد.

البته ما هم دنبال این بودیم که این مسعود رو سقطش کنیم.

نگاهش کشیده شد به صورت بازپرس. موهای جو گندمی با صورتی چروک دار...
چشمان و ابروی مشکی...

_ سره بچه های کار چی میاد؟

انگار حرف مهبد به مزاق بازپرس خوش اومد... نگاه مهربونی کردو گفت:

_ تحت پوشش بهزیستی میرن.

لبخند کجی مهمون لبهای مهبد شد. بهزیستی؟ همون جا که بچه ها عذاب جهنم و
مرگ رو باهم تجربه میکنن؟

_ میتونی بری آقا پسر

صندلی رو دمق به عقب کشید که صدای قیژش باعث مچاله شدن صورت بازپرس
پرونده شد. زیر لب خدافظی زمزمه کرد و با پاهایی که رو زمین کشیده میشدن از
اتاق در حالی که بازپرس با نگاهش بدرقه ش میکرد خارج شد... مهبد باید از همه
چی میگذشت... از تعلقات خاطرش از خونشون از خودش... زمان اون رسیده بود که
برای رسیدن به عرش درست تلاش کنه مثل بقیه بچه ها باشه مثل زمان پاک بودنش
باشه... درس بخونه کار کنه... ازینکه از بند فساد و زور رها شده بود احساس سبکی
میکرد. احساس ازادی... اما حیف که این احساس ناب به قیمت از دست دادن یکایک
عزیزانش بدست اومده بود....

پاهانش رو زمین کشیده میشدن تعادل نداشت تلو تلو میخورد انگار زمین کج بود یا
ذهن مهبد درست فرمان نمیداد! خودشم نمیدونست کدوم یکی! مردم نگاهش
میکردن. یکی با تعجب یکی با خنده... اونا فقط این پسر بچه رو شاید در یه حد ادم
خل و دچار عدم تعادل روحی می دیدن!

سرش رو آورد بالا سرش سنگین تر از هر زمان دیگه بود نگاهش دو دو میزد حس
مبهمی تو سرش بود یه گیجی عجیب یه حال ناشناخته! دلش میخواست بره به یه

خواب عمیق که روزها و سالها ادامه داشته باشه. چشماش انگار دیگه هیچی نمیدید گوشاش هیچی نمی شنیدرسیده بود خونه... خونه ای که بوی مرگ می داد صداها تو ذهنش اکو میشدن تصاویر جلو چشمش رژه میرفتن محش تیر می کشید. دنیا میچرخید. سرشو گذاشت رو بالش لیلا. که عجیب بوی لیلا رو میداد. چشماش خیره شد به سقف. بدنش لمس شده بود و خیس عرق چشماشو بست و بعد تاریکی... روحش طاق ضربه های سهمگین زندگی رو نداشت بیش از حد ازار دیده بود و ضربه تحمل کرده بود. بدنش میپريد احتیاج به کمک داشت. باید یکی به دادش می رسید یکی باید دوباره عین یه پدر دستاشو میگرفت و راه درستو نشونش میداد. ضعف روش مستولی بود. و خواب تنها چیزی بود که بعد از روزها بیخوابی بهش احتیاج داشت! به یه خواب اروم نه خوابی که خودشو با تشویش های فکری مهبد هم دست کرده و ایجاد تشنج کرده بود! صحنه ی مرگ مسعود، صدای شلیک و بعد گردن شایان که شل شد و افتاد رو دست ارمین، رفتن لیلا، همه تو مغزش عین یه فیلم کوتاه بدون هیچ توقفی پخش میشد و دوباره از اول تکرار میشد!.. صدای ارومی دره گوشش اسمشو زمزمه میکرد. سرشو اروم تکون داد نور چشماشو به بازی گرفت ارمین نگران زل زده بود به چشم های پر از غم مهبد. که مردمک هاش کمی گشاد شده بودن. خودشم نمیدونست که دقیقا چند روز از مهبد بیخبر بوده. دوباره چشم های مهبد بسته شدن انگار خواب زورش به هشیاری چربید! . ارمین باید روح و جسم مهبد رو نجات میداد. باید از تحلیل رفتن جسمش و شکنجه روح مهبد جلوگیری میکرد. دلش رحم اومد به حال پسری که معصومیتش در خواب بیش تر از همیشه به رخ کشیده میشد. یاده قولی که به شایان داده بود افتاد قسم خورده بود تا برای مهبد بجای شایان برادری کنه قسم خورده بود چراغ شبهای تارش باشه.

چقدر شایان جاش خالی بود جای پسر سمج و تخیسی که حکم داداش کوچیکترو برای ارمین داشت. رازهاشون دردهاشون و نجوای دل های درد کشیده شون، همیشه باهم تقسیم شده بود.

تب وجود مهبد رو در بر گرفته بود و تشنج... زیر لب باباشو صدا میزد دل کوچیکش حتی تو ناهشیاری هم بهونه بابای عزیز شو میگرفت. ارمین احساس وظیفه میکرد. باید مهبد رو میساخت مهبدی که با خاک یکسان شده بود!

دست و پای مهبد رو که با پارچه خیس خنک میکرد فکرش معطوف این بود که مهبد می تونه یه ادم بزرگ باشه! یه ادم که روزی ممکنه عرش پذیراش باشه! باید ازین شهر میبردش باید خشت به خشت وجودیت مهبد رو صاف رو هم میزاشت و بالا می رفت.

روزهای زیادی گذشته بودن و مهبد آرامششو بدست آورده بود که ارمین از برنامه هاش برایش گفت، از کتاب خدا... از قرآن مجید... از آرامش بکر سخنان خدا... متحیر زل زده بود به کتابی که دو دستی ارمین مشتاقانه به سمتش گرفته بود!

این... این همون کتابیه که همیشه با لذت میخونیش!

لبهای ارمین به لبخندی شکفته شد مهبد دست جلو برد و کتاب رو از دستهای ارمین گرفت نگاهی به جلد سبز قران مجید کرد و روشو خوند:

_کلام الله مجید....

مو به تنش سیخ شده بود یجوری انگار آرامش بهش سرایت کرده بود اونم تو اولین برخوردش با قران! . در کنار ارمین هر شب یه سوره رو قرائت میکرد و ارمین در حد فهم مهبد برایش قران رو تفسیر میکرد اونقدر که گذر ساعت ها رو حس نمیکردن. حالا که حالش بهتر شده بود، وقت رفتن رسیده بود. باید میرفت تا آرزوهاش رو بسازه. تهران جایی بود که با همه بزرگیش مهبد رو به جدال با خودش دعوت میکرد. با تموم و انواع ادمهای درونش! مهبد و ارمین یه روز سرد زمستونی بعد از خداحافظی با سینا انزلی شهری که فقط درد رو به مهبد هدیه کرد ترک کردن... سینا هم به همه چی امیدوار و مطمئن بود مهبد با دست پر بر خواهد گشت...

مهبد

نگاهی به ترمینال غرب تهران انداختم چقدر همه چیز اینجا عجیبه؟! همه چیز با سرعت هماهنگ شده بود! مردم پی زندگی میدویدن! دود و الودگی متحیر کرده بودتم! ماشینهای زیاد، خیابون های عریض و طویل، وسایل نقلیه گوناگون هیچی برام آشنا نبود! یجوری خوف برانگیز بود شهر! یجوری چالش برانگیز و تو هاله ای ابهام بود.

دهنم باز مونده بود و متحیر به ساختمون های بلند و ادمها نگاه میکردم که ارمین گفت :

_ اینجا تهرانه پایتخت ایران! یجای خوب برای یه پیشرفت خوب! باید مرد باشی باید زبل باشی باید حق تو از زندگی بگیری باید بخاطر خواهر برادرات با زندگی بجنگی اما با پاکی و صداقت!

سرمو فقط تکون دادم.....

با اتوبوس رفتیم جنوب شهر به محله ادمهای تنگ دست و فقیر به خونه هایی که عین دخمه و خیابونایی که پر از اشغال بودن!

یه خیابون دراز رو انتخاب کرده بود و راه میرفتیم. ارمین یه آدرس دستش بود و با دقت به کاغذ نگاه میکرد. کنجکاو شدم کجا داره میره!

_ کجا داریم میریم?!

در حالی که به پلاک ها نگاه میکرد گفت:

_ خونه ی زن عموم!

از همراهی باهاش نهایت لذت رو میبردم من کم کم داشتم کنارش خدا رو میشناختم و نحوه ی انسان بودن و درست زندگی کردن رو می اموختم. وقتی اومدیم تهران تازه

فهمیدم که انزلی بهشت بود و من هیچ سختی ای نکشیده بودم! آدمهای انزلی یکصدم آدمهای تهران و زبل بازی ها و هفت رنگی شون نبودن! و من توشون فقط خودمو یه بچه دهاتیه ساده می دیدم، در برابر تهرانی ها که انسان رو زنده زنده می دریدن! منطقه نوزده تهران یکی از قدیمی ترین مناطق تهران در جنوب شهر، جایی بود که خونه اختر خانم زن عموی آرمین بنا شده بود در شهرکی بنام بخارائی! پایین شهرانگار اصلا یه دنیای دیگری بود برای خودش! انگار اصلا اون جا یه تیکه از تهران نبود!!

آرمین دستشو روی یه زنگ قدیمی گذاشت. چیزی نگذشت که صدای پای کسی که تند تند بسمت در میومد به گوش رسید. و لحظه ای بعد پسر جوونی درو باز کرد. خیلی شبیه آرمین بود جووری که فکر کردم برادر هستن! از بس شبیه هم بودن سلام کردم که به گرمی ازم استقبال کرد. خونه درب و داغونی بود اما توش خوب بود فرش و موکت و یه سری وسایل که اصلا من نمیدونستم چی هست! پرده های جیگری رنگ با کتیبه های رنگ خودش. دیوار های سفید شیری... یه اتاق در سمت راست و یه اتاق در سمت چپ نزدیک در ورودی بود. آشپزخانه با یه نیمچه موکت کفش، دیوار به دیوار اتاق سمت راستی بود. حموم و دستشویی به فاصله یه دیوار سمت اتاق خواب سمت چپی قرار داشت. مبل های قدیمیه جگری رنگ که دوره پذیرایی چیده شده بودن.

یه وسایلی داشتن که من نمیدونستم چیه مثلا من تلفن دیده بودم ولی نه تلفنی که گوشی شو برداری با خودت ببری! یا مثلا اتو بخار! یه تلویزیون جعبه ای سامسونگ ازون سنگینا داشتن که من اصلا تا اون موقع کار با تلویزیون رو بلد نبودم!!!!

اسم پسر دایی آرمین، کیهان بود. قیافش کپی آرمین بود با این تفاوت که دماغش کمی بزرگتر و چشمش مشکمی بودن.

زن عمو کجاست؟

کیهان لبخندی زد و گفت:

پیش پای شما رفت خرید میوه! فکر میکرد دیرتر میرسین! خب دیگه میخواین به سلامتی ساکن شهر تهران شید نه؟

نگاهم به تلویزیون دوخته شد داشت تام و جری پخش میکرد. چقدر از زبلی موشه خوشم اومده بود.

اره بخاطر مهبد جان اومدیم.

کیهان نگاهشو بهم داد و گفت:

خیلی اقا بنظر میرسی!

از تعریفش قند تو دلم اب شد و گفتم:

نظر لطفونه!

فصل دوم

چیزی نگذشت که خانم میانسال چادری ای از در تو اومد. زن عمومی ارمین بود و شوهرش رو پنج سالی بود که از دست داده بود. شوهرش قند داشت اما گویا هیچ مراعات و پرهیزی نمیکرده. و این منجر به مرگش شده بوده. مهربون و دلسوز بود و علاقه خاصی بهم نشون می داد.

جدای از دلتنگی هام واسه خواهر برادر هام که خیلی آزار دهنده بود، بودن با ارمین و زن عموش و پسرش خیلی خوشایند میومد برام.

زن عمو ما باید یه خونه اجاره کنیم...

با صدای ارمین نگاهمو از سبزی خوردن سفره ی شام کشیدم. کیهان دیس عدس پلو رو گرفت سمتم. با خجالت یه کفگیر کشیدم. زن عموش در حالی که غذاشو می بلعید با دلخوری گفت:

_دیگه این حرف زشتو نزن! همین جا هستی دیگه پسر جان کجا میخوای بری با این طفلک معصوم!

غذامو داشتتم اروم و بیصدا میخوردم که کیهان گفت:

_وا چرا غریبی میکنی پسر بخور دیگه!.

و بدنبالش ارمین سقلمه ای بهم زدو با اشاره سرش اروم گفت:

_بخور زشته

خجالت رو کنار گذاشتم و شروع کردم به خوردن. ارمین پی حرفش رو گرفت:

_باید مستقل شیم زن عمو جان میخوام تو همین حوالی یه اتاق کوچیک اجاره کنیم مهبد درس بخونه من کار کنم.

خجالت کشیدم اون کار کنه من درس بخونم؟! اینطوری که خیلی زشت میشه!

زن عمو اخترش آخر کوتاه اومد و گفت:

_با اینکه پدر خدایامرزت خیلی بمن و احمد (شوهرش) و کیهان لطف داشته و من وظیفمه حالا که نزدیکی ازت مراقبت کنم، اما باشه ارمین جان هرچی تو بخوای فردا با کیهان برو دوسه تا بنگاه رو بگرد انشاءالله خونه پیدا می شه!

بعد از جمع کردن سفره و کمی خوش و بش وقت خواب که رسید ارمین کنارم دراز کشید به دستش تکیه زد و به پهلو متمایل شد.

_از فردا باید به مدرسه بری و ثبت نام کنی. از فردا باید زندگی رو از سر بگیری... منم پشتتم.. ..

نمیدونم واقعا اگه ارمین نبود من به کجا می رسیدم تو تباهی و تاریکی دنیا... چرخیدم سمتش:

_من واقعاً ازت ممنونم...

لبخند قشنگی زد:

_من باید ممنون باشم...

متحیر نگاهش کردم اون واقعاً چرا ازم ممنونه؟

چشمهای متحیرم رو که دید گفت:

_وجود تو باعث شد من به زندگی امیدوار بشم و اونو از سر بگیرم، برای موفقیت

دوباره تلاش کنم. در اصل تو بمن لطف کردی نه من به تو!

پر از احساس خوب شدم احساس اینکه حداقل تونستم برای یکی مثمر ثمر باشم

چشامو بستمو لبخند زدم. با یه احساس خوب بعد از مدت‌ها بیخوابی تا خوده صبح

تخت خوابیدم

ساعت ده بود که چشمهام باز شد. تالو نور گرما بخش خورشید انرژی مضاعفی بهم

داد. کش و قوس طولانی ای به خودم دادم نگاهی به کنارم کردم. اثری از ارمین نبود.

صورت‌م رو با دست مالیدم رختخوابمو جمع کردم و به کناری گذاشتم مال ارمین رو هم

همینطور. رفتم بیرون تو هال. کیهان و اختر خانم بهم لبخند زدن و من با انرژی

بهشون صبح بخیر گفتم:

_صبح همگی بخیر.

آرمین باهاشون نبود. کیهان گفت:

_رفته نون بخره میاد

لبخند زدم و نشستم رو مبل که کیهان گفت :

_مهبد چجوری با ارمین آشنا شدی؟

لبخند زدمو به فرش کهنه رنگ و رو رفته کف خیره شدم.

یه نفر که خیلی عزیز بود و الان دیگه عمرشو بشما داده، منو باهاش آشنا کرد.
نگاهی به کیهان کردم حس کردم هنوز کنجکاوی کیهان ارضا نشده! برای همین
گفتم:

وقتی تازه مسعود....

تا اسم مسعود اومد کیهان با حرص گفت :

اه مرتیکه کثافته.... دلم میخواد خودم یدور تیکه تیکه ش کنم بزارم قبر... اصلا
حقشه.... استغفرالله!

پی حرفم رو گرفتم:

منو خلافتار کرده بود و من از فرط ناراحتی مریض شدم. اون جا بود که آرمین ازم
مراقبت کرد.

دستی به صورت کاملاً اصلاح شده ش کشید و تو فکر فرو رفت. نمیدونم به چی فکر
می کرد. منم تو فکر فرو رفتم. چقدر دلم میخواست سام بود و لپ شو گاز میگرفتم.

از آرمین چی میدونی؟

اونقدر تو فکر و خاطره بازی با خاطرات سامی بودم که متوجه حرفش نشدم و سریع
گفتم:

چی؟!.

نگاه مهربونی کرد و گفت :

تو باغ نیستی ها... گفتم از آرمین چقدر میدونی؟

یه لحظه فکر کردم و به حافظم رجوع کردم من هیچی ازش نمیدونستم جز اینکه بچه کار بوده و خانواده نداره!

_نه هیچی که نه، چیز زیادی نمیدونم.

قیافش متاثر شدو سکوت کرد. منم چیزی نپرسیدم. بعد از اومدن آرمین و به همراه داشتن نون برشته ی فوق العاده خوشمزه ی بربری و صرف صبونه رفتیم بیرون تا به کارهامون برسیم...

تو یه مدرسه ابتدایی تو همون پایین شهر ثبت نام کردم بعده دو هفته یه خونه که نمیشد بهش گفت خونه در اصل یه اتاق سه در چهار بود پیدا شد برای ادامه ی زندگی! آرمین کارگر یه ساختمون شده بود خیلی دلم می سوخت برایش ولی به خاطر اونم که شده بود درس میخوندم ساعتها و ساعتها.. با این امید که جواب زحماتشو بدم. با این امید که سر افراز برم دنبال خواهر برادر های عزیزم...

خیابو های تهران رو حفظ شده بودم. دوستای جدید پیدا کردم. روزهای بیکاریم میرفتم سره ساختمون به آرمین که خیلی خسته میشد کمک میکردم. دستام تاول و پینه میزد میترکید و درد میکرد اما شیرین بود. صادقانه و حلال روزی دراوردن لذت بخش بود. لیلا کم کم نامه هاش شروع شدن خرچنگ قورباغه مینوشت اما من هر بار یه نامه رو صدبار میخوندم میبوسیدم و به قلبم فشارش میدادم. منم جوابشو میدادم و پستش میکردم لیلا از حال خوشش مینوشت از خاطراتش با نجیمه و حامد. و من چقدر گاهی بهش میخندیدم. به خاطرات و شیطنتایی که از شون مینوشت. والدین جدید سهیل و سام هم برام می نوشتن از حال و روزشون. از سام که حالا اسمش شده بود دانیار و سهیل که اسمش شده بود علیرضا! گاهی هم برام عکس میفرستادن که دلم برایشون قنچ میرفت و میلیون بار قربون صدقه شون میرفتم.

تنها دلیل من برای جنگیدن با این زندگی و ادامه ی بقا اونا بودن. دوازده سالم که شد وظیفه دیدم که کمک حال آرمین باشم هرچند اون مخالفت میکرد. ولی من لج باز

بودم. تو یه جوشکاری که مرد صاحب مغازه خیلی دست تنها بود کار گرفتم. اونم نیمه وقت....

روزا بکوب درس میخوندم عصرا کار میکردم شبا تا پاسی از شب بیدار میموندم و مسائل درسی رو حل میکردم و زندگی همچنان ادامه داشت. مواظب بودم با کسی کل نندازم به پای هیشکی نیچم. هر کیم می پیچید پر و پاچم با آرامش یا ادبش میکردم یا می دیدم خطرناکه ولش میکردم. وقتی اشتراک تلفن و دستگاه تلفن رو گرفتیم حسابی ذوق زده شده بودم! آرمین با خوشحالی گفت:

_ حالا دیگه میتونی به لیلا زنگگگگگ بزنی!.

خودمو چلوندم خیر سرم دوازده سااااالم بود! هرکی میدیدمت تو اون موقعیت حتماً میگفت این پسره چند تخته ش کمه بخدا!

طرز کارش رو که یاد گرفتم شماره خونه ای که لیلا توش زندگی میکرد گرفتم اما قبل از اینکه بوق بزنه قطع کردم. دستام می لرزید و همینطور دلم! دو دل بودم! چی باید میگفتم! موهامو چنگ زدم ولی بالاخره که باید با لیلا یه روزی روبرو میشدم. پس چه بهتر که با زنگ زدن شروعش میکردم! خودمو کنترل کردم بخودم نهیب زدم و گفتم:

_ مهبد تو یه مردی مرد که نمی ترسه و نمی لرزه!!!

بخودم جرات دادم و شماره رو گرفتم! گوشی رو گذاشتم دمه گوشم! بوق ممتد میزد که ناگهان فاصله تموم شد صدای دختر بچه ای پیچید تو گوشی قلبم به اندازه یک میلیونم ثانیه از تپش ایستاد و پودر شد ریخت تو سینم!!

_ بله بفرمایید... الو؟

اشک تو چشمام حلقه زد اونقدر هول بودم که سریع خواستم قطعش کنم به نفس نفس افتاده بودم دستمو رو دهنی گذاشتم اما صدای اون طرف گوشی ناباورانه اسمم رو با هیجان صدا زد!!!

مهبد؟! مهبد تویی؟! داداشی خودتی؟!

نفسم ازاد شد زبونم باز شد و با خوشحالی گفتم :

_لیلا... اجی جونم

جینی کشید که گوشم پرده ش پاره شد جیغ میزد و با هیجان یچیزایی میگفت که فقط یه جمله شو فهمیدم!

_مامان مامان داداشم زنگ زده!

مامان؟ نمیدونم چرا با شنیدن لفظ مامان لبخندم ماسید نمیدونم چرا یه ان همه انگیزم رفت. حس کردم انگار به لیلا تعلق ندارم. گوشی از دستم پایین اومد. اما صدای لیلا منو بخودم آورد.

مهبد جونم داداشی؟

بغضش ترکید بغض منم ترکید

_جانم ابجی جانم جانم عزیز دل داداش

دلہ برام تنگ شده مهبد سام و سهیل کجان ازشون خبر داری؟

زمزمه کردم ای آلهی من بمیرم برات که هنوز دلت براشون نگران و بی تابه.

یهو گفتم:

چی؟

بخودن اومدم و گفتم :

هیچی هیچی اره خبر دارم حالشون خوبه...

سوالی که پرسید منو به قهقهه انداخت!

_مهبد تو هم بزرگ شدی یا فقط من بزرگ شدم!

خندیدم و گفتم :

_عزیزم معلومه که منم بزرگ شدم...

سکوت کرد... منم سکوت کردم.

_نمیای پیشم؟

دلَم برایش پر کشید دستمو گذاشتم دهنمو گازش گرفتم تا بغضم سر باز نکنه.

_چرا میام ولی به موقعش....

لیلا

اماده شده بودم که با نجیمه برم پارک بستنی بخوریم که تلفن زنگ زد. طبق عادت معمولاً من جواب تلفن رو میدادم و اینبار هم من جواب دادم. اول هیچ صدایی نمیومد اما بعد صدای نفسهایی رو شنیدم که ریتمی نامنظم داشت! مگه میشد شناسم صدای نفس هاشو! مگه میشد شناسم یا یادم رفته باشه صدای نفس های پسری رو که تو پرو پاچه خودش بزرگ شدم!

اول باورم نمیشد خودش، طفلک از فرط هیجان و دلتنگی سکوت کرده بود و من با صدا زدن اسم قشنگش این سکوت رو تموم کردم. اونقدر نجیمه رو دوست داشتم که بهش میگفتم مامان. اما حس کردم بعد از اینکه نجیمه رو مامان خطاب کردم پشت تلفن، مهبد آزرده خاطر شد! مهبد قول داد یه روزی میاد پیشم. گفت همه چی مرتبه. و یروز اینکه چرا و برای چی به تهران رفته رو توضیح میده. بعد از صحبت کردن با نجیمه و تشکر ازون مهبد برای اینکه پول تلفن زیاد نشه مکالمه رو تموم کرد. وای که چقدر حالم خوب شد اون لحظه!! انگار دنیا رو بهم داده بودن.

پریدم و نجیمه رو بوسیدم:

_مامان دیدی زنگ زد! عاشقشم هنوز منو یادشه!

نجیمه خودشو بهم چسبوند و منو حسابی تو اغوشش فشار داد. اونم مثل من خوشحال بود.

_خدارو شکر که حالش خوبه.

فکرم رفت پیش چهارسال پیش همون موقع ها که شایان مسعود رو کشت! من هیچوقت به نجیمه اینا نگفتم که حرفاشونو شنیدم و از موضوع مطلع شدم. تو خودم نگهش داشتیم و با اینکه زجر اور بود و شبا و صبحام با نگرانی طی میشد تحملش کردم. خوشحال بودم از اینکه همیشه تو نامه هاش مهبد از اینکه همه چیز بر وفق مراد پیش میره مینوشت و اینکه اونروز صداشو که تقریبا داشت مردونه میشد شنیدم، خوشحال ترمم کرد. من همیشه به سهیل و سام فکر میکردم و همیشه فکر میکردم چی میپوشن، چی میخورن، چکار میکنن. طی این سالها، غذا درست کردن رو کم و بیش از نجیمه داشتیم درست و حسابی یاد میگرفتم. داشتیم پیازهارو خالالی میکردم واسه قیمه که سوالی به ذهنم رسید.

_مامان؟

در حالی که کاهو خورد میکرد گفت:

_جانم مامان

یه ان دو دل شدم که سوالم رو بپرسم ولی دلو به دریا زدمو گفتم:

_اگه یه روز مهبد بیاد دنبالم میزاری برم باهاش برای همیشه؟!

چاقو از دستش سر خورد با ضرب بدی خورد تو کاسه شیشه ای! و چشماش محو چشمام شدن ولی نجیمه زود خودش رو جمع کرد و گفت :

_بستگی به خودت داره لیلا جون تصمیم با خودته. باید بینیم خدا چی می خواد.

خودم میدونستم سوالم خیلی براش ناراحت کننده بوده ولی خب این سؤال باید روزی جواب داده میشد!!

نمیدونم چرا همش یچیزی میگفت باید بری مهبد رو ببینی هی یچیزی نهیب میزد که چرا تعلل میکنی. اما سؤالی که پیش اومده بود این بود چرا هنوز مهبد حرفی از دیدن همدیگه نمیزد؟! چقدر باید صبر میکردم تا خودش مطرحش کنه?!

من به نجیمه و حامد خیلی عادت کرده بودم و مسلما سهیل و سام هم والدین جدیدشون رو قبول داشتن و چه بسا فکر میکردن اونا والدین اصلی شون هستن! با این افکار به این نتیجه می رسیدم که دوباره یه خانواده شدن ما بچه ها کاری غیر ممکن بنظر میرسه!

عکس باباجونمو که رو میز کنار تختم بود برداشتم. چهار سال بود که فوت شده بود ولی یک شبم نبود که بهش فکر نکنم. دستی به چهره خوش تیپش تو عکس کشیدم و گفتم:

_بابا جونم تو فکر میکنی ما باز میشه دور هم باشیم؟ تو کمک میکنی که باشیم نه؟ تو به مهبد کمک میکنی به قولش عمل کنه مگه نه?!

ارامش چهره ی بابا تو عکس و یاد اغوشهانش زمانی که زنده بود عجیب هنوز هم ارامش بخش شب و روز من بود.

دست از بیکاری کشیدم و مشغول خوندن علوم مدنی سال پنج دبستان شدم. بعد از خوندن درسهام رفتم به پذیرایی. مادره نجیمه اومده بود. همیشه خدا دست پر میومد. بیسکوییت و شکلات و گاهی میوه. دویدم طرفش که دستشو باز کرد و منو به اغوش کشیدو چلپ و چلوپ ماچم. کرد.

_سلام مادر جون

با مهربونی نگاهم کرد:

_سلام فرشته کوچولوی من خوبی مادر

_خوبم مادر جون

دستی به موهام کشیدو گفت:

_یه پارک جدید این نزدیکی ها باز شده مامانت گفت یه هفته ای هست نرفتی گردش
خب حالا که من اومدم بریم یه ساعتی بازی کن بعد بیایم که مادر جون شب میخواد
یه غذای خوشمزه درست کنه!

با خوشحالی دست هامو به هم کوبیدم و گفتم:

_اِخ جووووون دوستت دارم!

گونمو بوسید :

_منم همینطورررر

رفتم به نجیمه بگم که میخوایم بریم پارک، که سره جام خشکم زد! در حالی که برنج
رو ابکش میکرد اشک میریخت! دلم خیلی سوخت فهمیدم به این زودی ها انتظار
نداشت که مهبد سراغمو بگیره.

_مامان؟

تا اون لحظه متوجه حضور م تو اشپزخونه نشده بود که یهو پرید! دستشو گذاشت رو
قلبش:

_وای سکنه زدم!

بعد انگار که یهو فهمیده باشه تو چه موقعیتیبه اشکاشو تند تند پاک کردو گفت:

_کی اومدی مادر؟

با سر اشاره زدم به در ورودی اشپزخونه و گفتم:

_همین چند لحظه پیش اومدم بگم که...

لبخند زد و پرید وسط حرفم:

_شنیدم عزیزم عیب نداره با مادرجون برو ولی مواظب باش.

دلَم میخواست بگم من که به این زودیا نمیرم که گریه میکنی. ولی خودمم نمیدونم چرا نگفتم. باشه مرسی ای گفتم و با مادر جون بعد از آماده شدن رفتم پارک، سر تاب بازی یادم اومد که مهبد چقدر تو تاب دادن ما احتیاط می کرد! نگاهاش و تحکم کردناش تو پارک که مبادا منو سهیل از تاب بیفتیم و چیزیمون شه، چقدر شیرین بود! قیافه ش الان چقدر ممکنه عوض شده باشه؟ شبیه مامان شده یا بابا؟ افکارم رو از سرم بیرون کردن و از تاب خوردن لذت بردم.

از تاب که پیاده شدم مادرجون گفت:

_خیلی دوست داری بری پیشش نه؟

چقدر خوب بود که اون میدونست تو دلَم چخبره! نمیدونستم چی بگم! اگه بگم اره شاید حامد و نجیمه ناراحت شن! اگه هم میگفتم نه دل کوچیک خودم اروم نمیشد. مادرجون دقیق نگاهم کرد و گفت:

_با من راحت باش دیگه لیلا جان

لبمو گزیدم و گفتم :

_هر وقت خوده مهبد بگه میرم میبینمش. حتما یچیزی هست که گفت به موقعش دیگه.

در حالی که نی رو در پاکت آب میوه فرو می برد گفت:

_اخه من فدای تو بشم که تو این قدر خانم و فهمیده ای لیلا جون!

اخم کردم!

_خدا نکنه شما فدام بشی.

ابمیوه رو با لبخند گرفت سمتم. ممنونی گفتم و مشغول خوردنش شدم که صدای خنده های منو سهیل که یه روز مهبد برامون بستنی خرید تو گوشم پیچید! هرچی خاطره از مهبد داشتم همه شون خوش بود..

مهبد

بعد از خوردن یه مختصر عصرونه رفتم سره ساختمون تا به ارمین کمک کنم داشت چایی میخورد. با دیدنماخم کرد و اوقاتش تلخ شد:

_باز که اومدی تو! صدبار گفتم نیا خطرناکه!

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

_خب کم غر بزن! میدونی که نمیتونی منصرفم کنی.

پوفی کشیدو گفت:

_امان از دست تو خیلی خب برو خاکو الک کن

بی هیچ حرفی رفتم پایین و مشغول شدم.

مشغول الک کردن خاک، سر کاره ارمین بودم که یهو صدای مهیبی همه رو از کار کردن باز داشت! ناگهان طناب قرقره ای که فرغون رو بالا میکشید پاره شد و فرغون با سرعت سر سام اوری از طبقه هشت سقوط کرد! من دقیقا زیره اون فرغونی که داشت میفتاد ایستاده بودم! خون تو بدنم یخ زد! ارمین از بالا با ترس فریاد زد:

_مهبد مهبد مواظب باش!

و بدنبالش حرکت کرد تا بیاد پایین!

نگاهم کشیده شد بالا! خشکم زده بود نمیدونستم باید چه حرکتی بزنم مردمک چشم از ترس گشاد شد امانمیدونم پیشد شاید خدا خواست که به خودم اومدم و خودمو پرت کردم یه طرف که فرغون با کلی اجر توش دقیقا کنارم خورد زمین! به معنی واقعی سخته کردم! نفس نفس میزدم زبونم بند اومده بود هیچ فاصله ای با مرگ نداشتم!!! ارمین به دو پله ها رو پایین اومد! شوک زده بودم به دستم که میسوخست نگاه کردم چند سانتی بر اثر پارگی و اصابت با یه سنگ تیز پاره شده بود! و یه انگشتم به طرز ناجوری برگشته بود! گوشتو پوست پاره شده و استخونم بیرون زده بود خودم داشت حاله از دیدنش بهم میخورده! ارمین دو طرف بازمو گرفت و تکونم داد!

_مهبد! مهبد صدامو میشنوی؟

سرمو اروم تکون دادم که خیالش راحت شد.

_خداروشکر سالمی!

دستمو اوردم بالا انگشتمو حس نمیکردم! تازه فهمیدم که غیر از اون انگشت بیحسم، چقدر دستم درد میکنه. ارمین نگاهش کشیده شد به دستم. با دیدن دستم چندشش شد و هینی کشید و روشو بر گردوند!

_ای وای!

دکتر نگاهی به دستم که حسابی نابود شده بود کرد! داشتم از زور درد میمردم! دستمو که ضد عفونی کرد تا جیگرم سوخت! ولی داد نکشیدم اهل جیغ و داد موقع دردکشیدن نبودم برای همین دکتر گفت:

_اگه داد بزنی شاید

برات تحملش راحت تر باشه!

ارمین که حسابی چندشش و موهاش سیخ شده بود! بیچاره دل این چیزارو نداشت
دکتر که بی حس کننده رو زد کمی بهتر شدم!

_کوه کندی پسر جون؟! زدی تاندون و عصب اولنار تو پاره کردی!

ارمین با قیض گفت:

_خیلی پسر حرف گوش نکنیه دکتر! داشت سره ساختمون جونشو از دست می داد!!

و بعد رو کرد بمن و با حرص لب زد:

_ای بزیم صاف شی!

لبخند حرص دراری بهش زدم.

دکتر با چشم غره نگاهم کرد!

_اخه تو رو چی به ساختمون بچه! تو الان باید پی درس و مدرسه ت باشی!

در حالیکه سوزن رو نخ میکرد گفت:

_خب حالا اگه نمیتونین بخیه زدن رو تماشا کنین و چندشتون میشه روتونو بر

گردونین!

ارمین که نشسته بود رو تخت سریع روشو چرخوند از حرکتش خندم گرفت! با دقت

به کار کردن دکتر نگاه میکردم اونم زیر چشمی نگاهامو میپایید. اخه منم رویا م

پزشک شدن بود!

_علاقه داری ها!

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

_هدفم پزشک شدنه! اگه پزشکی نشد معماری

با شنیدن حرفم دقیق شد تو چشم هام و بعد زل زد به دستهای پوسته پوسته شده و پینه بستم. ابروهاش بالا رفت!

_ تو بچه ی کاری؟

سرمو بالا گرفتم و با افتخار گفتم:

_ بله من کودک کار هستم!

نمیدونم چرا ماتش برد و چند لحظه زل زد بهم که بعد بخودش اومد! بخیه زدن تاندونمو که تموم کرد دستمو گچ گرفت و اتل زد... چندتا قرص نوشت...

_ هر شب بعده شام این دوتا قرص رو بخور فقط هر وقت حس کردی زیادی داغ شده بدنت یا خیلی درد میکنه فوراً بیا اینجا!

نگاهی به دستم کردم! دست چپم بود و من با همون دست همیشه مینوشتم. غمم گرفت:

_ دکتر من پجوری با این دست بنویسم امتحانات پایان ترم نزدیکه! انگشت وسطم به فنا رفته نمیتونم بنویسم که!.

دکتر سکوت و در سکوت نگاهم کردم نگاهش کردم موهای جو گندمی و صورت شکسته ای داشت اما اصلاً بنظرم نیومد که سن بالا باشه! شاید فقط چهل سالش بود اما عجیب شکسته بود چهره اش!

_ از امتحانات عقب میفتی دیگه چون به این دست فشار بیاد تا آخر عمرت از کار میفته البته الانشم معلوم نیست بعد از جوش خوردن اصلاً خوب شه!

ارمین کلافه پوفی کشید:

_ عجب دسته گلی اب دادی اینهمه جون کندی امثال درس خوندی اخرش نتونی امتحان بدی که فاجعه‌س!

احساس شکست میکردم! دلم میخواست بگیرم موهامو بکشم از حرص! نگاهی به دکتر کردم که مرموزانه نگاهم میکرد و پوست لبشو میجوید! لبخند زدو گفت:

چرا این آقا پسرو نمیبیری سره امتحان تو بگی اون بنویسه!

نمیدونم چرا ولی بدجور خندم گرفت! از تصورش یهو ارمین زدیم زیر خنده! فکر کنین! من ارمین رو ببرم سر جلسه ملا بنویسش کنم!

دکتر جدی زل زد بهم! گردنشو کج کرده بودو نگامون میکرد خندم ماسید فکر کنم فکر کرد مسخرهش کردیم! من فکر کردم داره شوخی میکنه! صداشو صاف کردو گفت:

جدی گفتم تنها راهش همینه البته بمن مربوط نیستا...! اینو گفتم چون هر ادمی که هدف بزرگی داره هیچ چیزی مانعش نمیشه! مخصوصا اونی که هدفش پزشکی یا یه چیزی امثال اینه نباید با هر چیزی که بد بود و پیش اومد جا بزنه!

حرفای دکتر تا اخر عمر اویزه گوشم بود در اصل اولین پندی بود که بطور جدی از یه ادم که خودش به جایی رسیده بود شنیده بودم. از دکتر با تواضع تشکر کردم و بعد از پرداخت هزینه، اومدیم بیرون. ارمین رو بهم کردو گفت:

این دکتره بی راهم نگفتا ولی فکر نکنم بزارن! اونوقت میشه تقلب یجوری! یعنی اصلا!!! رو من حساب نکن من از نوشتن متنفرم!!!

دستی به موهام کشیدمو گفتم:

اگه مراقب بالا سرمون باشه من بگم تو بنویسی که تقلب نیست! بعدم مگه تو نمیگی من برای بالا رفتنت هر کاری میکنم؟! ببینم اصلا ما برای چی اومدیم تهران؟! کلافه چنگی به موهانش زد!

اومدیم که بنده برادری کنم شما ترقی کنی!

خندیدم و گفتم :

اَ قربونت ایندفعه هم بزرگواری کن ملا بنویس شو تا من ترقی کنم!

دوباره با تصورش خندمون گرفت ازونجا راهمو به سمت مدرسه کج کردم بالاخره بعد از کلی چک و چونه زدن با مدیر اونم بعده سه روز هی برو بیا، اخر مدیر بر اثر کلافگی بیش از حد تسلیم شد. وضعمون سر امتحانات من خنده دار بود من میگفتم ارمین با اگراه می نوشت مراقب انگار چشمات چسبیده بود به منو ورق و ارمین! انگار داشتم دیکته بهش میگفتم یه پسر بیست سه ساله عین بچه مدرسه ای ها داشت برای یه بچه دوازده ساله املا مینوشت! بعد از هر امتحانم تا خوده خونه بجوم غر میزد که این چه حال و روزیه تو ساختی واسه من اخه مگه من ملا بنویسم! نگاه کن توروخدا ببین چجوری منو از زندگیم انداختی و مدام یه ریز عین زنا ازین حرفا و غر میزد!

ارمین با هزار تا محاسن یه بدی ای که داشت این بود که غرغرو بود! تا صد دفعه خطاتو نمیزد تو سرت اروم نمیشد! منم به رسم ادب بخاطر اینکه همه جوهره بهش شرایط خوبه الانمو مدیون بودم، سکوت و تحمل میکردم. به هر جون کندی بود سال اول راهنمایی هم تموم شد. تموم روزهای تابستون رو تو مغازه جوشکاری مش قربون تموم وقت از صبح تا شب کار میکردم. شبها خسته و کوفته عین یه جنازه فقط میومدم خونه یچیزی میخوردم و دوش میگرفتم و می خوابیدم و چه قدر خوب بود که ارمین درکم میکرد و به پرو پاچم نمی پیچید. تموم پولمو جمع کردم برای خرید کیف و کفشم و کتابام و یونی فرم مدرسه که تازه مد شده بود! یه پیرهن بنفش کمرنگ با شلوار کتان مشکی. یکی از همون روزای پر کاری بود که خسته و با بدنی خسته برگشتم خونه. ارمین یه گوشه کز کرده بود سرشو رو زانوهایش گذاشته بود. سابقه نداشت این موقع از روز خونه باشه. دلم اشوب شد هیچ وقت این حالتی ندیده بودم ارمین رو. اروم رفتم جلو و خطابش کردم اروم سرشو بلند کرد از قیافه ش که عجز توش مشهود بود و غم دلم ریخت نشستم جلوش. کنجکاو نگاهش کردم و با دقت خیره شدم بهش.

_ارمین؟ داداش چیشده؟!

چشماش قرمز شده بودو مشخص بود ساعتهاست گریه کرده! سرشو دوباره گذاشت رو پاهاش و شونه هاش لرزید! داشتیم نیمه جون میشدم خودمو کشیدم طرفش و دستمو گذاشتم شونش:

_میشه بگی چی شده؟! دارم از نگرانی میمیرم! کسی چیزیش شده باز؟!

بالاخره سکوتشو شکست.

_امروز سالگرد روزیه که مامان بابا و داداش م سالهای پیش جلوم زنده زنده سوختن بغضم گرفت بدجور گریه میکرد حتی بعد از اینهمه سال این داغ برای دلش تازه بود. مثل منکه همیشه یاد رفتن بابا و اون روزی که ساعتها سرشو رو پاهام گذاشتم، باهام بود و زجر کشم میکرد. اروم کشیدمش بغلم و دستمو به ملایمی کشیدم پشتش چشمامو بستم و اشکم چکید. هر دومون باعث رنجش و مرگ والدینمون شدیم. اتفاقی که بعد از اینهمه سال هنوز برای اکثر کودکان کار پیش میاد.

_بریزش بیرون ارمین... سکوت اون دل وامونده رو بشکن بزار سبک شه اون بارگناه که یدکش میکشی.

خودشو از بغلم بیرون کشید و اهی کشید که قلبم سوخت.

_این موضوع مال خیلی سال پیشه مال شاید سیزده یا چهارده سال پیش.

کنجکاو گفتم:

_خب

دوباره بغض کرد حس کردم به هیچ وجه ممکن نمیتونه توضیح بده از بس که آزار دهنده س براش! لبخند کم جونی زدم:

_اگه باز گو کردنش اینهمه دردناکه هیچ اصراری نیست.

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_بزار بگم... بزار تموم کنم این رنجو...

چشمام رو بستم و فشار ارومی دادم و منتظر شدم

_مامان من خیلی مریض بود زخم معده گرفته بود و دکتر میگفتن رفتنیه

چشماشو ازم گرفتو با اشک خیره شد زمین یاد بابا افتادم که ساکت یه گوشه خونه

همیشه می نشست چشمم پر شد .. بستمشون و لبمو گاز گرفتم.

_بابام یه عملی بود که کارش هر شب یه فصل کتک زدن ما بود هرچی در میاورد پول

مواد میداد ما هیچ وقت غذای درست حسابی نداشتیم مادرم هر روز و هر روز بدتر

میشد، شبا با گریه و گشنگی می خوابیدیم. ما سه تا بچه بودیم و منم قد اون موقع

هایی که تو اولین بار بچه کار شدی، بودم. یکی از داداشام از سو تغذیه و کم خونی

مرد.

متاثر نگاهش کردم. حرفشو ادامه داد :

_تازه میخواستم بدونم زندگی چیه که فهمیدم باید زنده بمونم و با مرگ و زندگی

بجنگم تا دیگه هیشکی تلف نشه...

خیلی خوب میفهمیدم چی میگه چونم لرزید. چقدر نقاط وجه مشترک بینمون زیاد بود

اینهمه سال، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، روز به روز باهانش بودم و نمی دونستم

اینهمه زجر کشیده... اونم بدتر از دردایی که من تحملش کردم.

صداش منو از افکارم بیرون کشید.

_یکی از بچه های کار خیابون مطهری انزلی گفت برای مسعود کار میکنه و با حقوقش

زندگیشونو میچرخونه نمیدونستم مسعود تا چه حد پسته. وقتی افتادم بعد از اسپند

دود کردن و آدامس فروشی و گل فروشی تو کار مواد و ماه ها توش موندم، با اینکه

دیگه اون بچه های گشنه دیروزی نبودیم اما دیگه هیچی مثل قبل نبود من یه ادم بی احساس سرد شده بودم که خیلی زود با هر تلنگری وحشی میشد.

لبخند تلخی زدم:

_درست مثل من موقعی که کارم مواد بود. با همه بد تا می کردم.

بغضشو قورت داد..

_تا اینکه برای بردن مقدار زیادی از مواد رفتیم به یه خرابه. وضع معتادها افتضاح بود. سراغ مشتری رو گرفتیم که گفتن دیشبش تموم کرده... هرکی یه گوشه پرت و خمار بود حال بهم خورد و گلاب به روت بالا آوردم از وضعشون. اون لحظه از خودم منزجر شدم اون مدام از من مواد میگرفت در اصل من باعث مرگش شدم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_تو بهش نمیدادی از یکی دیگه میگرفت.

اب دهنشو قورت داد و گفت:

_اونجا بود که تصمیم گرفتم ادم شم اما با وجود قانونی پیش رفتیم و تصمیم جدید برای همکاری با پلیس با اینکه نود درصد موفق شدم، سر اخر شکست خوردم. اون خونه که بهش میگن خونه سوخته تو خیابون سپه رو دیدی؟

(خانه ی سوخته در یکی از خیابانهای بندر انزلی واقع شده که در حادثه ی آتش سوزی تمام ساکنین اون زنده زنده سوختن. جز یک نفر که اون شب تو خونه حضور نداشته. طبق گفته ی شاهدین در سال هفتاد و شیش این خانه شبانه به آتش کشیده شد که متعلق به خانواده ی یک کودک کار که مخالف سیاست های کاری رییسش بوده، بوده! پس از تحقیقات، پلیس به طرز عجیبی این پرونده رو بعد از اعلام اینکه آتش سوزی اقدام پدر خانواده برای خودکشی بوده، بست!!!)

خونه ی سوخته رو بارها دیده بودم جوری اتیش گرفته بود که تبدیل به مخروطه شده بود هرگز فکر نمی‌کردم اون خونه خونه ی ارمین و خانوادشون باشه!

_اره دیدمش ولی هیچوقت حتی تصور اینکه اون خونه ی شما باشه نمی‌کردم...

اهی کشیدو گفت :

_مسعود که نصف باندش رو هوا رفته بود یه مدت فراری بود بعد دستگیرش کردن و یه یه سالی رفت زندان از شانس بدم دادستان بازنشسته شد و دادستانی که خیلی هوای مسعود رو داشت اومد رو کار نمیدونم چجوری ازاد شد و اونجا بود که اومد سر وقت انتقامش. خونمونو به اتیش کشید و تمام هستیمو گرفت. هیچوقت نتونستم ثابت کنم کارشو اونم منو به حال خودم رها کرد تا اینکه شایان زدو اونو کشت.

چقدر متأثر شدم از گذشته ی تلخش و چقدر خوب بود که دیگه مسعود زنده نبود تا افراد بیشتری رو به کام مرگ بکشه.

_چرا ازش انتقام نگرفتی چیشد که اونجوری کنج عزلت پیشه کردیو به خدا رو آوردی؟

حس کردم اروم تر شده حالا که کوله بار دردشو از شونه هاش با گفتن درد دلش زمین گذاشته بود. لبخند محوی زد:

_خدا دستمو گرفت خودش بهم ندا داد. خودش بهم نهیب زد. میدونی مهبد من بعد از مرگ خانواده م از خدا رو گردون شدم مدام کفر میگفتم که این چه زندگی نحسیه میگفتم خدا ظالمه وجود نداره حواسش بهمون نیست بارها نقشه قتل اون عوضیو کشیدم اما روز اجرا یچیزی مانع شد! زمانی که رفتم تا نابودش کنم از دم یه مسجد رد شدم! قاری در حال خوندن سوره ی شوری آیه بیست و پنج رو به بهترین نحوه ممکن بود. میدونی که من شیعه مذهب نیستم خوزستانییم و عربیم خیلی خوبه! قاری که گفت << وَ هُوَ الَّذِي يُقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ >>

قلبم لرزید و ماتم برد! انگار قشنگترین حرفی بود که شنیده بودم! قدمهام لرزید و ایستادم!

>> و اوست کسی که از بندگانش توبه می پذیرد و از گناهان در می گذرد و آنچه را که می کنید، می داند.<<

به جمله ای که ارمین به عربی گفت فکر کردم چقدر حس خوبی به خالق بخشنده مون پیدا کردم. راست میگفت همون یه جمله هم انگار دلنشین ترین جمله جهان بود با اینکه من قرآن رو شیرین ترین و بهترین کتاب دنیا میدونستم اما همون یه جمله ای هم که دل ارمین رو لرزوند کافیه تا یه انسان به راه راست هدایت شه.

لبخند زدم و مشتاقانه گفتم:

خب بعد؟!

با انگشت دستش ور رفت:

_اون شب بدجوری بهم تلنگر خورد. یجورایی کلا شکستم از درون. همون جمله باعث شد کنجکاو شم قرآن چی هست هدفش ازین جملات چیه. رفتم از کتابخونه یه قران امانت گرفتم و مشغول خوندمش شدم هرچی بیشتر پیش میرفتم بیشتر پی میبردم که چقدر جلوی خدا شرمندم. معتاد خوندن قران که شدم از انتقامم دست کشیدم فهمیدم اجرای عدالت تو مسئله ای مثل مسئله من، کار من نیس! قضاوت در شأن من نیست من اصلا رقمی نیستم در برابر عظمتش که بخوام بگم کی حقش انتقامه کی نه!

چقدر حرفای ارمین برام دلنشین بود چقدر مسحور حرف زدنش شده بودم. از خدا که حرف میزد انگار رو ابرا سیر میکرد!

صدای غار و غور شکم هر دومون بلند شده بود. دوتامون خندیدیم. از اونجایی که خیلی عین خانما به اشپزی علاقه داشتیم از روی کتاب اشپزی کلی غذا رو یاد گرفته

بودم! اون موقع ها که من دوازده سالم بود درست سال هشتادو دو بود و هنوز قیمت ها مثل الان که من از خاطراتم براتون مینویسم، نجومی و گرون نبود! با کم ترین حقوق میشد بهترین خوراک رو داشت! ما با هفته ای پنج تومن یه هفته غذا مونو داشتیم! اونم غذای سالم نه مثل الان که با دویست تومن پول غذا در یک ماه، هیشکی هیچ چیز درست حسابی نمیتونه بخوره!!! بگذریم...

رفتم اشپزخونه تا یچیزی برای شام درست کنم هنوز هشت شب بود. برنجی رو که خیس خورده بود شستم و گذاشتم رو گاز کتاب اشپزی رو باز کردم و عین خانما دقیق نگاه کردم بینم چی رو تا الان تو این هفته نپختم؟! آ یافتم! خورش کرفس بقول لیلا کرفس! از یادآوری کلمه ای که لیلا برای کرفس بکار میبرد حسابی خندیدم. یه یخچال دست دو ارمین گرفت که همه چیو اونجا نگه میداشتیم یخچال فریزر تازه اونموقع ها راهشو به ایران وا کرده بود. کرفس رو که شستم خوردش کردم. ارمینم گوشت رو خورشتی خورد کرد که رسیدیم به نعنا جعفری!

دستم که حسابی اسیب دیده بود تقریبا خوب شده بود فقط یکم از فرم خارج شده بود اومدم سبزی خورد کنم که ارمین یهو داد زد :

_ نکن بچه!

قلبم افتاد پاچم و با اعتراض گفتم:

_ وا! چرا داد میزنی!

حسابی از پریدن و ترسیدنم خندید!

_ دستت خوب نشده هنوز کامل با اینکه بازش کردی تا شیش ماه دیدی که دکتر گفت نباید بهش فشار بیاری!

خندیدم و گفتم :

_ خیلی خب اینو ساطوری خورد کن ارمین خانم!

حرصش گرفت و در حالی که منو با ملاقه هدف گرفته بود با خنده گفت:

_خانم عمته! بچه پر رو!

ملاقه رو که پرت کرد جا خالی دادم و خورد با تموم روغن توش تو دیوار!

هفت سال بعد

با صدای آلارم گوشی اندرویدم از جام با ضرب پریدم! سیخ سره جام نشستیم! اونقدر هول بودم که نمیدونستم دارم چکار میکنم! از جام پریدم و ملحفه رومو که حسابی گرم کرده بود شوت کردم یه گوشه! مدارک مورد نیاز و کد پیگیری کنکورمو برداشتم، پیرهنمو حول حولی برداشتم و تنم کردم قدم حسابی بلند شده بودو به سقف کوتاه اتاقمون میرسید. بعد از پوشیدن جورابم خواستم به دو برم از در بیرون برم که از بس شلخته بودمو وسایلم پرت بود این ور اون ور پام رفت رو یه خودکارو لیز خوردم و با مخ رفتم تو طاق در. چشامو از درد بستیم!

_ای مخم تکون خورد ای سرم!

ارمین کلافه نگاهم کرد:

_ای چلمنگ صد بار گفتم عین زرافه ندو میدویی گردن وا مونده تو خم کن!

نگاهش کردم چهره ش مردونه ی مردونه شده بود! و صد البته با ته ریش جذابتر! از جام پاشدم و با عجله در حالی که از پله ها بی احتیاط و با سرعت پایین میرفتم گفتم:

_دعا کن رتبه برای پزشکی آورده باشششششششششششششششششش!

سری به نشونه تاسف تکون داد:

_تو کی بزرگ میشی الله اعلم!

بی توجه بهش در حالی که درو باز میکردم گفتم:

وقت گل نی!

نوزده سالم بود و پر از شور و نشاط جوونی بودم! قدم هام اونقدر تند و بلند بود که خودم حس میکردم دارم خیابون متر میکنم! رسیدم به دکه اونقدر ازدحام بود که بیخیال دکه شدم و راه کافی نتو پیش گرفتم اخه وقتی اینترنتی همه چيو اعلام میکنن این جمعیت بیکار دیگه چرا پای روزنامه وقت تلف میکنن! وای که چقدر گرم بود هوا... خیس عرق بودم! به دو تموم پله های کافی نت ایران رو بالا رفتم! ای لعنت به هرچی پله ی بلند غیر استانداره!! نفسم گرفت!

ای مردم اخه چرا اینقدر پله داره ای وای.. اوف

دستم رو دستگیره دره شیشه ای کافی نت گذاشتم و نفس عمیق و طولانی ای کشیدم :

اروم باش مهبد اروم باش مرد! هیجان زده نباش اروم افرین اروم!

درو باز کردم و رفتم تو. پسر جوونی که پشت سیستم اصلی نشسته بود تقریبا باهام صمیمی بود. پوف کافی نتم شلوغ بود ولی من پارتیم کلفت بود! از جاش بلند شد و باهام دست داد. هنیشه بهم احترام میزاشت.

خوش اومدی مهبد جان برای دیدن رتبه ات اومدی دیگه نه پسر؟

لبخند زدم و با قاطعیت گفتم :

بله!

همونطور که نگاهش رو به سیستم میداد گفت :

بشین تا در بیارم برات فقط اگه مدارکتو لطف کنی!.

سریع شناسنامه و کد پیگیری رو درآوردم از جیبم و دو دستی گرفتم سمتش که اونم دو دستی با ممنونی زیر لب گرفتشون. نشستم کنار خانم جوان بسیار برازنده ای که

میخورد هم سن و سال باشیم. نشستیم کنارشو پا روی پام انداختم اول با نگاهی گذرا نشستن منو تماشا کرد اما چند لحظه بعد یهو سیخ شدو زل زد تو نیم رخم! نگاهم رو که معطوف احمد که غرق صفحه مانیتور بود گرفتمو دادم به دختره! دهنش باز مونده بود و بر و بر زل زده بود بهم قیافش زیبا و ملیح بود با چشمهای درشت طوسی و یه نمه آرایش. تو روش اخم غلیظی کردم که سریع روشو برگردوند و به دیوار روبروش خیره شد!

وا این دختره چش بود عین جن زده ها یهو منو خورد با نگاهش! خدایا شفا بده بعضی هارو! لب پایینمو به منظور نشون دادن گنگیم تو نفهمیدن ماجرا، پایین دادم! صدای احمد منو بخودم آورد!

__بیا اینجا عزیز!

رفتم پشت سیستمش در حالی که حس میکردم دختره همچنان زومه روم! نگاهمو به مانیتور و جایی که احمد موس رو روش نگه داشته بود دادم! چشمم برق زد! چهار هزار پونصد و هفت! یا خدا قلبم.... نزدیک بود از ذوق جیغ بزنم! من مهبد یه کودک کار با حمایتهای سفت و سخته فرشته نجاتم ارمین به آرزوم رسیده بودم نفسم حبس شده بود من دیگه میتونستم یه آقای دکتر باشم من به هدفم رسیدم! احمد خندید و گفت :

__اووووه سنکوب نکنی پسر نفس بکش بابا! بدون حرف ده هزار تومن پول گذاشتم جلوشو با خوشحالی مدارک و پرینت رو از جلوش قاپ زدم و دوییدم بیرون که همه خندیدن! ذوق زده بودم رویام به حقیقت پیوسته بود! زحمتام نتیجه داده بود! رو ابرها بودم! دوییدم سمت خونه ارمین مشغول جمع کردن چمدونم بود! دوییدم سمتش که از ترس پرید! قبل ازینکه بتونه چیزی بگه خیز برداشتم سمتشو چلپ چولوپ چپ راست بوسیدمش

دراز کش شد زمینو با تعجب نگاهم کرد! تا اومد چیزی بگه گفتم :

_تبریک به من تبریک به تو تبریک به همه رتبه اوردم رتبه ی چی؟ رتبه ی پزشکی!
یقه شو گرفته بودم و تکونش میدادم!.

_یعنی من عاشقتم! یعنی من نوکرتم، تبریک بگو تبریک بگو بهم یا لا بگو!
به حد مرگ داشت از حرکاتم قهقهه میزد! خودمم خندم گرفته بود یقشو گرفته بودم
ازش تبریک میخواستم.

_یقمو ول کن توروخدا با یقم دارم زدی!
خندیدم و ولش کردم به محض اینکه نشست منو به اغوش کشید و بخودش فشار
داد.

_تبریک میگم قهرمان تبریک میگم
از خوشحالی داشت گریه میکرد خم شدم تا دستهای زحمت کششو ببوسم که سریع
مانعم شد...

_این چکاریه؟!

بغض مو پس زدم:

_تموم حال خوشمو مدیون این دستای زحمت کش توعم داداش..
دستمو به گرمی فشرد:

_تو جبراناش کردی تو همه رو سر افراز کردی تو ابروی پدرتو خریدی من بهت
افتخار میکنم

نگاهی به چمدون کردم. دو دل شدم ایا بعد از گذر یازده سال از رفتنم از خونه و
کاشانم، قادر خواهم بود خودمو برادر بچه ها بدونم؟! سهیل و سام چه واکنشی نشون
میدن بهم! وای که چقدر استرس و تنش زا بود این افکار. لیلا با گوشیش مدام برام

عکس میگرفت ولی من بهش گفتم اندروید م کیفیت دوربینش خوب نیس و هزارتا بهونه ی دیگه! حالا منو ببینه چی میشه ای خدا کمکم کن! کل دوماهی رو که بیکار بودم میخواستم بین بچه ها تقسیم کنم! خوشبختانه والدین جدیدشون اونا رو با حقیقت زندگیشون روبرو کرده بودن. لایلا نمیدونست دارم میرم پیشش اما حامد و نجیمه میدونستن. میخواستم سورپرایزش کنم. دل تو دلم نبود دلم داشت پرواز میکرد اتوبوس ساعت شیش و نیم صبح حرکت میکرد شب قبلش، خواب از هیجان به چشم نمومد. ساعت پنج و نیم ارمین رو که غرق خواب بود بیدار کردم. اونم بعد از این همه فداکاری برای من احتیاج به یه تفریح حسابی داشت. مختصر صبحونه ای خوردیم و بعد از قفل کردن دره اتاق کوچیک و بی تجملمون رفتیم ترمینال. ساک رو که بالای سرمون جا دادم نشستم سر جام. به بیرون نگاه کردم خدای بزرگ انگار همین دیروز بود که تو ترمینال غرب از ماشین با حال زار و دلی شکسته پیاده شدم. همون جا که عظمت و هیبت تهران دنیای کوچیک منو به چالش طلبید!

راوی

مهبدی که یه روز کمرش زیر بار سختی ها خم شد حالا برای خودش مردی شده بود پسری با قیافه ای جذاب که آرامش حالا جای نفرت و انزجار از زندگی رو تو چشمه‌هاش گرفته بود! افکار متعدد و متفاوتی تو ذهنش وول میخوردن. طی اون هفت سال در کنار درس خوندن باز هم کار کرده بود تو پاییز و زمستون تو برف و بارون هرجوری بود تلاش کرده بود تا اهدافش بر باد نرن. از پادویی تو مغازه و شاطر شدن تو نونوایی گرفته تا همون کارهای سخت ساختمونی. بچه های کار همه دوسته‌هاش شده بودن! همه دوستش داشتن، مهبد براشون حکم یه ناجی رو داشت بچه هایی که نزدیک خونه ی مهبد و ارمین، سره چهار راه ها اسفند دود میکردن و گل میفروختن پشت شون و مهمتر از همه دل‌های تنه‌اشون به مهبد گرم بود گاهی براشون غذا میبرد و گاهی وقتی هیچی دس نمیکردن خودش همه جنساشونو میخرید یا کمکشون میکرد بفروشن اجناسشونو. همیشه فکر میکرد ایکاش همه مثل خودش خوش شانس بودن

ایکاش همه ی بچه های سخت کوش کار ناجی داشته باشن. وقتی دعوا میشد و بچه های کار کتک کاری میکردن دلش اشوب میشد زخم های کودکان کار رو می بست، اما زخم قلب های درد کشیده شون قابل التیام دادن نبودن. مهبد تو بهترین شرایط درس خوند اما خیلی از بچه های کار کتابهاشونو تو خیابون میخونن و سر بر جدول خیابون میزارن برای خواب. هنوز هم تو جامعه وجود ناجی برای بچه های کار رو مهبد انگشت شمار میدید. مردمی که با بی تفاوتی این فرشته های نازنین بی دفاع رو نادیده میگرفتند خون مهبد رو به جوشیدن وا میداشت! به اسمون که از پنجره ی اتوبوس صافی شو به رخ می کشید نگاه امیدوارانه ای انداخت.

اتوبوس همراه کوه ها میپیچید و با پستی بلندی ها بالا و پایین میشد. سالها بود که خاک پدر عزیزشو ندیده بود. همه چیز عوض شد اما یچیز هرگز نشد! احساس گ*ن*ه* قلب مهبد هرگز سبک نشد! هیچوقت نمی تونست اون صحنه رو از ذهنش بیرون کنه. یازده سال ازگار تصویر پدرشو تو ذهنش حکاکی کرده بود. حتی برای چهلم پدرش هم حضور نداشت حتی نمیدونست سنگ قبر پدر عزیزتر از جانش چه شکلیه... سندلیشو تخت کرد و لم داد سره جاش.. بیخوابی شب قبل حسابی خواب الودش کرده بود عادت به بیخوابی داشت ولی حد اقل همون موقع هم یکی دو ساعت میخوابید اما شب قبل سفر، فکر و خیال مجال چرت زدنم ازش گرفته بود.

آرمین نگاهی به مهبد انداخت. کم کم باید مهبد رو مستقل و رها میکرد. باید می رفت پی زندگیش. پی ارزوهای خودش... تشکیل خانواده ش. اینهمه سال یازده سالی که با مهبد بود همه زندگیشو وقفش کرد. چرا؟ چون یروزی هدف شایان برای مهبد همین بود چون به شایان قول شرف داده بود چون براش قسم خورده بود. شایان همیشه خودشو مقصر به انحراف کشیدن مهبد میدونست. شایان پسری که خشونت داشت همه وجودشو تصرف میکرد با اومدن مهبد به پاتوق شخصیتش به یکباره به اصل پاکش برگشت.... آرمین نگاهی به دستهایش کرد دستهایی که شایان مظلومانه روشن جون داد. اشکه تو چشمهاشو از حصار تنگ مردمکش آزاد کرد. دلش برای

دوره‌می های هفتگی‌ش با شایان تنگ شده بود. ارمین همین که یه انسان دیگه رو به سر منزل مقصود رسونده بود براش کافی بود. هیچوقت ارزوی بزرگ و رویایی برای خودش نداشت. مثل مهبد بلند پرواز نبود! با توقف اتوبوس برای نهار و نماز با صدای مسافری‌ن و از جا بلند شدنشون چشم های مهبد باز شد. خواب حسابی بهش مزه داده بود. تو نماز خونه ی تفریحگاه اقامتی میان راه تهران شمال، هر دو به اقامه نماز ایستادن. مهبد هرگز یه رکعت از نمازش رو هم از دست نمیداد. از پونزده سالگی به بعد تمام نمازهاشو خونده بود. تسبیحش رو که زد اینبار نمیدونست واقعا چه دعایی برای آرامش دل مضطرب و بی قرارش کنه. فقط زمزمه کرد:

خدایا کمکم کن همه چی خوب پیش بره راضیم به رضات...

ساندویچی رو که درست کرده بود جلوی ارمین گرفت اروم هر دو در سکوت مشغول خوردن بودن که ارمین گفت:

یچیزی میخوام بگم شاید خیلی ناراحت شی.

غذا تو دهن مهبد موند. بعد از نگاهی گذرا به ارمین بخودش اومد غذاشو جوید و منتظر شد..

آرمین نصفه ی باقیمونده ی ساندویچ رو برگردوند به پلاستیک و زل زد به جاده که خاک با باد روش حرکت میکرد. مهبد تقریبا حدس زده بود که ارمین چی می خواد اینو از حالات ارمین حدس زده بود که با اخم دنبال چینش واژه ها بود. اما مهبد با جمله ای که گفت نظم واژه هارو تو افکار ارمین بهم زد.

میخوای بودن با منو تموم کنی درسته؟

نگاهشون به هم گره خورد. ارمین سر به زیر انداخت :

وقتش شده که مستقل باشی البته همیشه بودی ولی دیگه باید متکی به من نباشی...

دل مهبد عجیب گرفته بود. شاید از زور دل‌تنگیش برای بچه‌ها و شایدم بخاطر اینکه داشت بهترین دوستش و برادرشو به زودی از دست می‌داد. تنها و مستقل بودن برایش چیز نا متعارفی نبود. بخودش و توانایی‌هایش اعتماد داشت اما دلش نمیخواست از آرمین دور باشه. صدای آرمین توی حس بودن مهبد رو بهم زد.

خب من... _

مهبد دوست نداشت الان راجع به این مبحث فکر کنه و راجع بهش نظر بده. .. برای همین میون حرف آرمین پرید

_ باشه برای بعد آرمین..

آرمین با شنیدن لحن تند مهبد، نگاه گذرایی بهش کرد حس میکرد مهبد عصبی شده. تیک عصبی مهبد و حرکات پیاپی و سرعتی پاش که بالا پایش میکرد، اثبات کننده این تفکر آرمین بود!

_ چته چرا اینجوری میکنی؟!

مهبد خودش نمیدونست چرا اینقدر داشت عصبی میشد اما عمده‌ی ناراحتیش این بود که آرمین زمان مناسبی رو برای طرح این موضوع انتخاب نکرده بود! مغز مهبد درگیر پیش‌بینی واکنش ابجی و داداش‌های کوچیکترش بود و آرمین داشت دم از رفتنش میزد که به هر حال یه روزی به وقوع می‌پیوست!

آرمین که هرگز نمیخواست به هیچ نحوی مهبد رو دلگیر و دلخور کنه شرمندگی رو تو صداسش گذاشت و گفت:

_ معذرت میخوام حواسم نبود که فکرت خیلی درگیره...

مهبد عصبی پوست لبشو جویید.

_ عصبی نباش دیگه!

مهبد در حالی که پاچه شلوارش رو می تکوند گفت:

_واسه خاطر حرفت عصبی نیستم. محض خاطر چیزه دیگس.

اما این فقط یه بهونه بود! نخواسته بود خاطره ارمین رو آزرده کنه!

آرمین که خیالش از طرف بخشش مهبد راحت شده بود با مکث گفت:

_از چی میترسی؟

سکوت برقرار شد. بعده چند لحظه ابروهای مهبد بالا و سری به چپ و راست تکون داد:

_نمیترسم ولی اصلا حس خوشی به این مسافرت و دیدن بچه ها ندارم! از واکنش

لیلا نگرانم. شاید الان برایش دورم خواستنی باشم ولی وقتی باهاش باشم هر ان

ممکنه به هر بهانه ای پسم بزنه ارمین! یه زمانی منو قاتل بابا میدونست.

این احتمال هم وجود داشت ولی ارمین با آنالیز رفتار لیلا با مهبد طی این یازده سال،

احتمالش رو فقط چند صدم درصد میدید!

_اون همیشه دوستت داشته و طی اینهمه سال اگه میخواست ازت کینه بگیره، میرفت

و برات نامه هم نمی نوشت یا به هر بهونه زنگ نمیزد عکس نمی فرستاد. این افکارو

از ذهنت بیرون کن.

مهبد پوفی کشید و گفت:

_اخه میدونی هر چقدر یه چی دست نیافتنی باشه خواستنی تر میشه

ارمین که حوصله کش دادن بحثو نداشت. شونه ای بالا انداخت. هر دو کل مسافت

باقیمانده رو سکوت کردن.

اتوبوس که به مقصد رسید گوشی مهبد زنگ خورد داشت خودشو با ویبره میکشت!

حامد بود:

_سلام مهبد جان کجایی عزیز؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی نگرانت بودم.
_ترمینالم نیم ساعت دیگه اونجاییم ممنون از تماس! عذر میخوام حواسم به گوشی
نبود

_خواهش میکنم. پس ما منتظریم.

گوشی رو که تو جیش گذاشت یه نگاه به آرمین کرد.

_تیپم چطوره؟!

آرمین دست به یقه صاف مهبد برد و صافترش کرد.

_عالیه!

خستگی تو صورت آرمین موج میزد. مهبد دستی به شونه آرمین گذاشت.

_بریم؟!

_بزن بریم!

لیلا

چایی با بیسکوئیت مو که خوردم بابا با کلی میوه شیرینی اومد با مامان تو! صندلی
چرخونم رو با پام به چپ و راست چرخوندم و با تعجب گفتم:

_بابا؟! مهمون داریم؟

درحالی که پلاستیکا رو رو میز اشپزخونه میچید گفت :

_اره باباجان

حوصله ی اینکه پرسم کیه نداشتیم! رفتم اشپزخونه تا به مامان برای شام کمک کنم.
حس کردم مامان منو زیر نظر داره.

در حالیکه خیار هارو می شستم و اب میکشیدم و گفتم:

چیزی شده مامان؟

موهای چتری رو پیشونیشو کنار زد و گفت:

چرا پکری لیلا؟

آخرین خیار رو که تو ابکش گذاشتم گفتم:

حوصلم سر رفته. بابا امروز نداشت برم بیرون قدم بزنم نمیدونم چرا...

نگاهی به موهایش کردم و گفتم هایلایت گاهی چقدر به موهاش و خودت میاد خوشگل شدی.

گونمو بوسید:

خودت خوشگلی منم خوشگل میبینی حالا برو لباس بپوش که مهمونا میان عزیزم. رفتم اتاقم و با وجود بیحالیم موهامو باز کردم و سشوار کشیدم بهصورت گل یه طرفه شینیون زدمش. خط چشم ماژیکی مشکی مو برداشتم و بعد از زدن یه سایه کمرنگ خط چشم گربه ای برای چشمهام کشیدم و کمی رژگونه صورتی به گونه هام زدم. رژ لب براق مایع صورتی پر رنگ رو برداشتم و به لبام کشیدم. از تو کمدم یه جوراب شلواری مشکی با دامن سفیدم که یه کمر مشکی بهش میخورد کشیدم بیرون. با یه تیشرت یقه هفت سفید طرحدار که کمی جذب بود. جلوی آینه ایستادم و چرخ زدم. تعریف نباشه ولی حسابی برازنده شده بودم. گوشواره طلامو که شکل کفش پاشنه بلند بود تو گوشم انداختم. و از اتاق بیرون رفتم بابا با دیدنم برق تحسین تو چشمهاش نمایان شد. لبخند زد و گفت:

ماشاءالله! عین قرص ماه شدی بزنم تخته

و بدنالش با دست زد به چوب مبل.

مرسی باباجون.

نشستم کنارش ازونجایی که حوصلم سر رفته بود کنترل تلویزیون رو برداشتم و مشغول اینور اون ور کردن کانال های ماهواره شدم داشت یه سریال ترکیه ای نشون میداد شبکه جم. اه همشون مضمونش یکیه. به جونش غر زدم:

_ اه اینا هم مسخره کردن خودشونو اخه دیگه چقدر فیلم شبیه هم میسازن! همش دروغ، خ*ی*ان*ت، کلک!

بابا با لبخند نگام کرد:

_ خب عوضش کن.

کنترل رو برداشتم و گذاشتم رو کانال نکس وان، داشت یه اهنگ از ندیم پخش میکرد. عاشق اهنگش بودم. اهنگ رو هم زمان باهاش همخوانی میکردم.

صدای تیک تیک ساعت من من

دوباره قلب بی طاقت من من

مطمئنم بر میگردی تو

تو تو

♪♪

دوباره دلشوره دلواپسی

نبوده مثل تو آخه کسی

با دل تنهام چه کردی تو

تو تو تو

♪♪

عشق تو مونده تو سینه و

منتظرم تو رو بینمو

وای چه کردی تو

بگو به ثانیه ها بگو به خدا

تموم شده طاقت قلبای ما

حالا تو مثل منی منم مته تو

میمیره هنوز دل من واسه تو

به تو که فک میکنم دیوونه میشم میای تو پیشم

♪♪

بگو که عشق منی تویی نفسم

میمیرم اگه به تو من نرسم

تو همه چیز منی عزیز منی

نمیشه بری دیگه دل بکنی

به تو که فک میکنم دیوونه میشم میای تو پیشم

این اهنگ انگار حرف دل من به مهبد بود... واسه همین دوستش داشتم. نگاهمو که از تلویزیون گرفتم صدای پیچ پیچ نجیمه و حامد نظرمو جلب کرد پشت بمن کیپ هم وایساده بودنو یچیزایی میگفتن که نمیفهمیدم یه لحظه نگاه نجیمه بهم گره خورد و چند ثانیه ای لبخند زد و دوباره مشغول حرف زدن شد. پاشدم رفتم تو اتاق تا با گوشیم ور برم و بازی کنم هواوی اسند مو برداشتم و بازی خاطرات گم شده رو باز کردم و مشغول بازی شدم خیلی دوستش داشتم داستانش مربوط به دختری بود که خاطراتشو گم کرده بود و یه فرشته در قالب یه پروانه کمکش میکرد همه چی یادش بیاد. نگاهی به ساعت کردم وای پس این مهمونا چرا نمیان؟! ساعت نه شب شد که

اه اصلا چه ادمای بی فرهنگی هستن دیر وقت این ور اونور میرن. گرم شده بود پنکه رو درجه سه گذاشتم و ثابتش کردم رو خودم. مشغول رد کردن دختره از موانع تو بازی بودم که بابا صدام زد اه لعنتی گیم آور شدم!

_لیلا بابا مهمونامون تشریف آوردن.

پوفی کشیدم دلم میخواست هرچی دهنمه بارشون کنما گوشیمو با حرص پرت کردم رو تختم و رفتم از اتاق بیرون. بالا آوردن نگاهم همانا و گره خوردن نگاهم به قامت مرد جوانی که پشت بهم نشسته بود همانا! پیراهن ابی چارخونه پوشیده بود اندامش موزون بود و مرد جوون دیگه ای هم کنارش نشسته بود. سر پسری که پیراهنش چهارخونه بود پایین بود و به فرش خیره شده و تو فکر بود. با خودم فکر کردم چرا من باید به خواست بابا جلوی این دو مرد جوون باشم؟! چرا نثل همیشه نگفت دارن اقایون همراه جمع میان روسری سرت کن؟! بابا نگاهش بهم افتاد بهش اشاره زدم که برم روسری بیارم که با اشاره سر گفت نمیخواد با برگشتن پسری که سرش تا اون لحظه پایین بود، به سمتم، چشام داشت از حدقه بیرون میزد نگاهشو اروم بالا آورد! چشامو چند بار فشار دادم تا اگه خوابم بیدار شم. اما خواب نبود! این خواب نبود! این مرد مهبد من بود که با آرمین اومده بود پیشم، از بهت سر جام خشک شده بودم انگار ازم ناامید شد شرمنده سرشو پایین انداخت لبشو گزید چقدر عوض شده بود! داداشم ازم خجالت کشیده بود! چقدر اقا شده بود! نفسم گیر کرده بود هق هق زدم و به طرفش پرواز کردم هر دو هم زمان به طرف هم دویدیم تو اغوشش گم شدم خدای من هنوز بوی خودشو میداد این مهبد بود اره داداشی جگر گوشم بود هر دو بشدت هق هق میزدیم دیوانه وار سر و صورتتم رو می ب. و. س. ی. د... تموم بدنم از هیجان نی لرزید...

_لیلا... الهی داداش پیش مرگت بشه الهی من فدات بشم دلم برات تنگ شده بود اخ که من مردم تا این دوری تموم شد! من تموم این روزا رو من همه ی این شبهامو

فقط بخاطر دوباره در اغوش گرفتن تو زندگی کردم خدا میدونه چقدر نداشتنت ازار دهنده بود.

از اغوشش بیرون اومدم صورتمو با دستش قاب گرفت چشماش دیگه سرد و بی روح نبودن پر از تب و عطش برای زندگی بودن. پر از یه آرامش عجیب... دلم بیشتر پر کشید با گریه گفتم:

_چرا دیر اومدی چرا اینقدر دیر اومدی چرا نمیذاشتی بینمت گفتم دیگه هیچوقت نمیای من اینهمه عکس فرستادم تو یکیشم نفرستادی بی رحم خیلی انتظار کشیدم چطور دلت اومد منو چشم به راه بزاری چقدر شبا و سالها بخاطرت شبا و روزا هق هق زدم... اگه میدونستی چه حالیم من از خوشیام مینوشتم تا بیشتر زجر نکشی پشت تلفن از دلتنگیام گله نمیکردم که از رده نشی
منو بخودش چسبوند و فشار داد:

_نخواستم حال خوشتو بهم بزنم نخواستم دنیای جدید و شاد تو ازت بگیرم داداشی خیلی اذیتت کرده ببخش... حالا که اومدم دیگه هیچوقت ولت نمیکنم. قول میدم دیگه هیچوقت دلتو نشکنم هیچوقت رو سیاه نشی هیچوقت از وجودم شرمزده نشی دستای مردونشو گرفتم :

_من روت حساب میکنم همیشه بهت ایمان داشتم. خوش اومدی داداشم.. عاشقتم
مرسی که اومدی

بابا دست رو شونه مهبد گذاشت. چشماش قرمز بود حسابی احساساتی شده بود مامانم هم که عین ابر بهار گریه کرده بود از رو زمین بلند شدمو مهبد رو هم بلند کردم چشمم که به ارمین افتاد رفتم جلو. چقدر این مرد دوست داشتنی بود چقدر ازش ممنون بودم که داداشمو از فرش به عرش رسوند.

با بغض در حالی که دستای گرم داداشم تو دستم بود رو بهش کردم :

_سلام خیلی خیلی خوش اومدین صفا آوردین نمیدونم به چه زبونی و چجوری از تون قدر دانی کنم.

به احترامم بلند شد اونم حسابی تحت تاثیر بود. با تواضع لبخند زد:

_شرمندم میکنید لیلا خانم. نفرمایید کاری نکردم..

_چرا الان اینکه مهبد کنارمه همه رو هم من هم مهبد مدیون شماایم.

_خدارو شکر که باز با هم هستین.

مامان اشکاشو پاک کرد:

دخترم داداشتو به اتاقت راهنمایی کن خیلی حرفا حتما دارین.

لبخند زدم و گونش رو بوسیدم :

_چشم قربونت برم

دست مهبد رو کشیدم و بردمش طرف اتاقم که باخنده گفت:

_اروم تر بکش میخورم زمینا!

بی توجه بهش درو بستم و هولش دادم رو تخت خودمو رها کردم تو اغوشش و عطر

تنشو بو کشیدم چه آرامش نابی داشت وجودش. دلم یهو هوای تاب خوردنای کودکانم

تو بغل مهبدو خواست. نشستم جلوش و گفتم:

_تابم بده!

مبهوت نگاهم کرد

_چی؟!

چرخیدم سمتش:

_گفتم تابم بده!

حیا کردو گفت:

_اخه تو دیگه بچه نیستی

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_میگم تا بم بده دیگه اه!

از کفری شدنم، خندهش گرفت. خودشو کشید سمتم دستاشو دورم ح. ل. ق. ه کرد
چونه شو رو شونم گذاشت و چشمامونو بستیم. اروم شروع کردن به تاب خوردن.
لبخند به لبهای هر دومون نشست. به یاد همون رو روزهای سخت که مهبد با تاب
دادن من تو آغوشش ارومم میکرد لبخند زدم. از تخت پایین رفتم و نشستم رو
بروش. زل زدم تو چشماش دلم میخواست ساعتها به چهره ی مظلوم و درد کشیده
ش نگاه کنم. ته چهره ی بابا رو داشت.

_چقدر بزرگ شدی لیلا جان

نگاهم به دستاش کشیده شد دستاش با اون سن کمش زبر و ترک خورده بود خدا
میدونه چقدر زحمت کشیده بود. انگشت وسطش کمی کج شده بود. دلم رفت برایش:

_این چرا اینجوری شده؟!

نگاهش پر از دلتنگی بود...

_هیچی نپرس فقط میخوام نگاهت کنم لیلا.. به اندازه تمام سالها و روزایی که
ندیدمت..

اروم رفتم کنارش و دستمو دورش حلقه کردم. نیم نگاهی بهم کرد. چرا ازم خجالت
میکشید؟! چرا هیچی بهم نمی گفت و سکوت می کرد؟ چرا حس میکردم یه خلا
عجیبی بین ماست؟! شاید هنوز از نفرتم خبر داشت و حس میکرد!

_چرا ازم خجالت میکشی?!!

خودم نفهمیدم چرا یهو افکارم به زبون اوردم! یکم به جلوش زل زد.

_ تو از من بخاطر بابا دلخور نیستی؟!

یکه بدی خوردم پس فهمیده بود!

با نگاهش که زوم کرده بود روم سرمو انداختم پایین. اینکه بگم نبودم دروغ بود. مرگ بابا به طبع یکی از بدترین خاطرات زندگی من بود. بارها مهبد رو به خاطر این بدترین خاطره محکوم کرده و مقصر دیده بودم اما هیچوقت نتونسته بودم نبخشمش. نگاهش غمگین شده بود لبخند زدم.

_ گذشته ها گذشته... بیا ازش حرف نزنیم و از بودن کناره هم لذت ببریم.

اما این فقط یه خود گول زنی بود بیشتر از هر موقعی تشنه ی یادآوری و تلافی اون وقایع نحسه مرگ بابا بودم! اروم بودم و بظاهر عاشق داداشم اما اون نفرت همیشگی اون زخم کهنه یهو سر باز کرد بی اینکه من بخوام! فکر میکردم دلنگیام تموم شه نفرت بر نمی گرده اما برگشت!!

انگار تازه یادش اومده باشه چیزو، پرید و گفت:

_ راستی من یچیزی برات اوردم.

با ذوق ساختگی گفتم:

_ چی؟!

رفت طرف ساکش منم رفتم دنبالش دست کرد توشو یه کادوی کوچیک گرفت سمتم. تمیز و بی پارگی کاغذ کادو رو باز کردم یه گردنبند ظریف طلا که روش کلمه لیلا با نگین های صیقل داده شده خودنمایی میکرد. لبخند زدمو گفتم :

_ مرسی خیلی خوشگله!

گونمو بوسید و گفت :

_خواهش می کنم. بیا برات ببندم و برات از این سالها بگم.

برگشتیم اتاق از هر دری برام حرف زد. از کارهایش از زحمت کشیدنش، از احساسی که هر شب داشته. و من با حسی که شاید شما خواننده ها اسمشو بزارید بدجنسی تو دلم گفتم، حقت! حقت بود اینهمه درد بکشی! از همه چیز برام گفت از اینکه خیلی خوشحال بود که به ارزوهایش رسیده بود. خوشحال بودم که برای پزشکی رتبه آورده بود. مشغول حرف زدن بودیم که نجیمه گفت شام آماده ست. نشستیم سره میز کنار داداشم. طفلک معذب بود و خجالت میکشید بشقابش رو برداشتم و برایش یه کفگیر برنج و چند قاشق فسنجون کشیدم و گذاشتم جلوش و در گوشش گفتم؛
خونه خودته بخور خجالت نکش.

لبخند زدو مشغول خوردن شد. شاید خیلی چیزاشو دوست نداشتم ولی دوست داشتم نگاه کنم غذا خوردنشو با طمانینه و تمیز غذا میخورد. شام که تموم شد بعد از کمک در جمع اوری میز شام طبق عادتی که داشت بهم پیش نهاد داد بریم قدم بزنینم. منم قبول کردم. دم خونمون یه پارک بود که یه تاب دونفره داشت. نشستیم روش و هردومون تاب دادیم خودمونو....

_از زندگیت راضی ای لیلا؟

لبخند تلخی زدم زندگی ای که توش خانواده ی هم خون من دورم نباشن چه رضایتی داره؟!

_اگه تو و سهیل و سام با من بودین خب رضایتهم هم بیشتر بود.
صورتشو کلافه مالید.

_ما دیگه یه خانواده نمیشیم لیلا متوجه ای؟

سکوت کردم خودمم خوب می دونستم که دیگه ما یه خانواده که کنار هم و باهمن نمی شیم. مهبد رشته افکارم رو پاره کرد.

تصمیم داشتیم برم دنبال سام و سهیل و اونا رو هم بینم اما...

اما...؟

اب دهنشو با صدا قورت داد.

_چه فایده ای داره بینمشون. اونا الان متعلق به خانواده جدیدشون وابسته به اونا. برم بینمشون شاید فقط درداشون تازه شه البته سام که هیچی یادش نیس و والدین جدیدش فقط بهش تفهیم کردن که بچشون نیس. به قدر کافی از من و بی کفایتی هام ضربه دیدن. دیگه نمیخوام بیشتر ضربه بخورن. سهیلیم مسلما حاضر نیس خانواده شو رها کنه.

حق با مهبد بود درسته من مهبد رو کم و بیش دوست داشتم ولی خودمم حاضر نبودم نجیمه و حامد رو رها کنم چون وابستگی و دل بستگیها ی خاصی بهشون داشتم. چه برسه به سهیل و سام که خیلی کوچیکتر بودن که وابسته والدین جدیدشون شدن.

من میخواستیم پیام دنبال شما سه تا. برگردیم خونه یا بریم تهران کنار هم باشیم اما انگار غیر ممکنه و یچیز دیگه هم هست...

منتظر نگاهش کردم.

_من نمیتونم اون امکاناتی که از نظر رفاهی خانواده هاتون براتون فراهم کردن ، فراهم کنم. به این نتیجه میرسیم که سرنوشت ما ها سالهاست که جدا شده.

لبخند تلخی زدم :

_چیزایی که میگی درستن ولی برو بینشون.

برای چی؟

تاب رو با پام نگه داشتم.

چون اونا حتما یه روزی به دنبال خانواده خودشون خواهند گشت. اونا حقیقت رو میدونن نزار در افکار و تصورات اونا یه ادم بیرحم و نامرد که هیچی براش مهم نبوده بنظر بیای. اگه اون موقع فکر میکردی که دیگه یه خانواده نمیشیم نمیزاشتی پدر مادرشون حقیقت رو بهشون بگن. اینطوری بهتر بود براشون.

دست رو شونش گذاشتم و گفتم :

نزار خلاهای بزرگتری پیش بیاد که جبراناش سخت باشه. اونا با دیدن تو راحتتر با حقایق دردناک زندگی کنار میان تا اینکه نبینت و تو افکار گنگ و علامت سوال های ذهنشون غرق شن. الان سهیل پونزده سالشه سام هم یازده سالش به قدر کافی آماده برای روبرویی با حقیقت هستن. بیشتر ازین من تعلل رو جایز نمی بینم.

دستمو گرفت و سر انگشتمو بوسید و با مهربونی گفت :

الهی من فدات شم که اینقدر فهمیده ای و قشنگ نطق میکنی.

با پوزخند محوی گفتم :

خدا نکنه دیوونه

خندید....

متعجب رومو کردم سمتش و گفتم :

به چی میخندی؟!

دستشو زد به پاشو زد زیر خنده هی میرفت بالا و میومد پایین! وا یهو چش شد این؟!!

به سوتیت پشت تلفن که سه روز پیش دادی خندم گرفت!

با یادآوری سوتی زاقارتی که داده بودم خندیدم و به خودم گفتم خاک بر سرت لیلا تو هم با اون حرف زدنت!

در حالی که می خندید گفت :

_بالاخره من نفهمیدم تو از اتوبوس پیاده شدی یا پاره شدی ولی فکر کنم به قول خودت بجای پیاده پاره شدی!

حرصم گرفت اومدم بزمنش که پرید و در رفت! منم گذاشتم دنبالش قهقهه میزد و می دوید! منم حسابی خندم گرفته بود!

_وایسا پسره ی بی ادب بی چشم و رو اگه دستم بهت نرسه!

هنوزم مهبد کودک درون داشت. هنوزم وقتی میزاشتی دنبالش قهقهه میزد. هیچ فرقی با بچگی هاش نکرده بود. خسته که شدیم هردومون وایسادیم. رفتم طرفشو دستمو ح.ل.ق.ه کردم دور کمرشو سرمو چسبوندم سینش. اونم منو بخودش فشار داد. بی اراده گفتم :

_دوستت دارم داداشی.

دوستش دارم؟! چرا اینو گفتم?!!! چرا گفتم منکه ازش منزجرم! لیلا تو چه مرگته تو اینهمه دلتنگی کردی میخواستی باهات باشه، پیشت، کنارت ولی الان ازش متنفر شدی! وجدان م داشت خفه م میکرد!

نرم رو موهامو که از شال سبز تیرم بیرون زده بود بوسید. تو بغلش بودم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود.

_جانم مامان

_لیلا جان مادرجون اومده با داییت لطفا با مهبد جان برگرد خونه.

_باشه الان میایم.

گوشی رو که گذاشتم جیبم به مهبد که با دقت بهم نگاه میکرد گفتم :

_مادرجونم و داییم اومدن باید برگردیم.

یه تای ابروشو داد بالا و گفت :

_ تا جاییکه میدونم ما دایمون مشهد مامان بزرگمونم اصفهانه....

با این حرفش میخواست بهم بفهمونه که یادم نره کیم و به کجا تعلق دارم! و اینکه خوش نداشت من بستگان حامد و نجیمه رو جز بستگان واقعییم در حضورش بدونم. منم برای اینکه کدورتی پیش نیاد حرفمو اصلاح کردم و گفتم :

_ مادره نجیمه و برادرش اومدن باید بریم.

بی هیچ حرفی راهشو بسمت خونه کج کرد منم رفتم دنبالش. بخونه که رسیدیم مادر جون به گرمی از مهبد استقبال کرد. پیشونیشو بوسید و بهش گفت که چقدر اقا و برازنده س. صدای گوشیم که گذاشته بودمش رو میز منو بخودش جلب کرد. سولماز دوست صمیمیم بود که پیام داده بود.

_ سلام لیلا کجایی کم پیدایی امروز؟

من همیشه عادت داشتم دو دستی تایپ کنم! برای همین سریع نوشتم.

_ سلام جیگر. سولی بگو چیشده!

_ چیشده؟!

شکلک غمگین گذاشتم و نوشتم :

_ داداشم اومده اول خوشحال شدم ولی از یه طرفم ناراحت شدم سره موضوع بابا حامدم که مرد

شکلک تعجب گذاشت :

_ اخی میفهمم سخته بخشیدنش

_ اوهوم سخته

_ولی خیلی خوشحالم برات! ازینکه دلتنگیت تموم شد.

اومدم چیزی بنویسم که با صدای مهبد سکنه زدم!

_کیه این؟!

از جام پریدمو نگاهی کردم! سرشو از پشت من کرده بود تو گوشیم! فکر کنم دید
نوشتیم دلخورم! نگاهی یجوری بود!

_وای تو کی اومدی من نفهمیدم!

چون تو اتاقم بودمو پشتم بهش بود متوجه حضورش نشده بودم.

_کمتر از یه دقیقه ای میشه. خب نگفتی این کیه؟!

لبخند زدم ولی با ترس :

_دوست صمیمیم....هشت سالی هست که دوستیم

پوست لبشو جوید :

_اها...ادم حسابی هست؟ لیلا به هرکسی خدای نکرده اطمینان نکنی ها.

چپ چپ نگاهی کردم!

_بمن نگو که خودم بلدم! اینا رو دیگه تو این همه سال یاد گرفتم.

لباشو غنچه کرد :

_ادمها موجودات پیچیده ای هستن هرچی هم زبل باشی بالاخره کسی هست که از تو

زبل تر باشه پس هشیار باش. به چشم هاتم اعتماد نکن. بدبین و منفی بافم نباش

ولی ساده لوحم نباش ظاهر ادما گاهی فقط برای پنهان کردن احساس و شخصیت

واقعی خودشون نسبت به بقیه س!

قشنگ بهم صافه صاف کنایه زد!

سرمو تکون دادم و نگاهش کردم نگاهش یجوری بود عین کسایی که یچیو فهمیدن ولی خودشونو زدن علی چپ!! خمیازه کشید. خیلی خسته بود ساعت هم از دوازده رد کرده بود. رفتم سمت کمدی که رختخواب هارو توش میچیدیم. رختخوابمو پهن کردم تا داداشم رو تخت من بخوابه ولی مهبد گفت که رو زمین راحتتره. همیشه عادت داشت سه تا بالش بزاره زیر سرش!!

_ پدر گردنت درمیادا داداشی!

داداشی چه واژه غریبی!

در حالیکه مسواک شو سره جاش میزاشت گفت :

_ عادتمه اونجوری راحتتر نفس میکشم.

دراز کشیده بودیم و خیره شده بودم به سقفش.

_ مهبد کی بریم دیدن بچه ها؟

هیچ صدایی ازش نیومد از رو تخت خم شدم رو صورتش! غرق خواب بود خیلی وقت بود تو این حالت ندیده بودمش بالشمو برداشتم و رفتم پایین کنارش دراز کشیدم دستمو گذاشتم زیر سرمو به پهلو چرخیدم. دستمو کردم لای موهای نرم و لطیفش و با وجود دلخوریهام ازش نازش کردم... تو دلم باهش مشغول حرف زدن شدم.

_ باورم نمیشه که اینجا باشی کنارم. چرا هیچوقت نتونستم نبخشمت با اینکه سایه بالا سرمو بابای عزیزمو ازم گرفتی. ولی الان که کنارمی نمیتونم ببخشمت! من عاشق بابا بودم مهبد. حامد و نجیمه هرگز برام بابا و مامان نشدن و نمیشن.. نصف من از تو منزجره نصف من عاشقت... همین که باهام نباشی برات بهتره. اینجوری دیرتر تنفرم ازت رشد میکنه.

چرخیدم و صاف شدم...

_ امیدوارم دیگه خطایی ازت نبینم داداش خان چون اونوقت تلافی مرگ بابا رو سرت درمیارم.

چشمهامو بستم و خوابیدم.

سینا

با زده شدن دره خونه رفتم سمت ایفون. عموم بود که از امریکا اومده بود رفتم دم در و با خوش رویی باهانش دست دادم و بوسیدمش و بهش خوشامد گفتم. بابا بزرگم فوت شده بود و طبق وصیتش میخواست که انحصار وراثت بین پسرانش انجام بشه ظاهرا کسی از فوت عمو حامد خبر نداشته جز خودمو بابا! که بابا هم از قرار معلوم به هیچ احدی هیچی نگفته. تمام خانواده مادری مهبد میدونستن که عمو حامد فوت شده ولی خانواده پدریش نه... اوف بنازم اتحادمونو!

_ خب چه خبر عمو...

در حالی که جرعه ای شربت البالوشو میخورد گفت :

_ بخاطر ازدواج مانی (پسرش) اومدم ایران و دیدن حامد و انحصار وراثت. البته اینم بگم که پدرت از ارث محروم شده!

بیچاره عمو نمیدونست عمو حامد دیگه زنده نیست.

_ اینم کارت عروسی مانی. بریم به حامدم بدمش.

فقط خیلی ضایع زل زدم بهش نمیدونستم چی بگم انگار از نگاهم فهمید که یه مرگم هست.

_ ببینم تو چرا هر وقت اسم حامد میاد سکوت اختیار میکنی! چیزی راجع به حامد

هست که من نمیدونم!؟!

اب دهنمو قورت دادم و به چشمهای ابی و کنجکاوش زل زدم.

_راستش عمو حمید عمو حامد...

ای بابا چجوری بگم اخه...

د زود باش حرف بزن حامد چی؟!

تند و سریع گفتم :

_یازده ساله فوت شده!

چشماش گرد شده بود و دهنش نیمه باز مونده بود...

چی میگی سینا!!!

و من تمام ماجرا رو بهش گفتم...اینکه چقدر بهم ریخت غیر قابل توصیفه.

_من باید پرسشو ببینم یادمه یه پسر ارشد تو بچه هاش داشت این پرسش کجاست

الان؟ همون مهبدی هست که میگی؟! حتما تحت تکفل بهزیستی نه؟!_

سرمو تکون دادم...با لبخند گفتم :

_نه مهبد زرننگتر از این حرفا بود. اون بچه هارو به سه خانواده فوق العاده عالی سپرد

و خودشم ازین شهر رفت یه چند سالی هست ندیدمش ولی میدونم خوب از پس

خودشو زندگیش براومده البته به کمک یکی از دوستاش..

برق تحسین رو تو چشمهای عمو دیدم انتظار داشتیم الان از مهبد متنفر باشه بگه چرا

داداشم رو کشت ولی نه! هیچی نگفت! عمو همیشه از ادمهایی که متکی به غیر نبودن

خوشش میومد.

حالا مهبد کجاست؟

کمی این دست اون دست کردم دو سه هفته ای از مهبد خبر نداشتم.

_الانشو نمیدونم ولی خب میدونم تهران تو یکی از محله های پایین شهر زندگی میکنه.

_خب زنگ بزن بهش من باید فوراً ببینمش. ناسلامتی برادر زادمه و به مسایل انحصار وراثت مرتبط!

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش که صدای لیلا پیچید تو گوشی...

متحیر از شنیدن صدای لیلا حرف تو دهنم ماسید بارها تلفنی با هم حرف زده بودیم... ولی گوشی مهبد دستش چی میکرد اونم یازده صبحی!

_سلام اقا سینا چطورین؟! تعجب کردی؟ مهبد اومده پیشم واسه همین گوشیش دستمه...

حواس پریده م برگشت سره جاش!

_اها که اینطور چرا بی خبر! خب حالا خودش کجاست؟!

با مرمودی گفت :

_خوابه!

مهبد و خواب؟! این وقته روز؟! خواستم چیزی بگم که صدای مهبد اومد....

_لیلا گوشیه منو ندیدی؟! همین جا گذاشته بودمش ولی الان نیستش!

و بعد بوق ممتد! یچیزی نادرسته! لیلا داشت دمب میجنبوند! اخم هام گره خورد و مخم ارور داد! اینکارا یعنی چی؟!!!

دوباره زنگ زدم :

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است!!!!!!

متحیر نگام به گوشیم خیره موند! لیلا واقعا داشت چکار میکرد! چه نقشه ای داشت؟!
حس خوبی نداشتم حس میکردم یه نقشه ای داره!

عمو نگاه کنجکاوای بهم انداخت :

_چیشد پسر؟!

مردد نگاهش کردم. فکری به ذهنم رسید.

_عمو، مهبد کنار خواهرشه تو تنکابن. بهتره بریم اونجا...

و بدنالش لبخند نظر جلب کنی زدم... تا شاید موافقتشو بگیرم!

_البته میدونم بخاطر ازدواج مانی خیلی در گیرین ولی خب تنها راه دیدن مهبد همینه
عمو!

_باشه فقط قده یه ملاقات اوکی سینا؟!

در حالی که شماره مهبد رو میگرفتم گفتم :

_اوکی باشه...

یه بوق دو بوق

_جانم سینا

با شنیدن صدای مهبد نفس راحتی کشیدم.

_چه عجب گوشیتو خودت جواب دادی!

تحیرشو حتی از پشت تلفن هم میتونستم احساس کنم!

_منظورت چیه؟!

پوزخند بیصدایی زدم :

_ گوشیتو لیلا خانم جواب داد بعد که صدای تو بلند شد نه تنها گوشی رو قطع کرد بلکه خاموشم کردش!

مهبد سکوت کرد که شک کردم پشت خط باشه!

_ مهبد اونجایی؟!!

نفس عمیقی کشید :

_اره اینجام... سینا؟

نفسمو فوت کردم و گفتم :

_بله؟!!

مکث کردو گفت :

_لیلا با اینکه از دیدنم از ذوق هلاک بود وقتی فهمید میخوام مدتی کنارش و مهمونش باشم رفتارش سیصد شصت درجه باهام عوض شد دوباره همون حس تنفر به چهره ش برگشته...حتی برای یکی از دوستاش از نفرتش بهم نوشت!!
بعد از یه سکوت کوتاه گفتم :

_اونجا زیاد نمونی بهتره البته منم اون تنفر و مرمودی رو امروز تو صداس حس کردم. بین شما دوری دوستی بهتره. راستی من دارم با عمو حمید میام تنکابن خرابی خوشی دارم و کارت عروسی پسرش رو برات میارم و یه خبر خوب دیگه هم هست که اومدم میفهمی...

_باشه کی حرکت میکنی؟

_یکی دو ساعت دیگه. ساعت چهار پنج اونجاییم.

_اوکی منتظرم مواظب باشین

خندیدم و به شوخی گفتم :

_ تو هم مواظب باش لیلا خونتو حلال نکنه.

جدی گفت :

_ باشه خدافظ

_ بای

تلفن رو گذاشتم میز عسلی و رفتم اشپزخونه رویا و نازی مشغول اشپزی بودن.

_ خواستم بگم ما داریم میریم تنکابن.

رویا با لبخند گفت :

_ شنیدم مواظب باشین و زود برگردین از طرف منم به لیلا و مهبد سلام برسون.

گونه ی نازی، دخترم رو بوسیدم و گفتم :

_ مواظب مامانت باش.

_ باشه باباجون خدا به همبرات.

سوییچمو برداشتم و رو به عمو که داشت کتش رو می پوشید گفتم :

_ بریم عمو جان..

از شهر که خارج شدیم عمو سکوت سنگین بینمونو شکست :

_ پدر خودخواه و کم عقلت کجاست؟! چیکار میکنه...

چقدر زجر اور بود که بابا و شخصیتش اینقدر جلو همه منفور شده بود.

_ سالهاست ازش خبر ندارم... بعد از مراسم چهل عمو حامد باز باهام غریبه شد!

عمو سری به تاسف تکون داد...

_اون یه خودخواهه بدبخته! از دستم ناراحت نشی یه وقت که اینطوری میگم...

لبخند محوی زدم :

_نه چرا ناراحت شم حقیقه... بابا واقعا جز خودش هیچی براش مهم نیست

_مامانم خدایا مرز عاشق حامد بود میگفت بهترین اولادش اونه....

نگاهمو با صدای عمو به نیم.رخش دادم :

_همیشه به علی میگفت الهی نون سواره باشه تو پیاده از بس پدرت باعث ازارش

شده بود اما حامد رو همیشه دعا میکرد. حامد خیلی بهش کمک میکرد. از نه سالگی

غذا می پخت تا ایستگاه اتوبوس میدوید و خریدای سنگین رو از دست مادرمون

میگرفت....

با تموم احساسی که برانگیخته شده بود گفتم :

_اخی...

_ماها بچه ی یه نجار زحمت کش بودیم که تنها دلخوشی و افتخارش گرفتن یه سکه

و یه یخچال از وزیره حکومت پهلوی بخاطر اینکه تو خونه شاه نجاری کرده بود، بود!

بابا بزرگمو یادمه خیلی ساده و بی غل و غش بود. و البته مهربون و کمی بد عنق!

_خیلی وقتا غذامون سیب زمینی و ترشی هفت بیچار مادرم بود ما همیشه گشنه

بودیم...

یاده اون سیب زمینی تخم مرغای خونه عمو حامد افتادم...

_ولی همون سیب زمینی ها هم بهتون می چسبید نه؟!

لبخند زد و با خرسندی گفت :

_اره چون بینمون عشق جاری بود. مامان همیشه میگفت من اگه نباشم از هم میپاشین شماها... راستم میگفت اخرم همین شد!
متاسف فقط بجلو خیره شدم.

_بابات هیچوقت به داشته هاش راضی نبود اون همیشه طلبکار بود و حریص. من و حامد همیشه قدردان و ممنون بودیم اما علی تا تقی به توقی میخورد داد میزد و سره مامان داد میکشید و میگفت مگه تو برام چکار کردی...
دستم رو فرمون مشت شد. حالم داشت از بابا بهم میخورد.... چقدر متعفن و قدر شناس بود.

_مادر من شبو روز با وجود زخم معده لاعلاجش تو فروشگاه فردوسی فروشندگی میکرد. زنی بسیار زیبا و زحمت کش بود ولی علی اونو پیر کرد و کشت...
بغض گلوی عمو سنگین بود...و خشم عین خوره وجود منو میخورد.

_در برابر پدرت، حامد یه اقای به تمام معنا بود اون زحمت همه ی مارو کشید اون همه ی مارو بزرگ کرد نمیدونی چقدر حالم بده که قهرمان زندگیم، اسوه ی من و پل نجاتم دیگه زنده نیست... بخاطر تشابه اسمی یبار اینجا تو ایران بازداشتتم کردن و با هزار مکافات برگشتم امریکا و حامد ازم خواست دیگه به ایران برنگردم..منم موندم اونجا با جون دل ، با خون دل خوردن، جون کندم عین مهبد که زندگی شو برام گفتی... اون پزشکی قبول شده ولی من الان بزرگترین ارشیتکت کالیفرنیا و شرکت مال منه...s.d.k

(شرکت نامبرده در کالیفرنیا موجوده و عموی واقعی نویسنده مدیر ان و یکی از معروفترین ارشیتکت ها است)

تحسین رو تو چشمام گذاشتم و گفتم :

_از شرکتتون خیلی شنیدم خیلی معروف شدین و شنیدم مانی هم تو حرفه ی شماسست و شخص مهمیه برای خودش. با این خانواده از هم پاشیده خیلی خوب پیشرفت کردین. افرین به غیرت مردونگی عمو حامد و پشتکار و هوش و قدر شناسییه شما....

با خرسندی لبخند زد :

_جای حامد تو بهشته پسره حامد رو خیلی دوست دارم بینم اونجوری که تو ازش تعریف کردی پس یه پارچه اقااست...

با ذوق گفتیم :

_خیلی صبور و زحمت کشه تموم اشتباه های گذشتش رو جبران کرده. خیلی رنج کشیده ولی من حتی یه گله شکایتم نشنیدم ازش!

عمو با لبخندسکوت کرد....

ساعت از ظهر گذشته بود کنار جاده توقف کردیم. و کتلتی که رویا با مخلفات برامون گذاشته بود بیرون اوردم برای عمو یه لقمه پرو پیمون گرفتم و دادم دستش. مشغول خوردن ساندویچم بودم که عمو گفت :

_تو گفتی اون بچه خودشو مقصر مرگ حامد میدونه؟!

فقط سرمو تکون دادم :

_خب مرگ دست خداست حامد، من ،تو یا هزار نفر دیگه بالاخره یه روزی می میریم دیگه.

با عجز گفتیم :

_خدا کنه شما باهش حرف بزنین تا شاید کمی از بار گنااهش کم و از تنفر خواهرش بهش کم شه!

از جمله اخرم راجع به لیلا عمو از تعجب سکوت کرد!

مهبد

ایستاده بودم کنار پنجره و وزش باد و باریدن بارون رو تماشا میکردم.

_موندنمون اینجا بی فایده س!

با صدای ارمین چرخیدم سمتش....

_اره اینطور بنظر میاد.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_لیلا رو کمپلت رها کن!

یکه خوردم!

_چی؟!!!!

پا رو پاش انداخت....

_برای اینکه به این نفرت خاتمه بدی باید رهاس کنی اونیکه ازت متنفره تا ابد متنفره
اگه کنارش باشی تنفرش بیشتر میشه دور باشی بهتره اون در ظاهر دلتنگی میکرد و
چون براش دست نیافتنی بودی تشنه ی بودن با تو بود. حق با تو بود من اشتباه آنالیز
کرده بودم. اگه رهاس کنی یعنی اگه زنگ زنی و پیام ندی و نبینیش برای هردوتون
راحت تره.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

_دلم طاقت نمیاره... بعد اون نمیگه چقدر بی شعوره داداشم؟

ارمین لبخند زد:

_بزار ببینیم تو اگه یادش نکنی فیلش یاده هندستون میکنه یا نه؟ همین... میخوام امتحانش کنیم. با اومدن عموت ما هم میریم فقط از نقشه رفتنمون چیزی بهش نگو و الان هم زیاد باهاش گرم نگیر بزار نفرتشو بیرون بریزه.

حق با ارمین بود. اینطوری شاید بهتر باشه. بهر حال امتحانش مجانخ و ضرری نداره. رفتیم از اتاق بیرون. لیلا مشغول چیدن میز ناهار بود بوی سبزی پلوماهی پیچیده بود تو خونه...

_داداش امروز بریم باهم مرکز خرید من یکم خرید دارم..

ارمین نگاهی بهم کردو چشمک محوی زد تا چیزی رو که گفته بود انجام بدم.

_حوصله ندارم لیلا

مات نگاهم کرد!

_خب بریم حوصله پیدا میکنی!

_ترجیح میدم کنار نجیمه و حامد باشم!

رومو ازش گرفتم ولی نگاه خصمانه ش از نظرم دور نمود! و همینطور چشم غره ش! عملا بهش گفتم برام بی اهمیتی!!!

حامد از در ورودی که اومد تو لیلا داشت خصمانه نگاهم میکرد. حامد یه نگاه بمنو و یه نگاه به لیلا و جو سنگین بینمون کرد بعد از احوال پرسى باهاش که تازه از سر کارش اومده بود رفت سمت لیلا...!

_لطفا بیا اتاقم کارت دارم.

لیلا بی اینکه نگاهم کنه رفت سمت اتاق پدرش نمیدونم حامد چی بهش گفت که ده دقیقه بعد عین برج زهر مار اومد بیرون!

در طول صرف ناهار هی با غذاش ور میرفت حامد و نجیمه هم چیزی نمیگفتن بهش.
شاید در حد دو قاشق خورده بود اما ارمین بد جنس تر از این حرفا بود!

_گشتون نیست لیلا خانم؟! میبینم که با غذاتون بازی میکنین!

یه قلمپ از نوشابه مو خوردم و گفتم:

_چکارش داری خب؟

لیلا با سردی گفت :

_قبلا یچیزی خوردم ته دلمو گرفته معذرت میخوام...

و از سره جاش بلند شد و بشقابشو تو اشپزخونه گذاشت بی اراده پوزخند زدم. کم کم داشت بذر نفرت و ازردگی تو دل منم جوونه میزد. اون تام الاختیار بود میتونست متنفر باشه می تونست نباشه وقتی دیگه خواهر برادر نبودیم و اون متعلق به یه خانواده دیگه شده بود چه اهمیتی داشت متنفر باشه یا نه....

رفت به اتاقش و درم بست.... و این تازه شروع ماجرا بود....

_من میدونم راه حل کم کردن تنفر لیلا چیه!

منتظر حامد رو نگاه کردم پس اونم از دل لیلا خبر داشت!

_یادتونه قراره ما چی بود.

صدام رو صاف کردم....

_بله به خوبی یادمه....

دهنش رو با دستمال پاک کردو گفت:

_بهتره لیلا رو با خودتون ببرین!

دره اتاق لیلا با صدای تیک کوچیکی باز شد گوش وایساده بود...

منو ارمین نگاهی به هم کردیم...

_ فکر نمیکنین این اوضاع رو بدتر کنه؟! نجیمه در حالیکه کمی سالاد برای حامد میریخت گفت:

_ نه لیلا باید طبق قرار به خانوادش برگرده هرچند ما خیلی بهش عادت کردیم و عین دختره ماست ولی باید نفرت و کینه رو کنار بزاره مسلما شما بهتر از پشش برمیاید! آگه بفهمه چقدر کنارش هستین، پایه شین و چقدر درستکار شدین و چقدر از بودنش خرسندین و براش تلاش میکنین تنفرش از بین میره ارمین با لبخند گفت:

_ مهبد از پشش برمیاد ولی امکانات رفاهی انچنانی نداریم. حامد با مهربونی گفت:

_ هر چی بخواین من خودم در اختیارتون میزارم و اینم بگم دره خونه به روی لیلا همیشه بازه ببخشید آگه ما امانت دار خوبی نبودیم! با خجالت گفتم:

_ این چه حرفیه اختیار دارین. ولی خب حق با شماست من باید وظیفه برادری مو... با صدای پر غضب لیلا که حرفم نصفه کاره موند! _من با قاتل بابام زیر یه سقف زندگی نمیکنم!

قاتله بابا قاتله بابا قاتله بابا...! همون جمله ی حرص درار تکراری همیشگی! حامد جدی گفت:

_ در این زمینه حق اظهار نظر ندارى! صدای لیلا می لرزید:

_چطور جرات میکنی اینو بگی چطور تا این لحظه هر کاری میکردی نظرم مهم بود و
میپرسیدی ولی حالا داری صدای منو میبری؟!

نجیمه با عصبانیت گفت:

_با پدرت درست حرف بزن!

در حالیکه سعی میکرد تسلیم اشکاش نشه فریاد زد:

_من پدرم مرده! و همینطور مادرم من پدر مادر ندارم از همتون متنفرم حالم از همه
تون بهم می خوره!

اومد رو بمن ایستاد!

_از خونمون گمشو بیرون من برادر ندارم تو دشمن منی هیچوقت نمی بخشمت از
جلوی چشم دور شو قاتل!

اشکاش از حصار چشماش ازاد شدن. روحم بدرد اومده بود! شنیدن این حرفا و
تحملش برام سخت بود

_همین الان برو تو اتاقت لیلا! اینجا خونه ی منه و من تصمیم میگیرم کی از اینجا
بره.. چه مهبد خلاف میکرد چه نمیکرد پدرت همون روز تو همون ساعت میمرد بارها
باهات راجع بهش حرف زدم ولی انگار تو خیلی احمقی!

با تحکم و لحن تند حامد لیلا در حالی که می لرزید با گریه گفت:

_تو ازین قاتلم پست تری ایکاش هیچوقت بدنیا نمیومدم ایکاش همه تون به عزام
بشینین! ایکاش هیچوقت مهبد برادرم نبود!

بغض به گلوم چنگ زد. لیلا دوید تو اتاقش درم بست... سرمو انداختم پایین. حامد با
ندامت گفت:

_ شرمندم مهبد جان نتونستم درست تربیتش کنم امانت بود گفتم یه وقت آزرده خاطر
ازمون نباشه هی لی لی به لا لاش گذاشتیم اینطوری شد
ارمین با آرامش گفت:

_ شکسته نفسی میکنین لیلا بسیار برازنده س بخوبی از پیشش براومدین ولی خب
این مشکل ممکنه برای هرکسی پیش بیاد ادما فقط همیشه دنبال محکوم و پیدا کردن
مقصر اصلی زندگیشونن حق با شماست الوعده وفا... ما حالا که مهبد به سن قانونی
رسیده باید لیلا رو تحویل بگیریم
نجیمه لبخند زد:

_ ما با والدین سهیل و سام هم حرف زدیم.
بی طاقت و عجول گفتم:

_ خب چیشد؟!

_ من با سهیل و سام هم حرف زدم اونا خیلی راضین که با شما بیان!
یجورایی باورم نمیشد نجیمه خندید:

_ جدی میگم!

ارمین با خنده دست گذاشت شونم:

_ لیلا رو اینجوری دیده چشمش ترسیده
خودمم خندم گرفت....

راوی

با رسیدن عموی مهبد همه چی برای مهبد غیر قابل باور و تعجب انگیز شده بود!
دوهزار و پونصد متر زمین در شمال کشور به اضافه خونه لوکس توهمون باغ!

زبونش قفل شده بود و ناباور به وصیت پدر بزرگی نگاه میکرد که شاید جز یه بار اونو بیشتر ندیده بود! ارمین هیجان زده وصیت نامه رو قاپید!

_وای مهبد خدا بهت یه شانس فوق العاده داده! این عالیه پسر!

مهبد بی تفاوت گفت:

_بهتره اینو به دیگران بدین عمو من به این احتیاجی ندارم!

چشمان همه گرد شده بود کدوم آدمی حاضر بود از چنین شانسی که از اسمون برایش افتاده بود بگذره!

سینا متحیر گفت:

_بخدا خری اگه ردش کنی شانس و پاداش ازین بهتر اخه؟!!

لبخند محوی رو لبهای مهبد نشست...

_من به تصمیم پدرم احترام میزارم.. در ضمن این مال پدر منه نه من!

حامد با تعجب پرسید:

_پدرت؟!!!!!

تو همین حین لیلا با چشمهای قرمز پف کرده و موهایی به هم ریخته از اتاق خارج شد. تمام احساس، روح و روانش بهم ریخته بود. از همه چی متنفر بود. از هر چیزی که دورش و از هر کسی که کنارش بود منجر بود. تموم دنیای یه دختر و اولین قهرمان زندگیش و اولین پناهِش پدرشه و هر کسی که پدره یه دختر رو ازش بگیره در نظر اون دختر پست ترین و منفورترین. حالا هر کسی که میخواد باشه... یه دختر ازون شخص متنفر خواهد شد و لیلا هم از این قاعده مستثنی نبود! سکوت سنگینی برقرار شد خودش از رفتار زشت و خشن ظهرش که بخاطر عصبانیت بیش از حدش رخ داده بود احساس پشیمونی میکرد. جلوی مهبد قرار گرفت سری به زیر انداخت تا

مهبد شرم چشماشو نبینه با انگشت های سفید و کشیده ش ور میرفت... با صدایی که خودش هم به سختی میشنید گفت:

_میشه باهم حرف بزیم؟

نگاهه مهبد پره عشق بود و این لیلا رو خجالت زده تر میکرد.

_البته عزیزم...

از جاش پاشد لبخندی رو به جمع زد و گفت:

_موضوع وراثت و تقسیم اموال باشه برای بعد از صحبت من با خواهرم. خیلی عذر میخوام...

دست لیلا رو تو دستهای مردونش گرفت هنوز هم دستهای لیلا کوچیک تر از دست های مردونه ی بزرگش بودن.

دره اتاق رو بست. و جلوی خواهرش با تواضع زانو زد... لیلا متحیر بهش چشم دوخت...

_چکار میکنی؟!

داداشش پسری که لیلا ازش منزجر بود جلوش با فروتنی زانو زد. اشک لیلا از چشم هاش چکید...

_میخوام ازت طلب بخشش کنم... برای حس تنفری که قلبتو سالها سیاه کردو باعث و بانی ش من بودم!

گردنش رو تا آخرین حد ممکن جلوی لیلا خم کرده بود.

بعض گلوشو گرفته بود ولی طی این سالها مهبد یاد گرفته بود که یه مرد برای حفظ ایهت و ظاهر مردانه ش گریه نمیکنه! از اغرار به گ*ن*ه*نمی ترسید از اعتراف به اشتباه نمی ترسید...

_اره من قاتلم قاتل بابامون... اره من یه فرزند ناخلف نا سپاس و بدم و همینطور یه برادره بی لیاقت اره تو راست میگی من خیلی بی کفایتم....

چهره لیلا مچاله شد و هق هق زد....

_حق داری نبخشی حق داری هرچی بخوای بگی حق داری بحوای منو نبینی اشتباه کردم اومدم و داغ دلتو تازه کردم. اگه اینقدر ازم متنفری میرم و دیگه هرگز سراغ تورو نمی گیرم تا بیشتر ازین مایه ازارت نباشم.

بغض گره رو تنگ تر کرد و راه نفسش رو بست صدای گریه لیلا تموم خونه رو پر کرده بود.

داداشه بیچارهش خودخواه نبود. دیکتاتور نبود و این عین نمک روی زخم های لیلا بود....

_داد بزن تحقیرم کن فحشیم بده به مرگ مهبد اگه چیزی بگم...

نگاهی به دستهای مهبد کرد دستهای همزمان با چونه و نگاهش می لرزید... صحنه ای که باباش با صورت اومد زمین جلوی چشمهای لیلا عین پرده سینما واضح تر از هر زمانی دیگه جون گرفته بود. چرا هرچی میگذشت اون صحنه واضح تر میشد. برای بی پناهی هاش اغوش پدرشو میخواست... برای سکوت شبهای پر از دلتنگی ش صداشو! برای دستهای تنهانش دستهای باباشو احتیاج داشت.

_با گریه هات منو نکش لیلا خوردم کن هرچی میخوای بگو... سرم داد بزن! اما سکوت نکن، تورو خدا لیلا....

چرا دلش نمیومد هرچی تو ذهن و فکر و ذهنش باره این داداشه قاتلش کنه! چرا برای اولین بار حس کرد بی پناه تر از خودش، مهبد؟ چرا حس کرد درمونده تر از خودش، مهبد! خودشم نمیدونست چرا... چرا یهو دلش از هرچی نفرت بود خالی شد. چرا حس کرد روحش از هرچی سیاهی بود پاک شد! مهبد داشت زجر میکشید.

رعشه بدنش داشت شدید تر میشد رنگش داشت به سفیدی میرفت... تو همون دقایقم داشت دق میکرد و جوون مرگ میشد! لیلا نشست روبروش. نگاهشو دوخت به چشمهای لیلا که پف کرده بود. لیلا تک تک اجزای صورت مهبد رو با دقت و با اشک اسکن کرد. کپی برابر اصل بابای عزیزش بود. دستشو بلند کرد و کشید رو صورت سرد مهبد لطافت صورت باباشو داشت خودشو تو اغوش امن مهبد رها کرد چقدر این اغوش آرامش بخش و آشنا بود برانش. دستهای مهبد بی رمق دورش حلقه شدن.... تپش قلب مهبد عین سیلی تو گوش لیلا میکوبید. نباید متنفر میبود دیگه نباید دلخور میبود مسلما باباشم نمیخواست مسلما باباشم خوشش نمیومد مسلما خدا لیلا رو نمی بخشید اگه دل مهبد رو میشکست. مهبد عشقشو خودشو احساسشو فدا کرده بود تا لیلا سرنوشتش تباه نشه تا لیلا مثل مهبد تلخی روزگارو بیشتر نکشه. از خودش متنفر شد که چرا مهبد رو درک نکرده بود. ...

_از صمیم قلب می بخشمت به روح بابا با جون و دلم می بخشمت. تو باید منو ببخشی که رنجوندمت تو باید منو نفهمه احمقو ببخشی. بلند شو تو نباید جلوم زانو بزنی من لیاقت تواضع تورو ندارم! من باهات هرجایی بخوای میام من برات هرکاری بخوای میکنم مهبد من ازت ممنونم که نداشتی بیشتر ازین زندگی زده شم ممنون که اومدی ممنون که خودتو فدای ما سه تا کردی من تا همین لحظه هیچوقت رنجی که تو هم از نبود باباکشیدی درک نکردم ولی حالا تو بزرگواری تو بهم ثابت کردی که خیلی مردی...

به چشمهای خیس مهبد خیره شد نور امید جلای خاصی به چشمهای مهبد داده بود.

چرا رنگت پریده مهبد؟!

لبخند محوی رو لبای مهبد نشست:

با حق هقات هزار بار مردم و زنده شدم داشتی می کشتی منو داشتتم دق میکردم... بعید نبود همینجا سرمو از غصه بزارم زمین...

لیلا سره مهبد رو به سینش چسبوند.

_دیگه گله نمیکنم دیگه گریه نمیکنم دیگه ازارت نمیدم به جون دوتامون قسم دیگه اینکارارو نمیکنم.

استرسی که از شدت گریه های لیلا به مهبد وارد شده بود زیاد بود تموم بدنش درد میکرد لیلا که نوازشش میکرد چشماش سنگین و بسته شدن...

لیلا

چقدر حال خوب شده بود چقدر کینه ورزی نابود کننده بود چقدر روحم و قلبم سبک شد. چقدر به بزرگی مهبد، شخصیت و قلبش ایمان پیدا کردم. دقیق تر که نگاه کردم لابلائی موهای سفیدی دیده میشد. دلم خیلی سوخت. سرمو چرخوندم سمت قاب عکس بابا یه ان حس کردم بابا از تو قاب عکس بهم لبخند زد! متحیر قاب عکس رو برداشتم و نگاه کردم! بی اراده خندیدم...

_تو عکس هم لبخندتو ازم دریغ نمیکنی باباجونم... اخ که لیلا فدای تو بشه دلم برای خاکت تنگ شده میام خیلی زود میام و تو اغوش میگیرمت...

اشکم چکید و تو موهای مهبد گم شد... اروم سرشو بلند کردم بالشمو زیر سرش گذاشتم از اتاق بیرون رفتم همه نگام کردن.

_ما باهم اشتی کردیم مامان، بابا من میخوام با داداشم برم برم هر جاییکه اون میره. همه با تحسین نگام کردن.... رفتم سمت حامد.

_معذرت میخوام بخاطر ظهر من همه چیمو مدیون تو و مامان نجیمم هستیم.

لبخند قشنگی زد.

_من میدونستم تو دختر عاقل و مهربونی هستی کاری نکردیم دخترم فقط امانت داری کردیم. داداشت کجاست؟

لبخند تلخی زدم:

_از بس هق هق زدم جلوش داشت دق مرگ میشد از ناراحتی خوابش برد.

ارمین در حالیکه هسته ی زرد الو رو جدا میکرد گفت:

_خیلی حساس و دل نازکه بچه ی درده ظاهرش مقاوم و قویه ولی از درون مثل یه
چینی و شیشه ی نازکیه که با یه تلنگر پودر میشه. خوشحالم که سر عقل اومدی
میخواستم یکاری کنم دیگه رنگشم نبینی!

چشام گرد شد بچه پررو بی جا میکرد مهبدو ازم بگیره!

لبخند بد جنسانه ای زدو گفت:

_اونجوری نگام نکن از تو که بد جنس تر نیستم خانم!

هممون خندیدیم. نشستم رو مبل و گفتم:

_راستی راجع به ارثیه اینو بگم که پدر من همیشه میگفت که پدرش اون خونه و باغ
دو هزار متری رو با خون و عرق و زحمت خودش و خون دل خوردن زنش ساخته... بابا
میگفت هرگز حاضر نیست حتی یه قرون یا یه وجب از اموال و زمین پدرش بهش
برسه و هیچ چشم داشتی نداشت خواهش میکنم به نظر پدن مرحوم من احترام
بزارین و عزتشو حفظ کنین مسلما مهبد هم همینو بهتون میگه... بابا اگه زنده بود
امکان نداشت قبول کنه!

برق تحسین رو تو چشمهای تک تکشون دیدم... چقدر اون شب برام زیبا و پر از
احساس خوب شد. چقدر حس کردم به بودن مهبد تشنه و محتاجم ازون شب من
شدم همون لیلای مهربون و بی غل و غش و بی کینه ی بچگی هام...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

عمو با شک گفت :

_پس این خونه باید به کی برسه

با لبخند گفتم:

_بزارین مهبد بیدار شه تصمیم میگیریم.

عمو حسابی با تحسین نگام کردو گفت:

_ببخشید دخترم من برات سوغاتی نیاوردم...

سرخ شدم:

_این چه حرفیه عمو؟ اختیار دارین.

پاشدو از جیش دوتا تراول صدی بیرون کشید و دو دستی گرفت سمتم:

_بفرما دخترم...

از جام پاشدم :

_شرمندم میکنین

حامد با لبخند گفت:

_دست عمو تو پس نزن باباجان

با خجالت پولو از دست عمو گرفتم.

ممنون عمو جون....

_خواهش میکنم دختر گلم...

صور تشو بوسیدم. یه کارت عروسی هم داد دستم.

_عروسی مانی منتظرتم.

با ذوق گفتیم:

_حتما میایم. بعد از کمی خوش و بش و خندیدن رفتیم اتاق مهبد کش و قوس طولانی
ای به خودش داد و نشست. ..

ساعت خواب خان داداش!

با تحیر گفت:

_من کی خوابم برد؟!

رفتم و کشیدمش تو بغلم :

_یه ساعت و خورده ایه که خوابیدی!

حسابی به خودم فشارش دادم:

_آی آی لیلا له شدم آیییییی

فشار دستمو کم کردم و خندیدم! با دست زد رو دماغم!

_ای شیطون زورت چقدر زیاده!

_عاشقتم داداشی بدو بریم عمو منتظرته!

بعد از کشمکش طولانی سره ارثیه مهبد قبول کرد که سه دونگ از زمین و خونه مال

اون و سه دونگ دیگه مال سینا باشه!

خدایا شکرت...

_داداشی؟

د.س.ت.ش.و.د.و.ر.م.ح.ل.ق.ه.ک.ر.د

_جون داداشی...

گونشو ماچ کردم:

_بریم منو تو شام بپزیم! ارمین میگه اشپزیت تکه!

لبخند خجلی زد:

_زشته جلو نجیمه خانم!

چپ چپ نگاهش کردم:

_چیش زشت هست اخه!

دستی به ریشاش که کمی بلند شده بود کشید:

_چی بپزم حالا؟!

لبامو غنچه کردم:

_من پیتزا میخوام!

اومد چیزی بگه که سینا اومد تو...

_چطورین وروجکا

مهبد خودشو جمع کرد و گفت:

_مشتاق دیدار عمو پسر! کاش یکم بیشتر بمونی سینا

بی درنگ گفت:

_به هیچ وجه امکان نداره زنو دخترم تنهان شما که بالاخره میان انزلی دیگه اون

موقع بیشتر زیارتت میکنیم. میخوای باز بچه هارو جمع کنی؟ روش فکر کردی؟!

با اخم گفتم :

_ فکر کردن نمیخواد واضحه دیگه باید باز یه خانواده شییم سهیل و سام هم که
راضین!

چهار زانو نشست:

_ دانیار و علیرضا!

با ضرب گفتم:

_ چی!!!!!!

خندید و رو به مهبد گفت:

_ نگفتی بهش!؟

مهبد با بالا بردن ابروهاش گفت نه!

_ اسم سام شده دانیار اسم سهیل علیرضا!

لب و لوجه م اویزون شد!

_ به چه حقی اسماشونو عوض کردن! من دانیار پانیار حالیم همیشه من اونا رو سهیل و

سام صدا میکنم! ختم کلام!

از حرص خوردنم هر دو شون هرهر خندیدن!

_ زهر مار

خندشون بیشتر شد!

_ کوفت رو آب بخندین!!!

سینا و عمو برای شام نموندن و حرکت کردن به سمت انزلی. ما چهار نفر مونده
بودیم. منو مهبد، نجیمه و حامد رفتیم خونه مادرجون که مادر جون چلپ چولوپ منو
مهبد رو بوسید مهبد عاشق ش شد اصلا. داشتیم خمیرو درست میکردم که مهبد اومد

تو اشپزخونه. چشماش شیطون بود! فهمیدم میخواد آتیش بسوزنه خمیر ورز داده رو
یهو از زیر دستم قاپ زد و پرتش کرد سمت بابا! حرصم گرفت!

_بابا بدش من! خمیر دست بدست شه کثافت کاری میشه!

بابا هی این دست اون دستش کردو پاسش داد به مامان!

با حرص داد زدم اه! اومدم از مامان بگیرمش که پاسش داد خمیرو به مهبد! مهبد
طرف پنجره ایستاده بود که باز بود رو به خیابون! *یه ان در گرفتن خمیر غلفت کرد و
خمیر از پنجره با سرعت بیرون رفت و سقوط کرد! چشمم گرد شدو زدم زیر خنده
خمیر درست جلوی پای یه پسره پهن زمین شده بود اون بدبختم با تعجب بالا و
اسمونو نگاه میکرد! چهار نفرمون از خنده مرده بودیم مادر جون که اصلا هیچی غش
غش داشت میخندید!

وسط خندیدن گفتم:

_خوبه نخورد تو سره پسره بدبخت...

مامان در حالی که ریسه میرفت گفت:

_برای همه شانس و پول میریزه برای اون بدبخت از اسمون خمیر پیتزا افتاد.

دل درد گرفته بودم از خنده ولی سریع تریپ عصبانیت برداشتم و گفتم:

_حالا دیگه خمیر نداریم باید کوفت بخورین!

بالاخره با هزار مسخره بازی پیتزا رو با خمیر پیتزای آماده پختیم. تازه شروع کرده
بودیم به خوردن که مهبد پخی با دهن پر زد زیر خنده!

_وای قیافه پسره خیلی باحال بود هاج و واج اسمونو نگاه میکرد نگاه کنین! اینجوری
دقیقا!

و بدنبال حرفش سرشو بالا گرفت و عین منگل ها هاجو واج سقفو نگاه کرد با پخی از خنده هرچی دهنم بود تف شد بیرون! مامان و بابا از حرکت منگلانه مهبد هی سره شام میخندیدن و نداشتن ما غذامونو عین ادم بخوریم بجاش فقط اکسیژن بلعیدیم. ظرفا رو که شستم رفتم تو بغل مهبد که داشت یکی از فیلمهای جکی چان رو نگاه میکرد زل زدم به نیم رخش.

نگاهمو با نگاهش غافل گیر کرد.

_آماده ای وسایلتو جمع کنی و باهام بیای؟

_میرم جمع کنمشون...

با تعجب نگام کرد:

الان؟!

_اوهوم خیلی مایلم زودتر خانوادمون رو دوباره سره پا کنم و برم انزلی پیش خاک بابا... سهیل و سام رو برایشون خواهی نه... مادری کنم.

بلند شد و گفت:

_باشه پس منم وسایلمو جمع کنم.

هردومون رفتیم اتاق که مامان اومد تو.

_لیلا جان داری میری مادر....

خودمو انداختم تو اغوشش...

اروم نازم کرد:

_ناراحت نیستم که میری ولی بیا بهمون سر و زنگ بزن تو دختره منی. تا ابد دختر منی.. میدونم که هیچوقت فراموشمون نمیکنی...

عطر تنشو بوییدم...

_ تو تا ابد مامانمی شبایی که ترسیدم شبایی که تشنج کردم تو اغوشتو برام باز کردی شبایی که بهونه مهبدو گرفتم تو مرهم دردام شدی میام سر میزنم بهت.

لبخند قشنگی زد...

_ هر جا که میری همینطور خانم و سنگین رنگین بمون. قدر داداشتو بدون و بهش احترام بزار لیلا مبادا شخصیت شو خورد کنی و احترامش رو نگه نداری بشنوم یا به گوشم برسه که حتی یه تو بهش گفته باشی بخدا به جان حامد نمی بخشم.

گ.ون.ش.و بوسیدم:

_ چشممممم بانو...

ساکمو بستم که بابا اومد تو ناراحت بود اما پنهان می کرد. یه دفترچه بانکی گرفت سمتم.

_ بابا جان تو این حساب ، رند، بیست دو میلیون پوله این پولو برای تو و مهبد جان نگه داشتیم.

چقدر حامد برام عزیز بود. خدا وکیلی هیچی کم نداشت برام... کارتی رو هم روی دفترچه گذاشت.

_ هر ماه برات پول واریز میکنم نفس من...

بغضم گرفت:

_ دلم برات تنگ میشه خیلی... خیلی دلم برات بی تاب میشه... خیلی دوست دارم بابا...

خیسی چشماشو دیدم... با دستم نم چشماشو گرفتم:

_زود میام زود به زود میام میبینمتون. قول میدم یه روزم بیخبر نمونین ازم. سرمو گذاشت رو شونه هاش.

_داداشت خیلی مرده لیلا... وقتی نگاهش میکنم نگاه عاشقانه ش که اثبات کننده برادریش به توعه، تو چشماش میبینم. پره پروازش باش لیلا. اون با دستای خالی تورو به عرش برد و مارو با دادنت به ما خوشبخت کرد حالا تو باید پره پروازش باشی. میفهمی چی میگم دخترم؟

سرمو تکون دادم :

_بله فهمیدم بابا جون.

دوتا بلیط رو از جیب تیشرتش درآورد:

_این بلیط برای کردستانه خانواده سام و سهیل خیلی ساله که از شمال به اونجا رفتن برای زندگی میدونی که یه ر هردو خانواده کورد...

بلیط رو از دستش گرفتم:

_دلم برای به اغوش کشیدن سام کوچولوم تنگ شده...

بابا خندید:

_دیگه یازده سالشه لیلا...

بعضمو پس زدم و گفتم:

_ولی هنوز برای من همون سام نا آرام یازده سال پیشه. وقتی به دنیا اومد یادمه... وقتی مامان اونو تو دستهای مهبد گذاشت و گفت جون تو جون این بچه اگه زنده نموندم نزار تلخی بکشه نزار از دست بره.. خوب یادمه

تلخ خندیدم:

_دلم برای مهبد میسوزه فدای همه ی ما شد

میون لبخند گریم گرفت. حامد دستشو رو شونم گذاشت:

_قوی باش لیلا بیدی نباش که با هر بادی بلرزه طوفان های زیادی زندگی انسانهای

تنها و بی پناه رو تهدید میکنه باید ریشه هاتو محکم کنی!

نگاهی به ساعت کرد.

_فردا خیلی کار داریم بهتره استراحت کنی تا سرحال باشی.

گ. و. ن. ش رو بوسیدم:

_شبت بخیر باباجون.

لبخند زد:

_شب بخیر خوشگله بابا

جای مهبد رو پهن کردم رفتم اتاق مجاور با ارمین ساکت نشسته بود. ارمین تازه از

بیرون اومده بود. این ساعتی رو که نبود رفته بود به یکی از دوستاش سر بزنه. تو

پادری ایستادم و با وجود باز بودن در در زدم.

هر دو با لبخند ازم استقبال کردن.

_اقایون دیر وقته وقت خوابه.

خوب میدونستم پکری مهبد و سکوت عمیقش برای چیه... ارمین خیلی زود باید ازش

جدا میشد و این برای مهبد سنگین ترین درد بود. لباسو دندون گرفته بود بعد از چند

لحظه پاشدو و با لبخند گفت:

_شب بخیر داداش ارمین

ارمین دمق گفت:

_شبت بخیر

پس این ناراحتی دو طرفه بود. شب رو خونه ی مادر جون مونده بودیم. کنار مهبد دراز کشیدم دستشو باز کردم و سرمو گذاشتم رو بازوهای مردونش سرمو و بینی مو چسبوندم گ. ر. د. ن. ش اونم سرشو چسبوند به سرم

_ارمین هم حق زندگی داره... اون خیلی برات زحمت کشیده وقتشه که اونم زندگی رو واقعا زندگی کنه...

بغضشو قورت داد...

_هیچوقت نمیتونم بهش ادای دین کنم ابجی.

دستمو گذاشتم رو قلبش که اروم میزد....

_پیشرفت کن مایه افتخارش شو ادای دین میشه

سرشو چرخوند سمتم نفس های داغ و منظمش که میخورد صورتم بهترین حس دنیا رو بهم داد.

_لیلا؟

_جانم؟

_مرسی که منو بخشیدی نمیدونی چقدر اروم شدم ولی دیگه هرگز هق هق نزن. هنوزم هیستریک میشی؟

سرمو تکون دادم:

_اره اگه فشار روحیم زیاد باشه هیستریک میشم.

اروم گفتم:

_الهی من پیش مرگت شم.

با مشت اروم زدم سینش:

_خدا نکنه من تورو هم که از دست بدم میمیرم که ...

تا خوده صبح تو اغوشش خوابیدم دروغ نگفتم اگه بگم یکی از راحتترین خوابهام رو تو این یازده سال داشتم اون شب.

صبح چشمام که باز شدن قفل شدن تو چشمهای باز مهبد و لبخند مهربونش. لبخند زدم...

_بیدار شدی خانم خرگوشه؟

خانم خرگوشه تیکه کلامی که من از بچگی از زبون مهبد شنیده بودم...

_صبحت بخیر داداشی.

چشمک زد:

_خوب خوابیدیا!

نشستم سره جام!

_ولی تو فکر نکنم خوابیده باشی چشمات پف کرده.

چشماشو مالید :

_یه سه چهار ساعتی خوابیدم.

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن مختصری صبونه رفتم تا چک کنم چیزی جا نمونده باشه. جو سنگینی بر خونه حکم فرما بود. و از همه ناراحتتر مادر جون بود. گونه ی تپلشو ماچ کردم و گفتم:

_مادر جون سفر اخرت نمیروم که... اخه چرا میریزی این اشکارو.

در حالی که اشکشو پاک میکرد گفتم:

_خدا نکنه سفره اخرت بری دختر. چه کنم. دلتنگت میشم مادر

_با نرم افزار ایمو زنگ میزنم میبینیم همو ماشالله که تو هم به روزی مادرجون!

ماشالله با شصت پنج سال سن رانندگی میکنی اپل داری فیس بوک داری!

بابا با خنده گفت:

_مادرجون سانتی مانتالی داری.

مهبد با خنده گفت:

_اولین خانم میانسالی بودین که دیدم اینقدر به روزین! بزخم به تخته هزار ماشالله

رفتم اشپزخونه مامان داشت برای ناهار تو راهمون ناگت سرخ میکرد.

_لیلا جان میوه های تو یخچال رو بردار بزار پلاستیک ببر با خودت

دره یخچال رو باز کردم و نصف میوه هارو گذاشتم پلاستیک. یه خیار پرت کردم برای

مهبد که جلو در اشپزخانه بهم نگاه میکرد. هنوزم عاشق خیار بود.

کم کم باید دور میشدم از اینجا کم کم باید بر میگشتم به اصل خودم به زندگیم... باید

عادت میکردم شیر زن باشم. تکیه گاه داداشم باشم و داداش های دیگمو تو این

جامعه گرگ صفت سالم نگه دارم. خدایا یه دستی بده بهم. مامان و بابا تا لحظه اخر

سعی کردن اشک نریزن. ارمین از همه پکر تر بود حسابی برای ای مهبد ارزوی

موفقیت کرد و هرچی پند بود بهش داد اون بعدازظهر بر میگشت تهران. مادرجون اما

نتونست و های های گریه کرد. مامان رو تو اغوش کشیدم که محکم به خودش فشار

داد منو...

_مواظب خودت باش مادر امیدوارم هرجا که هستی سالم و شاد باشی مواظب

داداشیت خیلی باش دیگه سفارش نکنم.

بعضمو پس زدم:

_چشم.... عاشقتم مامان

حامد رو محکم در اغوش گرفتم.

_جای بابام عاشقتم

لبخند تلخی زد:

_لیلا باهامون حتما تماس بگیر خدا پشت و پناهت باباجان

_مادر جون گریه نکن گریه میگیره

سعی کرد لبخند بزنه...

_تو مثل نوه های واقعییم جگر گوشمی.

_تو هم نفس منی...

اژانس که بوق زد مارو به خودمون آورد. بابا کرایه شو حساب کرد. تا لحظه خروجمون از کوچه برگشتم به پشت و نگاهشون کردم. کاسه ابی پشت سرمون پاشیدن. بغضم شکست تو اغوش مهبد زار زدم....

_عیب نداره لیلا جان. حالا که چیزی نشده هر وقت خواستی خودم دربست نوکرتم
میارمت اینجا.

رسیده بودیم ترمینال... خیلی خوشحال بودم که دارم میرم پیش سهیل. مهبد میگفت قیافه سهیل با مهبد مو نمیزنه. از ماشین به مناظر بیرون خیره شدم هرچی به سنندج نزدیک تر میشدیم قلبم محکم تر و تند تر میزد. مهبد هم دست کمی از من نداشت ناهارمونو خوردیم و مهبد زنگ زد به خونه ی سهیل اینا.

_سلام اقا رضا ما نیم ساعت دیگه سنندجیم

....._

_اخی عزیزم من ذوق دارم...

...._

_چشم حتما فعلا....

ارتباط رو قطع کرد.

_چی میگفت باباش!؟!

خندید و گفت:

_گفت از بس سهیل ذوق داره میخوره درد و دیوار

دلَم پر کشید:

_الهی من فداش شم!

از ماشین که پیاده شدیم بی طاقت چشمهای منو مهبد دنبالش گشت....

_اوناهاش لیلا!

نگاهم کشیده شد دنبال نگاه مهبد و گیر کرد به پسر پونزده شانزده ساله ی رعنائی

که مدام این پا اون پا میکرد و دنبال عزیزانش می گشت خودش تنها اومده بود....

چمدونمون رو گذاشتیم یه گوشه دویدیم سمتش در حالی که نزدیکش میشدم داد

زدم:

_سهیل جان سهیل داداشی

سریع نگاهش رو بالا آورد چشماش برق زدن . خدایا با مهبد مو نمیزد!

دوید سمتم!

_ابجی! ابجی لیلا!

خداجون اخه دیگه چقدر شباهت صداشم عین مهبد میمونه لطیف و گرم!

محکم تو اغوشم فشار ش دادم. اشکام دیده چشامو تار کرده بود با دستم صورتشو قاب گرفتم :

_سهیل واقعا خودتی؟! این واقعا داداش کوچولوی ساکت و مظلوم منه؟!!

با بغض خندید:

_وای باورم همیشه چقدر بزرگ شدی لیلا....

نگاهش مهبد رو هدف رفت از اغوشم بیرون اومد و خودشو تو اغوش مهبد رها کرد صدای هق هقش بلند شد...

_داداش مهبد جونم داداشی کجا بودی این همه سال دلم تنگ شد برات که....

مهبد اروم با دست پشت سهیل رو نوازش کرد.

_چقدر اقا و برازنده شدی سهیل جان

سهیل بیشتر مهبد رو به خودش چسبوند:

_بخاطر از خود گذشتگی و فداکاری توعه! وای مهبد سام هم الان خونه ماست!

جیغی از خوشحالی کشیدم که همه یجور بدی نگام کردن...

دوتاشون خندیدن! سهیل با خنده گفت:

_ریلکس، ریلکس، تر! نرمال باش لیلا!

خندم گرفت و یکی اروم زدم پس کلهش که گفت:

_خدا بداد من برسه دست بزنی داری! بعد هم عین این زنای لوس گفت:

_وای خدایا...!

حسابی از دستش خندیدم!

رفتیم با سهیل سمت یه اژانس که مهبد گفت:

سام برای چی خونه ی شماست؟!

سهیل خندید و گفت :

_سه سالی هست که همو پیدا کردیم ولی میخواستیم شماهارو سورپرایز کنیم. منو

سام به تور هم که میخوریم خونه پایین میاد!

متعجب نگاهش کردم!

_شما دونفر که شیطون نبودین! لهجهت چقدر کردی شده!

مهبد با سر تصدیق کرد.

تو خونه کردی حرف میزنین همش نه؟

سهیل که جلو نشسته بود برگشت کمی به عقب:

_اره هناس (در کردی به معنای نفس)

همزمان با مهبد گفتیم؟!_

اره چی؟!

سهیل ته دلی خندید و گفت:

_هناس یعنی نفس!

مهبد با لحن لوسی گفت:

_اووووو چه با کلاس!

کردستانو دوست داشتم ادمه‌هاش مهربان و خوش برخورد بودن.

_لیلا ابجی یکم موهاتو بده زیر شالت لطفا!

با جمله سهیل با تعجب مهبدو نگاه کردم که خندید!

_سهیل دیگه عضو کوردهاس کوردها هم غیرت دارن! باید بهش عادت کنی!

چپ چپ سهیل رو نگاه کردم :

_پسره نیم وجبی نیومده داری اردر میدی!

موهام رو با اکراه بردم زیر شالم و خودمو عین این زنای محجبه درست کردم و گوشه های شالمو دادم تو و روسری مو تا ابرو هام کشیدم پایین.

_مهبد منو ببین!

و همزمان چشامو لوچ کردم! یهو انچنان قهقهه ای زد که کنترم پرید!

_وای ارومتر چته!

سهیل با تعجب چرخید سمتم! راننده از تو اینه نگام کرد بیچاره زور میزد نخنده سهیل باخنده ای که داشت نفسشو میبرد گفت:

_وا این چیه لیلا!!

خندیدم گفتم :

_تو گفتی اینجوری باش!

دوتاشون وا رفتن از خنده!

_من گفتم شالتو بکش جلو ولی دیگه نگفتم تا نوک بینی که!

عاشق خنده های دوتاشون بودم. سامو که دیدم دیگه نور علی نور شد مدام چپ راست بوسش میکردم دست از سرش بر نمیداشتم. شیطون و شلوغ بود! همش با سهیل میزدن تو سر کله هم! سام از بس خوشگل بود نمیتونستم نگاهش نکنم! با اسم سام راحت نبود پس همون دانیار صداس میزدم. لباسم رو که عوض کردم

نشستم جلوی تلویزیون چقدر والدین سهیل و سام ادمهای مهربون و خوبی بودن، با فرهنگ و مودب. داشتم تلویزیون نگاه میکردم که هر دوشون با جیغ و داد از اتاق بیرون اومدن!

سام(دانیار)

داشتم با علیرضا (سهیل) فیفا 2016 بازی میکردم که داد سهیل رفت بالا!

عوضی اینقدر زن بازیکن منو! _

خندیدم و گفتم :

_ خفه بابا! بلد نیستی بازی کنی بمن چه!

یدونه با مشت کوبید تو سرم جیغم رفت هوا!.

_ ای سرم پسره ی روانی! مخم تکون خورد! خودت خواستی حالا حالت میکنم!

سریع پاشدم و گوشی اپلش رو کش رفتم به حد مرگ رو اپلش حساس بود!

دوید دنبالم! با لحن بدی گفت:

_ یا اپلمو پس میدی یا میزنم پلی استیشن تو خورد میکنم

_ نمیدم نمیدم برو بمیر!

خیز برداشت سمتم!

_ بی شعور میگم پشش بده نکبت!

لیلا متعجب نگاهمون میکرد!

_ بچه ها زشته این الفاظ زشت چیه بکار میبرین!

مهبد همزمان از حموم اومد بیرون! مامان باباهامون برای خرید رفته بودن بازار. ماها مونده بودیم! حضور مهبد و لیلا برام غیر متعارف بود وابستگی ای به اونا نداشتم ولی به علیرضا چرا!

_ معلومه اینجا چخبره؟!

علی با حرص گفت:

_ دانیار گوشیمو برداشته نمیده!

عین این بچه ها!

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم:

_ خب میخواستی جر زنی نکنی!

_ میکنم خوب میکنم!

با بدجنسی گفتم:

_ پس با گوشیت خدافظی کن!

اومدم پرتش کنم دیوار که با مستی که تو صورتم زد خوردم با سر به میز افتادم زمین!

مهبد با نگرانی اومد طرفمو کمکم کرد بشینم با عصبانیت رو به علی کردو گفت:

_ این چکار زشتی بود کردی؟!

گرمی خونو از دماغم حس کردم بدجور دردم گرفته بود لیلا با نگرانی گفت:

_ وای داره خون میادا!

علی بی هیچ حرفی با اخم گوشیشو از دستم کشید بیرون و رفت سمت اتاقش درم بست!

مهبد با عصبانیت رفتارش و رفتنش تماشا کرد. لیلا از اشپزخونه پارچه ی خیسی آورد
مهبد از پشت یجورایی بغلم کرده بود.

_سرت رو یکم بگیر بالا خون دماغت رو پاک کنم.

قده یه انگشت سرمو آورد بالا. لیلا خون رو پاک کرد. دمق نشستم سرجام سرم گیج
میرفت!

لیلا با ناراحتی گفت:

_خوبی؟!!!

هنوز گیج میزدم!

_سرم گیج میره بدجور

مهبد سریع زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد:

_سرت جایی خورد؟!

_محکم خورد به میز!

نگاهی به چهرش کردم داشت از نگرانی میمرد!

_لیلا آماده شو بریم دکتر ممکنه آسیب جدی دیده باشه!.

خودمو جمع کردم!

_نمیخواد خوب میشم...

سر گیجم بهتر شده بود. دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_من خوبم.

کمکم کرد بشینم رو مبل.

دانیار مطمئنی خوبی؟!

لبخند گرمی زدم و گفتم:

اره....

چقدر نگرانیه تو چشماش که خیلی برادرانه بود برام قشنگ بود تا حالا هیچ کس اینقدر نگرانم نشده بود. رفت اتاقه علیرضا تا تویبخش کنه! هیچوقت هیشکی اینجوری ازم دفاع نکرده و پشتم نبود حس خوبی به مهبد پیدا کردم. صداشونو از اتاق میشنیدم.

علیرضا_ خودش میدونه رو اپلم حساسم هی میاد ور میداره میره میخواست واقعا بکوبه تو دیوار بیار اینکارو قبلن هم کرده بابای من که رو گنج ننشسته مهبد

_میدونم سهیل ولی یه بازی مسخره کامپیوتری نباید اون قدر مهم باشه که لجتو دربیاره و کاری کنی که یه عمر پیشمونی بار بیاد سرش با مخچه محکم خورد تو میز خدای نکرده مرگ مغزی میشد چکار میخواستی بکنی! اون یازده سالشه همش. خیلی بچپس نباید باهاش خشن باشی!

صدای علی بی طاقت شد:

_وای خدا نکنه به هر حال بهش بگو لچ منو درنیاره بار اولش نیست. ببخشید کنترلمو از دست دادم.

سرم جور بدی گیج رفت و گوشم وز وز گرفت خدایا من چم شده؟ لیلا با یه لیوان اب البالو اومد از اشپزخونه بیرون چشمش تار شد! چند بار محکم پلک زدم.

_دانیار بیا اینو از دستم بگیر

پاشدم تا اومدم قدم از قدم بردارم همه چی تاریک شد افتادنمو حس کردم! و صدای جیغی که تو صدای شکستن لیوان گم شد!

مهبد

صدای جیغ هولناک لیلا بر قو از چشمای منو سهیل پروند با شدت درو باز کردم صحنه
ی ناراحت کننده ای بود. سام رو زمین کنار میز ولو شده بود و لیلا هیستریک جیغ
میزد! وحشت کرده بود و این وحشت منو هم دچار اضطراب کرد! نمیدونستم چکار باید
بکنم سهیل سریع دوید سمت سام!

سامی سامی چشمتو باز کن سامی باهام حرف بزن سام!

سرشو گذاشت رو سینش یهو با وحشت داد زد:

نفس نمیکشششششششششششششش! قلبش نمیزنه!

تموم بدنم منجمد شد لیلا و شیون هاش روحمو خراش میداد! در باز شد و اقا رضا و
اهو خانم به همراه والدین سام دویدن تو!

یا حضرت عباس دانیار! چیشده این چرا یخ کرده دانیار پسر!

عین بید می لرزیدم قلبم انگار داشت از سینم میزد بیرون! هرکی دوید یه طرف هرکی
یچیزی میگفت! هیچی نمی فهمیدم یکی منو دنبال خودش کشید! ماشین داشت پرواز
میکرد از سرعت زیاد چجوری سوار ماشین شدم اصلاً...

دکتر و پرستار همه تو تکاپو بودن.. انگار نفس نمی کشیدم انگار تو این دنیا نبودم!
ناگهان صورتم سوخت و باز یبار دیگه هم سوخت! برگشتم به دنیا و مردمک چشمم
قفل شد تو چشمهای اشکی سهیل!

بی اراده از کنج دیوار پاشدم:

سام سامی چیشد؟!

دوره خودم چرخیدم! چرا همه دارن گریه میکنن! چرا هیشکی هیچی بهم نمیگه!

یقہ سهیل رو چسبیدم و داد زدم:

خوب میدونستم چه حالی داره... همون حالی که من یازده سال پیش سره مرگ بابا داشتم..

_من سامو کشتم من کشتمش من داداشم رو کشتم!

به سکسکه افتاده بود از استرس! دوییدم سمت ابدارخونه روبروی نماز خونه و ه لیوان آب برداشتم و دوییدم تو نماز خونه لیوان اب رو گذاشتم رو لباس و بزور بخوردش دادم! نفسش بالا اومد..

_من مطمئنم سام خوب میشه! تو هیچ کسی رو نکشتی اون یه اتفاق بود! فقط یه اتفاق بود همییییین!

همه چیزش عین من بود حتی نا آرامی ها و احساس گ*ن*ا*ه کردنش...

_اگه بلایی سرش بیاد خودمو میکشم اگه ناقص شه شه خودمو میکشم...

محکم به خودم فشارش دادم :

_دعا کن سهیل جان... خدا بزرگه دعا کن تو قلبت صافه میپذیره....

خودشو تو اغوشم جا کرد. جای کبودی پیشونی شو بوسیدم...

_الهی من فدات شم. خودتو نزن که اتیش میگیرم... بین چه کار کردی با خودت...

گریه ش شدیدتر شده بود. لیلا اومد تو. حالش بدتر از سهیل بود. دستمو سمتش دراز کردم اومد تو اغوشم و هردوشونو بغل کردم

_من میدونم خوب میشه خدا رحیمه من میدونم اینبار رحم میکنه من خدارو به حضرت عباسش به حضرت حسینش قسم دادم به دل های شکسته ی هر چهارتا مون. مطمئنم اینبار دلش رحم میاد.

شیش ساعت گذشته بود و تمام شیش ساعت رو به خدا التماس کردم. از همون التماس هایی که میگن اگه با گریه همراه شن عرش خدا می لرزه! دیگه تحمل یه داغ دیگه رو نداشتیم. دیگه دلم تحمل یه غم دیگه رو نداشت. سردم شده بود حالم خوش نبود ولی دست از دعا برنداشتیم.

اقا رضا اومد تو و رو به هممون ایستاد با ترس از جام پریدم... لبخند زد:

_دکتر گفت حالش خوب میشه! عمل خوبی بود!

راه نفسم باز شد لیلا و سام دویدن از نماز خونه بیرون تازه فهمیدم انگار سالهاست که نفسم بسته شد بود میون گریه لبخند زدم!

_خدایا ممنونم مرسی که رومو زمین نذاشتی مرسی که به دلم رحم کردی خداجون ممنونم.

_مهبد جان؟

نگاهمو به اقا بنیامین که تازه اومده بود دادم....

_مسئله ای هست که باید حرف بزنی سرش مربوط به سامه!

اومد نشست روبروم... بغض داشت. بند دلم باز پاره شد. دیگه هیچ بندی تو دلم نمونده بود که پاره نشده باشه!

_چیشده؟!!

آماده ی شکستن با یه تلنگر بودم!

_عمل خوب بود ولی چون لخته بزرگ و جای حساس بود ممکنه سام بینایی و یا تکلمشو یا هردو رو یجا برای همیشه از دست بده!

هق هقم گوش فلک رو کر کرد. با دست چند بار با مشت کوبیدم رو قلبم که اتیش گرفت. بنیامین دستامو تو دستاش گرفت.

_گریه کن.... گریه کن خالی شی...

هرچی خالی میکردم باز پر میشد این دل لعنتی. مگه یه مرد چقدر میتونه نشکنه و گریه نکنه. مگه یه مرد چقدر توان داشت که نخواد کمرش خم شه؟! ولی نه من تا ابد نوکری داداشمو میکنم حتی اگه تا ابد چشماش این دنیای نامرد و ظالم رو نبینه حتی اگه دیگه صدای قشنگشو نشنوم من میشم صداس من میشم چشماش. تا زمانی که نفس دارم خودمو وقف سام میکنم. حتی اگه به قیمت رها کردن رویاهام باشه. سام من سام کوچولوی من که مامانم به من سپردش...

اشکامو با پشت دست پاک کردم. چقدر بی لیاقتم چقدر عوضیم مامان، چقدر بی کفایتیم که نتونستم امانتتو سالم نگه دارم.

پاشدم و از بیمارستان بیرون رفتم غم عالم رو دلم بود. یه زنجیر بزرگ به پام نه به دلم بسته شده بود. راه میرفتم بی هدف به خودم لعنت می فرستادم اره لیلا حق داشت بهم بگه قاتل اره لیلا حق داشت منو مقصر ببینه من خیلی بی عرضم. بابامو کشتم و نتونستم از سام مراقبت کنم ایکاش همینجا تو این خیابونا له شم ایکاش الزایمر بگیرم و یادم بره چه عوضی و احمقی هستم...

نشستم رو جدول و سرمو گرفتم تو دستام خدایا بهم صبر بده از همون ها که به ایوب دادی. خدا درد من از ایوب کمتر نیست نزار از غصه دق کنم نزار تا زمانی که اون سه تا بچه به جایی نرسیدن بمیرم. خدایا شب اول قبر ازم نپرس چرا خیلی جاها شکر نکردی ازم نپرس چرا خیلی جاها کم گذاشتی خدایا ادمهات نابودم کردن خدایا تو کجایی که ببینی بچه های کار تو غربت و بی پناهی از گشنگی و سرما می میرن خدایا تو کجایی ببینی که بچه های کار کتک میخورن و تحقیر میشن کجایی ببینی که فقط بخاطر یه نون شب چه چیزا که نمیشنون کجایی که ببینی سرشونو بجای بالش رو اجر پاره میزارن. خدایا کجایی یه نگاهی به ما بچه های کار بنداز.... خدایا رحم و مروتت کجا رفته. بنده نوازی ت کو؟ چرا ضعفا رو دیگه پناه نمیدی چرا دل منو

میشکنی چرا... خدایا کجایی تو هم خسته شدی از ادمهات؟! همه رو رها کردی به حال خودشون؟! چرا یکی باید تو غم له له بزنه ولی یکی باید از خوشی خفه شه خدایا بیا و جواب چراهامو بدددددده

با حق هق فریاد زدم :

_خدایا.....!

پیرمردی اومد سمتم و نگاهم کرد.

_دردت چقدر بزرگه که اینجوری خدارو صدا میزنی جوون.... ادم فوضولی نیستم ولی حس میکنم پناهی نداری میخوای با من حرف بزنی؟ من خادم اون مسجدم!
و با دست اشاره زد به مسجد اون ور خیابون. با شک نگاهش کردم. تردیدمو که دید گفت :

_بیا بریم مسجد پسرم اونجا یه امامزاده هم هست زیارت کنی درد دلت آرام میگیره پاشو پسرم...

نمیدونم چی شد که دلم رضا داد باهاش برم و چقدر اومدن اون مرد تو اون لحظه از زندگی به جا و زیبا بود.. دره مسجد بروم باز شد بوی گلاب روحمو آرام کرد یه در دیگه رو باز کرد و یک بقعه خیلی قشنگ نمایان شد. جو روحانی ش و سکوت مطلقش جون میداد ساعتها با خدای خودت خلوت کنی!

مرد اروم گفت:

_تنهات میزارم که خلوت کنی! هر وقت تموم شد بیا حیاط پشتی من اونجام.

و بعد تنهام گذاشت... زانو هام شل شد و زانو زدم. سرمو چسبوندم به ضریح ته دلم خالی شد چنگ زدم به ضریح چقدر دلم میخواست پیش امام رضا بودم و اقا دلمو تسکین میداد. یاده حرم اقا باعث شد دلم پر بکشه و از همون جا یه سلامی به اقا

بدم. . نمیدونم چقدر شد ولی ساعتها دعا کردم ساعتها با خدا حرف زدم. و خودش میدونه که چقدر سبک شدم انگار خودش با اون پیرمرد یه دعوت نامه برام فرستاد! نگاهی به ساعت مچیم کردم هشت شب بود حتما همه نگرانم بودن!

رفتم حیاط پشتی همون پیرمرد نشسته بود و با چندتا جوون چایی میخورد. با فروتنی رفتم سمتشون و به رسم ادب سلام کردم و چقدر تحویلیم گرفتن. مرد خودشو معرفی کرد:

_من اسمم محمده اینا هم همه خدام اینجان واسه ارادتی که به این امامزاده دارن اینجا داوطلبی کار میکنن.

لبخند گرمی زدم و با همه شون دست دادم:

_منم مهبدم خوشوقتم اقایون.

_بشین جوون

نشستم کنارشون. محمد اقا یه چایی گذاشت جلوم و شکلاتو گرفت سمتم:

_بخور، رنگ به رو نداری اصلا!

یه شکلات گذاشتم دهنم که یکی از پسرا که بیست پنج بیست شیش بیشتر نداشت رو به اقا محمد گفت:

_ماشالله پسره خوشتیپی هم هست حاجی!

خندیدم گفتم:

_من؟

با سرش گفت اره!

_چشمات خوش تیپ میبینه.

_ اینا که اینجا نشستن همه خیلی درد تو زندگی دارن و داشتن.

نگاهی به تک تکشون کردم. چهره های همشون آرامش خاصی داشت. حرفش رو ادامه داد و با اشاره ی دستش گفت:

_ این آقا میثاق مادرش تومور مغزی داره. این آقا احسان پدرش فلجه! این آقا امید خواهرش بیماری پوستی حاد داره یا به اصطلاح پروانه ایه. این آقا میثم خودش ناراحتی قلبی حاد داره. این آقا امیر هم که گفت خوشتیپی مامان بابا نداره و سرپرست خواهرشه!

اروم گفتم:

_ مثل من که باید مواظب دو تا برادر و یه خواهر کوچیک تر باشم.

حاجی با مهربونی گفت:

_ چیشده بود که اینقدر پریشون بودی

و من جریان سام رو گفتم... حال و روز همشون بهم ریخت. گفتم که بچه ی کارم و تا الان چیا کشیدم. همشون با هم بهم گفتن که خیلی قوی بودم که تا اینجا اومدمو برام ارزوی موفقیت کردن

_ حاجی میشه یه تلفن بزnm؟

با لبخند گفت:

_اره حتما

و گوشی ساده شو در اختیارم گذاشت. شماره ی لیلا رو گرفتم. بعد از دو بوق صدای خسته و نگرانش پیچید تو گوشی...

_بله؟

_ الو لیلا؟

با نگرانی پرسید:

_ مهبد تویی؟! معلوم هست تو کجایی؟! همه دنبالت دارن میگردن. بگو کجایی اقا
رضا بیاد دنبالت.

ادرسو از حاجی گرفتم و دادم به لیلا.

_ باشه بمون میایم الان!

حاجی گفت:

_ مشخصه بچه ی اینجا نیستی ولی هر وقت گذرت افتاد اینجا بیا پیشمون.
باهاش روبوسی کردم و گفتم:

_ ممنون حاجی خیلی لطف کردی بهم امروز چشم حتما مزاحمتون میشم.

_ مراحمی پسرم خدا به همرات.

ازشون خدافظی کردم و از دره مسجد اومدم بیرون.... یه ربع طول کشید تا لیلا و اقا
رضا بیان....

لیلا سریع پیاده شد.

_ تو چجوری تا اینجا اومدی؟! حالت خوبه سالمی؟!!

لبخند زدم و گفتم:

_ خوبم... نمیدونم پاهام تا اینجا کشیدنم.

_ اومدی مسجد؟ خب خوبه. بریم اقا رضا منتظره...

رفتیم نشستیم ماشین اقا رضا چرخید سمتم کاملاً!

_ ما فکر کردیم جن اومد تورو برد اب شدی رفتی زمین یه طایفه دنبالت گشتیم بابا!
خندم گرفت:

_ ببخشید معذرت میخوام. حال دانیار چطوره؟

درحالی که استارت میزد گفت:

_ تا صبح بهوش میاد ایشالله ختم به خیر میشه ولی مهبد جان اینو بدون شاید من پدرخونده علیرضا باشم ولی هرکاری بر بیاد ازم برای دانیار انجام میدم خیلی شرمنده م که علیرضا اون کار زشتو انجام داده به موقعش خودم درستش میکنم.
لیلا ناراحت گفت:

_ خیلی خشن شده، بچه بود اروم بود.

بوضوح دیدم اقا رضا خجالت کشید.

_ خب از وقتی از شما و مهبد جدا شد خیلی بچه یه دنده و لجبازی شد. مدام دنبال راهی بود کاری کنه که بزاریم بره انزلی ولی وقتی دید فایده نداره خشونتشو حفظ کرد! تا به امروز!

سکوت بین هممون برقرار شد. مقصر همه ی اینها من بودم خودم خوب می دونستم.

_ بریم یچیزی بخوریم همه جمعن تو رستوران.

دلم فقط میخواست سکوت کنم روزها و حتی سالها... غذا که هیچی حتی به زنده موندنم میل نداشتم. لیلا دستشو گذاشت رو کمرم وقتی پیاده شدیم. یجوری میخواست حامیم باشه. میدونست چقدر به یه حمایت قرص و محکم محتاجم بهش نگاه می تشکر امیز انداختم نگاه مهربونی رو با یه لبخند قشنگ بهم هدیه کرد. کنار هم قدم بر میداشتیم. همین حمایتشم دلگرم کرد. سعی میکرد جلو چشم نشکنه تا نشکنم انگار جای ماها باهم عوض شده بود! مثل همون سالها که من خسته میشدم

ازین زندگی و دم نمیزدم اونم اون روز ناراحتی شو به روش نیورد تا بیشتر جلوش شرمزده نشم. هیشکی میل به غذا نداشت اما کمی از غذاشونو خوردن بغض تو گلوم نمیزاشت لقمه ای پایین بره وقتی سام من تو این بیمارستان خوابیده من چطور میتونم غذا بخورم.

لیلا جاشو با آقا رضا عوض کردو نشست کنارم. لقمه ای از کباب و نون گرفت سمتم سرمو بلند کردم. همه رو مرخص کرده بود برن. نگاهمو ازش گرفتمو به زمین خیره شدم. اروم از جاش بلند شد و سرمو چسبوند به خودش.

_ شرایط سختیه ولی تو یه قهرمانی برای منو سام و سهیل تو یه قهرمانی. بابا همیشه میگفت مهبد یه قهرمانه من به پسرم افتخار میکنم. تو تو ذهن من یه مرد شکست ناپذیری فکر میکنی ندیدم کمرت امروز خم شد شونه هات از ناراحتی افتاد؟ یه قهرمانم حق داره بشکنه میفهمم چقدر داری بیشتر از ظرفیتت تحمل میکنی ولی باید پاشی...

بغضم شکست...

_ میگن مرد نباید گریه کنه ولی بنظر من وقتی هر جا که شکستی باید خودتو خالی کنی. میدونی مهبد نمیخوام ببینم غمتو ولی این حقم بهت میدم که خسته باشی...

لیلا

من شکستن داداشم رو دیدم... صدای ترک خوردن دلشو شنیدم... صدای ترک خوردن سد استقامتش رو شنیدم. خم شدن شونه ها شو دیدم ازون روز به بعد سفید شدن دونه به دونه ی موهاشواز غم دیدم. فنا شدنش رو دیدم. پیر شدنش رو سکوت حزن انگیزشو رو هم همینطور. ولی بهمون لبخند میزد اونم چه لبخندی لبخندی که با درد همراه بود. سام که نابینا شد فروغ چشمهای مهبدم کن شد. سه هفته بعد برگشتیم انزلی بعد از اینهمه سال... برگشتیم خونمون... تمام خاطرات انگار دورم طواف میکردن. جای خالیه بابا که خیلی تو ذوق میزد. و چرخ خیاطی مامان که روی

کاورش انبوهی از خاک نشسته بود. به تک تک دیوار های خونه دست کشیدم به تک تک لوازم کهنه ای که با صبوری برگشتن مارو انتظار کشیده بودن. مهبد و سهیل هر کدوم یه گوشه ای نشستنو ساکت شدن هممون داشتیم خون گریه میکردیم.

برای سام با حوصله توضیح میدادم که خونه چه شکلیه و چه غریبونه با همون بی زبونیش سکوت کرد. اون روز خیلی گریه کردم اما بخودم قول دادم نشکنم و کم نیارم قول دادم این آخرین شکستنم باشه. قبر بابا رو گل بارون کردیم. چقدر محتاج بودنش بودیم هممون. هیچ دردی تو دنیا بدتر از از دست دادن پدرت نیست. صدای زجه ی مهبد قبرستونو پر کرده بود. دوباره همون احساس لعنتی رو قلبش سنگینی میکرد. همون احساس گ*ن*ا*ه.

_لعنت بمن لعنت بمن که دق دادمت بابا لعنت به خاطرات که هر لحظه شکنجم میکنن لعنت به هرچی که تو این دنیاس. بابا حلالم نکن بابا منو نبخش من پسر بدی م من خیلی بدم اره خیلی ناخلف و بی ابرو و بی شخصیتیم. بابا ایکاش هیچوقت صدامو برات بالا نمبیردم ایکاش لال میشدم و مسعود و پیشنهادشو نمی پذیرفتم. منو نبخش اره نبخش منو نبخش نتونستم از کوچیکترین پسرت مراقبت کنم...

دلَم داشت اتیش میگرفت اون مقصر نبود مقصر هیچی نبود چرا اینقدر احساس گ*ن*ا*ه میکرد مگه یه بچه ی هشت ساله چقدر فهم و شعور داشت که بفهمه اون راه خطا بوده. بچه ای که با دنیای کودکانش و پسرانه های بچه گانش وارد یه دنیای گرگ صفت شد. خدایا داداشم داره له میشه یکمی ارومتر ازمایشش کن یه کم ارومتر بلا نازل کن. اون که همه پیشو فنا کرد دیگه چی رو باید از دست بده....

سهیل اروم رفت جلو و از پشت بغلش کرد.

_تو مقصر نبودی داداشی مقصر اون ادمهایی بودن که از ناتوانی بابا و کوچیکی سنت و بی تجربگی ت سو استفاده کردن. تو گناهی نداشتی بابا هم اینو خوب میدونه خدا هم میدونه عمر بابا به دنیا نبود چه تو خلافاکار میشدی یا نه مقدر شده بود اون روز

بره. اگه بابا میموند خیلی زجر میکشید تموم بدنش خشک میشد که شده بود. مشکلات بزرگتری پیش میومد و بیشتر زجر میکشید. چرا اینقدر خودتو زجر میدی بخدا اینجوری بابا رو هم شکنجه میکنی! من باید احساس گ*ن*ه*کنم که زدم داداشمو ناقص کردم ولی بازم نمیکنم و عین تو هر جا که بتونم نوکری سام رو میکنم برای من بیشتر از تو درد داره چون من باعث خم شدن شونه هات و غمگین شدن شدم. الانم پاشو بریم خونه باید زندگی رو از نو شروع کنیم.

زیر بغل مهبد رو گرفت و بلندش کرد. رفتیم خونه سام رو بردم تو اتاق تا استراحت کنه خیلی غمگین و دمق بود منم اگه چشمم هیچ جارو نمی دید و نمیتونستم حرف بزنم دق میکردم. خداروشکر گوشه‌هاش میشنیدن و این جای شکر داشت. یه روسری بستم سرمو مشغول تمیز کردن خونمون که خیلی کهنه تر از همه ی خونه های اطراف بود شدم. خاک حسابی همه جا نشسته بود پنجره ها رو باز کردم و بعد از خاک گیری، پارچه هارو شستم. نگاهی به آشپزخانه کردم. اوف چه وضع افتضاحی با این وسایل که همیشه زندگی کرد! باید همه ی وسایل رو عوض میکردیم مخصوصا قابلمه ها رو. عرقم رو از صورتم پاک کردم و رفتم طرف مهبد:

_داداشی!؟

داشت حیاط رو جا رو میزد:

_جانم ابجی!؟

روسریمو باز کردم و گفتم:

_امروز بریم قابلمه و چند دست کاسه و بشقاب بگیریم اشپزخونه خیلی افتضاحه.

لبخند کم جونی زد:

_باشه عزیزم. هرچی میخوای بنویس که بریم بگیرم برات کد بانو خانم.

نگاهی بهش کردم!

با لحن لوس و عشوه گفتم:

_من اصلا از مردهای پشمالو و ریش دار خوشم نمیاد!

دستی به ریشهایش کشید.

_چشم میزنم! امری دیگه؟!

دست بردم لای موهایش و بهمشون زدم!

_این چوب جارو هاتم کوتاه کن!

خندید اما این بار خندش واقعی بود کم جون نبود! از لبخندش و خوشحالی واقعییش لبخند زدم..

_هیچی تو خونه نداریم این لیست رو بگیر لطفا برو خرید زود بیا.

لیست و کارت اعتباری که حامد بهم داده بود گرفتم سمتش. تقریبا کاره جارو زدو تموم کرده بود جارو رو گذاشت کناری و رفت لباس پوشید.

_راستی لیلا اون زنگوله ی بچه گیاتو داری؟!

متعجب نگاهش کردم!

_اره تو کدم گذاشتمش چطور مگه؟!

با سر اشاره زد به سامی!

_فعلا نمیتونه حرف بزنه بخواد صدامون کنه چی کنه!

راست میگفت فکر اینجاشو نکرده بودم. رفتم کدم رو ریختم بیرون. مهبد هم رفت خرید. سهیل داشت پرده ها رو میاورد پایین. زنگوله رو برداشتم و رفتم پیش سام.

_دانیار؟. سرشو چرخوند سمتم و لبخند زد.

بین این زنگوله رو.

دستشو باز کردم و زنگوله رو گذاشتم تو دستش... دیرینگ دیرینگ که صدا خورد
خندید!

_هر وقت کاری داشتی اینو تکون بده ولی یکم محکم تر که بشنوم و پیام پیشت!
با دستش و دهنش به یه گاو اشاره کرد! خندیدم و گفتم:
_یعنی من گاوم؟!!!

خندید و چند بار دستش رو تو هوا تکون داد و گفت نه! زنگوله رو به گاو می بندن!
بعد با دستش اشاره زد بمن و با لباش که لبخونیشون کردم گفت:
_تو یه فرشته ای!

محکم سره تراشیده شدشو ماچ کردم!

_عشق منی دانیار کم کم میبرمت گفتار درمانی حرف زدنت بر میگردد تازه دکتر گفت
با پیوند چشم بینایتم برمیگرده! فقط داداش مهبدو من یکم باید پول جمع کنیم
همین! خب دیگه من برم بکارام برسم

سرشو تکون داد. دره اتاقو باز گذاشتم که حواسم بهش باشه... سهیل از نردبون
پایین اومد.

_گشمنه!

لپشو کشیدم:

_هنوزم عین بچگیات راه به راه باید غذا بریزم حلقه!

چشماش گرد شد:

_چجوری بودم مگه؟!.

خندیدم و گفتم:

_راه به راه میومدی میگفتی تشنمه گشنمه خیار میخوام میوه میخوام غذا میخوام

قهقهه زد:

واقعا؟!

_بله که واقعا... سهیل یادت هست یبار بهونه مر با گرفتی مهبد هرچی باهات حرف زد

بدتر لج کردی و اونم عصبانی شد؟!_

ته دلی خندید! کپیه کوچیک شده ی مهبد بود!

_اره بعد تصادف کردم دستم شکست! اون لحظه فکر میکردم مهبد میره و دیگه

برنمیگرده چقدرم درد میکرد دستم!. سینای نامرد! دستم له شد!

_الهی من فدات شم.

اخم کرد:

خدا نکنه.. لیلا یه سوال...

در حالی که سینک رو می شستم گفتم:

جانم؟

یکم فکر کرد و گفت:

مدارس دارن باز میشن سام باید با بریل درس بخونه!

غمم گرفت ولی پسش زدم:

_تا زمانی که پیوند قرنیه ش انجام بشه اره.

من یکو میشناسم که بریل درس میده..

لبخند زدم:

_بزار مهبد بیاد بخودش بگو بین چی میگه. یه بیسکویت های بای تو ساک دستیم هست برو اونو وردار بخور تا مهبد وسایل بیاره ناهار بپزم..

بیسکویت رو که باز کرد گفت:

_عروسی مانی میریم؟ پس فرداس.

دستمو خشک کردم و گفتم:

_نمیدونم باید بینیم مهبد چی میگه ولی فکر نکنم بریم سام باید استراحت کنه همیشه تنهات گذاشت. سرشو تکون داد که مهبد با دست پر اومد تو. از سنگینی بار قرمز شده بود! رفتم جلو و بوسیدمش :

_خسته نباشی

نفس نفس میزد با پاش درو بست. و خریدارو تا اشپزخونه برد. رفت و یه راست کله شو تو حوض فرو کرد! تازه نگاهم به تغیر چهره ش افتاد! ریششو زده بود و موهایش رو کوتاه کرده بود. ای که حسابی نفس گیر شده بود قیافش. سهیل براندازش کرد و سوت زد:

_اوف چه جیگری شدی. بخورمت!

خندید و سهیلو انداخت تو حوض! خندیدم خودشم رفت سر وقتش! با خنده گفت:

_خفت کنم که دیگه اینجوری عین این پسرای نکبت حرف نزنن!؟!

سهیل از حوض پرید بیرون مهبد با جارو گذاشت دنبالش! عین این زنا جیغ جیغ میکرد!

_وایسا بچه وایسا ای خدا نفسم گرفت! بابات بیاد خونه گله تو بهش میکنم!

منو سهیل مرده بودیم از خنده. رفت طرف سهیل و موهایش رو بهم ریخت!

خیلی خب بسه دیگه لیلا نمیخوای ناهار درست کنی؟!

سریع رفتم طرف اشپزخونه. سریع ترین غذا ماکارونی بود. گوشت چرخ کرده و پیاز و فلفلہ دلمه رو برداشتم. و مشغول اشپزی شدم. مهبد میوه هارو تو سبد خالی کرد و گذاشت یخچال. سهیل مرغ رو تیکه تیکه کرد. بوی خوب غذا خونه رو پر کرد که دره خونه رو زدن مبهوت مهبد رو نگاه کردم:

یعنی کیه؟!!!!

یه سری خرید دیگه هم بود...

سریع رفت دم در..._

بله بزارینش همینجا ممنون چقدر تقدیم کنم.

پرده رو زدم کنار و نگاه کردم به دوتا کارتن بزرگی که رو ایوونه خونه گذاشته شده بودن! تلویزیون و ماشین لباسشویی بزرگ! و چندتا قابلمه تفلون با کیفیت و نجسب! لبخند زد:

خب دیگه راحت میشه اینجا زندگی کرد!

چقدر خرج کردی؟!

کلا دو میلیون و نیم. فردا میریم بقیه پولو میزارم بانک به حساب مشترک چهارتا مون!

محکم بغلش کردم:

ممنون داداشی

سهیل با خوشحالی گفت:

مبارک باشه ایشالله برسه روزی که برای جهیزیه لیلا خرید کنیم!

لبخند خجلی زدم. دست کردم تو کابینت و سفره رو بیرون کشیدم. اخی همون سفره ای که همیشه با بابا دورهم غذا میخوردیم!

تمیز و پهنش کردم رو زمین مهبد دیس ماکارونی رو گذاشت رو سفره من پیاز و ماست و کمی از سبزی آماده ای که مهبد خریده بود گذاشتم سهیل پارچه اب رو آورد و لیوان. رفتم اتاق سام.

_دانیار جان وقت ناهار شده.

دستشو گرفتم و اروم بلند کردم. بردمش طرف سفره
_اینجا بشین.

اروم نشست. غدارو کشیدم و اول گذاشتم جلو سام. بابا همیشه میگفت ادم باید به کوچیکترین عضو خانواده اول اب و غذا بده. مهبد رو کرد بهش:

_دانیار من بهت بدم یا خودت میخوری...

لب زد:

_خودم میخورم.

مشکلی تو خوردن نداشت. فقط با مایع جات مثل اب مشکل داشت. که اونم مهبد لیوانو میداد دستش.

_خیلی خوشمزس اجی

_نوش جان سهیل جان.

مهبد رو بهم کردو گفت:

_لیلا برای پس فردا که عروسی مانیه لباس داری؟

گنگ نگاهش کردم:

_مگه میخوای بریم؟

درحالی که ظرفای سفره رو جمع میکرد گفت تو و سهیل رو با سینا میفرستم.

اخم کردم :

_من بدون تو هیچ جا نمیرم

سهیل هم گفت:

_منم همینطور

همینطور که شروع کرد به شستن ظرفا گفت:

_زشته هیچکدام ما نریم ما به عمو قول دادیم عمو که زنگ زد از حال سام پرسید

من گفتم شما دوتارو میفرسم.

نه من نه سهیل خوش نداشتیم روحرف مهبد حرف بزنییم.

_اره من لباس دارم.

سهیل هم گفت :

_منم دارم.

_منو سام هم اینجا یجوری دیگه عشق میکنیم مگه نه دانیار!؟

سام لبخند زدو سرش رو تکون داد.

دانیار(سام)

دنیای تاریک اون روزهای من روزهای سیاه و حوصله سر بری بود دلم میخواست مثل

هر سال تابستون مثل همه ی پسرا آتیش بسوزونم و فوتبال بازی کنم اما نمیشد. و از

دست دادن تکلمم خیلی برام سنگین بود اما مهبد که خیلی زود تو دلم جا باز کرد

هیچوقت تو اون روزهایی که تاریکی به یک باره دنیام رو فتح کرد تنهام نذاشت... بعد

از عمل که با تاریکی خوف برانگیز چشمام روبرو شدم و اینکه حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم خیلی ترسیدم. ناامید بودم که دکتر گفت میشه درمان کرد این مشکلات رو. مهبد مدام باهام حرف میزد باعث خندم میشد و بهم امید میداد. لیلا همه چیو برام تعریف و توصیف میکرد تا از جهان واقعی دور نیفتم! اوایل خیلی سخت و ازار دهنده بود این تاریکی و چشم بینا نداشتن ولی کم کم دستهام شدن چشمهام دستام یاد گرفتن لمس کردن رو. هزینه معلم برای یادگیری خط بریل زیاد بود اما مهبد تمام تلاششو میکرد. یه ماه بعد از اومدنمون به انزلی یه کار تو کارخانه ی لاکه سوسیس و کالباس انزلی گرفت. انصافاً خیلی بهش وابسته شده بودم. و همینطور به لیلا! علیرضا هم که جای خود داشت. روزی که لیلا و علیرضا رفتن عروسی مانی مهبد منو برد تالاب قایق سواری و جنگل پشت خونه که صدای جیر جیرک ها توش غوغا میکرد بعد هم بردتم لب اب و باهم ساندویچ خوردیم. خیلی خوش گذشت بهم.

صدای پاش رو هم میشناختم. همیشه محکم و استوار قدم بر میداشت. شبها که میومد خونه خسته و داغون بود اما اول میومد سراغ من. خیلی دیر میومد و خیلی زحمت میکشید حاضر نبود از پدر و مادر خونده های هیچکدوم ما حتی یه قرون قبول کنه. عزت نفس داشت و من افتخار میکردم که برادره کوچکتره مهبدم.

از خیر پزشکیش بخاطر من داشت میگذاشت که یه شب بهش گفتم:

_لازم نیست اینقدر مراقبت کنی ازم خودم میدونم چکار باید انجام بدم تورو خدا کارو بزار کنار و برو دانشگاه! بعد از مکثی طولانی گفت:

_تا زمانی که خوب نشی همیشه تنهات بزارم برم دانشگاه، لیلا یه دختره از پس ت بر نیامد سهیلیم که بچه مدرسه ایه عین لیلا، کاره من بزودی نیمه وقت میشه. باید برای عمل پیوند چشمت سی میلیون جمع کنم. یه مقدار که والدینتون ماهانه واریز میکنن یه مقدارم من جور میکنم. بابا هنوز پولش تو بانک موجوده. اون بیست میلیون مال

لیلاس دستش نمی‌زنم. فرصت برای دانشگاه رفتن زیاده. فعلا یه معلم خصوصی دیگه هم برات میگیرم که از بچه های سالم عقب نیفتی....

من به این کارش راضی نبودم ولی خوشش نمیومد کسی باهش مخالفت کنه!
مدارس باز شده بودن و معلم خصوصی های من مدام میومدن و می رفتن... نمره های خوبی از امتحانا میگرفتم با اینکه خط بریلیم هنوز کامل نبود!

روز اول که خانم معلم که بهم بریل درس میداد حسابی کلافه شده بودم از بس جزییات داشت! کلافه چنگی تو موهام زدم دوباره با حوصله از اول توضیح داد! خیلی گیج کننده و فرار بودن مطالب!

_هیچی نفهمیدم خانم معتمد! لوح و قلم اینارم حالیم نشد!

خندید:

_بیار دیگه میگم دقیق گوش کن خب؟

_چشم.

_تو نظام خط بریل حروف و علایم از ترکیب یک تا شش نقطه بوجود میاد که این نقطه ها به صورت نقطه های افقی در دو ستون عمودی قرار میگیره . اینو متوجه شدی؟!

_بله خوشبختانه!

ابزار های نوشتاری ایناست! دستمو بلند کرد و کشید روی یه جسم تقریبا پلاستیکی مشبک..

_به این میگن لوح صفحه نوشتن خط بریل لوح نامیده میشه . که جزء ساده ترین ابزار نوشتاری نابینایان و در یک طرف لولا داره. دست بکش رو لولا.

دستمو حرکت دادم رو صفحه مشبک تا رسیدم به لولا.

_در هر سطر لوح فضاهای کوچیک مستطیل شکلی برای ایجاد شش نقطه برجسته بریل وجود داره . لوح دارای انواع ۴ خط و ۱۰ خط هست که مال تو که داداشت برات گرفته ده خطه!

یه جسمه تقریبا قلمبه رو داد دستم!

_این قلم بریله. قلم شبیه درفش میمونه نوک سوزنی داره ولی مثل سوزن تیز نیست و کاغذ رو سوراخ نمیکنه. البته قلم هم دو تا شکل داره یکیش با سر گرد و دیگری به جای (قسمت مشکی رنگ) انحنایی دارد که انگشت اشاره روی اون قرار میگیره و کمتر باعث خستگی دست میشه. که داداشت فکر راحتیتوده و دومی رو گرفته. لبخند زدم.

اینبار یه کاغذ قطور و زبر رو گذاشت دستم. این کاغذ مخصوص بریله برگه های مخصوص بریل که نسبت به برگه های عادی ای که ما روی اونها می نویسیم ضخامت بیشتری دارن . کاغذ بین دو صفحه لوح قرار میگیره و نقطه ها به وسیله قلم بریل ایجاد میشه. باید توجه داشته باشی که وقتی کاغذ را میان لوح قرار میدی ، لولا در سمت چپ قرار داشته باشه، هر خط از لوح دارای خانه های مستطیل شکله که هر کدام دارای ۶ نقطه هستن که با قرار دادن قلم روی هر کدام می تونیم برروی کاغذ برجستگی هایی ایجاد کنیم که هر .کدوم از این برجستگی ها نشان دهنده یک حرفه! سعی کردم خوب اینارو تو کله پوکم فرو کنم!

_نوشتن از سمت راست لوح شروع میشه و برای خوندن، کاغذ از لوح خارج میشه و از طرف برجسته اون و از سمت چپ خوانده میشه . توجه داشته باش که در چهار گوشه ی صفحه ی دوم لوح که مشبک (توری) نیست ، ۴ برجستگی میخ مانند وجود داره. برای اینکه برگه ی بریل در لوح نگه داشته شود رو به روی این صفحه _ یعنی صفحه ی مشبک _ ۴ سوراخ وجود دارد . یعنی برگه عملا سوراخ می شود و دو صفحه دقیقاً روی هم می نشینند.

ای مغزم دود کرد بابا! ولی جرات نکردم بگم نفهمیدم و قاطی کردم شون باز!

شیوه ی نوشتن بریل اینطوریه که اول لوح رو باز میکنیم و کاغذ یا مقوا رو داخلش قرار میدیم طوری که مقوا از قسمت بالای لوح بیرون نزنه و دقیقاً توی اون چهارچوب لوح قرار بگیره، حالا اونو میبندیم و یه کم فشار میدیم تا جا بیفته بعد می بینیم که ۲۸ تا خونه داره که هر خونه جای ۶ تا سوراخ داره که به این شکل شماره گذاری میشه

001۴

0025

0036

یعنی

نقطه سمت راست بالا اسمش، نقطه ۱ هست .

نقطه سمت راست وسط اسمش، نقطه ۲ هست .

نقطه سمت راست پایین اسمش، نقطه ۳ هست .

و

نقطه سمت چپ بالا اسمش، نقطه ۴ هست .

با هر تویح دست من رو رو لوح حرکت میداد. کم داشتم میفهمیدم!

نقطه سمت چپ وسط اسمش، نقطه ۵ هست .

نقطه سمت چپ پایین اسمش، نقطه ۶ هست .

و لوح شامل ۱۰ ردیف هست که هر ردیف یک خط حساب میشه

توجه داشته باشید که وقتی هر چیزی رو نوشتید، برای خوندنش، چون که ما بانگشته سبابه اونو میخونیم

برای همین باید مقوا رو برگردونیم تا قسمت برجسته رو لمس کنیم و بخونیم که نوشته برعکس یعنی اینجوری میشه

0041

0052

0063

پس از این جهت نوشته میشه —<

و از این جهت خونده میشه —>

پس تو بریل از چپ میخونیم و از راست می نویسیم . برای مثال می دونی که هر یک از این به اصطلاح سوراخ های صفحه ی مشبک جای ۶ بار فرو رفتن قلمه. نقطه های ۱،۲،۳ در یک ردیف ستونی پشت سر هم میان و در کنار اون نقطه های ۴،۵،۶ در کنار این ستون ،ستون دیگری می سازن! وقتی میخوای نقطه ی ۱ را که معرف حرف الف بزنی، باید از سمت راست بزنی! تا در موقع خوندن از سمت چپ خونده شه!
یعنی توی نوشتن ،فقط و فقط اولین خونه از سمت راست با قلم سوراخ میشه بقیه خونه ها همونجوری میمونه.

اینهم بقیه حروف...

حرف پ(۱و۲و۳و۴)

حرف ت(۲و۳و۴و۵)

حرف ث(۱و۴و۵و۶)

حرف ج(۲و۴و۵)

حرف چ(۱و۴)

حرف ح(۱و۵و۶)

حرف خ (۶و۴و۳و۱)

حرف د (۵و۴و۱)

حرف ذ (۶و۴و۳و۲)

حرف ر (۵و۳و۲و۱)

حرف ز (۶و۵و۳و۱)

حرف ژ (۶و۴و۳)

حرف س (۴و۳و۱)

حرف ش (۶و۴و۱)

حرف ص (۶و۴و۳و۲و۱)

حرف ض (۶و۴و۲و۱)

حرف ط (۶و۵و۴و۳و۲و۱)

حرف ظ (۶و۵و۴و۳و۲و۱)

حرف ع (۶و۵و۳و۲و۱)

حرف غ (۶و۲و۱)

حرف ف (۴و۲و۱)

حرف ق (۵و۴و۳و۲و۱)

حرف ک (۳و۱)

حرف گ (۵و۴و۲و۱)

حرف ل (۳و۲و۱)

حرف م (۱ و ۳ و ۴)

حرف ن (۱ و ۳ و ۴ و ۵)

حرف و (۲ و ۴ و ۵ و ۶)

حرف ه (۱ و ۲ و ۵)

حرف ی (۲ و ۴)

توی خط بینایی ب اول وب آخر هست ولی خط بریل این چیزا رو نداره ، فقط اعراب داره

مثل (أ، ا، ا)

حرف آ کلاه دار (۳ و ۴ و ۵)

حرف ا (۱ و ۳ و ۶)

حرف ا (۱ و ۵)

مخم درد گرفته بود وای این معلمه چه اصراری داره من همین جلسه این دری وری هارو تو مخ تکون خوردم فرو کنم اخه!

_به خواهرت میسپارم باهات کار کنه برای امروز کافیه!

وسایلشو جمع و خدافظی کرد خودمو ول کردم رو تشکم که مهبد اومد تو.

_خسته نباشی قهرمان!

پوفی کشیدم!

_خیلی چرت و پرته!

بغلم کرد:

_میدونم! ولی خوب فعلا باید باهاش کنار بیای.

سرمو فرو کردم تو بالشم!

مهبد

رفتم اتاقمو دراز کشیدم خیره شدم به سقف. هزینه ها زیاد بودن و من... من شبوروز داشتم پی پول میدوییدم. تو بخش بسته بندی کار میکردم عین یه ربات... بعدم جابجایی بسته های سنگین. کمرم درد میکرد بدجورم درد میکرد. لیلا اومد پیشم و خودش رو تو اغوشم رها کرد:

_داداشی؟

_جونم؟

یکم این دست اون دست کردو گفت:

_معلمون گفته باید یه کتاب بخریم. من... من میتونم داشته باشمش!؟

لبخند زدم:

_برو کیف پولمو بیار.

غمگین نگام کرد:

_داداش میدونم پولت کمه ببخشید اصلا نباید میگفتم!

اومد پاشه بره که گفتم:

_بشین لطفا

نشست سره جاش.

لیلا خیلی خوب درکم میکرد و من ازش ممنون بودم.

_لیلا وظیفه من تامین تو و برطرف کردن خواسته هاته.

بغض کرد:

_اما نه به قیمت نابود کردن خودت مهبد خستگی از سر و روت مباره! شبا فقط دو ساعت میخوابی من نگرانتهم دوازده ساعت کار داری میکنی هر روز دانشگاهاتم که بیخیال شدی اهی کشیدم:

_این نیز بگذرد لیلا جان حالا دختره خوبی باش و برو کیف پولمو بیار! کیف پول مو آورد تراول صد تومنی رو دادم دستش.
_پول کتاب رو که دادی بقیه رو پس بده و بدنبالش لبخند اطمینان بخشی زدم.
پولو گذاشت جلوم و گفت:

_ما تا بیست پنج روز دیگه فقط همینو داریم؟! ساکت شدم.

_ما غذای کمی تو خونه داریم گرونی داره بیداد میکنه هیچی نمیتونم بخریم و ممکنه چند روز گشنگی بکشیم بعد تو اینو میدی من که کتاب بخرم؟ اشکش چکید:

_نمی فهممت خیلی وقتا نمی فهممت این از جان گذشتگیتو نمی فهمم! خودمو یکمی جابجا کردم و گفتم:

_هر وقت مادر شدی می فهمی برای من شما از بچگی عین بچه هام بودین نه خواهر برادرانم.

سهیل

صدای حرف زدنشونو شنیدم از تو اتاقو حسابی خجالت کشیدم. مهبد داشت مثل یه شمع اب میشد. احساس کردم یه مفت خورم. احساس حقارت کردم. زل زدم به دیوار ترک خورده ی خونه. من باید کمکش کنم من باید باید باید کمکش کنم! اما چطوری؟ منی که سالها باوسایلی مثل اپل بهترین امکانات رفاهی و پره قو بزرگ شدم چطور میتونم برم کار کنم؟! ولی باید یه فکری بکنم. سرمو گذاشتم رو زانو هام. کجا میتونم کار کنم؟! کجا؟ کجا؟ کجا؟ یهو یچیزی به فکرم رسید! دوستم پدرش یه شاگرد نونوا میخواست! اره خودشه! فردا باهاش حرف میزنم. من قانعش میکنم اره قانعش میکنم.

دره اتاق باز شد و لیلا اومد بیرون. خودمو مشغول درس خوندن نشون دادم. نیم نگاهی به مهبد از اونجایی که نشسته بودم کردم. به شکم خوابیده بود. همیشه وقتی کمر درد داشت اینطوری میخوابید. رفتم اتاق و اروم پامو گذاشتم پشتشو پامو فشار دادم روش! با شکستن فلنجاش با لحنی که چاشنی درد توش بود گفت:

_آخیش.. مرسی سهیل داشتیم از درد میمردم.

خواستم برم بیرون که گفت:

_بیا اینجا بینم.

چرخیدم سمتش:

_بیا بشین اینجا.

نشستم اونطرفش:

_چیه سهیل چرا دمقی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_ناراحت توأم درست استراحت نمیکنی! الان اینجوری کمر درد داری وای به حال وقتی که سنت بیشتر شه.

کلافه گفت:

خب میگی چکار کنم؟! بزارم تو و لیلا و سام گشنگی بکشین؟! بازم نون و سیب زمینی بخوریم بزاریم سام ناقص بمونه؟!

با ناراحتی گفتم:

_بزار من کار کنم و کمک خرجیه این خونه باشم.

عصبی گفتم:

_لازم نکرده برو سر درست!

با حرص گفتم:

نمیخوام تو رو هم از دست بدم چرا نمیفهمی؟! لعنتی من تا چشم باز کردم تو سره کار بودی ازین خونه رفتم باز سره کار جون کندی الانم که باز برگشتم داری خودتو میکشی با کار! لیلا خونه داری میکنه درس میخونه سام برای سلامتیش جون میکنه ولی من چی؟! من هیچ کاری نمیکنم میدونی چه احساسی دارم؟! احساس سربار بودن احساس پوچی! احساس مفت خوری!

صدام حسابی رفته بود بالا. لیلا متعجب اومد تو:

چخبرته سهیل؟!

مهبد رو به لیلا کردو گفت:

چیزی نیست برو به کارات برس ابجی...

درو بستو نشست روبروم.

_بین سهیل سنت برای کار کردن بد نیست ولی تو تجربه ی تو جامعه بودن نداری اصلا نمیدونی معضلات و خطرات جامعه چیه و چجوریه دنیات کوچیکه! کار کردن الکی

نیست هر کی تو پره قو بزرگ شده باشه نمیتونه کارای پایین رو انجام بده من هشت سالگی همه چیو تجربه کردم تو تازه بخوای استارت بزنی هیچی بهتر نمیشه که هیچ قوز بالا قوزم میشه.

من همیشه آدمی بودم که تو هر بحثی شرکت میکردم و نظر میدادم.

_ببین مهبد من اگه بخوام هی پرهیز کنم هی از جامعه و تجربه کردن بترسم و فراری باشم فقط از نظر اجتماعی عقب میمونم! بابا همیشه میگفت کار اگه حلال باشه عیب نیست! ده سال دوازده سال دیگه من بخوام داماد بشم بالاخره باید برم سرکار. باید وارد جامعه بشم یا نه؟! شاید فکر کنی من خیلی مغزم رشد نکرده که خیلی چیزارو درک کنم تا حدی این حرفت درسته! اما من تو و حرکات رو دیدم! مامان و بابام منو منطقی بار آوردن نه یه احساسی کور! تو خطا رفتی و این شد اوضاع ما! حداقل اینقدر شعور دارم که بفهمم نباید گول بخورم! یا حداقل اینقدر میفهمم که نباید به کسی اعتماد کنم

مهبد کلافه نگاهی بهم انداخت:

_سهیل جان من به تو و هوش فراستت اطمینان دارم اما به مردم نه! به افکار شون و شخصیت پلید شون اطمینان ندارم! تو تو ذهن آدمها نیستی! هرچی که یه قفلی داشته باشه یه نفر دیگه هست که یه کلید برایش داشت باشه! هرچی سد مقاومت تو قوی تر باشه موج های سهمگین تر و پتک های فولادین تری هست که سد مقاومتت رو بشکنه. من نمیخوام دوباره چیزهایی که برای من پیش اومد برای تو هم بیاد. حرفاش همه درست بودن ولی من تصمیمو گرفته بودم حداقل برای دل خودم باید یکاری میکردم اگه کمکش نمیکردم دلم اروم نمیشد.

_حالا هم برو استراحت کن فردا مدرسه داری خوش ندارم خوابالود بری!

بی حرف از جام پاشدم و رفتم پذیرایی رختخوابم رو پهن کردم و بعد به همه شب بخیر گفتم. دستامو گذاشتم زیر سرم و رفتم تو فکر. بالاخره چه الان چه ده سال دیگه باید این موضوع رو تجربه میکردم. تا صبح همش دنبال جمله ای میگشتم که بتونم پدره دوستم رو قانع کنم. ساعت گوشیم که الارم زد از جام پاشدم رفتم اشپزخونه و چون زودتر بیدار شده بودم سماور رو روشن کردم و چایی دم گذاشتم. رختخوابمو جمع و سفره رو پهن کردم. نون نداشتمیم اروم لباس پوشیدم و با سه تومنی که تو جیبم بود رفتم نونوایی بربری که نون رو به دلیل دولتی بودن اردش دونه ای پونصد میداد نه هشتتصد. برگشتم و بچه هارو بیدار کردم. مهبد ساعت هشت باید سرکار و لیلا ساعت هشت باید مدرسه میبود. منم همینطور. لیلا سوم دبیرستان بود و من اول دبیرستان. کره و مربا و پنیر رو تو سینی گذاشتم و بردم اتاق سام. همیشه مهبد چایی آماده میکرد ولی اون روز من آماده کردم و مهبد با مهربونی گفت: _دستت درد نکنه که نون خریدی و چایی گذاشتی.

در حالی که یه لقمه نون پنیر گردو درست میکردم برای مدرسه لیلا گفتم:

_خواهش میکنم وظیفه بود.. ..

یجوری خاصی زل زد بهم که مجبور شدم سرمو بلند و نگاهش کنم. انگار از چشمام این تصمیم رو خوند که میخوام از امروز دوشادوشش مرد خونه باشم. مهبد آدم باهوشو زرنگی بود.

_سهیل این چند ماه رو بمون مدرسه خودم میام دنبالت! وقت ناهار باهم میایم خونه.

لعتنی! فکرمو خوند! زیر کانه نگام کرد و گفت:

_چیه نکنه خوش نداری همراهم خیابون راه بری!؟!

یکه ی بدی خورده بودم اما سریع خودمو زدم به اون راهو با آرامش گفتم :

_ نه چرا خوشم نیاد خیلی هم پیشنهاد خوبیه!

لبخند مرموزی زد:

_ خب ساعت چند اونجا باشم؟!

لبخند زدم:

_ یگو نیم تعطیل میشیم.

اخیرین قلمپ چاییشو خورد و گفت:

_ رأس همون ساعت همونجام!

بدجوری ضد حال خورد بهم! نقشه ای که کشیده بودم فعلا قابل اجرا نبود! باید یه فکری میکردم به حال این معضل و زبلی مهبد! لیلا در حالی که پا میشد گفت:

_ ولی سهیل همیشه با دوستش رهام میاد خونه بهتره بزاری با دوستش باشه!

نگاه مرموزی به مهبد کردم که گفت:

_ من دوست دارم بیشتر با سهیل همراه باشم...

لیلا شونه ای بالا انداخت و استکان ها رو برد تا بشوره. رفتم تا یونیفرم مدرسه رو که یه شلوار مشکی و پیرهن بنفش کم رنگ بود رو بپوشم که لیلا اومد تو اتاق و درم بست:

_ تو میخوای بری سرکار درسته؟

سریع چرخیدم سمتش!

_ از کجا فهمیدی؟!

در حالی که مقنعه ش رو تو اینه دید میزد گفت:

_ از داد و بی داد دیشبت.

کمر بند مو بستم:

خب که چی؟!

_من یجوری جورش میکنم برات و حساسیت مهبد رو میارم پایین!

چشام برق زد:

واقعا؟!

با ارامش گفت:

_اره ولی به یه شرط!

تند و سریع گفتم:

چه شرطی؟!

کوله شو برداشت.

_که خطا نری و ابرو ریزی نکنی!

پریدم و گونش رو یه ماچ ابدار کردم و گفتم:

_قول مردونه میدم عاشقتم اجی

دستشو که رو دست گیره گذاشت گفت:

_تو کاره رو جور کن بقیش با من!

_باشه خدافظ

خدافظ

رفتم سام و مهبد رو بوسیدم و رفتم سمت در اصلی.

داشتم میرفتم بیرون که دوستم رهام اومد سمتم. ازون ورم معلم سام داشت میومد. همیشه منگ رهام صبحا و بعدازظهر ها باهم میومدیم و میرفتیم. دست دادم باهاش.

_سلام چطوری رهام؟

دستمو محکم فشرد :

_خوبم تو چطوری علی؟ (فقط تو خونه منو سهیل صدا میزدن بقیه جاها همه منو به اسم علیرضا میشناسن)

_خوبم شکر. داداش یه سوالی داشتم!

کولهش رو دوشش جابجا کردو گفت:

_بفرما...

تک سرفه ای کردم و گفتم :

_بابات هنوز دنبال شاگرد نونواست؟!

سرشو تکون داد:

_اره چطور مگه؟!

با مکئی کوتاه گفتم:

_من حاضر م براش کار کنم!

کنجکاو نگام کرد:

_واقعا؟! داداش بزرگت اجازه میده؟!

خندیدم:

_خواهرم اجازه میگیره

موهاشو که باد میزد و پریشونش میکرد مرتب کردو گفت:

_احتمالش خیلی زیاده که قبول کنه چون بابام و بابات سالها و تا قبل ازینکه بابات فلج شه رفیق فاب بودن. کی از تو براش قابل اعتماد تر. بزار الان ازش می پرسم گوشی شو از جیبش درآورد.

_مدرسه ممکنه گوشو ازت بگیرن مواظب باش رهام.

_حواسم هست.

شماره باباشو گرفت و منتظر شد.

_الو بابا.

....._

_بابا؟ علی پسر اقای صداقت که دوستتون بودو میشناسی که نه؟

....._

_میخواه بیاد پیشت کار کته خیلی کار و پول لازمه بخاطر همون داداشش که قبلا گفتم بهت. میزاری بیاد؟

....._

_واقعا؟!؟! خب از کی بیاد؟!

....._

رو بهم کردو گفت:

_میگه شنبه بیا!

از ذوق پریدم و گفتم:

_خیلی خیلی ممنون مرسییییییی

کل روز رو از ذوق رو هوا بودم!

کیفم رو گذاشتم و نشستم سرجام. معلم فیزیک یه ریز خشک داشت درس میداد و ور میزد! وسط درس بود که کلافه شدم و پوفی کشیدم. زنگ تفریحم خورد و به روش نیاورد ای زنکه حراف! تا اومد بگه بنویسین سریع گفتم:

_خسته نباشید خانم لطفا بفرمایید!

کلاس منفجر شد از خنده و بچه ها از خدا خواسته کتابارو بستن! حرص معلم رو دیدم!

_فهمی! (فامیلی پدرخوندم که منو به فرزندی قبول کرد) این چه رفتار زشتیه کلی از درس عقیم!

ای به جهنم که عقبی خوب تو بی عرضه ای که ما عقیم! سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم!

_خانم ما زنگ دیگه کمتر از هشت دقیقه دیگه ریاضی داریم این وقت شناسی شما باعث افت عملکرد فکری مون میشه خوب اگه عقیم چرا یه کلاس فوق العاده مجزا نمیزارین.

صدای موافقت بچه ها بلند شد:

_اره علی راست میگه خانم!

مقنعه شو صاف کرد:

_شما ها که می پیچونینش نمایین!

رهام گفت:

_میایم خانم خب هر کی پیچوند نمره شو صفر بدین!

_خیلی خب یه فکری میکنم برای امروز کافیه

کیفش رو برداشت و رفت بیرون. یکی از بچه ها باحرص گفت:

_اه سگ گند بزنه بهش! مخم فنا رفت. بلند شدم با رهام رفتم حیاط اخیش کله م باد خورررردررد حاله جا اومد! نشستم رو نیمکت.

_کردستان رو بیشتر دوست داری یا انزلی رو.

قلنج گردنمو شکوندم.

_هردوش برام عزیزن.

لبخند زد:

_از داداشت خیلی خوشم میاد با ابهته! چشماش خیلی خوشگله.

با لودگی گفتم :

_قابلتونو نداره بردار ببر ایشالله باهاس خوشبخت شی بچه های تپلی داشته باشی!

شتلق یکی کوبید تو سرم خندید و گفت:

_خفه شو منحرف! خجالت هم نمیکشه!

ساکت شدم و به جلوم نگاه کردم..

_علی؟

_هوم؟

_مهبد رو خیلی دوست داری؟

لبخندی از سره عشق زدم.

_اره خیلی... دنیامه. سالهاست که دنیامه بودنش بهم آرامش میده برای من اون یه پدره نه برادر

نگاهی به قیافش کردم حسرت رو تو چشماش دیدم رهام تک بچه بود.

_حسودیم همیشه. ایکاش منن یه همچین داداشی داشتم.

خواستم چیزی بگم که ناظم از بلند گو صدام زد:

_علی رضا فهیمی بیاد به دفتر مدیریت.

نگاه متعجبی به رهام کردم!

_چکارم دارن!؟

_نمیدونم برو بین چکارت دارن!

پله هارو بالا رفتم و در اتاق مدیریت رو زدم.

_بفرمایید

رفتم تو. سلام دادم و نشستم. نگاهی به پروندم کردو گفت:

_چرا تو پروندت اسمت متفاوته پسرم!؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_ببخشید متوجه نشدم!

جدی گفت:

_اینجا نوشته علیرضا صداقت پیشه ولی تو اسمی که به معلمات دادی نوشته شده

فهیمی!

خندیدم و گفتم:

_بخشید حواسم نبوده اشتباه نوشتم راستش من فامیلی اصلیم صداقت پیشه س و چون فرزند خونده یه خانواده کورد هستم فامیلیم شده فهیمی.

معنی دار نگاهم کرد.... که اینطور پسرم باشه میتونی بری. از جام بلند شدمو بیرون رفتم.

مهبد

مشغول تنظیم پوسته های کالباس بودم که گوشیم زنگ خورد چون کارم تموم شده بود و باید شیفتمو به پسری دیگه میدادم گوشیمو جواب دادم.

_بله؟

چون دم ماشین بودم صدای طرف مقابل نمیومد.

_بخشید یه چند لحظه اجازه بدین صداتونو نمیشنوم.

قدم هامو تند کردم و رفتم از محوطه ماشین الات بیرون.

_بخشید بفرمایید...

صدای مردونه ای گفت:

_سلام شما آقای مهبد صداقت هستین؟

_بله خودم هستم

_من محمدنیا مدیر مدرسه امام علی هستم!

ته دلم یهو خالی شد چرا باید مدیر مدرسه ی سهیل بمن زنگ بزنه؟!

_سهیل اتفاقی برانش افتاده؟!

با بهت گفت:

_سهیل؟!

سریع جمعش کردم:

_بخشید علیرضا منظورم بود.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

_هیچ مشکلی برایش پیش نیومده فقط یکمی ابهامات راجع به پرونده تحصیلی ش هست. که احتیاجه به مدرسه مراجعه کنین.

خیالم راحت شد :

_چشم امروز الساعه میام خدمتون.

رفتم رختکن و لباسمو عوض کردم خواستم از در کارخونه برم بیرون که یه دختر صاف جلوم وایساد و خشکش زد که نزدیک بود با کله برم تو بغلش!!!!

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم دوتامون چشمامون از تعجب گشاد شد! اون اینجا چی میکرد؟!!

چرا هروقت منو میدید اینطور خشکش میزد؟! چرا؟! چرا یهو نگاهش جور عجیبی میشد؟! منم زل زدم تو چشمای تپله ای اییش! زودتر بخودش اومد و طلبکارانه گفت:

_بخشید که منو ندیدی و خوردی بهم!

اوهو زرشک! چه پررو! پوزخند زدم حالم ازین دخترای اعتماد به سقف بهم میخوره!

_ولی فکر میکنم این شما بودی که یهو یکی افسارتو انگار کشید و رفتی تو شکم من!

چشماش گرد شد!

_چطور جرات میکنی با من....!

با دست با خشونت زدمش کنارو گفتم :

_ الان وقت ندارم با دختر بی نزاکت و بی فرهنگی مثل تو حرف بزنم! دفعه بعد اگه دیدمت پر رویی رو نشونت میدم!

صدای جیغ جیغش بلند شد:

_ پسره ی بی ادب اگه جرات داری وایسا هی باتوأم!

قدمهامو تند کردم تا تعطیلی مدرسه سهیل وقتی نمونده بود! با اتوبوس امکان نداشت برسم نگاهی به خیابون کردم. وای عجب ترافیکی! قدمهام تند شد و تا ایستگاه تاکسی دویدم خوشبختانه زود تاکسی گیر اومد! ده دقیقه مونده بود تعطیل شه دویدم سمت دفتر مدیریت. نفس عمیقی کشیدمو در زدم:

_ بفرمایید

لباسمو مرتب کردم و رفتم تو. مدیرشون چرخید سمتم. زودتر سلام کردم.

_ سلام صداقت پیشه هستم برادر تنی علیرضا فهیمی.

لبخند گرمی زد:

_ بله بله، خوش اومدین بفرمایید.

نشستم که گفت

_ کارت شناسایی همراحتون هست پسرم؟

دست کردم کیفمو از جیب پشتم کشیدم بیرون و کارت ملی مو دادم دستش.

با دقت یه نگاه به کارت ملیم کرد و یه نگاه به پرونده سهیل.

_ تموم شک هام رفع شد خداروشکر مشکلی نیست. همه چی مطابقت داره.

کارتمو گرفت سمتم. در حالیکه میگریتمش گفتم:

_ اوضاع درسی علی چطوره؟

نیم نگاهی بهم کردو بعد از پرونده سهیل ریز نمرات شو کشید بیرون و داد دستم.

_شاگرد اول کلاسه با اینکه تازه به این مدرسه اومده اما جا افتاده و نمرات خوبی میگیره

نگاهی به نمراتش کردم حتی زیر نوزده هم نمره ای نبود که باشه همه یا نوزده بود یا بیست. لبخند بزرگی زدم. بعد از خداحافظی با مدیر رفتم دم در. سهیا سرشو انداخته بود پایین تو فکر بود.

_چطوری سهیل؟

متعجب نگام کرد:

_تو تو مدرسه بودی؟!

لبخند زدم :

_اره برای رفع سوتفاهم تفاوت اسمیت.

با لحن تشکر امیزی گفت:

_مرسی که اومدی.

دست کردم و کوله شو از رو دوشش برداشتمو گذاشتم دوش خودم:

_اوف سهیل چرا اینقدر سنگینه!

_امروز زیاد با کتابها کار داشتیم.

درحالیکه با احتیاط از خیابون رد میشدیم گفتم:

_ریز نمرات رو دیدم حسابی گل کاشتی افرین.

به یه لبخند اکتفا کرد. هنوزم عین بچگیاش ساکت و فقط شنونده بود.

_امروز لیلا دیر تعطیل میشه وقت اشپزی منم ندارم سهیل. بریم ازون اشپزخونه
غذای بیرون بر یه چند پرس غذا بگیرم.

اروم گفت:

_باشه داداش

رفتیم اون اشپزخونه و چهار پرس غذا گرفتیم. یه دوغ ابعلی هم که سهیل دوست
داشت خریدم

_مهبد؟

_جونم؟

بعد از سکوت کوتاهی اروم گفت:

_زیاد خرج نکن میدونم نداری...

دست ازادمو که بار نداشت گذاشتم رو شونه ش و گفتم :

_غصه نخور عزیزم خدا بزرگه نگران نباش

دوباره اروم گفت:

_مهبد؟

_جان دلم داداشم؟

رسیده بودیم دم در دستشو گذاشت رو بازوم....

_خیلی زیاد دوستت دارم. مرسی که هستی... مرسی که اینقدر زحمت میکشی.

حس کردم بغض کرده. دستمو دوره گ. ر. د. ن. ش حلقه کردم بوسیدمش.

_وظیفه منه فدات شم. برو دستو صورتتو بشور که غذا بخوریم.

درو وا کردم و رفتیم تو. معلم سام کارش تموم شده بود غذاها رو گذاشتم اشپزخونه و رفتم سمتشون.

_خسته نباشید خانم

از جاش بلند شد:

_سلامت باشین خوب درسهای دانیار رو بهش آموزش دادم خیلی خوب پیشرفت کرده پسره خیلی باهوشیه.

_نیمونین با ما نهار میل کنین؟

بی درنگ گفت:

_نه خونه منتظرم هستن باید برم

دیدم عجله داره گفتم:

_پس من شمارو فردا میبینم. خوش اومدین بسلامت

و به دنبالش از کنار در رفتم کنار. معلم سهیل از خانواده مرفهی بود اما بخاطر علاقه ای که به بچه های نا بینا داشت بهشون درس میداد همزمان گفتار درمانی هم میکرد. بالای چهل و پنج سن داشت. معلمش که رفت رفتم دوزانو جلوی سام نشستم دستشو بلند کردو بعد از لمس شونه هام دوره گ. ر. د. ن. م. ح. ل. ق. ه ش کرد لبخند زد. منم محکم بوسیدمش.

_خسته نباشی قهرمان خیلی خسته شدی.

لب زد:

_تو هم همینطور اره خیلی

دستمو دوره ک. م. رش ح. ل. ق. ه کردم بخودم فشارش دادم که تق و توق
قلنجاش شکست و سره حال اومد.

بلندش کردم بردمش سره سفره سهیل غذاهارو تو بشقاب خالی کرد. غذای لیلا رو
ریختم تو یه قابلمه کوچیک و گذاشتم رو گاز. برای بچه‌ها دوغ ریختم. قورمه ش
خوشمزه اما خیلی شور بود. خسته بودم. ظرفارو شستم و بعد عین جنازه ولو شدم کف
زمین. سام اروم با لمس دیوار اومد تو به شکم خوابیده بودم. با نگاهم دنبالش کردم.
کرمو اروم بعد از نشستن کنارم شروع کرد به مالیدن. یه پماد از جیبش کشید
بیرون!

_ این چیه؟!!!

با دستش عمل پاشیدن با نمکدو نو انجام داد و بعد دهنشو با دست باد زد... خندیدم:

_ پماد فلفلی؟! ولی تو از کجا میدونی کرم درد میکنه!

با دست اشاره زد بمن و لب زد:

تو....

_ خب من چی؟

با دست عمل بلند شدن زو نشون داد و لب زد:

_ پاشدی و شب گفتی

_ خب؟

_ اخ کرم!

_ تو بیدار بودی؟!

با سر گفت:

_اره!

شیطنتم گل کرد دست بردم کف پاشو قلقلکش دادم افتاد زمین و با بی زبونیش ته دلی خندید ولش نمیکردم هنوزم قلقلکی بود! به حد مرگ داشت میخندید! میخواست فرار کنه زور میزد که در بره پامو ح.ل.ق.ه کردم د. و. ر. ش با مشت از خنده میکوبید به دره کمد سهیل دویید تو اتاق و با خنده گفت :

_ولش کن الان خودشو خیس میکنه

دید که بیخیال نمیشم اومد خودشو انداخت رو منو سام! له شدیم! داد میزدم و میخندیدم آخر که دید داره واقعا دردم میاد بلندشد که منم بلند شدم و سام سریع از اتاق عین فشنگ پرید بیرون! تازه فهمیدم که لیلا اومده خونه! چقدر زود اومد! چشماش خیس بود و ساکت یه گوشه کز کرده بود! قلبم داشت تپششو از دست میداد! منو سهیل متعجب نگاهش کردیم. قدم تند کردم و رفتم سمتش:

_لیلا؟!

سرشو بلند نکرد! دست گذاشتم زیر چونشو سرشو بلند کردم! از زوره گریه چشماش بسته میشد و دوباره باز میشد نا نداشت. رو کردم به سهیل:

_سهیل بدو اب قند بیار یا لا!

تازه نگاهم افتاد به جای سیلی روی صورت لیلا! اتیش گرفتم روانی شدم کی جرات کرده رو خواهر عزیزتر از جونم دست بلند کنه؟! کی رو صورت گل من سیلی زده! نفسش تنگ بود. مقعنش رو از سرش کشیدم و دکمه ی مانتوشو باز کردم سهیل ابقند رو داد دستم لیوان رو گذاشتم رو لبهای بی رنگ لیلا که عجیب رنگشون پریده بود به سختی چند جرعه خورد. جای سیلی داغ شده بود و جای انگشتهها مشخص بود که یه دختر زدتش! خودشو ول کرد تو آغوشم داشتم روانی میشدم سهیل داشت پس میفتاد! حالش یکم جا اومد.

بریده بریده گفت:

_س... سره وا... والیبال بودیم که تو... توپ ا... اش... اشتباهی خور... خورد تو سر... سره یکی!

منتظر نگاهش کردم:

_م... من... من معذرت خواس... تم ولی او... اون به من گف... ت گفت بچه گ... گدا گ... گفت داداش... داداشت ح... حم... حماله. گفت ت... تو عین داداشت کو... کوری دستم که روی بازوی لیلا بود مشت شد داشتیم از خشم میمردم. سهیل با عصبانیت گفت:

_بیجا کرده دختره ی عوضیه نمک به حروم خب تو چی گفتی؟

هق هق زد:

_گ... گفتم داداش من... من زحمت میکش... میکشه حم... حمال پدرته

اخمهام شدیدتر شد.

_او... اونم زد تو صورتم و بعد دعوا شد.

_داداش ما نباید جواب این عمل زشتشونو بدیم؟

چرخیدم سمت سهیل.

_چرا یه اژانس زنگ بزن با لیلا میرم مدرسه تا گردن دختره رو خورد کنم.

دست لیلا رو کشیدم و بلندش کردم بردمش دستشویی صورتشو شستم. با حوله خشک کردم. دکمه های مانتوشو براش بستم. مقنعهش رو دادم دستش:

_ناراحت نباش لیلا دختره رو جلوی چشمای قشنگت له میکنم

دستاشو که از شدت گریه عین بدنش یخ زده بود گرفتم. سهیل موند تا حواسش به سام باشه. سوار اژانس که شدیم گفتیم:

_زحمت کشیدن و نون بازو خوردن زشت نیست لیلا همیشه بزن تو دهن اونیکه این افکار رو داره نباید شکننده باشی. فهمیدی؟

اروم گرفت:

_اره...

جلوی مدرسش پیاده شدیم کرایه رو حساب کردم. یک ساعت به تعطیلی مدرسه مونده بود. قدمهام محکم و با خشم همراه بود. بدون در زدن دره دفتر رو باز کردم. اخم غلیظم و اونطوری درو باز کردم مدیر و تعدادی ار معلم هارو که اونجا نشسته بودن متحیر کرد. با دیدن لیلا و من مدیر از جاش بلند شد.

_سلام بفرمایید

جواب سلام شو ندادم و گفتم:

_اومدم اینجا ببینم به چه حقی یه دانش آموز تو این مدرسه به علت فاصله ی طبقاتی جامعه چک میخوره و شما جیکتون در نیما! چرا بمن زنگ نزدید خانم تحریری؟! چرا باعث گسترش تبعیض میشید؟!

با آرامش گفت:

_لطفا اروم باشید آقای صداقت پیشه این مسئله اینجا امروز حل شده!

پوزخند زدم:

_برای شما بعله حل شده و برای من نشده. چیش حل شده خانم محترم؟! این بچه از زور گریه داشت سکنه میکرد. یعنی چی حل شده یکی بیاد یه ادم نون حلال خور رو

یه بچه که مادر پدر نداره رو حمال کنه و بعدم چک بزنتش و بره؟! مگه اینجا طویله
س خانم؟!

تن صدام بالا بود و ملاحظه ی هیچی رو نمیکردم!

مدیرشون نشست سره جاش:

_بله حق با شماست ولی ما تا جای ممکن سعی میکنیم این رفتارها ایجاد نشه ازون
خانمم باید تعهد گرفتیم ولی خب چون باره اولش بود گذشت کردیم.

به دیده ی تحقیر نگاهش کردم:

_همین بار اول هاس که اینقدر ادامه پیدا میکنه تا یه مملکت مثل ایران به گند کشیده
بشه! شما که باید اسوه ی عدالت در جامعه باشین و تربیت فرهنگی، این باشین،
دیگه وای به حال بقیه! همین بی ملاحظگی شماهاس که یکی امثال لیلا با خاک
یکسانه و یکی امثال اون دختره بی چشم و رو میزنه همه رو له میکنه. همین الان به
قیم اون دخترک زنگ میزنین که بیاد میخوام ببینم کیه که یه همچین دختر بی چشم و
رو و قلدری داره و بهش تبریک بگم! تازمانی که اون دختر تعهد نده و از لیلا معذرت
نخواد من پامو بیرون نمیزارم ازینجا!

مدیر که دید قصور به خرج داده و من به هیچ وجه حاضر نیستم از موضع خودم پایین
بیام رو به ناظم کردو گفت:

_پرونده ی ملیکا زارع رو بیار لطفا.

منو لیلا نشستیم تا ناظم پرونده رو آورد. مدیر تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت:

_سلام تحریری هستم از مدرسه صدیقه کبری.

....._

_بله احوال شما خوبه؟

....._

_راستش امروز خواهر شما یه درگیری شدید بوجود آورده با یه حرف زشت و یه عمل زشتتر باعث دلخوری یکی از دانش آموزا و عصبانیت قیم ایشون شده ماما یا بابا میتونن تشریف بیارن همینجا این مسئله رو تمومش کنیم؟

....._

_اها تشریف بردن خارج خب شما خودتون تشریف بیارین. فقط کمی زودتر. وقت تنگه.

....._

_باشه خداحافظ

تلفن رو گذاشت:

_زنگ زدم گفتن میان.

_ممنون از لطفتون

یه ربع گذشته بود که اول یه دختر مدرسه ای بعد یه دختر جوان اومدن تو! دوباره با دیدن من بهتش برد! انگار زمینو زمان قرار داد داشتن این دختره ی عوضی رو اعصابم چهارنعل یورتمه بره! اما من توپم پر تر از این حرفا بود! بلند شدم و با عصبانیت رفتم سمت دختری که کوچیکتر بود و با لحن بدی گفتم:

_تو بودی که رو خواهر من دست بلند کردی؟! خیال کردی کی هستی؟ یا همین الان عذرخواهی میکنی یا چکی رو بهش زدی تو صورتت میزنم! مدیر کلافه گفت:

_اقای صداقت خواهش میکنم ازتون!

خواهر دختره که صبح با کله رفت شیکم با تمسخر گفت:

_مگه شهر هرت ه که بخوای جلوی اینهمه ادم چک بزیش!؟

پوزخند زددم:

_چطور وقتی خواهر ذلیل شدت زد تو صورت خواهر من اینجا شهر هرت بود چی شده

الان شهر هرت نیست دیگه؟!!!

ناظم گفت:

_خواهشا اروم باشین بی احترامی نکنید به هم!

خواهر دختره که هزار ماشالله از صبح پر روییش بهم ثابت شده بود جوری که

میخواست انگار بزنتم گفت:

_حرف دهنتمو بفهم اقا ذلیل شده اون خواهرته که دهاتی بودن از سر و روش مباره!

خونم جوشید:

_من تو رو پایین تر از سگ می بینم و یه لاشی که یه نمه حیا و شعور نداره همون

صبح فهمیدم چقدر بی فرهنگی و فقر فرهنگی داری گدا تموم ابا و اجداده!

چشماش با هر جمله ای که میگفتم از زوره خشم گشاد تر میشد اما توپ تو میدون

من بود!

_میدونی چیه خانم؟! هرقدر به یه گاو طلا و پول و لباس فاخر هم آویزون کنی باز اون

گاو گاوه.... میدونی که!

و با دست اشاره زددم به هیکلش! که لباساش گرون و گوشواره هاش طلا بودن!

لیلا اومد طرفم از زور خشم نفسم تنگ بود:

_اروم باش داداشی این زنکه ارزش کثیف کردن خونتو نداره!

دختره با پوزخند گفت:.

_به بابام میگم از کارخونه اخراجت کنه!

یه قدم رفتم جلو که از ترس عقب کشید! صدام رو آوردم پایین:

_ا پس تو دختر رئیس کارخونه ای! اتفاقا پدتم عین خودت یه بی فرهنگ و کم شعوره! بگو اخراجم کنه اونوقت ببین چطوری تو و اون باباتو اون کارخونه فکستنی شد میفرستم تو ک....خر! فقط کافیه اخراج بشم اونوقت دوتاتونو باهم میخورم میزارم رو بند خشک شین!

چشماش تو چشام در نوسان بود! ادامه دادم:

_منو از چی میترسونی؟ از آوارگی؟ از بیکاری؟! من خودم بچه خیابونم خانم! اما مثل تو حیوان نیستم که چشمامو پول کور کرده باشه اگه خواهرت از خواهر من عذرخواهی نکنه و تعهد نده اونوقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی خانم زارع!
با بغض غرید:

_بخدا یکاری میکنم تقاص پس بدی

_بچرخ تا بچرخیم. من صدتای تورو میزارم با مردونگی و ادمیتم تو جیبم.
وقتی دید نمیتونه مقاومت کنه گفت:

_شاید الان تسلیمت شده باشم ولی به جون بابام قسم بد میبینی!

از جلوم کنار کشید و با اون غرور ذاتی ش گفت:

_برخلاف میلیم ملیکا از این دخترخانم عذر میخواد و تعهد میده تا این بازی بگه گانه مسخره که این اقا شروع کرده تموم شه!

با تحقیر جور بدی براندازش کردم. قیافه ی خاصی نداشت فقط ادعا داشت! فقط
چشماش رنگی بودن وگرنه زیبایی نداشت!

بعد از پر کردن فرم و عذرخواهی با اکراه ملیکا از لیلا دختری که فهمیدم اسمش رایکا
س با نفرت نگاهم کرد و با خواهرش زد بیرون از اتاق.
بعد از کمی گفت و گو با مدیر با لیلا اومدم از دفتر بیرون.

رایکا

داشتم خفه میشدم از تنفر تا حالا هیچ احدی جرات نداشت بهم تو بگه حالا چطور
این پسرک جرات کرده بود تحقیرم کنه! پسری که سادگی ازش میبایرد و اون قدر
ساده و بی الایش بود که مثل دهاتی ها جلوه میکرد اما نشون داد و اثبات کرد که
دهاتی نیست! اثبات کرد غیرت داره و به ساده و زحمتکش بودنش افتخار میکنه!
میشناختمش اره از وقتی هر دو هشت سالمون بود میشناختمش. اره من همون دختری
بودم که برای پدرش مواد میگرفت و یه روز از پسرک پرسید سمت چیه و اون گفت
نمیتونم بگم! همون روز که تو کافی نت اومد و نشست شناختمش. هنوزم ته چهره ی
بچگی هاشو داشت. لیلا هم همینطور من فقط لیلا رو یازده سال پیش با یه لباس
کهنه تو قبرستون دیده بودم که دستش تو دسته این پسر بود! من حتی اسم این پسر
رو هم نمیدونستم امروز باورم نمیشد دوباره تو انزلی بینمش! و کارگر کارخونمون
باشه! سالها پیش بابام که مرد داداشم که خودکشی کرد زن عمو و عموم منو از خونه
ی خودم بیرون انداختن. اره من دختری که تو چشم همه مغرور و خود پسند بود
آوارگی رو تجربه کردم. تشنه و گشنه و با لباس های پاره داشتم تو خیابونا میمردم که
پدر و مادری که خودشون یه دختر کوچیکتر داشتن پیدام کردن.

دلشون به حاله سوخت و بردنم خونشون. ازونجا بود که زندگیم عوض شد. درک
میکردم غیرت و تعصبش رو رو ادمیت و گرفتن حقش. پشت سانتافه م که نشستم
هنوز عصبانی بودم. ملیکا میدونست که وقتی عصبانیم نباید حرف بزنه! به وقتش

حساب اونم میرسم! هر چی حرص بود سره پدال گاز خالی کرده بودم. بابا امروز از سفر کاری خارجش برمیگشت کمر همت بسته بودم این پسره رو خورد کنم.

_اجی من نمیخواستم بزمنش عصبانیم کرد!

یجوری برزخی نگاهش کردم جا زد!

_اخه دختره ی احمق تو با سگ طرف نبودی که تا قلاده شو کشیدی اطاعت نکرد
یدونی بزنی با لگد که اطاعت کنه! بخاطر بی شعوری تو چیا که نشنیدم همش مایه
دردسری همش مایه خفت و خواریمی!

اومد چیزی بگه که گفتم:

_تورو روح مامان فقط لال شو ملی!

با اومدن اسم مامان که سه سال پیش بعد از کلی رنج و تحمل سرطان فوت شده بود
اوقاتش تلخ شدو روشو به سمت پنجره برگردوند. فکرم برگشت به سال های پیش
بعد از اینکه پدرم مرد دیگه نرفتم سراغ اون پسر که ازش برای بابا مواد میگرفتم.
چند وقت بعد از مرگ بابای من اون پسرم ناپدید شد یکی از همون روزها بود که
دیدم پیرهن مشکی تنشه و فهمیدم بابای اونم مرده! بعد دیگه کلا ندیدمش. تا سالها
چهره ش رو بدون اینکه بخوام تو ذهنم حفظ کرده بودم. روز اعلام نتایج کنکور برای
دیدن عمع به جنوب شهر تهران رفته بودیم و وسوسه شدم بدونم نتایجم چی شده.
من پزشکی قبول شدم و اونم پزشکی.

اما اون از قرار معلوم بی خیال شده بود. اسم من سالها پیش از حنانه به رایکا تغییر
کرد و همینطور شخصیتیم! من خودمو از همه برتر و متمدن تر میدیدم البته تا قبل از
دیدن دوباره مهبد. شاید بهتره بگم مهبد با اومدن ش منو زندگییم عوض کرد. انگار تو
وجودش جادو داشت. همه چیو به بهترین نحو ممکن عوض میکرد. تا رشت و فرود
گاهش راندگی کردم و بابا رو از اونجا اوردم خونه. متوجه اعصاب داغونم شده بود.

__رایکا چیزی شده بابا؟

و ملیکاهمه چیو با اب و تاب تعریف کرد. اخم های بابا تو هم رفت:

__مهبد صداقت پیشه پسر خیلی خوبیه رایکا چرا رو اعصاب اون پسر راه رفتی و کوچیکش کردی؟! من از طریق دوستانم میشناسم خیلی زحمتکش و خاکیه من برای این جور آدمها ارزش قائلم شاید رو نکنم ولی قائلم فهمیدی؟

مهبد؟! چه اسم گوش نواز و جذابی... مهبد یعنی چی؟ یادم باشه تو نت سرچش کنم. رو به بابا کردم با شرمندگی گفتم:

__بله فهمیدم...

اصلا یادم رفت میخواستم بزخم مهبد رو له کنم. نمیدونم چرا ولی خجالت کشیدم بدجورم خجالت کشیدم... گیتارمو از کنج اتاقم برداشتم و اهنگ بی کلام نبض احساس مرتضی پاشایی رو زدم... یه بار دوبار... سه بار... دلم میخواست برم یه معذرت درست حسابی بکنم ولی خب برم چی بگم اخه؟! اصلا خونشون کجاست. مخم درد میکرد ای تو روحت رایکا که همیشه غرورت میزنتت زمین! از پله های خونمون رفتم پایین.

__ملی بیا اینجا

در حالی که موهاشو با کش می بست اومد سمتم نگاهی بهش کردم موهای ل*خ*ت کراتینه شده قهوه ای چشمای خمار گونه های برجسته داشت و لبایی که خود بخود صورتی بودن.

__خونه ی لیلا اینا کجاست میدونی؟

از سوالم تعجب کردو زل زد بهم!

ملیکا از دوست صمیمی لیلا که دوست ملیکا هم بود ادرس خونه ی مهبد رو گرفت. یه جعبه شکلات گرفتم از مغازه نزدیک خونه و رفتیم سمت خونشون. به هر حال باید معذرت خواهی میکردیم. هر چند طرف مرد باشه. عذر خواهی که زن و مرد نمی شناسه! بابا هم این رفتارمون رو پسندید خیلی. اون هم همراهمون اومد. خونشون محله اخر خط بود و کلی از خونه گرون قیمت و تقریبا خارج از شهر ما دور! از ماشین که پیاده شدیم نگاهی به خونه انداختم شب شده بود و سایه مهبد از پنجره اتاقش منعکس و روی کوچه افتاده بود و صدای اهنگ غم انگیزی سکوت وهم انگیز کوچه رو در هم میشکست. و صدای مردانه و قشنگه مهبد گاهی با خواننده هم نوا میشد. نشسته بود پشت یه میز و سرش پایین بود.

عکست رو رو دیوار میکشم

سیگار پشته سیگار میکشم

اون چشمای نابت خیرست به من

حالو روزمو ببینو بخند

یه لیوان چند تا قرص حاله من خوب نی نپرس

دیگه خستم از این همه درد

ترکای دلم بغضمو قورت میدم

بعد این همه درد شدم یه مرد

گریه نمیکنم تو بخند دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگرانه من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند من مرد این شبام تو بخند

نگرانه من نباش تو بخند برام تو بخند

من ازت دارم یه چهار دیواری خاطره لعنتی چطور از یادم بره خاطرت

یادمه چشامو میگرفتی تا بگم اسمتو آغوشه تو میکردی ماله من

نیستی و میکشم عکستو گله من

گریه نمیکنم تو بخند دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگرانه من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند من مرد این شبام تو بخند

نگرانه من نباش تو بخند برام تو بخند

بابا لبخند زد:

_ماشالله چه صدایی هم داره!

لبخند زدم با بابا موافق بودم صدای مهبد برای خوانندگی عالی بود. بابا دستشو رو

زنگ قدیمی خونه گذاشت. مهبد از جاش بلند شد اینو از سایه ش دیدم. کمی بعد

صدای پا از پشت در شنیده شد. صدای قدماش برام آشنا بود مثل همیشه محکم و

استوار و بلند!

با باز شدن در چند ثانیه ای در بهت بهمون خیره موند. با دیدن بابا بخودش اومد و با

لحن خوش و مودبانه ای گفت:

_سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید تو صفا اوردید.

_سلام پسرم خواهش میکنم. ببخشید که مزاحم شدیم.

مهبد کنار کشید:

_بفرمایید تو

نگاه سردی بهم کرد حق داشت هنوز دلخور باشه. رفتیم تو چه خونه ی کوچک و ساده ای. اما مرتب و منظم.

_لیلا جان مهمان داریم ابجی

لیلا با شال و مانتوی منظم و مرتبی اومد جلو و سلام داد و یه پسری که بشدت شبیه مهبد بود اومد و با بابا دست داد و با ماهم با تواضع احوال پرسى کرد. نشستیم و تکیه دادم به پشتی، ملیکا با لیلا احوال پرسى و روبوسی کرد و لیلا چقدر خانم بود که هیچی بروی خودش نیاورد و با من و ملی گرم گرفت!

بابا شکلات روداد دست مهبد :

_ناقابله

لبخند قشنگی زد:

_چرا زحمت کشیدید خیلی ممنون.

بابا با فروتنیش گفت:

_اومدیم برای عرض ادب و معذرت خواهی.

برخلاف اخلاق گند من و مغرور بودن و خودشیفتگی که به مامان رفته بود بابا مردی اروم و متواضع و مودب بود.

مهبد با آرامش گفت:

_این چه حرفیه این کنتاکت ها برای هر کسی ممکنه پیش بیاد. هر دوی ما عصبانی بودیم یچیزی گفتیم!

بابا با شرمندگی گفت:

_به هر حال معذرت میخوام من میدونم شما چقدر اقا هستی و صادقانه زحمت میکشی.

با لبخند گرمی گفتم:

_عذر میخوام من تند رفتم شرمنده

نگاه سردش گرم شد:

_خواهش میکنم منم بخاطر اون الفاظ نابجا و زشت از تون معذرت میخوام.

لیلا برامون شیرینی و چایی آورد. چاییش خیلی خوش بو و خوش طعم بود خیلی چسبید. بابا چاییشو که خورد گفت:

_هرکاری هر وقت داشتی و کمکی از من بر میاد حتما بهم بگو مهبد جان.

_خیلی ممنون شما لطف دارید. ممنون از اینکه به فکر ما هستید

چایی رو که خوردیم بابا گفت که وقت رفتنه:

_خب دیگه مهبد جان با اجازت مرخص شم فردا ایشالله باز زیارتت میکنیم دیگه نه؟

درحالی که دست بابا رو می فشرد گفت:

_بله به امید خدا، باز مرسی که تشریف آوردید قربان. خداحافظی کردیم و از خونشون بیرون اومدیم.

_چه خواهر برادرای خوبی داره همشون مودب و محترم!

_اره موافقم باهات بابا...

چه صمیمیتی عجیبی بینشون بود چه حال و هوای خوبی تو خونشون بود که هرگز اونو تو خونه خودمون حسش نکردم! مهبد اونقدر ها هم مثل خیلی از پسرا که دیده بودم

تیپ و قیافه نداشت. منم زیبایی خاصی نداشتم اما مهبد زیبایی سیرت و شخصیت داشت. یه جذبه مردانه یه ابهت خاص در عین سادگی!

کلا به دل می نشست. منی که مردها رو فقط یه مشت موجوات بی ارزش میدونستم برای مهبد عجیب ارزش و احترام قائل شدم. چطور با اینهمه سختی و درد تو زندگیش، صورتش و وجودیتش میتونست اونجوری آرامش داشته باشه؟! خیلی دلم میخواست بفهمم طی این سالها چیا سرش اومده.

دانیار

بدجور خسته بودم. خیلی وقت بود که بیرون نرفته بودیم با مهبد. یه ریز داشتم بریل و درس مدرسو تمرین میکردمو میخوندم. گوشیم زنگ زد که لیلا اومد و برام جوابش داد.

_سلام اقا بنیامین.

_..... قربان شما.... بله هستش....

....._

_شکر بهتره

....._

_چه خوب قدمتون سره چشم ساعت چند میرسین!؟

خیلی ذوق کردم وقتی فهمیدم مامان و بابا دارن میان.

_باشه پس من به مهبد میگم، منتظر تونیم.

....._

_قربانتون سلام برسونید خدافظ

سریع مچ دستشو کشیدم که بگه چی گفت بابام.

خندید و گفت:

_مامان بابات سه ساعت دیگه اینجان!

سرخوشانه خندیدم. لیلا رفت بیرون و به مهبد اطلاع داد. هر کی پی یه کاری میدوید مهبد زیاد پول نداشت و نگران پذیرایی بود با اینکه تو کارتهای ما سه تا کلی پول بود اما مهبد دست نمیزد میگفت دوست نداره سهم مارو برداره. حتی مواقع ضروری! دوید و رفت خرید کرد و لیلا هم که فرصت طلب بود زودی رفت مغازه های نزدیک خونه و با پول تو کارتش خرید کرد و زودی برگشت. که البته غر غر مهبدو به همراه داشت. دراصل مامان و بابا اومدن تا کارهای پیوند قرنیه مو جفت و جور کنن دقیقا چهار ماه بود که دنیام تاریک بود، از لحاظ گفتاری هم تقریبا میتونستم یه کم اصوات رو تولید کنم ولی نه درحدی که بتونم کلمه بگم. نوشتن و توصیف اینکه چقدر تحمل این وضع وحشتناکه و دردآور غیر ممکنه! با خودم فکر کردم اگر بینایی و تکلمم برگرده بعد از خوب شدن چه هدفی رو باید دنبال کنم. اگه خدا خواست و خوب شدم چه قدمی باید برای اعتلای خانوادمون که تموم بارش رو دوش مهبده بکنم؟ ممکنه دیگه هرگز بینایی م برنگرده و اگه برنگرده باز چطوری میتونم پیشرفت کنم! دلم لک زده بود حتی برای دیدن رنگ سیاه و سفید حاضر بودم سیاه سفید بینم همه چیو ولی فقط بتونم بینم. دنیای پسرانه ی من با تموم شیطنت های نوجوانانه ش یهو دست خوش فاجعه ی بزرگی شد. دستخوش تاریکی. نمیتونستم سهیل رو مقصر بدونم چون سهیل برام خیلی عزیز بود. من سالهای اولیه زندگیم رودر کوه پایه ها و مناطق سر سبز کردستان گذروندم... با کوه ها با مراتع چشم نواز با دویدن های پسرانه. اتیش سوزوندن سربسر این و اون گذاشتن! من بچه ی کوه و طبیعتم. تا هشت سالگی نمیدونستم من بچه ی والدینم نیستم تا اینکه مامانم از مهبد گفت از بلاهایی که سره خانوادمون اومد. از پدر واقعیم و مادری که سره بدنیا آوردنم از دنیا رفت. بعد ازون مدام احساس ناراحتی میکردم چرا باید با اومدن من مادرمون میمرد! یعنی من

نحسم؟! تا مدت‌ها این فکر عین موریانه مغزمو انکار می‌جوید! وجود مهبد بود که برای جنگیدن با این تاریکی بهم انگیزه میداد. جنگندگی اون و شهامتش در برابر نا‌ملایمات منو هم شجاع و نترس میکرد! هر روز بیشتر از قبل میفهمیدم که باید مثل مهبد یه مرد مقاوم باشم. بابا داشت با مهبد راجع به بانک چشم تهران حرف میزد _من زنگ زدم بانک چشم تهران عمل پیوند قرنیه خودش سی میلیونه اما میدونی که چون پدر ما ارتشیه بیمه ارتش به ما تعلق میگیره هزینه ش رو گفتن هفده میلیون البته دکتر باید نوع عمل و نوع بافت رو مشخص کنه کاملاً تا ببینیم چی میشه.

ناراحتی مهبد رو از نفسش میتونستم تشخیص بدم.

_بزارین پول جمع کنم خودم بدمش.

بابا با تلخی گفت:

_چرا اینقدر تعارف میکنی پسر کمک گرفتن از دیگران ننگ نیست! هرچی بیشتر تعلل کنیم سن سام انجام عمل رو محدود تر میکنه و شانس خوب شدنش رو پایین میاره مقاومت نکن پسرم میفهمم که میخوای رو پای خودت باشی ولی خب تو این مورد کوتاه بیا!

لیلا گفت:

_اره داداش شانس خوب شدن رو از سامی با غرورت بگیر!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_منکه ارزومه دانیار خوب شه ولی خب... باشه چشم.

بابا دست گذاشت پشتم:

_فردا بریم یه دکتره چشم باباجان.... ایشالا که زودتر خوب میشی

دیگه قدر چشامو اگه خوب بشم میدونم...! دیگه با کسی شوخی خرکی هم نمیکنم که منجر به ناقص شدنش بشه بزرگ شم کسیو نمیزنم تا نقص عضو پیدا نکنه.

تمام شب رو فقط رو خوب شدن چشام فکر کردم. خوابم نمیبرد. بابا طبق معمول خرنازش بلند بودو همه رو بیخواب کرده بود از جمله مهبد. اتاقم کنار اتاق مهبد بود و صدا ازش رد میشه نمیدونم چی میگفت با خودش ولی انگار با خودش حرف میزد! صدای پاشو میشنیدم که از اتاقش بیرون رفت. صدای شیر اب از اشپزخونه اومد. خواست برگرده اتاقش که با دست تقه مانند زدم به کمد اتاقم. شنید و اومد تو. با دستم اشاره زدم بیا دراز بکش اینجا. اومد و پیشونیم رو بوسید و دستشو وا کرد تا سرمو روی بازوهای مردونش بزارم. بوی تنش با اینکه عطر نمیزد یه بوی خوشایندی بود شاید بخاطر اینکه این بو اولین بویی بودی که تو نوزادیم استشمام ش کردم! صورتمو موهام رو ناز میکرد. یه کوچولو دستش زبر بود. خودمو بیشتر تو اغوشش جا کردم. گوشیش رو درآورد و من اینو از نوری که با وجود نابیناییم رو صورتم افتاده بود فهمیدم. با دست اشاره زدم و گفتم:

_چکار میکنی

اروم یچ یچ کرد:

_آرمین پیام داده دارم جوابشو تو تلگرام میدم.

تلگرام... دلم براش تنگ شده یه زمانی با دوستام هی توش ور ور میکردیم. نمیدونم کی خوابم برد. صبح که پاشدم هنوز تو بغل مهبد بودم خوابیده بود و قفسه سینش ریتمیک و اروم بالا پایین میشد. به پهلو بود و دستش رو گذاشته بود رو بازوم. تکون خوردم که سریع تکون خورد و بیدار شد! چقدر هشیار می خوابید!

با صدایی گرفته و خابالود گفت :

_بیدار شدی؟

دستم رو بردم سمت سرش و بعد لمس کردنش رفتم رو چشمش و بستمشون یعنی بخواب! ولی در حین خمیازه گفت:

_ نه دیگه بیدار شدم.

ولی چیزی نگذشت که دوباره خوابش برد خندم گرفت! از جام پاشدم و با لمس دستگیره رو پیدا و درو باز کردم ظاهرا همه بیدار بودن مامان داشت غر میزد به جون بابا!

_ این خر و پفت هممون رو کشت دیشب صد بار بهت گفتم یه بالش بزار زیر سرت که عین خرس خرناس نکشی!

بابا هم میخندید و این مامان رو بیشتر عصبانی میکرد!

لیلا دره اتاق رو بست تا مهبد راحت بخوابه حسابی بیخوابی داشت طفلک ولی مگه نباید میرفت سره کار؟ با ضرب گفتم:

_ لیلا؟!

با نگرانی گفت:

_ جانم پیشده؟!

سرمو گرفتم سمت در و گفتم:

_ مهبد مگه نباید سرکار بره؟!

مامان خندید:.

_ امروز جمعست پسرم!

ضایع شدم:!!!

سهیل خندید:

_رییسشم حواسش نبود دیروز بهش گفت فردا میای یا نه مهبدم گیج تر ازون گفت اره.

منو مامان بابا چون باید میرفتیم بیمارستان برای معاینه و بررسی چشمم زودتر صبحونه خوردیم . بابا رفت ماشین رو روشن کنه سهیلیم کمکم کرد لباس مو بپوشم. خیلی وقت بود که با ماشین نرفته بودم بیرون و دلم برای خوردن باد به صورتم تنگ شده بود. بابا خودش پله ها رو یکی یکی میرفت بالا و رو همون پله می ایستاد و دو تا دستمو میگرفت تا بیام بالا.

دکتر دستگاه رو رو چشمم زوم کرد.

_صاف نگاه کن پسر

صاف نگاه مو به جلو دوختم.

_خیلی خب پسرم تموم شد.

بابا کنجکاو پرسید :

_خب چیکار باید کرد؟

دکتر نشست سره جاش...

_شبکیه و قرنیه کلا تخریب شدن بقیه بافت چشم سالم. اما برای اینکه اون بافتها هم بعدا دچار آسیب نشن و بعد مشکل ساز نشن بهتر کل چشماش پیوند شه. من الان برای بانک چشم نوع بافت و عمل مورد نظر رو تو این فرم مینویسم و میفرستم. ازونجا که صف انتظاری برای پیوند نیست تو کشور خیلی زود جواب میدن من عمل رو برای اواسط ماه بعد میزارم یه هفته قبل عمل میاین اینجا تا من نکات رو بگم انشالله که گل پسر خوشگل ما خوب میشه.

بابا از دکتر تشکر و کرد و مامان پیشنهاد داد که ناهار امروز رو دست جمعی بریم بیرون پیک نیک. منو بابا موافقت کردیم. برگشتم خونه بابا جزئیات رو مو به مو برای مهبد توضیح داد مامان و لیلا باهم ناهار رو درست کردن مامان کتلت درست کرد لیلا هم برنج و فسنجون. حیف که نمیتونستم ابشار ویسادیار پرهسر رو بینم! صدای اب که گالن گالن از ابشار سقوط میکرد گوشمو نوازش کرد. مهبد منو با احتیاط برد پایین ابشار جایی که اب شدت و جریان زیادی داشت.

_بیاتو اب! خنک و تمیزه دانیار!

میترسیدم بیفتم و خیس شم.

_بیخیال خیس....

حرفم تموم نشده بود که بابا با دست هلم داد تو اب!

وووووی یخ زدم! تازه پاییز بود ولی خب ممکن بود مریض شیم اما یمده گذشته یخم اب شدو منو لیلا و مهبد افتادیم به اب بازی! من پپاش اونا پپاش! هیچکدومم لباس اضافی نداشتیم! وای حالا چکار کنیم!

_وای مهبد مانتو شلوار اضافه ندارم!

منم گفتم:

_منم شدم موش اب کشیده!

مامان گفت میره خونه و برامون لباس میاره ماشین بابا رو گرفت رفت داشتیم یخ میزدیم که مهبد چهار تا چهارتا شروع کرد به عطسه زدن بابا دورش یه پتو مسافرتی انداخت. صدای مهبد مدتی بعد ناجور گرفت مریض شد اونم چه مریضی! منو سهیل و لیلا مریض نشدیم ولی اون چرا! بعد از ناهار بابا که دید مهبد نا نداره گفت زودتر بر گردیم خونه. وحشتناک سرما خورده بود!

لیلا

ناهارم رو که خوردم رفتم پیش مهبد که بیحال سرشو تکیه داده بود به ستون الاچیق حتی نهارم میلش نکشیده بود که بخوره بیحال نگام کردو گفت:

_حالم بده....

_پاشو بریم خونه سوپ درست کنم قرص بدم خوب شی پاشو یالا.

دمق پاشد وسایلی رو که آورده بودیم جمع کردیم و گذاشتیم صندوق عقب. مهبد سرشو گذاشت شونم و خوابید.

رسیدیم خونه لباسشو عوض کردو و بعد از خوردن قرص بازم خوابید کلا همش خوابید دیگه! خوابید که خوابید اصلا به شماها چه! راستش خواستم خودمو برای شما خواننده ها لوس کنم، یهو جو گرفت سربسر شماهایی که داستان رو میخوانین بزارم و ازتون طلبکار باشم! بگذریم... ادم مریض میشه میخوابه دیگه! نزدیکای غروب بود. مادره دانیار زحمت کشید و برای مهبد سوپ درست کرد. رفتم تا بیدار کنمش سوپ بخوره صورتش گل انداخته بود و ناله میکرد. دست گذاشتم پیشونیش عین کوره شده بود. تب سنجی که جیوه ای بود گذاشتم لای لبایی که از هم باز مونده بودن جیوه بالا رفت:

41درجه بود حرارت بدنش

زودی رفتم آشپزخانه و براش آب هویج گرفتم و با قرص رفتم اتاقش.

_مهبد جان؟ مهبد بیدار شو

لای چشماش بزور باز شد. نا داشت طفلک. با بیمیلی اب هویج و قرص ش رو خورد.

_تموم جونم درد میکنه لیلا.

گونش رو بوسیدم. با مهربونی گفتم :

_ خوب میشی داداشم.

کمی سوپ هم خورد. پارچه رو نم دار کردم و گذاشتم پیشونیش. پدر مادر دانیار چون خیلی تو شهرشون مشغله داشتن صبح روز بعد ساعت یازده به طرف شهرشون حرکت کردن. اونقدر حال مهبد بد بود که اصلا متوجه خدافظی شون نشد. زنگ زدم به کارخونه تا بدحالی و غیبتش رو گزارش کنم که صدای اشنای دختری پیچید تو گوشی زود شناختمش رایکا بود

_ مدیریت شرکت لاکه بفرمایید.

با رعایت ادب گفتیم:

_ سلام خانم زارع، خسته نباشین میخواستم بگم امروز داداشم کسالت دارن نمیتونن بیان.

بعد از مکثی کوتاه گفت :

_ سلام ممنون زنده باشی. خدا بد نده

_ سرما خورده فردا که بهتر شه میاد.

_ باشه ممنون که اطلاع دادین ایشالله خوب شن

_ ممنون خدافظ

_ خدافظ

مهبد دره اتاق رو باز کرد اومد بیرون. چشماش خماری قشنگی به خودشون گرفته بودن. لبخند زد.

_ ظهر بخیر

رفتم سمتش رو پام بلند شدم اخه قدش زیادی بلند بود بقول دوستم صبحا فکر کنم
نون و نردبون خورده بود که اینقدر دراز بود! ابراز احساسات زیاد
_صبح بخیر داداشی جونم.

مهربون نگام کرد:

_تمام دیشب رو بیدار و مواظبم بودی... مرسی.

لبخند زدم:

_وظیفه بود.

يجوری نگاهش کردم، فهمید یچیزی میخوام بگم.

_چیزی میخوای بگی؟!

اروم گفتم:

_راجع به سهیله

ابروهاش رفت بالا و گفت:

_خب؟!

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و گفتم:

_چرا نمیزاری کار کردن و مردونگی و تو اجتماع بودن رو تجربه کنه؟!

اخماش تو هم رفت بد هم تو هم رفت:

_با سهیل راجع بهش حرف زدم لزومی نمیبینم باز تکرار شه این بحث

رفت سمت یخچال رفتم دنبالش

_اما تو با این کار باعث میشی از خیلی از همسن های خودش عقب بیفته! چه از نظر اجتماعی چه از نظر شعوری!

تیز نگاهم کرد دره یخچال رو بست و چشماش رو ریز کردو نگاهم کرد دقیق...

_اگه بندازنش تو خلاف تو مسئولیتشو میپذیری؟!!!!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_نونوایی جایبه که برکت خدا میاد تو سفره هممون! کی میخواد تو جایی که برکت خدا پخته میشه ببرتش خلاف؟!

پوزخند زد:

_شغل ادمها نشونه ی ادمیت و خوش تینتی شون نیست لیلا!

سره موضعم موندم.

_پدر دوستش که صاحب نونوایی هست بابا رو خوب میشناخته. بابا وقتی حالش خوب بوده میرفته اونجا کار میکرده و خیلی وقتا باهم صلواتی نون میبختن! زیادی داری منفی بافی میکنی!

جدی گفت:

_هر کی میخواد باشه سهیل چشم گوش بسته س! چه نونوایی باشه چه هزار جا دیگه فقط کافیه یکی بفهمه گرمو سخت روزگارو سهیل نچشیده، اونوقت بیچاره شیم.

_مهبد ولی همیشه که همیشه ترسید و نزاری چیزی رو تجربه کنه! این کمال خود خواهیه!

سرد نگاهم کرد....

_رو حرفم یاد بگیر حرف نرنی!

خیلی بهم برخورد!!!

یعنی عملا من و نظرم مهم نبودیم باشه مهبد خان حالا نشونت میدم!

مهبد

لیلا کلا بدون خداحافظی گذاشت رفت مدرسه! بفرما باز لج کرد. خب پیشگیری بهتر از درمانه! بده نمیخوام سهیل هم به عاقبت من دچار شه؟! لیلا چه میدونست از جامعه ای که دیگه پدر هم به پسرش این روزا رحم نمیکرد! پاشدم و رفتم اتاق پیش دانیار. مشغول لمس لوح بریلش بود.

دستمو گذاشتم چهارچوب درو زل زدم بهش. زیبایی مسحور کنندش به مامان رفته بود. یجورایی انگار قیافه ی دخترانه داشت.

رفتم سمتش... سرشو بلند کرد و چرخوند طرفم. موهاشو به هم ریختم خندید. بریده بریده گفت:

_دا... داش!

از ذوق پریدم!

_تو گفتی داداش؟! یبار دیگه بگو! جانه مهبد بگو!

دوباره همون جوری گفت داداش!

از خوشحالی محکم بغلش کردم و حسابی بوسیدمش.

_ای من قربون اون حرف زدنت بشم.

لب زد:

_مهبد؟

جدی شدمو گفتم:

جانم؟!

با اشاره و لب زدن که تنها راه ارتباطیش بود گفت:

شنیدی که میگن اگه از یچیزی بترسی همون سرت میاد؟!

سرمو تکون دادم:

اره چطور مگه؟!

لبخند زد:

_اگه کسی رو محدود کنی بیشتر برای رسیدن به خواسته هاش فکر و تلاش میکنه

سهیل هم مستثنی نیست

کلافه گفتم:

دنیار!

دستشو آورد بالا یعنی ساکت شو بزار بقیه رو بگم. ساکت شدم تا حرفش رو بزنه.

_اگه از سره خود خواهی یا ترس بخوای کسی رو محدود کنی اینقدر اون شخص

سماجت میکنه که به خواسته ش برسه یا اون تجربه ای که از نظر تو نادرست و

اسیب زننده س خودش تجربه کنه!

وقتی سکوتمو دید ادامه داد:

یه جوجه عقاب رو بزاری تو جمع مرغا دیگه نمیتونه پرواز کنه می دونی چرا؟!

چقدر داداش کوچولوی من فهمیده بود انگار نه انگار همش نزدیک دوازده سالشه!

_خب اون دنیاش میشه دنیای مرغا فکر میکنه دیگه هیچ دنیای دیگه ای نداره خود

بخود این بهش القا میشه دیگه!

با دقت گوش کردو لبخند زد:

_ تو هم داری سهیل رو میندازی تو دنیای کوچیک مرغا!

قهقهه م گرفت از تصورش فکر کنین من سهیل رو ببرم بندازم مرغ دونی! بعد دو روز بعد برم بینم سهیل فد فد میکنه! وای خدا چه شود. دانیار هم خندید... بعد گفت:

_ چرا دنیای سهیل رو داری کوچیک میکنی چرا برایش قفس میسازی پرنده ای که از پریدنش، بجای خودش مادرش بترسه، هرگز اون پرنده پرواز رو یاد نمیگیره! اگه پرنده ی مادر اشپانه رو ترک نکنه جوجه پرواز و استقلال رو یاد نمیگیره... در حق سهیل ظلم نکن.

حرفاش خیلی برام تاثیر گذار بود با اینکه به سختی حرف میزد، با ایما و اشاره اما باز روم اثر کرد خسته شده بود. از نفس نفس زدنش فهمیدم.

شونش رو مالیدم :

_ اره تو راست میگی داداشی من اشتباه میکردم مرسی که منو هدایت کردی..

سرشو گذاشت شونم... باید راجع به محلی که سهیل میخواست توش مشغول باشه تحقیق کنم ادماش رو بشناسم و از شون مطمئن شم. اینو خوب میدونم که بابا هرگز با افرادی که نادرست بودن و تو زندگی کج روی کرده بودن، نمی گشت پس حتماً پدر دوست سهیل ادم حسابیه ولی خب باید خودم به چشم بینم. نزدیکای هشت بود که معلم سامی اومد. آماده شدم و رفتم سرکار. تو محوطه ی کارخونه و نزدیک دره ورودی بودم که رایکا از سانتافه ش پیاده شد. نزدیک که شد لبخند زد:

_ سلام

لبخندشو جواب دادم:

_ سلام

و درو برایش نگه داشتم

_بفرمایید!

_شما بفرمایید

خودمو کشیدم کنار تر:

_خانما مقدمترن!

با مهربونی گفت:

_ممنون

تا رسیدن به دفتر مدیریت با هم، هم قدم بودیم. قدش کوتاه تر از من بود با وجود اون کفش پاشنه بلندش قدش تا پایین شونه های من بود. تا اون روز رایکا رو نمیشناختم که کی بوده و چی بوده و نمیدونستم که ما بارها سالها پیش با هم روبرو شدیم!

دم دفتر ایستاد و گفت:

_منو نشناختی نه؟!!

این چه سوال احمقانه ای بود پرسید؟! خب شناختمش دیگه که سلام دادم و درم برارش نگه داشتتم، دیگه این چی بود پرسید!!!

گنگی مو که دید خندید:

_الانو نمیگم! قبل ازینکه تو کافی نت منو بینی سالها پیشم وقتی بچه بودی منو دیدی!

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم... یعنی واقعا دیدمش؟! یعنی واسه همینه که یهو دیدتم زوم شد روم؟!!

فکرم به هیچ جا قد نمی داد.... مردد عین منگلهها فقط زل زدم بهش!

بیا بریم تا بهت بگم. _

مطیعانه پشتش حرکت کردم. درو باز کرد و رفت تو. رفت طرف قهوه ساز:

_ قهوه میخوری؟! _

_ نه ممنون... _

برگشت سمتو لبخند زد :

_ بخور دیگه گرمه برای این مریضی و صدای گرفتم خوبه.

تو رودربایستی قرار گرفتم و گفتم:

_ باشه ممنون. _

رفت و نشست رو لبه ی میز با نگاهم دنبالش کردم.

_ سالها پیش مواد فروش بودی... شاید بشه گفت یازده سال پیش... _

چشمام به عادت همیشه ریز و دقیق شدن تا بفهمم هدفش از گفتن این حرفا چیه!

_ درسته خب که چی؟! _

براندازم کرد:

_ قیافت تکون نخورده... یادته یبار یه دختر بچه که مشتری ت بود بهت گفت قبلا یه

پسر بزرگتر از تو اینجا کار میکرد و بعدم ازت پرسید اسمت چیه و تو گفتی اجازه

نداری بگی؟! _

جرقه ای تو ذهنم زده شد و رفتم به سالها پیش صحنه جلو چشام چون گرفت. من

تکیه داده بودم به دیوار پشت سرمه یه دختر که مشتریم بود اومد جلو! چشماش اب و

طوسی بود یا شاید یچیزی تو همین مایه ها! سریع از خاطره اومدم بیرون و دقیق

نگاهی به رایکا کردم!

خودش بود! ولی چطور بعده اینهمه سال...!

یادمه ولی چطور ممکنه که تو...

پرید بین حرفم با لحنی که توش خنده هم بود گفت:

_چیه نکنه انتظار داری حالا که بزرگ شدم دیو دوسر شده باشمو ضحاک ماردوش یا

شاهزاده ای که تبدیل به قورباغه شده!

بدجوری خندهم گرفت اما خودمو کنترل کردم..._

_نه فقط سورپرایز شدم! کوه به کوه نمی رسه ادم به ادم میرسه همینه پس تو منو تو

کافی نت شناختی! که اونجوری زل زدی بمن! درسته همین باید باشه.

لبخند محوی زد:

درسته. نمیدونم چرا ولی تو تو ذهنم واضح حک شدی. تو از انزلی رفتی درسته؟!

لبخند تلخی زدم:

_اره بعدم خیلی تو این زندگی بالا و پایین رفتم.

از روی میز بلند شد تا قهوه هارو بریزه.

انتخاب رشته دیگه نکردی برای پزشکی؟!

نفس عمیقی کشیدم:

_نشد بخاطر خانوادم که اینکارو بکنم.

قهوه رو گرفت سمتم چه بوی خوبی میداد. یه قلپ ازشو که خوردم حالم جدا جا اومد.

_درکت میکنم اقا مهبد

اومدم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد ببخشید ارومی گفت و گوشیش رو جواب

داد:

_سلام عزیزم.

....._

_خوبم تو خوبی....

....._

_اره میام

....._

_باشه میبینمت اقامون

اقامون؟! چقدر لوس! ازین جور حرفا و لوس بازی اصلا خوشم نمیاد

_باشه قربونت خدافظ

خودمو زدم به نشنیدن!

خب کجا بودیم؟!

نگاهش کردم و کامل به سندلی تکیه دادم :

_تا اونجایی رسیدیم که شما گفتید درکم میکنید.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_از ادمهای ساده و بی غل و غش و زحمت کش خوشم میاد ولی خب بعضی از اونا شعور فرهنگی و در کل شعور درشت حسابی ندارن. البته شما باهاشون از همه از نظر متفاوتید!

اوه بنازم اعتماد به سفتو خانم! تو دلم گفتم نکه خودش خیلی فرهنگ و شعور داره! از کف خیابون رفته رسیده با کمک یکی دیگه به این مال و منال خودشو گم کرده بعد داره برای من نطق میکنه!

لبخند محوی زدم:

_تا شما شعورو چی بینی! همینکه بدونی هرکی در حد خودش عقل و شعور داره،
خودشم یه نوع شعوره!

از طعنه و کنایم حس کردم ترش کرد! یه تای ابرو شو داد بالا و خیره شد تو صورتم و
رفت تو فکر. از جام بلند شدم و فنجون رو گذاشتم رو میز:

_بابت قهوه ممنون. دیگه باید برم سرکارم.

لبخند مصنوعی ای زد:

_خواهش میکنم به سلامت.

بدون اینکه نگاهش کنم درو وا کردم رفتم بیرون. لباس کارم رو پوشیدم و رفتم
محوطه ماشین آلات. رامین یکی از پسرای همسنم که باهم خیلی تو این مدت کوتاه
جور شده بودیم همونطور که دستگاه رو چک میکرد گفت:

_چطوری خوش تیپ

رفتم سمتشو دست دادم:

_خوبم تو چطوری.

حواسش رو داد به کارش:

_خوبم شکر بینم دختره چکارت داشت؟!!

متعجب نگاهش کردم:

_از کجا فهمیدی کارم داشت؟!!

با چشم اشاره زد به یه مرد سی و پنج شیش ساله که تو فوضولی شهره عالم و ادم
بود حتما وقتی رفتم دفتر دیدتم.

_هیچی یه چند کلمه حرف زدیم چند بار بچه بودیم روبرو شدیم با هم.

به سمت دفتر چشم غره ای زدو گفت:

_خیلی گنده اخلاقش انگار از دماغ فیل افتاده حالا کم کم می شناسیش همه اینجا میدونن چه ادم مغرور و افاده ایه این دختره من نمیدونم چی داره که دوست پسرشم که مولتی میلیاردره واسش سرو دست میشکونه؟! که مولتی میلیاردره واسش سرو دست میشکونه!؟

شده بودیم عین این پیرزنا که تو کوچه می شینن و غیبت میکنن:

_بیخیال رامین به ما چه اخه.

خندید و گفت:

_اره والا بما چه!

پوسته های سوسیس پنیرو رو از اولین ردیفش گذاشتم تو ماشین و ماشین رو روشن کردم. سوسیس ها از کیف ماشین دیگه ای وارد پوسته ها میشد و بعد سرشون یه دور پیچ میخورد تا بجایی که میرسید با یه چاقوی مخصوص زنجیره سوسیس هارو قطع میکردم.

رایکا شروع کرد به نظارت بخش هابا تخته شاسی تو دستش. از اولین بخش که ادغام مواد اولیه بود شروع کرد تا آخرین بخش که ما بودیم. رامین با قیض گفت:

_اه داره میاد اینور الانه که یکمونو تحقیر کنه!

لبخند کجی زدم... اومد سمت ما... ایستاد کنارم و نگاهی به زنجیره سوسیس ها کرد. هر کسی مسئول بسته بندی یه نوع سوسیس یا کالباس بود.

_با ماشین مشکلی که نبود امروز؟

اروم گفتم:

نه ولی خیلی فرسودست یه لگد بزنی همه پیچ مهرش میریزه!

با پرویی در حالی که چیزو تیک میزد گفت :

ما اینجا جفتک پرون نداریم! کسی بیکار نیست که به این لگد بزنه مگر اینکه شما باشی!

پشت چشمی برام نازک کرد که گفتم:

این دستگاہ احتیاج به جفتک پرونی نداره ولی بعضی ادما انگار احتیاج دارن یه جفتک حسابی بخورن!

پشت رایکا به رامین بود و رامین داشت از خنده ی زیر زیرکی منفجر میشد.

رایکا که دید کم آورده گفت:

بعضیا بله کلا سرشون درد میکنه دردسر بسازن و کل کل کنن با یه جفتک حالشون جا میاد!

و با چشم اشاره کرد بهم! رو پاشنش چرخید و رفت! پوزخند زدم. واقعا که بی حیاس و پررو. رامین چرخید سمتم:

وای عالی بود پسر! هیشکی جرات نداره به این حرف بزنه! ولی تو هی چوب میکنی تو لونه ی زنبور! اخراج نشی صلوات!

تمرکزم رو به کار دادم کمرم از اینهمه ایستادن درد گرفته بود. ساعت مچیم ساعت یک رو نشون میداد. باید میرفتم طرف مدرسه سهیل. رفتم رختکن لباسمو عوض کردم. لباس کارمو گذاشتم تو کمد و کلید انداختم و قفلش کردم. خواستم برم از محوطه بیرون که رایکا خطابم کرد:

اقای صداقت!

تو نگاهش یه نوع خصم بود چون داشت خصمانه نگاهم میکرد:

_اینو یاد بگیرید که تو کارخونه با من یکه به دو نکند!

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم :

_من نکردم شما کردی! من نظرمو به عنوان یه عضو از این کارخونه گفتم اگه شما ساده میگرفتید و یه آدم رو به خر تشبیه نمیکردید نه اون کنتاکت پیش میومد نه الان مجبور به تذکر بودید!

پشت چشمی نازک کردو گفتم:

_من نظرتونو نخواسته بودم که نظرتون رو بیجا ارائه کردید!

پوزخند زدم:

_به هر حال بمن ربطی نداره شما اگه چشم بصیرت داشته باشی میبینی که اون ماشین لگدم لازم نداره که بیاد پایین با اون لرزش و فشاری که بهش میاد تا دوهفته دیگه خودش میپاشه از هم! و ضمنا شما خانم یاد بگیرید که شخصیتی رو که ندارید نمیتونید با تحقیر و بیشعور جلوه دادن افراد دیگه بدست بیارید! یکی که مافوقه اگه به زیر دستاش احترام نزاره و فکر کنه با حاضر جوابی میتونه خوردشون کنه و یا مطیع شون کنه سخت در اشتباهه چون نه تنها باعث ازردگی و انزجار اونها میشه بلکه وادارشون میکنه کار رو فقط برای از سر خوردشون باز کردن انجام بدن! به این میگوین فرهنگ و شعور البته فکر میکنم درکش برای بعضی از (عمدا بعضی رو با تاکید گفتم!) آدمهای مرفه بیدرد غیر ممکن باشه!

داشت از زور خشم میمرد غرید:

_شما خیلییییییی.....!

صاف زل زدم چشماش!

_من چی؟!!

دستش مشت شد و دندونشو فشار داد!

_بی ادبو نزاکتی!

خندیدم :

_نه قده شما! ببخشید وقت کلنچار رفتن با شما رو سره مباحث بی ارزش ندارم
برادرم منتظرمه خداحافظ خانم!

و بی تفاوت از کنارش رد شدم! من ادم حرف بخوری نبودم حالا اون هر کی بود باید
میفهمید!

رسیده بودم اواسط راه که سهیل اومد سمتم:

_خسته نباشی داداش.

لبخند زدم:

_تو هم همینطور عزیزم.

در سکوت راه میرفتم باهانش و این سکوت حوصله سر بود برام پس سکوت رو
شکستم.

_نونوایی رو، که میخوای برانش کار کنی اگه بشناسم و ازش مطمئن شم مشکلی
نیست.... فقط بریم الان باهم بینم کجاست و طرفمون کیه....

اول با تعجب نگاهم کرد ولی بعد چشماش برق زد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

فصل سوم

ایستادم و گفتم :

_اما یه شرط داره!

گردنشو کج کرد و گفت:

چه شرطی؟!

چند ثانیه نگاهش کردم تا جملات رو تو ذهنم درست ردیف کنم!

_اینکه هر کی هرچی گفت قبول نکنی هر کی زبون باز بود اومد گفت اینکارو بیا انجام

بده سهیل بخدا کار بدی نیستو نمیدونم منفعت داره و این حرفا قبول نکنی درجا! اول

روش فکر میکنی... من میدونم تو پسر خوبی هستی و هنر نه گفتن رو به خوبی بلدی

پس وقتی نیری سرکار از هنر نه گفتنت استفاده کن. دوم میای بی کم و کاست به من

میگی کی چی گفت! قابل فهم هست حرفام برات؟!_

جدی گفت:

_بله داداش!

شروع کردم راه رفتن برگا قرچ قرچ زیر پام صدا میدادن.

_تو بچه نیستی دیگه نزدیک شونزده سالته! یه پسر سن پونزده رو که رد کنه بنظر

من میشه دیگه گفت یک مرد شده! هر وقت هر کی یه پیشنهادی بهت داد، ازونجا که

دیگه به هیچ احدالناسی نمیشه اعتماد کرد تو جامعه ی گرگ امروزی یا بسختی پیدا

میشن افرادی که عین منو تو قابل اعتمادباشن، اول فکر کن که چرا اون شخص چنین

پیشنهادی رو بهت داده!

اروم گفت:

_پس باید فکر کنم بینم که قصد طرف ازین پیشنهاد چیه و بعد باید تک روی نکنم و

با یکی مشورت کنم....

با دست زدم پشتش!

_دقیقا همینه! ایول!

با رضایت لبخند زد:

_مرسی که اینا رو بهم گفتی داداش. حواسم رو جمع میکنم!

نفس عمیقی کشیدم:

_البته بعید میدونم تو نونوایی چنین چیزایی پیش بیاد ولی خب پیشگیری مسلما به

مراتب بهتر از درمانه!

رسیدیم به یه نونوایی بربری تمیز و جمع و جور!

_اینجاست داداش....

با نگاه کردن به نونوایی یادم اومد اونجا رو بچه تر که بودم بابا که سالم بود از سرکار

که میومد و باهاش همراه میشدم گاهی میدیدم بابا اینجا کار میکنه و در قبال دادن

نون به مردم پول نمی گرفت از شون به عبارتی با هماهنگی اقا امین که صاحب

نونوایی بود صلواتی نون می پختن!

لبخندی رو لبام نشست نه اینجا ازون جاها نیست. قداست خودشو داره حق با لیلا بود

جایی که برکت خدا پخته میشه ادم های بدی مسلما نداره.

اومدیم بریم تو که حاج امین یهو از پشتم گفت:

_صفا اوردی صفا اوردی وای نگاهش کن انگار حامد زنده شده!

اول تعجب کردم ولی با دیدنش لبخند رو صورتم اومد. سریع بغلم کرد و حسابی

ماچم کرد:

_فتبارک الله! با حامد مو نمیزنی انگار حامد خدایامرز جوان شده!

چشمش به سهیل افتاد پیشونی شو بوسید:

به به، به به، چه گل پسری... چطوری پسرم؟

سهیل با فروتنی گفت:

ممنون حاجی خوبم... اومدیم برای همون جریانی که رهام باهاتون درمیون گذاشت.

حاجی دو تامونو برد تو نونوایی و دوتا چارپایه گذاشت و خودشم ایستاد.

خوش اومدین. دیگه طی کردن نداره که علی جان رو سر من جای داری!

سهیل سرخ شد. خندیدم و گفتم:

حاجی این داداش ما رو جو کار کردن گرفته این شد که ما اوردیمش پیش شما

اینجا شاگردیه شما رو بکنه اوستا.

نگاهی به سهیل و بعد بمن کرد و گفت:

میدونی پسرم؟ پسری با این سن که به فکر کار کردن بیفته و حاضر باشه نون سره

سفره مردم بده یعنی اینکه مرد شده! الان یه پسره پونزده شونزده ساله کنارت نیست

یه مرد کنارته مهبد جان. افتخار باید بکنی!

با افتخار گفتم:

همه ی خواهر برادر ام مایه افتخار منن.

حاجی نشست رو صندلی شکسته شده بود. چشمای زاغش اما فروغ خودشون رو

داشتن. گرد سپیدی رو موهاش بود و از دستاش مشخص بود که خیلی کار کرده تو

زندگی.

خدا عمرت بده باباجان که این خواهر برادر تو زیر پرو بالت گرفتی. میدونم الان

گرفتاری گل پسر و برای ارادتی که به حامد خدایامرز داشتیم مطمئن باش یه حقوق

حسابی به علی جان میدم و چهار چشمی و چهار چنگولی حواسم بهش هست خیالت

ازینجا راحت باشه. مرده و قولش!

حاج امین از قرار معلوم سی سالی بود که اینجا نونوایی داشت. کلا به خوش قولی و داشتن یه شخصیت خوب شهره بود تو شهر با حرفایی هم که زد خیالم راحت شد
_دیگه از فردا بیاد هر روز یه پنج ساعت کار کنه کافیه مهبد جان.

از جام پاشدم دست دادم باهش و بوسیدم:

_خدا حفظ کنه از اقایی کمت نکنه.

دست گذاشت رو سینش و گفت:

_مخلصتم.

_نوکرم حاجی با اجازت ما دیگه مرخص شیم....

دستمو دو دستی فشار داد :

_منور کردی اینجا رو بازم بیا پسرم خوشحال میشم بینمت... برو بسلامت خدا پشت
و پناهت.

بیرون که اومدیم سهیل ذوق مرگ بود!

_آخ جون آخ جون

کم مونده بود قر هم بده خندیدم و گفتم:

_زشته سهیل مردم میگن چشمه این پسر خل شده!

شیطون نگاهم کرد!

_موافقی تا خونه مسابقه بدیم!؟

جلومو نگاه کردم جاده خاکیه طولانی راهی بود که ما هر روز طی میکردیمش چه تو
رفت چه تو برگشت.

_موافقم.

کوله شو انداخت پشتش :

_با شمارش من سه رو که گفتم استارت میزنیم!

_باشه قبوله.

هر دومون یه پامون رو گذاشتیم جلو یه پا عقب....

_یک..... دو..... سه!

با گفتن سه هر دومون عین فشنگ از جامون کنده شدیم! من میتونستم چه ترفندی بکار ببرم برنده شم مسافت طولانی بود و باید یکیمون برنده میشد. سهیل هم دونده خوبی بود اما تمام نیروی خودشو اول راه صرف کرد و این باعث کم شدن سرعتش شد من چندین متر عقب تر بودن اروم عمدا میدوییدم تا انرژی رو ذخیره کنم زمانی که سهیل تقریبا بریده بود و سرعتش به حداقل رسید من فوراً سرعتم رو زیاد کردم و ازش زدم جلو. یه ان حس کردم واقعا کمرم درد گرفت! سراشیبی بود و قدمهای من بلند! مسابقه رو بردم اما به قیمت چی؟! به قیمت کمر دردی که تا شب امونمو برید!

_خیلی زبلی مهبد!

خندیدم و گفتم:

_هرچیزی راه خودشو داره.

هر دو نفس نفس میزدیم. درد کمرم یه کم اروم شده بود رسیدیم خونه تا درو وا کردم سهیل پرید تو و با خوشحالی گفت که کار پیدا کرده لیلا تعجب کرده بود قرار بود مثل اینکه باهام لج باشه ولی وقتی فهمید موافقت کردم بیخیال شد.

لباسمو عوض کردم به سختی نشستم رو زمین. موقع دویدن فکر کنم تموم وزنم رو کمرم بوده چون سراشیبی تند بودو بدنم کنی به عقب متمایل شده بود. لیلا سفره رو چید. به روی خودم نیاوردم درد دارم. خدا کنه اسیب جدی ندیده باشه کمرم اونوقت

بیچاره میشم. البته بعد از این همه جون کندن و جسم سنگین بلند کردن و کار کردن تو ساختمون و بی احتیاطی کردن تو بچگی چه کمری میخواد برام بمونه اخه؟!

اومدم ظرفارو بر دارم که دیدم نمیتونم!

_بیار دیگه ظرف هارو مهبد.

با خودم گفتم نباید بچه ها بفهمن نباید نگرانم شن من نباید تبدیل به یه بابای دیگه بشم که توانایی حرکت نداشت.

ظرفارو برداشتم و بسختی بلند شدم و خودمو صاف کردم نفس حبس شدم ازاد شد... ظرفارو گذاشتم کنار سینک.

_مرسی

اروم گفتم خواهش میکنم. لیلا کنجاوو پرخید سمتم:

_مهبد؟! چیزی شده؟! نرمال نمیزنی!

پشتم بهش بود. نباید بروز میدادم. صدامو عادی کردم گفتم:

_خستم فقط.... چیزیم نیست!

اما فکر کنم شک ش بیشتر شد!

رفتم تو اتاق، عجیب بغض داشتم و دلم گرفته بود... کاره لیلا که تموم شد اومد تو اتاق. یجور غمگینی نگاهم کرد. نگاهمو ازش دزدیدم... اومد نشست جلوم ساکت و نگران... زل زد به چشم تا شاید بفهمه چمه.. کم کم داشت خندم میگرفت از کارش! مدام وول میخورد و صورتم رو کنکاش میکرد یهو پخی زدم زیر خنده!

خندید و گفت:

_خب وقتی عین خره شرک چشاتو ازم میدزدی چی ازم انتظار داری بگو چته دیگه!

خندم شدت گرفت! لباس غنچه شده بود و چشاش گرد! همیشه همینجوری تعجب میکرد.. با خنده گفتم:

_چرا لباتو اینجوری میکنی ادم یهو فکر میکنه که....

خندید و با حرص گفت:

_اه مرتیکه ی منحرف!

و بدنالش دستمال کاغذی رو پرت کرد طرفم که جا خالی دادم!

خندیدم و گفتم:

_منحرف تویی که از یه جمله ی ناتمام بد برداشت کردی!

_خب حالا بیخیال این مباحث خان داداش ما چشه؟!

لبخند دندون نمایی زدم:

_چش نیس گوشه

یکی شتلق زد تو سرم! خودمو لوس کردم و قیافه مو عین بچه ها کردم ساختگی زدم زیر گریه!

_آیییی شلم بابایی بدو بیا اژی منو زد(ای سرم بابایی بدو بیا اجی منو زد)

زد زیر خنده:

_عین میمون شدی بخدا خب چرا مقاومت میکنی! بهمم بگو دیگه چته... .

مونده بودم بگم؟ نگم؟ خب که چی اخرش که میفهمه اخرش که باید بدونه!

_کمرم خیلی درد میکنه.

اب دهنش رو قورت داد و دوباره چشماش نگران شد.

_خیلی درد میکنه؟!

همینه ها که میگن خواهر داشته باشی خوشبخت ترین مردی! چون مثل مادر نگرانته!
مهربون نگاهش کردم :

_خیلی نه ولی خب درد میگیره فعالیت میکنم دردش کمه میشینم بدتره

یهو هینی کشیدو چشماش گرد شد! که باعث ترسیدن منم شد!

_چیشد لیلا؟!

با دست راستش زد رو دست چپش:

_خاک دو عالم به سرم! نکنه رماتیسم ستون فقرات گرفتی؟!

اصلا نمیدونستم اینی که گفت چی چی هست!!!

_اینی که گفتم چی هست اصلا؟!

یکمی فکر کرد و گفت:

_البته من دکتر نیستم و مطمئن نیستم که واقعا مشکلک این باشه ولی خب رماتیسم ستون فقرات یه بیماری پیش رونده س که باعث خشکی و درد و کمر میشه شبا که وقته استراحته دردش شروع میشه و روزا که فعالیت زیاده دردش کم میشه بیماری ارثیه. خدا نکنه مشکلک این باشه ولی اگه این باشه خدا خودش بدادمون برسه!
تو دلم اشوب شد... نکنه همین باشه! خدایا بهم رحم کن...

_خب درمانش چیه؟!

_خب با اینکه نیم میلیون از مردم ایران باهانش درگیرن اما هنوز برای دکترای این مشکل ناشناخته س و عموما با کمر درد اشتباه گرفته میشه. من پدره دوستم درگیر این مشکله دیر دکترای فهمیدن و الان مفصلههاش و کلا زانوش درگیر دردن! واسه

همینه که ازش اطلاعات زیادی دارم. تو مردها نه برابر زنها شیوع داره و از هجده نوزده سالگی شروع میشه و اگه درمان نشه خطرات زیادی داره درمانش داروهای ضد التهاب و تغییر روش زندگیه و اب درمانی.

غم راهشو به چشمهام باز کرد.

لیلا دستی به موهام کشید :

_ایشالله این نیست ولی خب اگه خدای نکرده این باشه دیگه نمیتونی تو کارخونه کار کنی...

اروم با تاسف گفتم:

_پس چجوری شماها رو تامین کنم... ..

گ.و.ن.م.رو.ب.و.س.ید :

_مامان باباهای ما هر ماه کمکمون میکنن ناراحت نباش.

لبخند تلخی زدم. به یه طرف خیره شدم که گفت:

_الان زنگ میزنم مطب دکتر فتحی برات وقت میگیرم.

اروم گفتم :

_باشه ممنون...

لیلا که رفت بغض راه نفسمو بدتر بست. یعنی ممکنه منم.....نه من نمیزارم مثل بابا بشم. هر جور شده نمیزارم صداس رو شنیدم که داشت از مطب وقت میگرفت.

قرار شد ساعت پنج بریم. طرفای پنج بود که حس کردم واقعا خشک شدم سهیل تازه از خواب بیدار شده بود صداس زدم :

_سهیل داداش یه لحظه بیا....

سریع اومد :

_جانم؟

میدونست کمرم درد گرفته.

_دستامو بگیر کمکم کن پاشم

اومد و دستمو محکم گرفت و بلندم کرد از درد جونم در اومد. لیمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد! خودشو جلوم نگه داشت تا نیفتم. ناراحت نگاهم کرد....

_تقصیر من بود اگه من مسابقه....

انگشت اشارم رو گذاشتم رو لبش:

_هیسسسس.... تقصیر تو نبود

بزور قدم از قدم بر میداشتم. اما نه من زاده ی دردم نباید تسلیم شم.. مسافت زیاد دور نبود. یک ربع بیشتر پیاده راه نبود. راه میرفتم کم کم عجیب دردم از بین میرفت! شاید لیلا راست میگفت واقعا همین رماتیسزم فقرات ممکن بود گرفته باشم ای خدا. مطب دکتر تمیز و بزرگ بود زیاد شلوغ نبود. شاید فقط سه چهار نفر جلوی ما بودن تا نوبت ما شه. لیلا که دید استرس دارم گفت:

_اجیت که هست غصه ی چیو میخوری!؟

پوف کشیدم که منشی بهمون گفت میتونیم بریم تو. دکتر برام نوشت که باید یه عکس بگیرم از کمرم و بعد دوباره برم پیشش. رفتیم برای رادیوگرافی کمرم که تا درو باز کردم با جمع کثیری از بانوان حامله رو برو شدم!!!!!! اخه اونجا سونوگرافی هم میکردن! سریع درو بستم لیلا با تعجب گفت:

_چیشد؟!!!!!

با خجالت گفتم :

_ اینجا همه خانمای باردار نشستن یه مرد هم توش نیست زشته لیلا!

خندید و گفت چی زشته اخه حرف مفت نزن! گفتم:

_ شلوغه بخدا تا شبم نوبتم نمیشه بیا خانمی کن ازینجا بریم.

با دست هولم داد جلوا!

_ سونو زیاد طول نمیکشه!.

با تحیر گفتم:

_ مگه تو رفتی؟!.

خندید و گفت:

_ اره دیگه وقتی مامان مارو حامله بوده هر کدوم یه بار رفتیم تو هم رفتی حالا گمشو

برو تو!

خندمو خوردم و پامو که گذاشتم تو حس خروسی رو داشتم که از سقف مرغدونی انداخته باشن تو! همه زنا یجوری نگاهم کردن! کلا خجالت کشیدم! لیلا رفت سمت پذیرش و گفت که ما برای رادیو گرافی اومدیم و خانمه لطف کردو سریع مارو به یه اتاق دیگه هدایت کردو من چقدر ازش ممنون بودم! موقع بیرون اومدن و گرفتن نتایجم داشتیم میرفتیم بیرون که یخ زنه داشت منو با نگاهش میخورد سرمو انداختم پایین که لیلا رو به زنه با جدیت گفت:

_ چشم چرونی زشته وقتی شکمت اینهمه بالاس البته اگه اون بچه واقعا مال شوهرت

باشه!

زنه اومد چیزی بگه که لیلا درو بست! به شوخی گفتم:

_ چکار داشتی خانمه رو تازه داشت از جمال زیبای من مستفیض میشد!.

لیلا با حرص گفت:

_بره از جمال بیریخت شوهر ایکیبری ش و اونجاش لذت ببره مستفیض شه نه
داداش من!

با لحنی سرزنش گر گفتم:

_عه لیلا زشته!

چشم غره زد:

_والا!

افتاد جلو و رفت سمت مطب دکتر! ریز ریز خندیدم! وقتی دکتر گفت مشکلم چیه انگار
یه گالن نه صد گالن اب یخ ریختن روم! همونی که لیلا حدس زده بود تمام ساعاتی
رو که بیرون بودیم بخودم امیدواری داده بودم که مشکلم این نیست اما دریغ.....
خدایا دست مریزاد واقعا.... اخه چرا من!؟

انگار حرفهایی که دکتر میزد رو نمیشنیدم! تو ناراحتیم غرق بودم که لیلا یه سقلمه
بههم زد! از هیروت بیرون اومدم و هول گفتم:

_بله!؟

دکتر خنده عمیقی کرد:

_ترسیدیا پسر نترس هنوز پیشرفت نکرده. بموقع اومدی. اگه قرصها رو بخوری و
چیزای سنگین بلند نکنی تغذیه تو بررسی و ورزش کنی احتمال هشتاد درصد هست
خوب شی. خواهرت میگه کارخونه کارای سنگینم میکنی دیگه نمیتونی اونکارو انجام
بدی باید به فکر یکار دیگه باشی

لیلا منو معنی دار نگاه کرد. بعد رو به دکتر کرد و گفت:

_دقیقا باید چکار کرد دکتر!؟

دکتر با خودکاره روی دفترچه ی نسخه هاش ور رفت و چرخوندش.

_درمان قطعی ای براش وجود نداره اما میشه کنترل کرد که بدتر نشه یا پیشرفت نکنه. داروهای ضد التهاب برات مینویسم چند جلسه هم اب درمانی یه سری ورزش ها هم هست که هر روز صبح و چند ساعت قبل خواب باید انجام بدیش. تغذیه تو بشدت باید مراقب باشی. چون این مریضی تموم بدن رو درگیر میکنه ممکنه قلبی و گوارشی هم مشکل پیدا کنی. ولی تغذیه میتونه کمکت کنه خیلی و صد البته ورزش.

کور سوی امیدی به وجودم برگشت.

_ممکنه کالا از بین بره بعد از چند سال دکتر؟

لبخند محوی زد. میانسال بودو معلوم بود با تجربه س اگه نبود که نمیگفتن بهترین دکتره گیالانه.

_هرچیزی تو پزشکی ممکنه. این بیماری پیش رونده س خوب خوب نمیشه ولی خب روندش کند میشه نترس کافیه مراقبت کنی شایدم با تو تو رودرواسی قرار بگیری و کالا دست از سرت برداره!

رو به لیلا کردو گفت:

_شما باید خیلی حواستون به ایشون و کار کردنشون باشه و همینطور غذاش. روغن و سرخ کردنی ممنوع! غذا باید اب پز و بخار پز شده باشه. سبزیجات و هر چیزی که مربوط به خانواده سبزیجاته آزاده گوشت باید حداقل باشه. لبنیات تا میتونی بهش بده گوشت سفید هم آزاده. مشکلی بود من در خدمتم. شیرینی و شوری هم در حد نرمال عیب نداره ولی سعی کن غذاتو بی نمک بخوری. یه یه ماه این قرصا رو بخور بعد بیا پیشم که کمش کنم یا کالا قطعش کنم و درمانتو عوض کنم.

اوف پس یه راست برم بمیرم دیگه هیچی نمیتونم بخورم که! قرص هم که ماشالله تموم نسخم پر شد از انواع قرص! هشت تا قرص بود خدا بدادم برسه! کلا جمعا هشتاد تومن فقط پول قرص شد! کلافه بودم اصلا!

لیلا با امیدواری در حالی که سعی میکرد ناراحتی شو پنهان کنه گفت:

چرا عزا گرفتی بخدا هنوز هیچی نشده! تازه تو جوونی میتونی زود خوب شی!

بی حوصله نگاهش کردم دستشو گذاشت رو دستم :

نا امید باشی بدتره. نا امید نباش لا اقل بخاطر ما سه تا. بین سام وضعش از تو بدتر و ناجورتره اما نا امید نیست ماهه دیگه خوب میشه ایشالله تو هم خوب میشی سعی کردم هیچ نا امیدی ای رو دیگه ازون روز به خودم راه ندم. با این اوصاف باید کارمو عوض میکردم و از کارخونه هم استعفا میدادم. و همین تموم مسیر زندگی منو به کل عوض کرد!

تموم شب رو از درد تو جام وول میخوردم! سهیل طفلک بیدار میشد همش چون تو پذیرایی بود و من مدام پا میشدم و راه میرفتم نمی تونستم یجا عین ادم دراز بکشم درد نفسمو میبرد. حالا میفهمم بابا چه زجری رو تحمل میکرد! خدا بیامرزدت بابا چه دردی میکشیدی تو حالا میفهمم

تموم شب رو نشسته خوابیدم رو صندلی! شاید بشه گفت قد یک یا یک ساعتو نیم خوابیده بودم. سهیل چایی که گذاشت اومد تو. گیج خواب بودم چشمم نیمه باز بود.

یکم شونه هامو مالید:

الهی بمیرم داداش

چپ چپ نگاهش گرفتم:

خدا نکنه بچه!

_ تو درد میکشی به بودنم شک میکنم.

چرخیدم سمتش:

_ خیلی خب خیلی خب بسه برو اماده شو رو مخ من جفتک پرونی نکن با این حرفات!

خندید و در رفت میدونست بمونه یه اردنگی ای چیزی نثارش میکنم سخاوتمندانه!

پاشدم تموم بدنم قلنج کرده بود رفتم قرصام رو خوردم و چقدر حال بهم زن بود خوردت این حجم از قرص ولی خب چه کنم... ورزش هایی که دکتر کتابچه شو بهم داده بود انجام دادم. میز ناهار خوری اشپزخونه که عموما ازش استفاده نمی کردیم دیگه شد جایگاه همیشگی مون برای نشستن من اصلا نمیتونستم زمین بشینم!

با نوزده بیست سال سن شدم پیرمرد!

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بعده صبحونه به کارخونه. رییس معلوم نبود کجا بود چی می کرد که رایکا همش گوشی رو برمیداشت.

_ سلام خانم زارع صداقت هستم.

مکت کوتاهی کرد و کردو سرد گفت:

_ علیک سلام بفرمایید.

پشت تلفن تو دلم گفتم ایش افاده ایه مسخره!

_ راستش به دلایلی دیگه نمیتونم تو کارخونه کار کنم!

صدای پوزخندش از پشت تلفن اومد:

_ اخیانا که اون دلیل من نیستم نه؟!!

اینبار من پوزخند زدم:

_ شما چرا فکر میکنی اینقدر برام مهمی که بخوام بخاطر شما نیام من مثل شما دخترا
نر نیستم! در ضمن مشکلم جسمانیه!

با لحن تمسخر آمیز گفت:

_ اها که اینطور!

منم در جوابش گفتم:

-متاسفم که نیومدم بخاطر شما نبود بانو!

همه‌همه همیشه کم می‌آورد جلوم :

_ میام استعفا میدم و مدرک پزشکی هم ارائه میکنم خدمتتون!

دیگه انگار رغبت نداشت کل کل رو ادامه بده چون میدونست کم میاره!

_ باشه زودتر بیا که من خیلی کار دارم بای!

بعدم قطع کرد. اه اه دختره ی انتر مغرور. اگه اعتماد به سقف اینو یه بوزینه ماده

داشت الان جای سیندرلا بود!

بچه ها رفتن مدرسه. این دختره ی بیمصرف چکار داشت مگه! اداشو دراوردم " خیلی

کار دارم " اصلا برای چی باید زود برم؟! هر وقت دلم میخواد میرم! بزار از ته بسوزه با

دیر رفتنم! رفتنم یکم میوه برداشتم و نشستم جلو تلویزیون. صبح زود بود و داشت

تکرار خندوانه نشون میداد بعد از کلی خندیدن به رامبد و برنامه ش نشستم و تازه

متن استعفا نوشتم. نخندین من کلا مردم ازاریم گل کنه رو دست هرچی مردم ازاره

بلند میشم!

ساعت دوازده بود که رفتنم کارخونه رایکا برزخی نگاهم کرد:

_ شما احیانا نباید زودتر میومدین؟! منو این اقا اینجا ساعتهاست برای اومدن وقت

نشناسی مثل شما معطل شدیم.

نگاهی به پسره کردم ازون پولدارای جلف که هرچی دستش بود به خودش آویزون کرده بود. خوشتیپ بود ولی مشخص بود اصلا بند و بار نداره تتوی رو دستشم که هیچی اصلا نگم بهتره! بی تفاوت نگاهم کرد لبخند پیروز مندانه ای زدم ازینکه تونسستم رایکا رو حرص بدم:

کسی مجبور تون نکرده بوده برام منتظر بمونین کرده بود؟!

پسره عصبی گفت:

_خیلی حرف میزنی یارو! زود بگو کارت چیه رفع مزاحمت کن!

پوزخند زدم که گفت:

رایکا تموم این کارگراتون عین این عوضی پر روئن؟!

با لبخند رو کردم بهشو گفتم:

_گاو گاو رو پیدا میکنه! شما دوتا هم همدیگرو پیدا کردین لنگه ی همین خیلی به هم میاید!

بعدم جدی شدمو گفتم:

_تو جوجه فوکولی اگه دهن تو ببندی کسی نمیگه لالی

اومد پاشه جوابمو بده که آقای زارع اومد تو و پسره با ترس رفت عقب رایکا که داشت از وحشت پس میفتاد! چشمای آقای زارع گرد شده بود... اوه پس پدیره نمیدونه دختره چکارس! اروم خودمو کشیدم کنار که داده آقای رییس تموم پنجره ها رو لرزوند!

جو متشنج شد! رییس داد زد:

_باز تویی پسره ی نمک به حروم؟ رایکا تو باز با این بی هویت و بی شخصیت

میگردی مگه نگفتم تو خانواده ما این کثافت کاریها جا نداره گفتم یا نه؟!_

دیدم هوا پسه اومدم درو وا کنم ساکت برم بیرون که پدر رایکا کوبوند با مشت تو صورت پسره برق از چشم پرید و رفتم بیرون کارگرا داشتن جمع میشدن!
رامین اومد سمتم :

_چیشده؟! هوی تو... امروز تو چرا نیومدی!

اوه اوه رییس خیلی عصبانی بود گلدون رو پرت کرد تو در که پشتم لرزید و سریع از در فاصله گرفتم!

_نمیدونم چیشده ولی رییس یهو این پسره رو دید ترکید از عصبانیت!
رامین منو کشید به یه طرف و گفت :

_بیا اینور تا در باز نشده یه چیزی نخورده تو سره تو!
خندیدم و گفتم :

_بعیدم نیست، راستی من دیگه اینجا کار نمیکنم!
چشماش گشاد شد!

_نگو که حکم اخراج تو داد دستتو خلاص!
لبخند مرموزی زدمو گفتم:

_جراتشو نداره مشکل چیزه دیگس رماتیسم ستون فقرات گرفتم
ناراحت گفت :

_ای بابا هیشکی نمیگیره عدل باید تو بگیری!
صدای جیغ رایکا بلند شد:

_من دوستش دارم من میخوامش من آمین رو میخوام! حق نداری بزنیش! من
میخوام باهاش زندگی کنم!

و محکتر جیغ زد:

_گفتم نزنش بابا نزن!

تموم کارخونه به هم ریخته بود! هرکی یچیزی میگفت.... که در باز شد و پسره و رایکا باهم پرت شدن بیرون! صدای رییس پیچید تو فضای کارخونه!

_برو باهاش زندگی کن برو باهاش زندگیتو بساز این پسره یه ه. ر. زه بی پدر مادریه سال سعی کردم ازش دورت کنم ولی تو هم عین این احمق و کثافتی برو... برو دیگه دخترم نیستی من دیگه دختر نمک شناسی عین تو ندارم گمشو از جلو چشم دور شو!

صورت رایکا سرخ بود و صورت پسره خونی اشک از چشمهای رایکا گوله گوله می چکید.

_باشه میرم و بر نمیگردم آمین اونی نیست که تو فکر میکنی! دیگه اسمتم نمیارم و بدنالش دست آمین رو گرفت و با قدمهای تند از محوطه بیرون زد. رییس کلافه لگدی به دیوار زد!
چرخید سمتون:

_چیو وایسادی تماشای میکنی مگه تئاتر داره پخش میشه

همه رفتن من موندم که بمنم توپید :

_تو دیگه چی میخوای از جونم برو پی کارت تا اخراج نشدی!

اروم گفتم :

_اومدم استعفا بدم!

انگار اتیشش خوابید! اروم شد:

_واسه ی چی؟! بیا دفتر حرف بزنیم!

رفتم تو دفترش، بشدت بهم ریخته بود!

_بشین بینم دردت چیه....

گواهی پزشک رو گذاشتم جلوش و همه چیو توضیح دادم. کلافه چشماشو مالید:

_ظاهرا هیچ راه دیگه ای نیست که بتونم نگهت دارم اینجا واقعا متاثر شدم. خیلی از

بودنت اینجا راضی بودم و واقعا شخصیتتو دوست دارم. حیفم میاد زیر این استعفا

نامه رو با این خط خوشت که نوشتیش امضا کنم.

فقط نگاهش کردم که گفت:

_گفتی کارای سنگین و زیاد ایستادن رو مثل کاره الانت نمیتونی انجام بدی درسته؟

اروم گفتم:

_درسته...

رفت تو فکر.... چند لحظه بعد تلفنش رو برداشت و دکمه ی اتصال رو زد و به

منشیش وصل شد:

_خانم فراهانی برای دبیرخانه کسی رو هنوز استخدام نکردیم کردیم؟!!

_نه قربان چطور مگه؟

_یه نفرو میفرستم کارگزینی کاراش رو جفت و جور کن بگو سفارشی ریسه.

لبخند رو لبام نشست. میخواست منو بفرسته دبیرخانه دبیرخانه بهترین جای

کارخونمون بود. کارکناش راحت بودن هر وقتی میخواستن میومدن و میرفتن.

تلفن رو که گذاشت گفت:

_برو دبیرخانه و اونجا مشغول شو.

و بدنالش لبخند مسرت بخشی زد!

_ همه اونجا لیسانس دارن ولی من فقط بخاطر اینکه میدونم ادم درستی هستی و از شخصیتت خوشم میاد و زحمت کش هستی اینکارو کردم.

ای دوباره خشک شدم! به سختی از جام بلند شدم خوشحال بودم خیلی هم خوشحال بودم باهش دست دادم:

_ خیلی خیلی ممنونم رییس خیلی ممنونم این لطفتون رو فراموش نمیکنم جبران میکنم قول میدم

لبخند گرمی زد....

اما هرگز نمیدونستم این آخرین باریه که رییس رو میبینم!

برگشتم خونه تا استراحت کنم و از فرداش کار تو دبیرخانه رو شروع کنم بی اطلاع ازینکه تقدیر چه خوابی رو برام دیده! همه چی از همون روز عوض شد.

هنوز فکرم مشوشه دعوای رایکا بود. پس اون یه عاشق بود. و ظاهرا پا بند به عشقش. مشغول خوردن قرصام بودم که لیلا اومد تو اتاقم. غم زده بود تازه ظرفا رو شسته بود یعنی چی شده!

_ خبر ناجوری شنیدم!

متحیر نگاهش کردم:

_ چیشده؟!

اروم گفت:

_ یکی از دوستانم پدرش دیده که ریستون باملیکا با ماشینشون رفتن زیر تریلی و متاسفانه هر دوشون مردن!

لیوان اب از دستم لیز خورد و شکست!

متحیر نگاهش کردم که با صدای شکستن شیشه به خودم اومدم! چطور ممکن بود؟! کمتر از پنج ساعت پیش من با رییس دست دادم نگاهی به دست هام کردم...! این دستها دستهای رئیس رو فشرده بودن و حالا اون....! لیلا با جارو خاک انداز خورده شیشه هارو جمع کرد رفتم تو فکر.

خدای من مرگ چقدر نزدیکه! حالا فقط اون نبود که مرده بود. دخترش ملیکا هم باهاش رفته بود چهره رایکا جلوم نقش بست. دلم برایش سوخت! تنهای تنها شده و تازه رسیده بود به خونه ی اول من که سالها پیش تجربه ش کردم!

لیلا با ناراحتی گفت:

_ برای ملیکا زود بود دلم میسوزه داداش..

و اروم قطره اشکی از چشمهای خوش حالتش به پایین راه گرفت و رو فرش رنگ و رو رفته اتاقم سقوط کرد. من اما هنوز مبهوت به یه جا چشم دوختم. دلم گرفت وقتی یادم اومد که چه محبتی اون روز رییس در حقم کرد.

آهی کشیدم که از عمق وجودم بود. از عمق عمقه وجودم! لیلا سکوت رو شکست:

_ استعفا دادی؟

گنگ نگاهش کردم:

_ نه رییس قبول نکرد بجاش فرستادم دبیرخانه کار کنم!

لیلا با تحیر چشماش تو چشمهام به نوسان در اومد انگار میخواست کنکاش کنه که چرا با وجود گذشتن پنج ساعت لیلا رو در جریان نذاشتم.

منتظرش نذاشتم و گفتم:

_ میخواستم فردا بگم سورپرایز شین.

نشست کنج اتاقم پهاشو تو شکمش جمع کرد:

بیچاره اون دختره! حالا میخواد چکار کنه!؟

یاده وقایع امروز افتادم یاد جیغ زدناش مسلما بعدش عذاب وجدان میگیره هر کی باشه میگیره چون پدرش رو ازرده کرد. جالبه هر دوی ما به جرم لجاجت و سماجت در رفتن به راه خلاف پدرانمون رو از دست دادیم. چه تشابهی....

نفس عمیقی کشیدم :

_کاری که من کردم.... باید زندگی کنه!

موهاشو با کشی که تا اون لحظه تو مچ دستش جا خشک کرده بود بست.

_البته مال و منال داره کارش عین تو سخت نیست.... من برم عسرونه بیارم

لیلا که رفت کلافه چشامو مالیدم. رایکا یه دختر بود و تحمل این درد جان فرسا مسلما کاره هر کسی نیست. من قرار بود باز تو کارخونه باشم پس یجوری باید کمکش کنم خودمم نمیدونستم واقعا چرا داوطلبانه خواستم کمک کنم به اون دختره افاده ایه بد عنق مغرور که مدام فقط خودشو رده بالا میگرفت و رو اعصابم یورتمه میرفت!

لیلا

دمنوش نعنا رو که برای مهبد آماده کرده بودم و کلا برای هممون، ریختم تو چهارتا فنجون. دلیم گرفته بود ملیکا همون روز گفت میخواد باهام دوست صمیمی شه منم قبول کردم اما حیف.... دیگه اون دختر غد و زبون دراز تو این دنیا نبود تا دوستی باهاش رو تجربه کنم.

شکلات شیری رو برداشتم و برای هر کدوممون دو قطعه شکلات گذاشتم. یادش بخیر ملیکا و پدرش یبار اومدن اینجا و چقدر مرد متشخصی بود باباش برخلاف رایکا

که انگار از رگو ریشه این پدر نبود! بغضم رو قورت دادم یعنی ممکنه که منم مهبد
رو.....

وای نه استغفرالله خدا نکنه لیلا خدا نکنه مرگ یهو مهبد تو جوون مرگ کنه! با نهیب
وجدانم کلا ساکت شدم. سینی رو برداشتم و رفتم بیرون هرکی یگوشه ای ی مشغول
کاری بود. سهیل تازه از سرکارش اومده بود و ولو بود اتاقش از خستگی. دلم چقدر
بیتاب مامان بابا شد یهو مخصوصا بابا.... دمنوش هارو که به بچه ها دادم گوشیه
برداشتتم و زنگ زدم به خونمون. صدای بابا که تو گوشه پیچید انگار جون مضاعفی
گرفتم!

_سلام بابا جونم

خدا میدونه که چقدر ذوق کرد از شنیدن صدام:

_لیلا جان بابایی تویی قشنگم کجایی دختر بی وفا شدی؟! میدونی چقدر دلم تنگته؟!
چهار روزه بیخبریم نجیمه نا نداره از نگرانی. زنگ زدیم به سهیل، سهیل گفت حالت
خوبه یکم اروم شدیم
اروم گفتیم:

_ببخشید باباجان خیلی درگیر بودم مامان خوبه؟!!

مهربونتر از همیشه گفت:

_وقتی تو نباشی خوب نیست خیلی وقتا بهونه تو میگیره و گریه میکنه.

دلم یجوری شد. نجیمه برام عزیز بود نمیخواستم غمش رو بینم.

_گوشی رو بده مامان.

-باشه گوشی دستت باشه دخترم.

صدای دل نگران مامان هنوز مثل همیشه بود نگرانی مادرانه ش واسم هنوزم شیرینی خودشو داشت.

_لیلا جان مادر خودتی؟ کجایی تو اخه دختر چهار روزه زنگ نزدی جونم بالا اومد! ما هم که زنگ زدیم یا دسترس نبودى یا کلا جواب ندادی.... پریروز سهیل جان گفت که خوبی و این حرفا

و من همه چیو توضیح دادم به جریان کمره مهبد که رسیدم اشکش دراومد.

_الهی بمیرم براش اخه چرا این بچه اینقدر بد می بینه! لیلا خیلی مواظبش باشی ها... نزار بهش فشار بیاد فهمیدی عزیزم؟ کارهارو تقسیم کنین که رو اون بیچاره دیگه فشار روحی و کارای خونه نباشه. همون ظرف شستنییم که بعد از نهار میگردو بده یه وقتایی سهیل انجام بده

چشمی گفتم و بعد از هر دری حرف زدیم.

مامان مثل همیشه برام سلامتی آرزو کرد و بعد از اتمام مکالمه به گوشیم یه تکست فرستاد که با خوندنش لبخند زدم:

گیلکم از تبار بارانم

از حاشیه های سبز شمالی

سادگی در نفسهایم جاریست

از اتاقم تا دریا، راهی نیست

خاطراتم را بردفتر ماسه ها، بانگستانم نوشتم

تاهمه بدانند که من شمالی هستم، عطرشالیزار، توی دستم

باران بر خاک میتراود، مست میشوم

شبم بر ذهن گیاه میتراود، مست میشوم

من از، زمزمه ی قمری ها، پرازهیجانم

من از، عشق بازی پرستوها، پرازهیجانم

ساده میخوابم، ساده عاشق میشوم و ساده میمیرم

چون که من شمالی هستم، عطرشالیزار، توی دستم

من تورادوست دارم، اورادوست دارم، همه رادوست دارم.

مادرم باشکوفه ها رو ببید

پدرم با مه، سبزشد

معشوقه ام راجنگل زاید

طبیعت خدایم شد

آری من همینم، ساده ی ساده

چون که من شمالی هستم، عطرشالیزار توی دستم.

چقدر لطیف بود این نوشته.... دمنوشم یخ کرد همونو سر کشیدم. چقدر خوب بود که

رییس مهبد همون دم اخرم بهش لطف کردو یه کار خوب بهش داد. رفتم از فریزر

مرغ دراوردم که سهیل اومد تو. بعد کلی درس خوندن گشنه ش شده بود.

_چیه اجی چرا پکری؟ واسه اون همکلاسیت ناراحتی؟

چشام پر شد:

_اره.....

اروم گفت:

_مرگ حق.... خدا هم حق کی میدونه کی هست و کی نیست.
نگاهمو ازش گرفتم و مشغول خورد کردن خالی پیازها شدم.
سهیل خندید و گفت:

_ماه هم هی باید اپیز و بخار پز بخوریم با مهبد!؟

_اتفاقا برای سلامتی بهتره خیلیم بهتره.

انگار فهمید دلم میخواد تنها باشم که رفت یه سیب از یخچال برداشت و رفت. نون
نداشتیم مهبدم که هی نباید بره بیاد لباس مو پوشیدم و رفتم به مهبد گفتم دارم میرم
نونوایی اخماش تو هم رفت:

_نونوایی جای دخترا نیست

و اومد پاشه که گفتم:

_اینهمه خانم میرن نونوایی هیچی نمیشه بالاخره که دانشجو بشم گذرم به نونوایی
میفته که. باید برم.

دید حرف حق جواب نداره سکوت کرد.

_باشه مواظب خیابون ردشدنت باش.

رفتم بیرون پسری داشت اعلامیه ای رو رو دیوار میچسبوند اعلامیه فوت پدر رایکا بود
که مراسم تشییع برای یازده صبح تعیین شده بود. یادم باشه به مهبد بگم.

از نونوایی که نون گرفتم لبخند رو لبم نشست یادم اومد که هفته ی دیگه تولد مهبد!
حسابی باید براش سنگ تموم بزاریم دلم خواست که غافلگیرش کنم! ولی لبخند از
رو لبم رفت! اونوقت مهبد باید بره سربازی!!!! وای خدا کنه راه دور نیفته. . تا شیش
ماه بعده تولدش باید برای رفتن به سربازی اقدام میکرد. اه اه سربازی چه چیز
مضخرفیه واسه پسرای مثل داداش من که از بچگی مرد بود!

یعنی ممکن بود کلا بخاطر کمرش معاف شه یا فقط معاف از رزم بشه؟! شایدم بهش معافیت کفالت بدن چون همه ی ما زیر هجده سال بودیم ولی خب ممکن هم بود ندن چون همه ی ما یجورایی خب خانواده داشتیم!

برگشتم خونه و مشغول بخارپز کردن مرغ و سبزیجات و درست کردن یه سس مخصوص شدم برای سبزیجات. مهبد زل زده بود دم آشپزخانه بهم. همینجوری که کارمو میکردم گفتم:

_مراسم تشییع فردا ساعت یازده صبحه. تو میری اونجا مگه نه؟

فقط سرشو تکون داد. کلا پکر بود شام رو که خوردیم دیگه نذاشتم بشوره ظرفارو که البته با کج خلقیش روبرو شدم ولی خب عیب نداشت. نمیدونم تو فکر چی بود مدام یجا خیره میشد. گوشیمو برداشتم و یکم به دوستانم تو تلگرام پیام دادم. تا اینکه سره جام خوابم برد دلم میخواست بدونم حالا برخورد مهبد با رایکا چیه!

رایکا

آمین دره خونشو باز کرد برام. تو راه از داروخونه بتادین گرفتم و پنبه و چسب زخم و صورتش رو تمیز کرده بودم خونه شون بزرگ بود آمین چون بچه ی طلاق بود اکثرا روزگارش با تنهایی میگذشت پدرشم همین چند وقت پیش برای کارش رفت خارج پدرش کارش ارشیتکتی بود. تو کالیفرنیا کار میکرد. ولی خودش چون ایران رو دوست داشت حاضر به ترک اینجا نبود. مثل ما پول دار بودن. پسر خوبی بود بر خلاف لباس پوشیدنش که یکم شنبه یکشنبه بود شخصیت خوبی داشت البته اگه بی اعصاب بودنش رو فاکتور بگیریم. دوستش داشتم خلیلیم دوستش داشتم اونم منو دوست داشت. فکر نمیکردم بابا اون روز به اون زودی بیاد اصلا قرار نبود بیاد باید میرفت کیش! اما انگار پروازش کنسل شد.

سه سال بود که آمین عشق من بود و بابا مخالف اینکارها بود میگفت ادمو به انحراف میبره و مدام سعی میکردیجوری دورمون کنه اما من بیشتر ازین ها به آمین وابسته

بودم. وقتی اومد خواستگاریم بابا بهش جواب رد داد اونجا بود که گفتم هر جور باشه بهش میرسم. دکمه لباسمو باز کردم و مانتومو آویزون کردم خوشحال بودم که طرد شدم چون میتونستم همیشه با آمین باشم! اومد و از پشت بغلم کرد و سرشو گذاشت رو شونم:

_خانمم چطوره؟

سرمو برگردوندم و بوسیدمش:

_عالیم وای آمین عالیه دیگه مال همیم مگه نه؟!

خندید :

_اره تا ابد....

تنها شونزده سالمون بود که همو شناختیم برادره همکلاسیم بود و بارها منو دوستم و اون به کافه و ولی میرفتیم و اونجا بود که آمین ازم خوشش اومد. کم کم اس بازی و ریز زیرکی تلفنی حرف زدنامون شروع شد عشقمون که بالا گرفت کم کم شیطنت هامونم شروع شد. من میخواستم خانم خونش باشم زن زندگیش باشم حتی اگه تو شناسنامه قانونا زنش نباشم من بهش اطمینان داشتم بیشتر از هر چیزی تو این دنیا! هر چیزی رو دوست داشتم با آمین تجربه کنم. اون منو همینجوری که بودم دوست داشت با وجود اخلاق گند مهرماهیم دوستم داشت. براش غذا پختم و با خنده و شوخی خوردیم! غافل ازینکه اون شب خبری رو بهم میدن که همه ی هستیمو به اتش میکشه و زندگی مو ازم میگیره... بعد از ظهر همون روز من اولین رابطه مو با آمین تجربه کردم من دیگه دختر نبودم زن بودم! تموم جونم درد میکرد! آمین مدام دوروبرم بود تا بینه مشکلی نداشته باشم که گوشی زنگ خورد داییم بود. نمیخواستم جوابشو بدم اما چون عشقم خواست ازم دادم، صداش غمگین بود دایی ای که همیشه تو خانوادمون به خوش روحیه بودنش شهرت داشت. با دادن خبر مرگ ملیکا و

بابا که دایی بعد از کلی صغری کبری چیدن داد بهم شوکه شدم باورم نمیشد خندیدم:

_اصلا شوخی قشنگی نیست دایی!

و ایکاش این یه کابوس بود و حقیقت نداشت اما متاسفانه داشت تا من به معنای واقعی غم و بدبختی رو تجربه کنم! زجه میزدم نفسم از گریه میرفت و آمین هیچ کاری ازش برنمیومد جز دلداری دادنم. باید خودم میدیدم باید خودم باور میکردم با دیدنش اومدم پاشم که با دردی که تو دلم پیچید آخم هوا رفت. اون شب هیچ کاری نمیتونستم بکنم جز زجه زدن ملیکا که گوشیش خاموش بود و بابایی که دیگه هرگز موبایلشو جواب نداد، مهر تاییدی بود برای باور اینکه دیگه باید قبول کنم تنها شدم و جز آمین هیشکی رو تو این دنیا ندارم... اما این فقط شروع امتحان الهی از من بود..

از اغوش آمین بیرون اومدم. چشمام پف کرده بود. سرم درد میکرد خانواده مامان همون مادر خوندم و خانواده ی بابا، کارای کفن و دفن رو انجام دادن. صورتمو اب زدم. لباس یه دست مشکی مو در حالی که اشک می ریختم پوشیدم موهامو بستم و شال توری مشکی مو گذاشتم سرم. آمین هم لباس مشکی شو پوشید قرار گذاشتیم زیاد بروز ندیم که قراره باهم باشیم. سوار ماشین شدیم.

سرمو گذاشتم رو پنجره ی ازرای مشکیش دلم داشت می ترکید پشیمون بودم از کاری که با بابا کردم... ایکاش آمین رو نمیآوردم کارخونه تا بابا عصبانی شه و تصادف کنه یه ساعت وقت داشتم با عزیزام خداحافظی کنم. هردو جدا گانه از ماشین پیاده و با فاصله به سمت قبرستون حرکت میکردیم. زانوم سست سست بود و پام رو زمین کشیده میشد. از جمعیت قبرستون داشت می ترکید!

صدای زجه محوطه ای رو که قرار بود خواهر کوچولوم و باباجونم دفن شن، پر کرده بود. چقدر دلم ملی رو میخواست. عجیب سردم شده بود. حیران به جمعیت نگاه میکردم. هر کسی میدیدتم به بغل دستیش اظهار تاسف میکرد....

((دختره بیچاره تنها شد))

((اخی طفلکی حالا میخواد چی کنه))

((قدره پدره رو ندونست مامان!!))

دلَم میخواست بگم خفه شین از دورو برم گم شین از قبر بابای نازنینم دور شین مرده خورای پست فطرت اما نه نمیشد که بگم. آمین گوشه ای ایستاد چشمم افتاد به قیافه ای آشنا که مستقیم نگاهش بمن دوخته شده بود. حس کردم یه آن باهاش هم ترازم یه آن حس کردم هیچی نیستم حس کردم ازش حقیر ترم. نگاهش رو ازم دزدید. رفتم سردخونه رعشه گرفته بودم هیچی نداشتیم به بابا بگم هیچی نداشتیم به ملیکا بگم فقط می لرزیدم فقط دندونام بهم میخورد. به سختی از جام پاشدم نه من طاقت نگاه کردن به این جنازه ها رو ندارم سرم گیج رفت.... خواستم برگردم برم که سینه به سینه ی یه مرد شدم نگاهم رو بالا آوردم لباس مشکیش فیت بدنش بود و اندامش رو زیباتر جلوه میداد. مردونه و موزون!

_باهاشون خداحافظی کن این فرصت دیگه بدست نمیاد رایکا خانم. بعدا دیگه نمیتونی....

نگاهم قفل شد به چشمای عسلیش که معصومیت عجیبی داشت. چشمای آمین این صداقت و معصومیت چشمهای مهبد رو نداشت. جذبه ی چشمهای مهبد رو هیچ مردی نداشت!

فاصلمون خیلی کم بود یه قدم عقب رفتم....

_حرفی ندارم که بگم.... هیچی ندارم

نمیتونستم نفس بکشم نفسم رو مدام بالا می کشیدم و بعد تاریکی

روزام ساکت و غمگین میگذشت سه روز بود که کارخونه رو باز نکرده بودم و به کسی هم اجازه نداده بودم بازش کنه تکلیف ششصد کارگر و پرسنل مشخص نبود! غذا و

خورد و خوراک و خوابم تعریفی نداشت آمین با مهربونی تحمل میکرد. چهار روز گذشته بود. آمین رفت سرکارش چون مجبور بود که بره. ایفون خونه به صدا دراومد. بیتوجه بهش سره جام نشستیم. دوباره و دوباره به صدا در اومد. کلافه برداشتمش:

چته اینقدر زنگ میزنی اه! طرف نمیخواه باز کنه دره خونش رو یعنی نمیخواه مزاحمش شی! دوبار زنگ زدی باز نکرد بیخیال شو دیگه

با شنیدن صدایش انگار تموم غم هام پرید:

صدایم خانم زارع... با خواهرم اومدم

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست هم کلامم باشه نمیدونم چرا خواستم ببینمش.

در ورودی رو برایشون باز گذاشتم شال و مانتومو تندی پوشیدم. اروم اومدن تو مهبد شمرده شمرده قدم بر می داشت. نمیدونم چرا دیگه هیچ تمایلی به کوچیک کردنش نداشتم شاید واسه این بود که درکش میکردم اره درک کردم که چه دردی داره بی کس و کار شدن. درک کردم بی کس و کار شدن چه فاجعیه مخصوصا اگر دچار فقر باشی. من زن آمین بودم چرا راهش دادم چرا مهبد رو راه دادم از کرده ی خودم پشیمون شدم! ولی خب لیلا همراهش بود! اومد سمتمو منم با لیلا به گرمی برخورد کردم

مهبد اروم سلام کرد و سره جاش ایستاد اگه آمین میدیدتش اونم اینجا تو خونه م، خودش یه فاجعه میشد نمیخواستیم به هیچ وجه دلخورش کنیم. اصلا مهبد آدرس اینجارو از کجا آورده؟!

سلام کردم گفتیم:

خوش اومدین ولی خوش ندارم همسرم بیاد و مارو ببینه! بیاید بریم بیرون البته از صراحت کلامم عذر میخوام

با شنیدن کلمه ی همسرم تعجب کرد! اما سریع گفت:

_هر جور که مایلید اصلا نیازی نیست که جایی بریم ما اومده بودیم حالتون رو پرسیم!
که خدارو شکر می بینم که حالتون خوبه! خب دیگه لیلا جان بریم.

سریع از جام پریدم:

_اقای صداقت یه لحظه صبر کنین!

چرخید سمتم.

کلید و ریموت دره کارخونه رو از جیبم درآوردم! چرا وجودش توم باعث ایجاد اطمینان
میشد! چرا ناخواسته براش پیسی وا میکردم و بهش بها میدادم?!

کلیدو گرفتم سمتش:

_لطفا کارخونه رو شما باز کنین تا من روبراه شم!

متحیر یه نگاه بمن و یه نگاه به ریموت کنترل کرد!

_ولی اینکار مسؤلیت داره! من نمیتونم قبولش کنم! سعی کنین زودتر روبراه شین
میدونم سخته ولی خب زندگی ادامه داره مرگ پایان راه هیچ انسانی نیست! اونی که
به اصطلاح فوت شده اید جسمش نباشه ولی روحش همیشه هست. هیچ انسانی به
معنای واقعی نابود نمیشه بلکه حیاتشو یجوری دیگه ادامه میده

بعد از چند روز لبخند زدم:

_حق با شما ست. در مورد کارخونه هم بابا به شما خودش گفت که اعتماد داره و

انسان دستکاری هستید پس منم به شما اعتماد دارم...

مردد مونده بود که لیلا گفت:

_داداش من نمیتونه نظارت کنه چون دکتر از کارایی که خیلی فعالیت و راه رفتن توش
هست منعش کرده.

ته دلم یجوری شد! یعنی مهبد مریضه؟!!

_مگه مشکلتون چیه آقای صداقت؟!!

با تأثر گفت:

_کمرم آسیب جدی دیده.

بعد هم با لبخند محوی گفت:

_امیدوارم خوشبخت شین کلید رو بدین همسرتون ایشون باز کنن کارخونه رو. البته

باید قبلا بازش میکردین هرچند خودتون نمیومدین!

کلید رو که تا اون لحظه تو دستم بود و طرفش گرفته بودم پس کشیدم.

_ممنون که اومدین و به فکرم بودین راستی مراقب خودتون باشین. حیف که دیگه

نمیاین!

خندید و گفت:

_حالا حالا ها من مزاحمتون هستم ولی اینبار تو دبیرخانه!

لبخند محوی زدم و گفتم :

_خب اینم خوبه.

بعد از خداحافظی رفتن. از پنجره رفتنش تماشا کردم خوش بحال لیلا که همچین

برادری داره. خوش بحال اون کسی که همسره مهبد میشه.... حالم با دیدنش عجیب

خوب شد مهبد یه منبع انرژی بزرگ بود با اعمال و رفتارش حال همه ی کسانی که

حال و روز خوشی نداشتن رو خوب میکرد! گشتم شد. من باید خودمو جمع و جور کنم!

اما انگار هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم! حس کردم مهبد برای

گفتن چیز دیگه ای اومده بود! اما منصرف شد!

دو هفته گذشت روحیم بهتر شده بود ولی کمتر با مهبد روبرو میشدم چون اون ساعتش به من نمیخورد. نشستم سره جام... رو صندلی ریاست که دره دفتر باز شد آمین اومد تو.

_چطوری خانم؟

لبخند زدم:

_خوبم فقط کلی کار ریخته سرم.

زل زد چشام:

_کی بریم محضر؟!

پوست لبمو جویدم:.

_میریم حالا چه عجله ایه؟!

حس کردم نگاهش رنگ دیگه ای گرفت! یه جور عجول بودن رو بهم القا میکرد.

_خب میخوام شرعا و قانونا زنم شی! عیبی داره؟!

چشمامو ریز کردم :

_بهتر نیست اول علنیش کنیم؟!

کلافه گفت

_فقط دو هفتس که بابات مرده چیو میخوای علنی کنی؟! بعدم ما تا امروز سه چهار بار

رابطه داشتیم!

لبخند تلخی زدم:

_عجله و نگرانیت رو برای داشتنم درک میکنم ولی اینم درک کن که تا چهلم یعنی

حداقل تا چهلم ملی و بابا نمیتونم برم محضر درکم کن باشه؟!

کلافه چنگی به موهاش زد! یچیزی انگار نادرست بود.

_آمین تو چته امروز؟! چیزی شده؟!

مرموز گفت نه.... کنجکاوی داشت میکشتم همیشه وقتی چیزی رو پنهان میکرد اینجوری میشد. یعنی چی شده که آمین..... اینجوری نمیشه خودم باید کشفش کنم!

از جاش بلند شد و گفت:

_من باید برم کار دارم عزیزم!

مشکوک نگاهش کردم :

_کارت چیه که داری زود میری!

پوست لبشو جویید

_باید یه سری نقشه رو تموم کنم! و یه سری طرح برای بابا بفرستم.

سعی کردم نشون ندم که باور نکردم.

_باشه عزیزم بعدازظهر میبینمت!

هول گفت :

_نیستم میخوام با دوستانم برم بیرون!

داشتم کلافه میشدم!

_آمین تو دیگه مجرد نیستی باید با من بری بیرون نه اونا!

پوفی طولانی کشید:

_میدونم عشقم میدونم ولی باره آخره!

حس بدی توم بوجود اومد بوی دروغ میومد.... بوی پنهان کاری! آمین رفت اما باید میفهمیدم چکار میکنه نزدیک پایان ساعت کاری بود! پنج دقیقه مونده بود، کلید و ریموت رو دادم به معاون و از کارخونه زدم بیرون! ماشینمو روشن کردم آمین رو با فاصله ی زیادی تعقیب کردم. با دیدن پارک کردنش دم گل فروشی چشمم گرد شد و بعد از گرفتن شیرینی توسط آمین قلبم عین مسلسل کوبید! واقعا داشت چکار میکرد باهام؟!!!!!!! نه امکان نداره اونی باشه که فکر میکنم نه آمین اهل خ*ی*ان*ت و زن بازی نیست نه امکان نداره عشق رو هنوز نچشیده از دستش داده باشمش! فقط پونزده روز همش پونزده روز از قولی که داده بود بهم گذشته بود از قولی که روش قسم خورد که تا ابد بمن وفادار میمونه!!! با این افکار اشک از چشمم چکید! من دختر مغروری که هیچی جز مرگ پدرش و خواهرش کمرشو نشکسته بود یبار دیگه از دیدن حرکات آمین کمرم شکست! رفت خونه ی خودش پدرش اومد دم در نفسم حبس شد!

چرا بهم گفت پدرش آمریکاس هنوز؟! خدایا دارم چی می بینم مادرشم باهاش! آمین غمگین بود اما اونا خوشحال بودن! هق هقم گرفت! من چکار کردم چطور تونستم به آمین اعتماد کنم چطور ممکنه که عشقم منو اینجوری خورد کرده باشه چطور ممکنه کسی که ادعاش بود که منو دوست داره اینجوری ازم سوءاستفاده کنه خدای من، من

رفتن تو. مسلما میخواستن برون خواستگاری! باید با چشم میدیدم باید با چشمای خودم میدیدم تا باور میکردم! دو ساعت گذشته بود. لپه له و با خاک یکسان بودم! درواز شد آمین اومد بیرون کت و شلوار تنش بود وای آمینه من چقدر خوشتیپ شده بود! چقدر کت و شلوار بهت میاد آقای قلبم! داشتیم خون گریه میکردم! بابا باباجون ایکاش قلم پام میشکست تا با آمین نمیرفتم باباجون ایکاش به حرفت گوش میکردم. حاله بد نبود افتضاح بود! پشت ماشینشون حرکت کردم جلوی یه خونه ی مجلل توقف کرد! قلبم تیر کشید! آمین منو فروخته بود باورم نمیشد!

سرمو گذاشتم فرمون دلم میخواست بمیرم دلم میخواست خودمو بکشم! من بابامو به خاطر یه خائن به کام مرگ فرستادم با مشت کوبیدم رو فرمون!

_لعنتی عوضی کثافت..... خائن لعنتی انتقام مو میگیرم من ذله ت میکنم آمین! از مادر زاده نشده کسی که رایکا رو دور بزنه!

لعنتی کلید خونه رو داشت باید قفل رو عوض میکردم.. نمیدونستم دارم کجا میرم نمیدونستم با چه هدفی میرم.

بی هدف میرفتم و اشک میریختم دلم هوای ویلای ساحلی مون تو رشت رو کرد دلم میخواست گم شم برم دست هیشکی بهم نرسه!

نگاهی به دورو برم کردم از شهر خارج شده بودم مسیرم رو ادامه دادم تا ویلا. از ماشین پیاده شدم ضعف داشتم از بس زار زده بودم. هوا کم کم دیگه داشت زود تاریک میشد بوق زدم سرایدار ویلامون درو واکرد. خدیجه خانم سالها بود که اینجا کار میکرد بعده کمی خوش و بش رفتم آشپزخانه. یه مشت پر ارامبخش ریختم دهنم. رفتم اتاقم بیرمق با لباس بیرون ولو شدم رو تخت چشمم و مغزم درد میکرد حالت تهوع داشتم چشمم بسته شد خوابهای بد امونم نمیدادن! حتی نا نداشتم جیغ بزنم سایه های عجیبی از جلو چشمم رد میشدن صداهای ترسناک می شنیدم. عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود دست و پاهام کرخت بودن تشنم بود و انگار دورم آتیش بود! از گرما داشتم می پختم!

اومدم پاشم که تعادلم رو کامل از دست دادم و با صورت اومدم زمین! دستم موقع افتادن خورد به پارچ و پارچ با صدای بدی افتاد و شکست و هزار تیکه شد... احساس کردم دارم میمیرم!

با خودم نجوا کردم نمیخوام بمیرم! من نمیخوام بمیرم..... اما تلاشم برای هشیار موندن بی فایده بود!

صدای الکتروکاردیوگراف اولین چیزی بود که شنیدم و احساس اینکه چیزی رو صورتمه و خیسی عرق... نفسم رو با قدرت بالا کشیدم چشمام تا نیمه باز شدن. گردن خشک شدم روتکون دادم جون به انگشتام برگشت. انگار به انگشتام یچیز گیره مانند وصل بود سر چرخوندم سمت راستم تا بفهمم که کجام. آمین روی صندلی خوابش برده بود. سعی کردم یادم بیاد پیشده اما انگار مغزم شده بود عین نوار خالی. یه ربع گذشت حتی نمیدونستم خودم کیم! ماسک اکسیژن بسی ازار دهنده بود. جسته گریخته یچیزایی تو مغزم نقش بست....

من، ماشینم، دسته گل و آمین! خوابم میومد بدجورم خوابم میومد چشام از ضعف رفت. صدای قیژه کشیدن پرده‌ها گوشمو ازار داد. نور زد تو چشمهام با سرعت بستمشون! اروم باز کردم که چشام به نور عادت کرد. آمین با لبخند نگاهم کرد:
-بیدار شدی؟!

یادم اومد همه چی یادم اومد دستمو تو دستش گرفت. دستمو با قیض کشیدم بیرون از دستاش. متحیر نگاهم کرد:

_چکار میکنی رایکا؟!!

تنفر راهشو به چشام باز کرد:

_اسم منو به اون زبون کثیفت نیار خائن!

رنگش پرید!

_از چی حرف میزنی عزیزم!

خودمو کشیدم بالا و به سختی با بدن خشک شدم نشستم!

_زن جدیدت بهت بله رو داد؟!

هاج و واج نگاهم کرد لبه‌اش از هم باز مونده بودن!

_ تو مگه میدونی که من.....؟!

جمله شو ناتموم گذاشت!

پوزخندی زدم:.

_اره من دیدم که چطور سخاوتمندانه بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی آمین من نجابتمو تو عشقمون بهت تقدیم کردم و تو پستی تو! فکر نمیکردی بفهمم؟! خر خودتی اقا آمین فکر نمیکردم اینقدر رذل باشی...

اخم کرد:

_من تقصیری نداشتم بزار توضیح بدم!

پوزخند زدم :

_میشنوم!

نفس عمیقی کشید!

_بابای من از بچگی دوست داشت منو اتنا دخترعموم سههم هم باشیم! از بچگی تو گوشم خوندن باید بزرگ که شدی عروشت اتنا باشه تو گوش اونم خوندن!
با تمسخر گفتیم:

_همه عالم و ادم میدونن ولی من سه سال باید ازین موضوع بیخبر باشم!

کلافه چشماش رو مالید :

_یه لحظه دندون به جیگر بزار بگم دیگه اه!

خیره شدم به یه طرف!

_بابام گفت اتنا دیگه نوزده ساله شده تو هم هم سنشی دخترای خانواده ما دیگه نوزده به بعد ازدواج میکنن بابای اتنا هم مایله زودتر اتنا عروسی کنه!

با حرص گفتم:

و تو هم خفه شدی و عین این کودنا دنبال ننه بابات راه افتادی رفتی!

قرمز شد:

رایکا حرف دهننتو بفهم با من درست حرف بزن!

با گستاخی گفتم:

هر جور دلم بخواد باهات حرف میزنم تو هر چقدرم توجیح کنی دیگه فایده نداره چون

از چشم افتادی! چون تو چشم من یه دروغگویی و اعتمادمو از دست دادی! چون

دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم! دیگه نمیخوام ببینمت!

سندلی رو با عصبانیت زد عقب و بلند شد!

هه تموم عشقت بمن همین بود؟! رایکا من به اتنا گفتم که بتو علاقه دارم من بخاطر

تو دیشب از بابام سیلی خوردم! اینهمه عاشقتم عاشقتم و اقامون اقامون کردی همش

باده هوا بود نه؟!!

با خودخواهی گفتم:

دروغ دروغه دروغ گو هم بهش اعتمادی نیست باید بهم از نقشت میگفتی مسلما

بعدشم که بهش گفتم منو میخوای قصد نداشتی بهم چیزی بگی دوفردای دیگه هم

حتما میخواستی سرم مخفیانه هوو بیاری!

چشمهای سیاه آمین غم گرفت با تنفر و انزجار گفت:

یعنی من تو نظرت اینقدر بی هویت و پستم! تو چی فکر کردی راجع بمن! بدبخت

اون کسی که تورو با اخلاق گندت دوست داشت من بودم! الان تو زنی بخوای باهرکی

غیر من باشی یا ازدواج کنی بهت میگن ف. ا. ح. ش. ه! تازه محض اطلاعاتون باید

بگم بگم بانو که تو بچه ی منو تو شکمت داری!

ناباور نگاهش کردم! اخمام باز شد! چی؟! من از آمین باردار بودم؟!!!!!!! امکان
نداشت یعنی من ازون زنایی بودم که زود حامله میشدن؟! تموم جونم لرزید!
داد زدم :

_ دروغ میگی عین سگ دروغ میگی!

کاغذی رو از روی میز برداشت و پرت کرد تو صورتم! ناباور به برگه آزمایش نگاه
کردم! من واقعا بچه ی آمین رو باردار بودم! زبونم قفل شد! آمین فاتحانه لبخند زد!
_ دیدی؟ همه جوهره محکوم به بودن با منی! خ*ی*ن*ت*هم ساخته پرداخته اون
ذهن اشفتته!

هنوزم باورم نمیشد که یه بچه داشت تو وجودم رشد میکرد! نه من این بچه ی نا
مشروع رو نمیخواستم! اون نباید به دنیا میومد! اون نباید بدنیا بیاد وقتی مادرش عقد
نکرده حامله شد!

عصبی گفتم :

_ من این بچه رو نمیخوام! من سقطش میکنم!

عصبی تو صورتم غرید عطر تلخش پرزهای بینیم رو تصاحب کرد :

_ اگه بلایی سره بچه ی من بیاد از زندگی خلاصت میکنم دارم جدی حرف میزنم خوب
حواستو جمع کن!

بغضم شکست:

_ خیلی اشغالی!

در حالیکه میرفت بیرون گفت:

_خدارو شکر کن با قرصایی که خوردی بچه سقط نشد! در مورد اشغال بودنم هم داری حرف مفت میزنی اگه خودت خودتو در اختیارم نذاشته بودی الان باردار نبودی! خ**ی**ان**ت هم نکردم! یکم ادم باش رایکا!

و در بسته شد! دنیا رو سرم آوار شد! هق هق زدم. من که سنی نداشتم من همش نوزده سالم بود! خدایا به دادم برس... من نمیتونم مادر شم... حداقل نه به این زودی! نمیتونم! خدایا چه خاکی به سرم بریزم! دستمو رو شکمم گذاشتم همیشه میخواستم از آمین یه بچه داشته باشم اما نه اینجوری و به این زودی! چه گندی به زندگیم کشیده بودم من احمق ساده!

آمین کینه ورز بود و ممکن بود برای تلافی برداشت من که بنظرش تهمت و توهین بود هرکاری بکنه! سره جام کز کردم...

مهبد

رفتم بخاطر سام که عملش نزدیک بود و من از نگرانی داشتم پر پر میزدم براش مرخصی بگیرم که با حضور شوهره رایکا روی صندلی ریاست مواجه شدم! غیر قابل هضم و باور بود کارای این دوتا! بوضوح میدونستم که رایکا به عقد این پسر در نیومده! یعنی عملا خودشو بخاطر عشق به پسره فروخت؟!!!!

اگه گفت همسرم یعنی اینکه رایکا یک زنه نه یه دوشیزه! و چقدر بد جلوه میکرد این افکار تو ذهنم و بهم ثابت کرد رایکا فاجعه بار تر از اونیه که بهم ثابت شده بود! یا تو افکارم بود! خودشم نمیدونست داره چی میکنه! یه دختر که حالا بازیچه شده بود! دیگه بمن ربط نداشت من نمیتونم به همیچین ادمی کمک کنم!!

مرد که تحیر منو دید که با چشمهای ریز شده دارم بودنش رو صندلی ریاست رو کنکاش میکنم اومد جلو و گفت:

_آمین حکیمی فرد هستم! و ریاست به دلایلی به من سپرده شده!

چرخى دورم زد!

با پوزخندى كه زدنش دست خودم نبود گفتم:

_برای من مهم نیست کی تو این جایگاه نحس بشینه برای تصاحب قدرت! من کارمو میکنم! الانم اومدم مرخصی بگیرم!

گردنشو کج و دستاشو تو جیبش کردو به من چشم دوخت!

چیزی نگذشت كه قهقهه ش بلند شد خصمانه گفت:

_هنوز يادم نرفته چه غلطی تو این دفتر کردی! رو اعصاب من راه نرو پسر جون!

لبخند محوی زدم:

_جواب ابلهان خاموشی ست! منم به خاموشی دعوت کردم!.

دستش مشت شد! چه تاسف بار كه رایكا خودشو به این مرد فروخته با این شخصیت وقیح و كینه ورز! ازون ها بود كه برای رسیدن به هدف و قدرت ثانیه به ثانیه رنگ عوض میکرد! و حالا میدیدم كه عطش تصاحب این کارخونه رو داره!

تو چشماش جاه طلبی رو میدیدم همون جاه طلبی ای كه تو چشمهای رایكا بود اما پس زمينه ی چشم های آمین شرارت داشت اما رایكا نه!

_حیف كه تو كارخونه ایستادی وگرنه حالتو میگرفتم!

پوزخند زدم :

_رجز نخون بیرونش هم كاره ای نیستی!

پوزخند زد:

_دارم برات!

با دیده تحقیر نگاهش کردم و گفتم:

_حیف که زنت نمیدونه چقدر چشم سفید و کثیفی اگه فکر تلافی باشی پته تو میریزم
رو اب! تموم افراد این کارخونه میدونن چکاره ای جز زنت!

يقم رو چسبید:

_خفه شو!

قلبش داشت تو دهنش میزد:

_فوضولی ش به تو نیومده دهاتی!

خندیدم:

_من بچه ی همین شهرم تو هم هستی پس تو هم دهاتی ای!

اومدم ادامه بدم که صدای شنایی گفت:

_یه دهاتی ارزش داره به کثافتی مثل تو که کثافت از سر و روش میباره آمین خان!

عین پدرت یه عوضی ردلی!

با دیدن آرمین از تعجب شاخ در اوردم! دست آمین از یقم شل شدو مبهوت گفت:

_آرمین؟!

تازه به شباهت عجیب آمین و آرمین پی بردم! اینجا چه خبره؟! چرا همش اتفاقات

عجیب غریب رخ میده!

اومدم سمتم و محکم کشیدتم تو اغوشش متحیر سرجام خشک شدم:

_چطوری مرد؟

بخودم اومدم حاله خوب شد همدم بچگی م مرد شبای تنهاییم اومده بود محکم

بغلش کردم و ب. و. س. ی. د. مش!

_آرمین وای خدا باورم نمیشه تویی! کی اومدی چجوری پیدام کردی؟!

چشمای آمین گرد شده بود!

آرمین

دلَم برای مهبد یه ذره شده بود پسر مظلوم دوست داشتنی و صبوری که تو پرو پاچه من قد کشید مثل یه داداش مثل یه بچه با من بزرگ شد. هنوز همون مهبد بود! بی غل و غش و ساده! از آمین که از مادر باهام ناتنی بود عزیز تر بود مرخصی میخواست به جای آمین که هیچ حقی در ریاست نداشت و هیئت مدیره هم برای ریاست تعیینش نکرده بود رفتم سمت میز رییس و روی برگه امضا زدم و پایینش رو مهر زدم!

_بفرمایید قربان

داشت از زوره خنده میمرد. بخند داداشی بخند مهبد جان که همیشه خنده هات رو دوست داشتم.

_من با آمین کار دارم خلیلیم کارش دارم یه ده دقیقه بیرون باش.

بی مقاومت با لبخند بیرون رفت!

آمین وارفته بود یاده اون روزایی رو که بابای عملیم هوو سر مامانم آورد باعث جوشیدن خونم تو رگهام شد! گریه های مادر بیچارم که فهمید بابام از زنه هم یه توله سگ داره! یه زنه صیغه ای که بچه ی نامشروعی عین آمین داشت!

من بهتر از هر کسی میدونستم آمین بندو بار نداره! کم سن بود اما تو کثافت کاری دستی بر اتش داشت! و تو رنگ به رنگ شدن!

اما من نمیگذشتم از کسی که بخواد مهبدو تحقیر کنه! پسری که از پسه رنج زاده شد و با درد رشد کرد! پسری که نفس به نفس جنگید برای عزت پدری که یادگارش سه تا بچه ی کم سن و سال بودن! اگه دنیا بسیج شه مهبد رو بشکنه من دنیارو میشکنم بخاطر کودک کاری که از سن کم مردانگی و غیرت رو تجربه کرد.

رفتم جلوش سینه به سینه آمین ایستادم! همسن مهبد بود اما مهبد کجا و این بی درو
پیکر کجا!

_دفعه ی دیگه به مهبد توهین کنی تحقیرش کنی به خدای احد و واحد قسم گردنتو
میشکنم اون یه پسر پاک و با غیرته اما تو چی! سرتاسرت پره کثافت و لجنه! اون
استینش به یه دختر نخورده تو زندگیش ولی تو فکر میکنی بیخبرم!!!
رنگش پرید! اما موضع خودشو حفظ کرد!

_به تو هیچ ربطی نداره این گ... خوریا به تو نیومده!
با چکی که زدم تو صورتش صورتش با ضرب چرخید! اومد سرشو بلند کنه که
محکمتر کوبیدم تو همون گوشش! با نفرت نگاهم کرد:
_بد میبینی ارمین بد میبینی

با تمسخر گفتم :

_گری خونی هاتو برای ننه عوضیت نگه دار حالا هم گمشو بیرون تا نزدم خونت رو
نریختم!

خصمانه نگاهم کردو رفت بیرون! مهبد اومد تو... چقدر دلم براش تنگ بود!
_نمیخوای بگی چطوری و چرا اینطور بی خبر اومدی؟!

در حالیکه گوشی و کاغذی رو از جیبم بیرون می کشیدم گفتم:

_چرا ولی بزار اول به رایکا خانم زنگ بزنم!

چشماس از تعجب شد چهارتا!

شماره رو گرفتم یه بوق زد برداشت :

_بله اقا ارمین؟

چشم افتاد به مهبد که با دهن باز و چشمهایی که کم مونده بود لوچ شن از تعجب نگاه میکرد داشت خندم میگرفت که یهو لباسو غنچه و چشماشو لوچ کرد و یه تای ابروشو داد بالا! شلیک خندم بلند شد بیچاره دختره اونور خط کپ کرد
_چیشده اقا آرمین!؟

تازه یادم اومد اون بخت برگشته پشت خطه خودمو جمع کردم و گفتم:
_ببخشید یکی یکاری کرد خندم گرفت.

گوشی رو گذاشتم اسپیکر و گفتم:

_دیشب زنگ زدم گفتم میخوام یه حقایقی رو راجع به آمین بگم حتما فکرتون درگیر شد درسته؟

رایکا مکث کرد و بعد گفت:

_بله شما واقعا کی هستید چرا اینکارو میکنید! اصلا کی به شما اطلاع داده؟!

مهبد مشکوک و کنجکاو نگاهم کرد! اشاره زد سوال منم هست! باز خندم گرفت ولی خب کنترل کردم خودمو.

_عرضم به حضورتون که من برادر نا تنی آمینم از طرف مادری البته!

نفس عمیق عصبی کشید:

_اینم یه دروغش که رو شد!

لبخند زدم و گفتم:

-یکی از دوستاش که چندین سال شاید مثلاً نه سال ازش بزرگتره دوسته منه من یه عادتی دارم حواسم به تموم موجودات زندگیم هست اون بیای آمینه ولی خب اینقدر صمیمی ان هر غلطی میکنه بهش میگه! یکی دو روز پیشم اون دوستم بهم گفت که

چه گندی زده به زندگیه شما، اومدم یه حقایقی رو بهتون بگم که بیشتر خامش نشین
لا اقل با اون بچه ی بیگناه تکلیفتون مشخص کنین!

مهبد با دست زد رو پیشونیش و کلافه پوفی کشید! ترجیح داد پاشه بره بیرون نشنوه
اصلا! ازین جور آدمها خوشش نمیومد! رفت تکیه داد به دیوار!

_میشنوم بفرمایید!

جدی گفتم :

_آمین ادم دو روییه دو رو که چه عرض کنم چند رو و عین مادرش قالتاقه. پدرمن با
مادرش صیغه ی محرمیت خوندن و بعد چندسال آمین بدنیا اومد ماجرا که برای ما لو
رفت مادرش کلا ناپدید شد بعد فهمیدیم خودشو انداخته به یه ادم پولدار! نمیتونست
نگه داره آمینو حضانت آمین رو وا گذار کرد به این پدر فعلیش اینارو میدونستی؟!
با بغض گفت:.

_نه!

حرفم رو ادامه دادم :

_شاید بگم تا الان نه یا ده تا دوست دختر داشته. میدونم سخته شنیدنش برات ولی
برای اینکه یه روزی بالاخره آگاه میشدی، بهتره الان بشنوی!

گریه ش گرفت.... حقیقت تلخ بود. اونم این حقیقت که ساده لوحی عین رایکا از پسر
بچه ای تخس عین آمین ركب خورده بود! دوست دختر پسری معضل بزرگی تو جامعه
مون بود و خیلی از احساسها نابود و ویران میشد و رایکا هم تو همین جرگه بود و
چقدر دردناکه که امثال رایکا و آمین ها کم نیستن تو جامعه ی ایرانمون. اکثر جوون
هامون حیارو خوردن ابرو رو قی کردن.

_پنج شیشتا بکارت رو گرفته خانم! به هرکی یه وعده ای میده!

هق هقش گرفت! اروم گفتم:

_ولی ظاهرا واسه این کارخونه حتی حاضر شده به خواستگاری بره و به دختر عموش نه بگه.

داشت پس میفتاد. خونسرد گفتم:

_هر وقت اروم شدید بهم زنگ بزنید! منتظرم

تلفن رو قطع کردم رفتم بیرون. هنوز تکیه شو به دیوار داده بود غمگین بود و متاثر
چشماش به زمین خیره بودن.

با احساس حضورم نگاهم کرد:

_یعنی تا این حد....!؟

لبخند تلخی زدم:

_اره به این تلخی و فاجعه باری....

با تاسف گفت:

_واقعا داریم به کجا میریم!؟

_به سمت فقر و فحشا تو نمیدونی چه خبره! چون سرت به بدبختی خودت گرمه! زیر پوست همین تهران کثیف و دودالوده برده داری داره رواج پیدا میکنه

گنگ نگاهم کرد ادامه دادم :

_یه ادم رو با قیمت دو سه میلیون میخرن و سندشو میگیرن میشه مال خودشون تموم کاراشونو میکنه من به چشم دیدم! فقر باعث فاحشه شدن یه دختر کم سن و سال و
مادره جوونش شده! خواهر برادرهای توهم تو همین جامعه هستن!

کلافه گفت :

_میدونم میدونم خوبم میدونم!

دست رو شونش گذاشتم و گفتم:

_مرد جوون و با غیرت عین تو کمه شاید تو روستاها باشه ولی تو شهرای بزرگ داره
نایاب میشه! هیشکی دیگه مثل تو جَنَمش رو نداره که غیر از خودش مراقب کسی
دیگه باشه چون همه گرگن، گرگای درنده ولی تو یه مدافع مهربونو مقاومی که
زخماشو خودش مبینده! تو الان سپر بالای خواهر برادراتی ولی باید ازونا هم یه مدافع
عالی بسازی! و به موقعش مهاجم! نه یه مهاجم درنده! یه مهاجم عادل!
خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. رایکا بود. جوابش رو دادم ارومتر شده بود.

_لطفا هر چی که هست بهم بگین!

حواسم رو جمع کردم و گفتم :

_همش همین بود که گفتم فقط خواستم بدونی که آمین شاهزاده ی رویاهات نیست
تکلیفتو با خودتو اون بچه روشن کن اگه اون بچه بدنیا بیاد به خاک سیاه میشنی! من
همه جوره حاضرم کمکت کنم که از دست آمین راحت شی فکراتو بکن بهم خبر بده.
ناراحت گفتم :

_مرسی که صادقانه چشم و گوش منو وا کردین و باعث شدین بفهمم آمین چه
ادمیه! من فکرامو میکنم یه پنج روز بهم فرصت بدین.

_باشه منتظرم خوب فکر کنین پنج روز دیگه خودم باهاتون تماس میگیرم فعلا باید
برم خدا نگهدار شما باشه....

_بسلامت... خدافظ

دست رو شونه ی مهبد زدم و با خنده گفتم :

_من معدهم سوراخ شدا رسم مهمونداری رو بجا بیار بریم یه چیزی بخوریم خوا!

به خودش اومد:

_ای به چشم بریم کله پاچه بزیم.

دست گذاشتم کمرش:

_بریم بریم که دلم برای کله پاچه تنگ شده!

خیلی حرفها داشتم که بهش بزنم! رشته ی کلام رو بدست گرفتم :

_راستش لیلا که چند روز پیش زنگ زده بودم خونتون گفت سام عملش نزدیکه اون

استرس نداره ولی تو داری!

خندید و گفت:

_بیراه هم نگفته من بیشتر از اون میترسم!

جلومو نگاه کردم:

_برای همین اومدم که مفید واقع شم استرست کم شه!

دستشو انداخت د. و. ر. ه. گ. ر. د. نم و گفت :

_عشقی تو خیلی مردی که اومدی وای امروز عین این رییس ها زدی جدی امضا

کردی ورقه رو.... آی خندم گرفت.

ژست خودپسندی گرفتم:

_حقش بود چقدر هم ریاست بهم میاد!

خندید:

_همهههه عاشق این مسخره بازیاتم من!

کلافه گفتم:.

وای این کله پزی کدوم گوریه نکنه تا رشت باید بریم واسه یه کله پاچه؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

جلوش ایستادی حضرت والا!

لبخند دندون نمایی زدم!

بیخودی غر زدم پس!

یکم منتظر شدیم تا بیارن غذامونو. آوردن و مشغول خوردن شدیم که با دهن پر گفت:

چقدر میمونی؟

پیاز رو با مشت شکوندم:

دو هفته!

بیا خونمون بمون.

آبلیمو رو ریختم رو غذام :

تو خواهر داری همیشه خونتونم کوچیکه بالاخره یه جا سوییتی پوییتی میگیرم دیگه، نمیخوام سلب اسایش بشه!

چپ چپ نگاهم کرد:

بابا لیلا عین خواهر خودته دیگه خونمون اونقدر کوچیک نیست که راه بریم بخوریم به هم دیگه که!

با جدیت گفتم:

همین که گفتم!

هیشکی جز ما دوتا اونجا نبود اخم کرد از رو میز خم شد روم فیگور ترس گرفتم
چسبیدم به صندلیم!

با لحنی ناراحت و عصبی که توش خنده موج میزد لاتی گفت:

چی شیکر خوردی، داش؟!

با خنده گفتم:

_یا امام غریب! یکی نجاتم بده

لحنمو زنانه کردم:

_من بیوه م بی پناهم بهم رحم کن!

پخی زد زیر خنده نشست سره جاش!

خندیدم و گفتم:

_حالا ببینم چی میشه!

جدی گفتم:

_نیای شیرمو حلال نمیکنم!

چشام گرد شد:

چی؟!؟! چی نمیکنی؟!

_شیرمو حلال نمیکنم!

زدم زیر خنده! اینقدر مسخره بازی درآوردیم تا غذا تموم شد! پول گذارو حساب
کردم کم مونده بود بزنتم! میگفت حق ندارم بدم چرا دادی تو بیجا کردی پول شو
دادی تو مهمون منی چرا دادی!

با هر غری که میزد بیشتر خندم می گرفت. تا خونشون پیاده رفتیم. قبل از اینکه برم کارخونه لیلا رو که اون روز زود تعطیل شده بود از مدرسه دیدم. اون ادرس کارخونه رو داد و گفت برادرش اونجاس. مهبد چایی ریخت و با شیرینی گذاشت جلوم.

_خیلی خوش اومدی به خونت

یه قلپ چایی مو خوردم این مهبد چکار میکرد که اینقدر چایی هاش دیش در میومد!
_خیلی ممنون.

چایی خور نبودم تا نصفه خوردم و رهاس کردم و رفتم اتاق سامی خیلی خوب حضور غریبه هارو حس میکرد! سرشو چرخوند سمتم صاف نشست.

_سلام سامی من آرمینم

لبخند زد منو یادش بود.

_می..... دو... نم

مهبد گفته بود که جسته گریخته سام دوباره میتونه حرف بزنه که دیگه خودم دیدم.

_چطوری آقای خوشگل؟

_خو.... بم...

جلوش نشستیم:

_دو هفته دیگه این دنیای تاریک رو باید با دنیای نور و روشنایی تعویض کنی استرس که نداری؟

سرشو به چپ و راست تکون داد. حس کردم با غریبه ها نمیجوشه واسه همین سعی کردم وجودم برایش آزار دهنده نباشه.....!

لوح بریلش رو از زیر دستش برداشتم و نگاهش کردم که گفت:

_این لوحه می... می دونی؟

_آره نظام بریل هم جاله برای خودش

_ک... کلافه کنن... کنندس!

دستی به موهاش کشیدم:

_یکم دیگه تحمل کن برای همیشه با اینا خداحافظی میکنی.

_خ... خدا ک... کنه!

لیلا داشت با یه لیوان اب میرفت آشپزخانه. ظاهرا برای مهبد برده بود اب رو.

_آبجی تولد مهبد پس فرداس نه؟

لبخند زد:

_بله!

_با شیطنت گفتم:

_میترکونیم براش!

_منم تو همین فکرم با اجازه من برم شام رو درست کنم.

با خجالت گفتم:

_زحمت نکش آبجی یه چیز ساده میخوریم دیگه!

با دلخوری گفت:

_نزنین این حرفو ناراحت میشم! شما به گردن همه ما حق دارین یه شام چیزی

نیست که!

_اختیار دارین خیلی ممنونم.

_خواهش میکنم من اشپزخونه م هرچی خواستین منو صدا کنین

بعد حرفش رفت اشپزخونه. رفتم سمت اتاق مهبد که درش بسته بود و یهو بیهوا
بازش کردم که پرید و چیزی رو قایم کرد!

مشکوک نگاهش کردم لبخند تصنعی از سره ترس زد:

_جانم کاری داشتی؟!

جدی گفتم:

_اون چی بود ازم قایمش کردی؟!

خودشو زد به اون راه!

_نمیدونم من چیزی رو قایم نکردم!

سرد با اخم نگاهش کردم

_پاشو پاشو ببینم چیو ازم مخفی میکنی!

ترسیده بود!

_به جون مهبد چیزی نیست!

به زور بلندش کردم که یهو نفسش رفت! یهو با لحن ناجوری که توش درد موج میزد
کشدار داد زد:

_آی کمرمممممم

در باز شد و لیلا نگران با سهیل دوید تو مهبد داشت از درد بخودش میپیچد! متحیر
نگاهش میکردم منکه کاری نکردم! نفسش رفته بود اصلا لیلا جیغ زد یکی یه لیوان
اب بیاره! با دست چند بار زد پشتش:

_مهبد! مهبد نفس بکش داداش داداش نفس بکش!

وحشت کردم داشت کبود میشد! دوییدم سمتش نیم خیزش کردم با دست محکم
زدم پشتش یه‌هو با ولع هوارو کشید بالا! این چرا اینجوری شد یه‌هو؟! سهیل بدو بدو
اب آورد لیلا جرعه جرعه بهش داد و اخر باقیمانده اب رو ریخت تو دستش و صورتو
مهبد رو اب زد....

_چیشد یه‌هو؟! با اون دادی که زد سخته کردم اقا آرمین!!!

مهبد با نفس نفس گفت:

_خیلی درد میکنه دارم میمیرم

سام نگران کنار سهیل ایستاده بود چیشد یه‌هو اصلا!!!

_سهیل زنگ بزن اژانس ببریمش دکتر خدا کنه اسیب جدی ندیده باشه!

اصلا نمی فهمیدم از چی حرف میزنن! کم مونده بود از درد گریه کنه.

_میتونی بلند شی؟!

_نمیتونم تکون بخورم!

لیلا با گریه گفت :

_ای وای....

با بهت گفتیم:

_میشه یکی بهم بگه اینجا چخبره؟!

لیلا گفت:

_بعدا میگم میتونی کولش کنی؟! باید ببریمش دکتر.

بزور لباسشو عوض کردم درد داشت بشدت و من نمیتونستم بفهمم چشه داشت از
درد جونش درد میومد جیگرم داشت اتیش میگرفت این یعنی اینکه مهبد مریض بودو

من هیچی نمیدونستم! کولش کردم چهارتا پله رو اومدیم پایین. ماشین که حرکت کرد گفت داره بالا میاره سریع لیلا از کیفش یه کیسه فریز داد و مهبد یه مایع زرد رنگ با حجم زیاد بالا آورد. کم مونده بود گریه کنم! داشت بیحال میشد.

پشت در مراقبت‌های ویژه اشکم دراومد وقتی لیلا گفت مهبد مریضیش چیه:

_مهبد مریضی خطرناکی داره که طی سالها ادمو میکشه از کمر شروع میشه و به جاهای دیگه کشیده میشه و سر اخر ادمو میکشه

از دیوار سر خوردم سرمو گذاشتم زانو هام و گریه کردم.

لیلا با گریه گفت:

_خیلی درد میکشه ولی هیچی نمیگه داریم همه ی سعیمون رو میکنیم خوب شه.

دوستش داشتتم اره دوستش داشتتم پسری رو که کنار من بزرگ شد پسری خودم تربیتش کردم جیگرم کباب شد ایش گرفتم. نالیدم:

_چرا بهم نگفتین چرا باید اینجوری میفهمیدم! چرا به چه حقی از دونستنش محرومم کردین؟! شما که میدونین چقدر برام عزیزه!

اشکشو پاک کرد:

_خودش خواست نمیخواست کسی ناراحت شه براش.

با دستام موهامو چنگ زدم. دکتر اومد بیرون با ترس پریدم:

_دکتر؟! حال داداشیم خوبه؟!!

جدی گفت:

فشار زیادی به کمرش وارد شده مهره هاش لق و شکننده هستن خدارو شکر کنین که قطع نخاع نشد یا مهره هاش نشکسته چون رماتیسم ستون فقرات داره و این

بیماری با هر بار تشدید به یه عضو ممکنه آسیب بزنه باید چند روز تحت مراقبت ویژه باشه تا وضعیت استیبل شه.

با هر جمله ای که می گفت خون تو رگهام بیشتر یخ میزد. انگار روحم مرد من چکار کردم با داداشم؟

_ میتونم بینمش؟

_ از پشت شیشه اره ولی تو نمیتونی بری....

لیلا گریه ش که زیاد تر شد بخودم لعنت فرستادم. رفتم جلوی شیشه تو خوابم ابروهایم گره خورده بودن یعنی درد داشت هنوزم درد داشت ضربان قلبم پایین بود و فشارش هم.... ایکاش من جات بودم مهبد اخه چرا خدا مگه این پسر چکارت کرده که هر بار اینطوری زمینش میزنی خدا نگو که میخوای مهبد رو هم ببری و از روزگار گلچینش کنی خدایا خواهش میکنم.... سرمو گذاشتم شیشه و باریدم...

سهیل اروم کنارم ایستاد :

_ اروم باش....

سرمو بلند کردم نگاهش کردم....

منقلب بود اما ارامشم داشت! نگاهش به مهبد بود.

_ ما نمیتونیم تکیه گاهش باشیم اما تو.... می تونی! همینطور که همیشه بودی! تکیه گاه های زندگی ادمها درسته خودشون ادمن و با درد کسی که درد میکشه کمرشون خم میشه ولی خب.... باید دوباره عین سرو قامتشون رو راست کنن.

چرخید کاملاً سمتم :

_ با آه و ناله، افسوس و گریه نه اون خوب میشه نه شما کمکی بهش کردی! اینکه بخوایم بفهمیم که چرا خدا اون دردو به مهبد داده کار ما نیست!

اروم گفتم:

_حق با توعه....

ادامه داد:

_باید فکر کنیم چجوری حفظش کنیم و پایه ی درداش باشیم تا لااقل فکر نکنه تنهاست و ناامید نشه!

نگاهمو به سهیل دادم که کپی برابر اصل مهبد بود... مثل یه سیب که از وسط دو قاچ شده باشن!

_من چکار میتونم انجام بدم؟

نگاهش کاشی های شسته شده ی زمین رو هدف رفت همینطور که خیره بود بهشون گفت:

_شما که ساکن تهرانین ولی خب بیشتر میتونین ازش بخواین که درداشو با شما تقسیم کنه نزدیک دوازده سال با شما بوده شما قلقشو بهتر میدونی.
صداشو صاف کرد:

_با ما تقسیم نمیکنه چون هیچ مرد با غیرت و زحمتکشی خوش نداره کسی شکستنشو ببینه... اونم خب مستثنی نیست.

متفکر نگاهش کردم... پسر فهمیده ای بود. مشخص شد برام که خانوادش در تربیتش نهایت تلاششونو به کار بردن!

_من باید برم خونه سامی نگران و تنهاست. شما هم بیا بریم اینجا موندن فایده نداره بهمون که اجازه ی ملاقات نمیدن فقط بیشتر خودت اذیت میشی فردا که ایشالله بهتر شد دوباره میایم خوبه؟

حرفش منطقی بود و حرف منطقی هم خب جواب نداره! برگشتیم خونه... افکارم مشوش بودن تو بررسی همه ی افکارم اینکه چطور میتونم مهبد رو حفظ کنم، به هیچ جا نمی رسیدم جز اینکه تهران رو ترک کنم و پیام انزلی!

انگار مقدر شده بود که من همیشه هوای مهبد رو داشته باشم و چقدر این تقدیر قشنگ بود. قشنگ ترین تقدیر اینه که پایه مقاومت یه انسان درست و زحمت کش باشی که خودتم اونو تو اغوشت از بچگی پناه دادی. لبخندی رو لبهام نشست چقدر این قشنگترین تقدیر رو دوست داشتیم!

تهران به دردم دیگه نمیخورد. من مال همین شهر بودم. یه مرد اگه کاری باشه هر جای زمین خدا هم که باشه کار میکنه.

مقداری پول جمع کرده بودم خدا هم که همیشه بزرگه. میتونستم همین جا ساکن شم و مواظب مهبد باشم. تو افکارم بودم که تقه ای به در خورد. از متفکر بودن دست کشیدم و سرمو بالا اوردم:

_شام امادس اقا آرمین

میل نداشتم ولی خب لیلا زحمت کشیده بود. لبخند زدم:

_زحمت کشیدی ابجی الان میام

رفتم دست و صورتمو شستم قیمه بادمجون درست کرده بود و انصافا خیلی خوشمزه بود. با وجود اصرارش که گفت حق ندارین ظرفا رو بشورین، ظرفها رو شستم. دلم هوای ازاد میخواست. لیلا مشغول خوندن درساش بود. در زدم.:

_بفرمایید

جلو پادری ایستادم:

_با اجازه تون میرم یه چند قدم راه برم....

لبخند زد:

_منزل خودتونه هر جور مایلین مواظب باشین.

باشه چشمی گفتم و بعد پوشیدن لباس م راه افتادم سکوت وهم انگیز کوچه ها و گذر تک و توک ماشینها و خیابون هایی که انگار خواب بودن هم خوشایند بود.

با پام سنگ ریزه هارو به یه طرف شوت کردم. مه کم رنگی هم انگار با طمأنینه از انتهای خیابان پیش میومد و از نقطه مقابل با من قدم میزد! نگاهم معطوف شد به کودکی که هق هق گریه ش یهو سکوت مطلق خیابونا رو شکست و صدای چند جوون که از کوچه ی بغلی با لحن زشتی میخندیدن!

_ادامسهامو پس بدین توروخدا

قدمهام تند شدن. مگه میشه در برابر مظلومیت بچه های کار ایستاد و ساکت شد؟!

_گمشو بچه آدامس هات رو کسی نمیخوره!

مهبد انگار برام زنده شد. رفتم جلو دست رو شونه ی پسرک بی نوا گذاشتم.

_ادامس هاتو پس میگیرم قول میدم.

برق تو چشماتش بهم یاد آوری کرد که هنوزم بچه های کار همون بچه های بی غل و غش و مظلومی هستن که با کوچکتترین انسانیت خوشحال میشن اما دریغ از انسانیت

ما ادمهای رفاه دار! اونا بچن! بچه ها چه گناهی دارن.... یه بچه ی ناز تو خیابون

میبینم بی اجازه مادرش لپشو میکشیم چشمش هم میزنیم ابراز احساساتم بیجا

میکنیم اما دریغ و واویلا که اگه همون بچه کودک کار باشه! محبت از وجودمون پر

میکشه میره کجاست این تمدن بشری که هممون دم ازش میزنیم!؟

صدام بلند شد:

_هی عوضیها

کلا چهار نفر بودن سر دسته شون که فاق شلوارش دیگه رو زمین بود و از گردن تا پایین بدنش تتو بود چرخید سمتم. تی شرتش رو هیکل زشتش داشت جر میخورد! و زنجیری که دوره گردنش بود هم چیزی بود که به زشتیش اضافه میکرد!!

_ با ما بودی یارو؟!

پوزخند زدم:

_ مگه جز شما چهارتا اراذل اوباش حیوون صفت کسی هم هست؟!!! به چه حقی
ادامسهاشو گرفتی!؟

خندیدن وقیحانه هم خندیدن. بخندین که یه دقیقه دیگه اشکتو درمیارم.

_ به اون حق که دلم خواست بگیرم تو رو سننه! راهتو بگیر گمشو وگرنه حالت میکنم
با کی طرفی

پوزخند زدم:

_ با زبون خوش ندی با خاک یکیت میکنم

لبخندش ماسید به یکیشون یچیزی گفت ولی نفر سوم نمیدونم چی گفت که بقیه از
جلو اومدن منصرف شدن!

_ حیف که کارم بجایی گیره نمیتونم باهات درگیر شم وگرنه جنازه تو باید میبردن
خونت!.

جعبه ادامس رو پرت کرد تو بغلم!

_ بریم رفقا!

هه گیر بود؟! حتما گیر قانون بوده وگرنه اونیکه من دیدم یه اوباش قهار بود!

بچه دویدد جلو شاید هفت یا شیش ساله بود! زانو زدم جلوش و دستمو گذاشتم بازوهاش.....

_ ممنونم عمو...

پیشونی خاکی شو بوسیدم.

_ دیگه نزار کسی ادامساتو بگیره زیر لباست قایمشون کن.

لبخند زد:

_ باشه عمو.

صدای شکمش بهمم اخطار داد گشیشه!

_ تو خونه برای رفتن توش داری؟

سرشو انداخت پایین. همیشه دلم برای این بچه ها پر میکشید اشک بین چشمهام و پسرک پرده کشید.

_ گشسته؟!

سرشو تکون داد....

_ بمن اعتماد داری؟

لبخند زد:

_ حالا که ادامسامو برام پس گرفتی اره!

بی درنگ بغلش کردم و رفتم رو سر پایینی، ساندویچی ای رو میشناختم که تا دوازده شب باز بود.

_ اسمت چیه؟!

اروم گفت:

_محمد!

دستی به موهای تابدارش کشیدم. جلوی ساندویچی گذاشتمش زمین:

_چی میخوری؟

خجالت کشید....

مهربانانه با لبخند گفتم:

_خجالت نکش بهم بگو

لب زد:

_فلافل....

با اینکه سیر بودم و میل نداشتم اما دوتا گرفتم تا احساس غریبی نکنه. با ولع خوردم تا شروع کنه و اونم دیگه احساس غریبی نکرد. با ولع میخورد و من چقدر خوشحال بودم که به یه فرشته ی بی بال خدا کمک کردم. ارزوم بود یه موسسه برای حمایت ازین فرشته های خدا بزنم.... اون شب با خودم عهد بستم که اینکارو میکنم.... در آینده ای خیلی خیلی نزدیک!

مهبد

چشمام باز شدن درد ناجوری تو کمرم پیچید که باعث شد ای کوچیک و کوتاهی بگم. نگاهم چرخید به سمت راست آرمین به روم لبخندی نپاشید برخلاف همیشه که منو مهمون لبخند هاش میکرد!

فهمیدم که قراره تویخ بشم!

_درد داری؟

خودمو بدن خشک شدمو تکون دادم:

_اره یکم

سرد از جاش پاشد!

_میرم دکتر رو بیارم

در سکوت رفتنشو نگاه کردم! سعی کردم به خاطر بیارم که چیشد و بخاطر اوردمش.

دکتره جوانی اومد تو و با لبخند حالمو پرسید:

_بهتری؟

سعی کردم نگاهم به آرمین نیفته!

_بله من کی میتونم برم؟!

خندید :

_عجولی ها! شما فعلا اینجا مهمون مایی!

دلَم میخواست بگم بیا برو بستری شو همینجا تا بفهمی ادم دلش میخواد از

بیمارستان فرار کنه! بیمارستان یه زجره بعد این اقا میگه عجولی!

گوشی پزشکیشو گذاشت رو قلبم :

_نفس عمیق بکش

ارمین دلخور نگاهم میکرد.

_بیار دیگه!

بعد از کلی معاینه و دنگ و فنگ گفت :

_به امید خدا پس فردا مرخصی

آی دلم میخواست یه اردنگی نثارش کنم! میدونی از بیمارستان بدم میادو میگی پس
فردا لامروت؟!!!!

رفت بیرون که آرمین غر زدنش شروع شد:

_این چکار زشتی بود که کردی؟!

شیطنتم گل کرده بود! دورو برم رو نگاه کردم و گفتم:

_چکار کردم مگه؟! منکه مشکلی نمی بینم بوی خاصی هم نمیاد که اینجا از چی حرف
میزنی!

خودمم خندم گرفت. از حرفم نزدیک بود قاه قاه بخنده ولی کنترل کرد خودشو گفت:

_دارم باهات جدی حرف میزنم مهبد!

دیدم نه نمیخواود از سرزنش کردنم منصرف شه شوخی رو کنار گذاشتم!

_خب نخواستم نگرانی برات بوجود بیارم!

اخمش غلیظ تر شد:

_دست مریزاد دیگه من شدم برات حالا نامحرم؟! کی اینهمه سال با تو بود پایه ات

بود هان؟! منت نمیزارم ولی کی بود؟!

اروم گفتم :

_تو بودی ولی خب آدم هرکیو که دوسش داره به هیچ وجه دلش نمیخواود نگرانش کنه

لطفا درک کن!

با حرص صندلی رو کشید عقب نشست روش:

_میدونی چه حالی داشتم وقتی اونجوری از درد کبود شدی لعنتی؟!!!! اونجوری دیدمت

از نگرانی مردم جونم بالا اومد! درک نمیکنم! اینبار درک نمیکنم! چرا نمی فهمی این

پنهان کاری ها خودش نگرانی ادم رو چند برابر میکنه! اونم نگرانی منی که سالها کنارت بودم! مهبد این سالها که میگم بحث یک سال دوسال نیست بحث دوازده ساله! دوازده سال از گار!!!

بد جوری داشت حرص میخورد. و من دوست نداشتم به هیچ نحوی دلخور بینمش! برای پایان این جدال نافرجام گفتم:

_بله! حق با توعه.... تو درست میگی من....

دستمو به سمت خودم گرفت و ادامه دادم:

_اشتباه کردم و رسما همینجا ازت معذرت میخوام!

اتیش خشمش کم شدو گفت:

_باره آخرت باشه! دفعه ی بعد ازین کارا کنی یجوری دیگه باهات برخورد میکنم!

لبخند زدم:

_باشه چشم!

اومد چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد....

_رایکاست!

نمیدونم چرا هروقت اسمش میومد یجوری حاله بد و چندشم میشد!

گوشیش رو جواب داد:

_بله رایکا خانم

....._

از جاش پاشد و رفت سمت پنجره با نگاهم تعقیبش کردم:

_بفرمایید... گوش میکنم

....._

گفته های رایکا انگار طومار یا بحر طویل بودن!!!! چون آرمین فقط سه چهار دقیقه گوش کرد!

_از تصمیم تون مطمئنید خانم زارع؟

....._

نگاهش رو از پنجره گرفت و گفت :

_باشه من به تصمیمتون احترام میزارم دارید کاره عاقلانه ای میکنید....

کنجکاو شدم بینم دختری مثل رایکا چه کار عاقلانه ای داره میکنه!!!

تنها چیزی که تو مخیله م نمی گنجید این بود که رایکا بتونه کار عاقلانه انجام بده!
بنظر من اصلاً عقلم نداشت که بخواد عاقلانه رفتار کنه!

وقتی آرمین ارتباط رو قطع کرد گفتم :

_اون اگه عقل داشت خودشو به اون یارو نمیفروخت که الان بخواد کار عاقلانه بکنه!

خندید و گفت:

_اینم حرفیه!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

خب حالا تصمیم این خانم به اصطلاح عاقل چی بود؟! همین سوالو ازش پرسیدم.

دستی به ته ریشش کشید.

_میخواد اون بچه رو سقط کنه و کلا آمین رو کنار بزاره! اگر آمین پیچید پرو پاچش

شکایت کنه!

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم...

_بدبخت اون بچه که بخاطر کثافت کاری دوتا بی فکر و کر و کور شانس زندگی ازش گرفته میشه! این دختره الان زنه! کی میاد اینو بگیره! دیگه نمیتونه ازدواج کنه که! شونه ای بالا انداخت....

_هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم باید بشینه! همون موقع باید فکر این عواقب الانشو میکرد!

پرستار اومد تو:

_دکتر تجویز کردن که برای خشکی کمرتون یکساعت باید پیاده روی کنید تو حیاط لطفا همراه بیاید.

به کمک آرمین بسختی از جام پاشدم. شده بودم عین این پسر بچه ها که مامانشون باید با تاتی تاتی کردن راه رفتن یادشون بده! راه که رفتم بهتر شدم.

_مهبد؟!!

در حالیکه به کمکش پله ها رو با احتیاط پایین میومدم گفتم:

_جانم؟

زیر بغلم رو گرفت نیفتم:

_تصمیم دارم یه انجمن حمایت از کودکان کار یا همون موسسه بزنم!

مسلمای اینکار هم یه سرمایه اولیه می خواست!

_با کدوم پول؟!!

نگاه دقیقی بهم کرد....

_خیرین کم نیستن کافیه چندتاشون رو جمع کنیم و بعدشم بسم الله و شروعش کنیم فکر خیلی خوب و پسندیده ای بود! ولی خب باید خیلی براش تلاش میکرد.

_خب این انجمنی که میخوای تاسیسیش کنی هدفش چیه؟!

یکمی فکر کردو گفت :

_به نوعی میشه گفت حمایت از کودکان خیابان و کار! فراهم کردن امکان درس

خوندنشون و اسکان دادن اونهایی که شبا جایی برای موندن ندارن!

اینو که گفت فهمیدم چه حرکت و تحول عظیم و هدف مقدسیه این کار! شاید سالها رسیدن بهش طول بکشه!!

_اگه واقعا هدفت اینه باید بدونی که تاسیسی و پیشبردش خیلی زمان بر و مشکله!

قاطع گفت:

_حاضرم براش هرکاری بکنم و تموم سختی هارو پست سر بزارم!

سرمو تکون دادم:

_حالا میخوای از کجا شروع کنی؟!

بعد از مکثی کوتاه گفت :

_با خیرینی که میشناسم شروع میکنیم!

مشتاق بودم کمکش کنم خیلی هم مشتاق بودم.

_کی میتونی استارت شو بزنی؟!

_از همین امروز...!

خودشم باید یه ته مایه ای برای شروعش میذاشت...

_ همیشه که همه رو خیرین بدن تو باید خودت چندمیلیون بزاری!

لبخند زد :

_ خب وام میگیرم، کار میکنم قسطش رو میدم! خدا هم بزرگه....

نه پس واقعا تموم اراده شو برای اینکار جمع کرده بود.

با شک گفت:

_ تو هم کمکم میکنی مگه نه؟!

با جدیت گفتم:

_ معلومه که کمک میکنم من از خدومه اون بچه ها سر و سامان بگیرن!

دستشو رو هوا تاب داد:

_ حالا این مباحث رو ولش! عمل سام نزدیکه چند چندی با خودت الان؟!

خندیدم و گفتم :

_ صفر_ صفر مساوییم! اخه این جمله رو که الان نمیگن الان باید بگی چه احساسی

داری!

با لحنی عین این خدمتکارهای قصر سلطنتی گفتم:

_ والا مقام شاهنشاهها هم اکنون چه احساسی دارید ای کمر شکسته عزیزم!

یه ان به جوابی که میخواستم بدم خندم گرفت و بعد تر از اون به ارمین که خودشو

قده گربه شرک مظلوم کرده بود!

ته دلی خندیدم و گفتم:

_ احساس اینک به گربه شرک سلام رسوندی و برگشتی!

خندید و او مد بزنه پس کله م که جا خالی دادم :

_ ای بی صفت کارت به جایی رسیده که منو دست میندازی؟!_

او مد سمتم و دوباره زیر بغلم رو گرفت:

_ شیطون شدی تازگیا راه براه پا روی دم منه گربه ی بینوا میزاری!

دست انداختم گ. ر. د. ن. ش:

_ اینا همه از سره عشقه!

لحنشو زنونه کرد:.

_ وای من غش بیا خواستگاری م پس!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ مسخره!

قهقهه زد :

_ ولی خدا وکیلی این دختره رایکاعه رایکاعه چیه اسمش؟

با تصور بطری مایع ظرفشویی ریکا از خنده وا رفتم :

_ ریکا چیه آرمین! رایکا!

باز دستشو تاب داد رو هوا!

_ همون! والا ریکا ازون مفیدتر واقع میشه

جدی شدم :

_ زشته آرمین گ*ن*ا*ه داره بیچاره خب حالا که چی

صداشو صاف کرد:

_هیچی بیخیال

_حرفتو کامل کن دیگه!

قلنج گردنشو شکوند:

_بابا منصرف شدم از گفتنش! بیخیال!

اومدم چیزی بگم که همینجوری بی هوا برگشتم پشتم که دیدم رایکا پشتمون ایستاده و نگاهمون میکنه! وای فکر کنم شنید مسخره ش کردیم با ارنج سقلمه زدم ارمین!

دندوناشو به هم چفت کرد و اروم گفت:

_بخشکی شانس! این چی میکرد اینجا

چرخیدیم سمتش! ما داشتیم با صدای نسبتا بلند بهش می خندیدیم! با دلخوری نگاهمون کرد!

_موضوع دیگه ای غیر از بنده نبود که شما مسخره ش کنین بخندین نه؟!!

سریع جمعش کردم!

_شما چرا بخودتون میگیرین! من داشتم راجع به دختر دایی ارمین حرف میزدم اونم اسمش رایکاس از قضا خب شما هم اسمت رایکاس گردنشو کج کردو گفت:

_بعد شما به دختر دایی خودتون میکید اون دختره؟!!

آرمین شونه ای بالا انداخت و گفت:

_من حوصله گفتن اینجور اسم های سختو ندارم ندارم راحت میگم اون دختره و خلاص! خب حالا این هارو بیخیال شین امری داشتین؟!!

سرشو انداخت پایین :

_اومده بودم حاله آقای صداقت رو جويا شم نیومدن اطلاع هم ندادن و من زنگ زدم
خونشون که خواهرشون اطلاع دادن اینجان

با خودم گفتم همینو کم داشتیم که اون بخواد حالمو بپرسه. ولی لبخند به لبم نشوندمو
گفتم:

_ببخشید نشد خبر بدم خوبم....

ایستاده بودیم داشت سردم میشد که گفت:

_خوشحال میشم یه قهوه کافیشاپ رو برو دعوتتون کنم و راجع به یه موضوع هم
باهم مشورت کنیم.

موافقت کردیم سه تا قهوه ساده سفارش دادیم.

_چطور میتونم آمین رو دور کنم اقا آمین.... ؟

آرمین نگاهی به من کردو انگار که میخواست من بگم! خندم گرفت ازون موقع ها بود
که ذهنش به هیچ جا قد نمیداد!

با آرامش گفتم :

_بهش بگید رک و جدی که از زندگیتون بره بیرون نرفت متوصل به قانون بشید.....

با فنجونش ور رفت:

_به همین سادگی ها نیست. آمین راحت بیخیال نمیشه....

آرمین دستاشو به هم چفت کرد:

_قانون رو برای چی گذاشتن پس خانم؟!

همینطور به فنجونش خیره بود که گفت :

_دادم قفل خونه رو عوض کنن میترسم یجا دیگه گیرم بیاره!
اه چقدر این دختره سست اراده ست. پسره زده زندگیشو به گند کشیده بعد این
برامون میترسم میترسم میکنه. بعد از سکوت کوتاهی گفت :
_راجع به این موسسه که میخواین تاسیس کنین....

آرمین تیز و مشتاق گفت:

_خب؟!!!

شالش رو مرتب کردو گفت:

_منم حاضرم کمکتون کنم...

من و آرمین نگاه متعجبی به هم کردیم...

اروم گفتم :

_چجوری؟!!

با ناخن های دستش ور رفت و مشغول کندن لاکهایش که ریخته بودن شد:

_معاون کارخونه دیگه سنش نسبتا بالاس.... من بنظرم این بهتره که اقا آرمین معاون
کارخونه شن تا سرمایه اولیه شوو طی چندماه جور شه حقوق معاونت کارخونه رقم
قابل قبولیه!

نیم نگاهی به من کردو گفت:

_میخواستم آمین این پست رو به عهده بگیره ولی خب میدونین که دیگه نمیشه....

چه پیشنهاد سخاوتمندانه ای!

ارمین متفکرانه نگاهش کرد:

_باید روش فکر کنم.... الان فعلا درگیر مسائل دیگه ای هستیم

و با دست اشاره زد به منو خودش.

_ هفته ی دیگه بهتون میگم...

رایکا لبخند محوی زد:

_ باشه هر جور مایلید!

نگاه های رایکا بمن تازگیا یجور عجیبی شده بود! نگاهش برای همه سرد بود اما وقتی بمن میرسید برای من انگار ارزش قائل میشد و تو چشماش تحسین و یه گرمی خاص رو میدیدم!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

_ من باید برم کارخونه خیلی کاره عقب افتاده دارم.

با این حرفش با خودم فکر کردم که درسته این دختر شاید اخلاق و شایدم شخصیت نداشته باشه اما مدیر قابلیه و اینو طی مدتها ثابت کرد! وجه های خوب زیادی از شخصیت رایکا مونده بود که بشناسم و طی مدتها و طی حوادثی که رخ داد به این پی بردم که این دختر یه شخصیت نهان هم داره!
از جاش بلند شد:

_ پس من منتظر تون میمونم تا نظر تونو بگید....

بعد از خوش و بش کوتاهی با ارمین رو بمن کردو گفت:

_ مراقب خودتونو خوبیهاتون باشید!

یه علامت سوال بزرگ رو سرم ظاهر شد! من جز زبون درازی و کبر و غرور چیزی ازین دختر خیره سر ندیده بودم و حالا این لفظ قلم حرف زدنش برام جای تعجب داشت!

دلم برای سامی تنگ شده بود... رایکا که رفت رفتم اتاق دکتر. نگاه خریدارانه ای بهم کرد... این دکتر دکتر اصلی بود نه اونیکه گفت فعلا مهمون مایی! نمیدونم چرا آشنا میزد قیافه ش!

_جانم مشکلی هست؟!

اروم نشستم...

_اقای دکتر من یه عرضی داشتم.

داشت یچیزی رو امضا میکرد که گفت:

_اول بگو بینم دوازده سال پیش انگشتت که برگشت خوب شد؟!

به! چه قشنگ منو یادش بود! میگم اینو کجا دیدم نگو این همون دکتره بود! یه تای ابروم پرید بالا!

_بله اقای دکتر!

سرشو بلند کردو لبخند زد:

_تعجب کردی؟ انتقالی گرفتم اومدم اینجا....

لبخند محوی زدمو سکوت کردم:

_رویات پزشکی شدن بود چرا نشدی؟

پیش کشیده شدن این بحث همیشه حکم یه ضد حال رو داشت برام!

_رتبه آوردم ولی خب... به خاطر ابجی و داداشام نشد....

سرشو تکون داد و گفت:

_خب بازم فرصت هست آدمهایی که زبلن و استعداد دارن براشون دیر و زود درسته که ممکنه وجود داشته باشه ولی خب سوخت و سوز نداره البته تو با این وضع که من میبینم....

سری به نشونه تاسف تکون داد :

_زدی خودتو نابود کردی!

لبامو به هم فشار دادم....

_خب حالا بگو چکارم داشتی!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

_کمتر از چهار روز دیگه برادر من عمل چشم داره میشه منو زودتر مرخص کنین؟

نگاه دقیقی بهم و یکم فکر کرد:

_اگه اینطوره که میگی میتونی بری مشکل جدی هم اون طور نداری ولی خب میدونی که باید بیش از اندازه مواظب باشی....

_بله میدونم...

یه مهر زد رو یکی از نسخه ها....

_فیش صندوق رو بیاری مرخصی

همین موقع لیلا اومد تو.

_سلام

با لبخند سلامش دادم

_تصفیه حساب کردم.

با سر اشاره زدم به دکتر.

_بدش به آقای دکتر.

دکتر فیش رو از لیلا گرفتم به پرونده م منگنه کرد. یه برگه نوشت و زیرشو مهر و امضا زد برگه ترخیص بود اونم گذاشت پروندهم و یکیشم داد به خودم.

_خیلی خب میتونی بری...

باهاش دست دادم و گفتم:.

_خیلی ممنون... با اجازه....

لبخند گرمی زد:

_به سلامت

لیلا بازومو گرفت:

_خیلی ترسوندی منو... دیگه اینکارو باهام نکن....

پیشونیشو بوسیدم:

_چشم.....

دستشو گرفتم :

_ارمین رفت خونه؟

_اره.....

از بیمارستان رفتیم بیرون که گفتم:

_قرار بود نجیمه خانم اینا بیان چیشد پس؟

اروم گفتم:

_میان ولی شب میرسن

ایستادم و نگاهش کردم به تبعیت از من ایستاد:

چیزی شده لیلا؟

لبخند محوی زد...

نه مگه باید چیزی بشه؟!

چشمام رو ریز کردم:

پکری!

به راهش ادامه داد:

ناراحت سلامتی توعم!

ترجیح دادم سکوت کنم.... خودمم خوب میدونستم که هر سه تاشون با بیماری من خیلی اذیت میشن.

هردومون سکوت کردیم. نمیخواستم به جنبه ی منفی بیماریم نگاه کنم. این افکار رو از ذهنم بیرون کردم و سعی کردم به خودم امید بدم. من باید خوب شم من باید رو پا بمونم من باید کار کنم. من اجازه نمیدم دوباره برای بچه ها یه بابای دیگه تداعی شه. نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شباهت به آه داشت... نمیدونم چرا بیخودی اعصابم خورد شد.

تا خونه فقط سکوت کردم. لباسمو عوض کردم یه راست رفتم پیش سامی... دراز کشیده بودو دستشو گذاشته بود رو چشمه‌هاش. با دیدنش لبخند رو لبام نشست.

با شنیدن صدای پام سرش چرخید....

ح... حالت. ... خوب... ه مهبد؟

دراز کشیدم کنارش... چرخید سمتمو سرشو فرو کرد تو س. ی. ن. م.

_ خوبم داداشی.... خیلیم خوبم.

با دکمه ی پیراهنم ور رفت:

_ممکنه کلا خوب نشم؟

لبخندم از لبام رفت :

_چرا تو که پسر قوی ای هستی به جنبه ی منفیش فکر میکنی؟! افکار منفی پایه های

مقاومت ادم رو سست میکنه!

لبش رو گزید:

_دنیا بر پایه احتمالات هم هست!

دستی به موهاش کشیدم:

_اون تو ریاضیاته پسره خوب! الان باید فقط و فقط و فقط به یه چیز فکر کنی اونم

خوب شدن!

سکوت کرد:

_نشیدم بگی باشه!!

اروم گفت:

_باشه....

اروم گفت:

_مهبد؟

نشستم کنارش....

_جان مهبد؟

با بغض مثل همیشه بریده بریده گفت:

_میدونی اینکه عزیزت جلوت اب شه نگران یه لحظه نبودنش باشی چقدر سخته؟

با ناراحتی چشمام رو مالیدم:

_زدی تو فاز غمها....

لبخند تلخی زد:

_تو نباشی ماهم نیستیم میفهمی؟

ارمین اروم اومد تو:

_تو هم نباشی مهبد نمیتونه زندگی کنه....

دستشو گذاشت رو دستم :

_میشه یکم بفکر خودت باشی بخدا اگه بخودت اینهمه فشار نیاری چیزی از برادریت

کم نمیشه مهبد.....

کلافه گفتم :

_ساممم

با حرص گفت:.

_یکم بفکر خودت باش! ماها به قدر کافی بزرگ شدیم! زندگی رو بخاطر خودت

زندگی کن!

کلافه گفتم:

_این مباحث رو بیخیال شو! باید فردا بریم دکتر که کاراتو انجام بده!

کنف روشو چرخوند!

خمیازه کشیدم که ارمین انگشتتو کرد تو دهنم!

_د این چکاریه!

خندید و گفت:

_میخواستم بینم این غار چقدر عمق داره!

خندم گرفت:

_دیوانه!

یهو زد زیر اواز!

_میخواهی برم میرم که این عیب نداره

اگه نمونی پیشم بزم هوای دیشب

ابری نبود، ستاره داشت، صاف اره

اروم بود، خبری از تو و یاد تو و نم نم بارون نبود!

داشت سرجاش خودشو تکون میدادو بشکن میزد یهو هر سه تامون زدیم زیر خنده!

_وای نمیری الهی ارمین! فقط کم بود قر بدی!

لبخند دندون نمایی زد به تقلید از شخصیت قیمت تو برنامه دورهمی گفت:

_قر هم دارم بدممممم؟!!

بعد دستشو از هم وا کرد:

_گل منننن؟!!

سرمو گذاشتم شونه دانیار غش غش خندیدیم!

خودشو جمع جور کرد:

_خب دیگه گفتیم خندیدیم. یهو منو جو شیطنت گرفت عنان از کف دادم! ای درد و بلا بگیری مهبد!

چشمام گشاد شد:

_چرا منه بینوا!?!?!

تک خنده ای کرد:

_برای هر چهار تاتون کادو آورده بودم تو زوارت گشاد شد یادم رفت بدم بهت!

زوارت گشاد شد!!!!!! منو سام خندیدیم که گفت:

_چه مرگتونه شما دوتا?!

سام با خنده گفت:

_زوار گشاد همیشه پاره میشه!

دوتامون هر هر شروع کردیم بخندیدن!

که یهو یه دمپایی خورد تو دهنم! عین زنا حرصش گرفته بود برق از چشمم پرید:

_زهر مار رو اب بخندی حالا یه سوتی دادما!

خندم شدت گرفت! اومد بزنتم که جاخالی دادم!

سام جدی گفت:

_شما دوتا وحشی تموم کنید وحشی بازی رو یهو میزنید همدیگه رو ناقص میکنید.

چشامو درشت کردم و دندونامو به نمایش گذاشتم و روبه ارمین گفتم:

_با تو بودا یه کم ادم باش!

پشت چشمی نازک کرد:

_باشه... باشه.... دارم برات!

پاشدبره کادوهایی که گرفته بود بیاره که گفتیم:

_که چی مثلا کادو گرفتی خودتو انداختی زحمت؟

چشم غره زد رفت!

دوست داشتنی ترین ادم روی زمین بعد از خواهر برادر ام ارمین بود. لبخند رو لبام

نشست خدایا شکرت شاید خیلی چیزا نداشته باشم ولی کسانی رو دارم که برام

بزرگترین ثروت دنیان!

برگشت به اتاق، سهیل و لیلا هم اومدن. اول کادوی لیلا رو داد:

_لیلا خانم ناقابله!

لیلا با خجالت گرفتش:

_زحمت کشیدی داداش خیلی ممنون

رو به سامی کردو کادوشو گرفت سمتش! دوتا کادو بود.

_اینم برای اقا دانیار گل که میخواد معمار شه!

دانیار لبخند زد:

_لطف کردی خیلی.... ممنونم

رو به سهیل کردو گفت:

_اینم برای اقا سهیل که میخواد پزشک اطفال شه!

و سر اخر رو به من کردو گفت:

_اینم برای داداش گلم!

بوسیدمش :

_ ممنون برادر!

نگاهی به هممون کرد:

_ باز نمیکنین!!!

همه مون مشغول باز کردن کادوهامون شدیم...

کادوهای جالبی بودن به خوبی می دونست برای کی چی بگیره. نیم ست نقره برای لیلا... قلم رایید و تخته رسم برای سام... و یه گوشی پزشکی دبش برای سهیل... گوشی پزشکی، یادش بخیر منم یه زمانی عاشق این وسیله بودم. برای منم پیراهن سفید و سبز چارخونه گرفته بود بچه ها از کادوهاشون ذوق کرده بودن. مشغول پز دادنشون به هم شدن. پا شدم و رفتم نشستم لب حوض... دستم رو فرو کردم تو ابش که سردی ش تو جونم نشست. آرمین اومد کنارم.

_ چیه تو فکری!؟

آروم گفتم:

_ چیز خاصی نیست...

خیره شد بهم...

_ میدونی چیه؟

همینطور که با دستم موج ایجاد میکردم گفتم:

_ چیه؟؟

نگاه گذرایی بهم کردو گفت:

_ دیگه بر نمی گردم تهران همینجا می مونم.

آروم گفتم:

_دیگه نباید بخاطر من خودتو زندگی تو وقف کنی....

لبخند زد یه لبخند کم جون.

_واسه دل خودم میخوام بمونم اینجا من متعلق به همین جام... به قول معروف یه

دهاتی ساده که هیچ جا جز روستاش بهش نمی سازه.

خندیدم و گفتم:

_خب هر کی به اصل خودش بر می گرده.

_نگرانی رو از چشمت میخونم...

خودمو صاف کردم تا کمرم درد نگیره.

_نمیشه نگران نبود.

دستم تقریبا یخ کرده بود فرو کردمش جیبم... ..

دستش رو گذاشت پشتم:

_تولدت با تاخیر مبارک

لبخند تلخی زدم:

_مرسی....

چه اهمیتی داشت دیگه تولد؟! آدمها گرفتار درد بشن دیگه تولد معنی نداره که. درسته متولد شدن زیباترین اتفاق هستیه اما سالها که بگذره فقط میبینی روزها و دقایق گذشتن بی اینکه گذشتن شون رو حس کنی. هر سال که تولدت از راه برسه می فهمی که فرصت کمتری داری برای مفید بودن...وقت تنگه و اونوقت تو هیچ کاری برای خودت نکردی!

_خیلی وقته نرفتم پیش بی بی حوریه

با این جملش یاده اون بقعه تو کردستان افتادم.....

_میخوای الان بری؟

آروم با غم عجیبی گفت:

_میخوام تنها برم.

حتما میخواستہ تنها تو بقعه با خانم خلوت کنه....

_باشه مراقب باش زود برگرد.

از جاش پا شد....

_باشه داداش میرم آماده شم.

باهم دیگه رفتیم تو. نشستیم پای تلویزیون. لیلا با دمنوش اویشن اومد بیرون. بخاطر

مریضی م باید مدام چیزهایی میخوردم که گیاهی بودن.

دلم تنهایی میخواست ازون تنهایی ها، که هیچ احدی حریم شو بهم نزنه.... دلم

سنگین بود انگار. یه غم ناشناخته داشت سنگینی میکرد. آرمین که رفت رو به لیلا

کردم و گفتم:

_یکم میخوام تنها باشم

نگاه غمگینی کردو گفت:

_اگه واقعا لازمه باشه ولی بخودت سخت نگیر....

بی حرف پا شدم رفتم اتاقم درو بستم نشستم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو میز.

دلم یه صدای غمگین میخواست. یه صدا که غمگینی ش غم منو آروم کنه. تموم

دغدغه من این بود که نیاد روزی که تو اوج جوونی از کارافتاده و ناتوان بشم. بشم یه

بار اضافی. نکنه خدای نکرده سامی خوب نشه. تو حال خودم بودم که صفحه گوشیم روشن شد. شماره ناشناسی روش حک شده بود. جوابش رو دادم.

_بله؟

صداش رو سریع شناختم:

_سلام آقای صداقت....

حتما شمارمو از پروندم برداشته.

_سلام خانم زارع.

کمی مکث کرد:

_حالتون خوبه؟

حال حرف زدن با خودمم نداشتم چه برسه اون.

با تلخی گفتم:

_ممنون.....

وقتی دید تمایلی حتی به پرسیدن حال اونم ندارم گفتم:

_ببخشید آدرس بیمارستانی که برادرتون قراره توش جراحی بشه رو لطفا بهم بدین.

دلم میخواست بگم بتوجه ولی خب زشت بود.

تنها یه جمله گفتم:

_برای چی میخوای؟!

از لحن عامیانه م انگار یکه خورد اما آرامشش رو حفظ کردو گفتم:

_خب برای عیادت.... و خب برای جبران اینکه تو مراسم بابا حضور پیدا کردین....

از اونجایی که حال مقاومت نداشتم آدرس رو گفتم، بودن یا نبودن اون هیچ دردی رو دوا نمیکرد. گوشی رو که قطع کردم برام یه تکست فرستاد.

((زندگی میکنم ... حتی اگر بهترین هایم را از دست بدهم! چون این زندگی کردن است که بهترین های دیگر را برایم میسازد بگذار هر چه از دست میروود برود؛ من آن را میخواهم که به التماس آلوده نباشد، حتی زندگی را.))

نمیدونم چرا ولی دلم خواست منم جوابش رو بدم! از اینکه حتی به فکر جبران کوچک ترین کاره من که رفتن به مراسم تدفین پدرش بود، بود، حس خوبی بهم دست داد متنی نسبتا طولانی رو برایش تکست کردم. دلم خواست یجورایی منم دلداریش بدم یا کمکمش کنم قوی تر باشه... انگار اون متن رو برای اون و آمین نوشته بودن!

بانو از خودت دست نکش

خودت چتر باش

خودت ابر باش

خودت باران

شک نکن خدا نابغه بوده، که تو را آفریده

بیخیال بنده هایش که دنیای زنانه ات را نادیده گرفتند

بانو ایندفعه سر سفره، تو نان گرم بخور

اصلا تمام زیتون های دنیا هم مال تو

هر وقت هم تنت سرد شد

تنهایت را بغض نکن

آواز کن

با صدای بلند برای گرمیه دلت بخوان
دیگر هیچ وقت تنهاییت را باگریه نشان نده
حتی وقتی تنها میخوابی.
بگذار ایندفعه لالاییت را برای خودت...
بانو چه خوب میشد عصرانه میهمان خودت باشی
بانو بانو بانو
چای که دم کشید
دامن کوتاهت یادت نرود
قند توی دل قندان آب میشود
طعم گس چای را که هورت میکشی
بانو یک دل سیر بخند
بخند به ریش روزگار
به ریش ناکسانی که تو را ناقص العقل خواندند
و خود زاده تو آند
که اگر عاطفه و مهر تو نبود
تو را به قضاوت نمی نشستند
و حکم به مشروطی آزادیت نمیدادند
که هر جا میروی گزارش کنی
که من میگویم، من میخواهم و من نشان

گوشت که سهل است جانت را پر کند

مهربان یک دل سیر بخواب

تا درد حرفهایی که دل کوچکت را میشکند

فراموش کنی

بانوی کامل

خدا آرامش هستی را در چشمانت

در حلقه آغوشت

درست روی لبهایت به امانت گذاشت

به جهنم برود، هر که آرامشت را دستخوش زمختی خویش کند

به جهنم برود آنکه بلندای روح را نمیبیند

ولی فرود و فراز تنت را خوب میشناسد

به جهنم برود کسی که تو را ضعیفه خواند

تا ضعف خودش به چشم نیاید

بین خودمان باشد

خدا شرمنده جای نوازشهایست که روی تنت ماند.

بانو راستی حال دلت چطور است؟

چند وقت است رویا ندیده ای،

راستی هنوز اشک میریزی؟!؟!؟

قول دادی که دیگر تنهایت را با گریه نشان ندهی

نکند هنوز منتظر شنیدن دوستت دارمی!!!

بیا بحث را عوض کنیم

راستی موهایت را بگذار بلند شود

بگذار از زیر روسری هوایی بخورند

لاک قرمز یادت نرود

خدا هر چه صورتی و قرمز و سرخاییست برای تو آفریده

کلاغ ها دیر زمانیست پشت سر طاووس حرف میزنند

اصلا بگذار یک کلاغ چل کلاغ کنند

تو گوشواره هایت را فراموش نکنی

بانو هر وقت دلت خواست دستت را از ماشین بیرون ببر و

تن وحشی باد را لمس کن

هر وقت هم دلت خواست

لبه ی جوی راه برو

حتی بلند حرف بزن و بخند

و هر روز هم برقص خواستی با ساز دلت خواستی با...

فقط یادت نرود کتاب بخوانی

بانوی کامل و زیبا

تو سلیقه خاص خدایی

آن خلقتت خدا قلیانی چاق کرد

پا روی پایش انداخته

و روی بوم نازنین وجودت قلم عشق را چرخاند

پس تو نابترینی

بانو نابترین شعر خدایی تو

سر انگشت بهاری

بخند از ته دل رها

و بزنی قید احساسی که نخواند تمنای نگاهت را...

پیام رو برایش فرستادم تلگرام..... دوتا تیک خورد با صدایی که توش بغض بود و بیس گذاشت.....

_چه متن فوق العاده ای ممنونم.....

لبخندی رو لبهام نشست....

ازینکه مسمر ثمر واقع شده بودم در خوب کردن حال یک نفر احساس خوشایندتری پیدا کردم. کم کم فکرم معطوف شد به اینکه طبیعت زنها دل باختن و موندن پای عشقه.... و چقدر وقیحانه بعضی از نرها که اسم خودشون رو مرد گذاشتن از این خصلت خانمها سوءاستفاده میکنند.

با خودم فکر کردم که شاید فقط رایکا چهل درصد مقصر باشه. راستی سره اون بچه چی اومد؟ دستامو به هم چفت کردم. رایکا یه بنده ی خدا بود منم یه بنده ی خدا منکه حق قضاوت نداشتم.

انسان هم جایز الخطاست. جوونی هست و هزار خطا...

دلم خواست محض جبران کمک های رییس به من، یه کمکی به رایکا بکنم. خب تو این جامعه که برادر به برادرش رحم نمیکنه اون خیلی تنها بود. برای من خیلی سخت بود که مرد بودم چه برسه به اون که یه جنس مونث بود. و هزار و یک نوع محدودیت داشت!

دره اتاقم رو باز کردم و لیلا رو صدا زدم.

_لیلا آبجی؟

درحالی که با همزن چیزی رو هم میزد گفت:

_جانم؟

دیدم دستش بنده خودم پاشدم رفتم آشپزخونه . نگاهی به مواد جلو دستش انداختم! آرد، شیر، شکر، کاکائو، تخم مرغ، بکینگ پودر، یه سری مواد تزئینی رنگی...داشت کیک تولد می پخت!

لبخند مهربونی زد:

_دیروز تولدت بود ولی خب بستری بودی نشد غافل گیرت کنیم!

نشستم روی صندلی و با لبخند گفتم:

_الهی من فدای تو بشم که اینهمه خواست جمع منه!

اخم هاش تو هم رفت!

_میشه اینقدر نگی الهی فدات شم؟!

_ببخشید دیگه نمیگم.

تخم مرغ هارو خالی کرد رو آرد.

_خب چکارم داشتی؟

تازه یادم اومد که برای چی صداش زدم.

_میگم من دلم برای دختره رییس مون میسوزه.

درحالی که مشغول کارش بود گفت:

اره بد آورده خیلی حالا چطور مگه؟!

یکم فکر کردم.

_خیلی تنهاست خواهرش رو هم از دست داده، میگم جمعه ها که تنهایی من چند ساعت با پسرا میرم بیرون تو دعوتش کن اینجا یا یه چندساعت با همدیگه بیرون برین که ازون حال و هوا در بیاد.

مشکوک نگاهم کرد:

خبریه؟!

چشم غره زدم بهش:

_حرفا میزنی ها! بخاطر جبران لطف باباش که منو تو دبیرخانه مشغول کرد میخوام کمکش کنم!

خندید:

_آها ازون لحاظ!

متعجب نگاهش کردم:

_نکنه فکر کردی عاشق دختری مثل اون شدم!

خندید ته دلی! با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:

اره لیلا؟!

کیک رو گذاشت تو فر:

_. معلومه که نه ولی اگه دل هم می بستی نمی تونستی باهاش باشی!

_. حالا کی خواست عاشق اون باشه!

گ. و. ن. م رو بوسید....

_. کسی چنین جسارتی نکرده قربان...

هوا داشت کم کم سرد میشد. ارمین دیر کرده بود نگرانش بودم.

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش.

سریع برداشت :

_. جانم داداش؟

_. کجایی ارمین؟

خندید:

_. دم درم!.

زنگ در صدا خورد.

گوشی رو قطع کردم ایفونو زدم. اومد بالا و با خنده گفت:

_. داشتم رد میشدم از اینجا یه اسبه ایستاده بود منو نگاه کرد ارامش چشمش منو یاد

تو انداخت

سهیل و سام و لیلا حسابی خندیدن! شیطنتم گل کرد لیلا سوسیس یخ زده ای رو

گذاشته بود بیرون یخش اب شه! ارمین داشت جورابش رو درمیآورد خم شده بود تو

یه حرکت سوسیس که حسابی یخ بود رو انداختم از پشت تو لباسش یهو صاف شد!

سیخ شد و نعره زد!

چهار نعل خونه رو متر کرد و دوید:

_ یخ زدم ای جونم یخ زد آییییی این چی بود!

صدای قهقهه هممون کل خونه رو برداشت! سریع پیرهن شو کشید از کمر بند و شلوارش بیرون!

شکمو گرفتم و در حالی که ریسه میرفتم گفتم:

_ دیدی اسب تویی؟! داشتی عین این اسبهای تعلیم دیده یورتمه میرفتی خندید:

_ عوضی جونم یخ زد دیوونه!

اومد سمتم بشوخی دستشو تو هوا به نشونه سیلی تکون داد و صداشم تقلید کرد! زبونم رو انداختم بیرون و چشامو بستم!

_ من مردم!

رو به لیلا و سهیل کردو با خنده گفت

_ داداشه شما دوتا دیوانه س!

لیلا مشغول تزئین کیک با میوه و خامه قنادی شد.

رفتم اتاق سام و براش چندتا لباس برداشتم فرداش باید میرفت تا بستری میشد برای چکاپ قبل عمل.

لبخندی بهم زد:

_ دیگه چیزی نمونده که دنیا رنگی شه مگه نه؟!!

شونه شو فشار دادم....

_ معلومه که چیزی نمونده....

رایکا

نگاهمو دادم به خودم. به دختر تکیده ای که چشمه‌هایش غم شو فریاد میزدن. دختری که دیگه چشمش غرور سابق رو نداشتن اصلا خودش جونی نداشت برای مغرور بودن. من اون بچه رو سقط کرده بودم و تموم جونم در عذاب بود.

اون بچه تاوان اشتباه من بود! تاوان تموم دل شکستنها و انسان خورد کردنام تمام تحقیر کردنام!

اره.... تاوان میدی.... تاوان کوچکتین خطا و بدی ای که در حق یکی بکنی! مگه میشه دل بشکنی و بیجواب بمونه مگه میشه مظلوم رو تحقیر کنی و آهش در بیاد و نگیره؟

میگیره خوبم میگیره.... دستمو گذاشتم رو میز ارایشمو خم شدم. شکستم بد هم شکستم اما زمزمه کردم....

_به جهنم برود هر که آرامشت را دست خوش زمختی خویش کند

به جهنم برود انکه بلندای روح را نمیبیند اما فرود و فراز تنت را خوب میشناسد! چقدر ناب بود این دکلمه چقدر عزیز شد برام چقدر حال خوش بهم میداد. اشکام چکیدن به روی توری دست باف میز ارایش....

دستهام لرزیدن....

_بانو تنهایت را بغض نکن...

لبخند تلخی زدم صاف شدم اشکهامو پاک کردم باید آمین رو دک میکردم. هه چه عاشقی بود که وقتی حتی یه زنگ هم نزدم دیگه زنگ نزد! آمین چرا کور بودم و شخصیت پنهانت رو ندیدم. نتونستم مقاومت کنم و نشستم هق هق زدم. از ته دلم از اعماق وجودم. ... دیگه چه احتیاجی بود بهش بگم دیگه تموم شد؟

ولی نه باید بگم حالا عواقبش هرچی که باشه....

_بخند از ته دل رها و بزنی قید احساسی که نخواند تمنای نگاهت را....

سردم شد با یادآوری روزهایی که دست های کثیف آمین دورم ح. ل. ق. ه میشدن!
دستهام رو دور خودم ح. ل. ق. ه کردم. من دیگه نمیخواستم حتی یه لحظه چشمم به
وجودیت کثیف آمین بیفته.

باید به ارمین میگفتم تا به آمین بگه که دیگه تموم شد، این بهتره....

امروز برادره مهبد عمل داشت. مهبد... چرا اینقدر متفاوت بود؟ چرا با اینکه زاده رنج
بود یه نمه غرور کاذب نداشت اونوقت من... من با چیزایی که متعلق بمن نبود مغرور
شدم، من چی بودم؟

هیچی.... یه احمق که با پول پدرش فخر میفروخت. به خودم پوزخند زدم. مهبد درد
داشت و میخندید.... حالش بد بود و میخندید... تو مرکز ثقل طوفان بلا بود و محکم
ایستاده بود.

کی میدونه تو دلش چخبره؟ در پسه اون چشمهای آرام و معصوم و لبخند... چه چیزی
تو دلش هست؟ خدا میدونه....

میخواستم لباس تیره بپوشم اما لبخند زدم....

_بانو از خودت دست نکش!

کدم رو باز کردم.... مانتوهای رنگیه تنگ و کوتاه.... لبخند تلخی به مانتوهایم زدم....

_ادمیت رو یاد بگیر رایکا.... دختر باش دختر به همون معنا که خدا خلق کرد!

باید چند دست مانتو بلند و گشاد میگرفتم. باید یه رایکای جدید میساختم از لابلای
خشت به خشت رایکای قبلی که با خاک یکسان شد.

فقط یه مانتو داشتم که شکلاتی و تا پایین زانو بود و گشادا! تو کمدمدتها بود که خاک میخورد. من به کجا رسیده بودم؟ به نیستی و نابودی؟ به بی حیایی و خودنمایی؟ به چیزی که همه ی ادمهای جامعه بهش میگویند خود فروشی؟!
تموم این دخترا که اندام لاغر و رو فرمشون رو با لباسهای تنگ و کوتاه به نمایش میزارن چون فکر میکنند جذاب، میدونن اخرش به کجا میرسن؟!
با خودم گفتم:

میرسن به جایی که تو رسیدی رایکا...

ایکاش یکم بدونیم ناخواسته چه اشتباهات فاجعه باری در زندگی مرتکب میشیم!
ایکاش بدونیم که زن کالا نیست که با زرق و برق عصر ماشین هرچه آراسته تر شه با ارزش تر بشه!

دوست داشتم ساده باشم.... به سادگی لیلا... به سادگی مهبد... به پاکی همون انسان های ساده ای که شاید در ظاهر هیچ ندارند اما وجودشون یه دنیا ارزش داره. مثل مهبد... با اینکه هیچی تو زندگیش نداشت حتی یه مدرک خشک و خالیه دانشگاهی که حالا برای همه شده قده دیپلم... با اینکه هیچ چیز خاصی از مادیات نداشت بخاطر شخصیتش دوست داشتنی ترین بود!

موهامو شونه زدمو با کلیپس کوچیکی بستم. شال تیره مو برداشتم و به همراه شلوار مشکیم پوشیدمش. موهای لختمو که همیشه بیرون میزدم بخاطر کوتاهی شون با یه گیره زدم بالا. برخلاف همیشه که ارایش در خور توجه ای میکردم فقط به یه رژ کالباسی رنگ اکتفا کردم....

کی گفته اگه ساده ترین باشی کسی بهت توجه نمیکنه؟! کی گفته ساده و خوب بودن دیگه به چشم نیاد؟! چرا اصرار داریم تو چشم خلق خدا باشیم وقتی بیشتر نگاه ها امروزه الوده به گناهن!

دیگه نمیخواستم تو چشم خلق خدا باشم من فقط میخواستم تو چشم خده خدا باشم
دیگه و بس!

کیف یه طرفه قهوه ای مو برداشتم و با سوویچم و کلیدم از خونه رفتم بیرون. میون
راه نگاهی به سوویچم کردم... من این ماشین رو هم نمیخوام... درو بار کردم
سوویچو پرت کردم یه گوشه ای از خونه. کفش کتونی هامو پوشیدم و رفتم بیرون.
تازه به نظرم اومد که چقدر هوا خوبه... بی اراده چشمهامو بستم و نفس کشیدم
هوایی رو که تمیز و بدور از هرگونه الودگی بود. تازه صدای گنجشک هارو شنیدم...
انگار گوشهام عین چشمهام بسته بودن این همه عمر... راه رفتم... بدون این
ماشینه سنگینه پتیاره! به همه چی دقیقتر نگاه کردم. به ادمها، درختها، کاشی ها و
هرچی که دورم بود. کلی پیاده روی کردم دسته گلی از گلهای میخک و مریم رز
صورتی گرفتم. رفتم تا رسیدم بیمارستان. بیمارستان بین المللی قائم رشت...
تو حیاط خلوت بود تک و توک چند نفر قدم میزدن. از پذیرش ادرس اتاق سام رو
گرفتم. دو ساعت مونده بود به عملش. اتاقش رو پیدا کردم. دویست و هشت، نگاهی
بهش شماره کردم در زدم. صدای آشنایی گفت:

_بفرمایید

بالا سره سام نشسته بود رو تختش. همراهش سه زنو سه مرد بودن. کی بودن اینا؟
با دیدنم یا به عبارتی از نوع پوشش جدیدم تعجب کرد اول ولی بعد با تحسین نگاهم
کردو لبخند زد خیره به لبخندش با خودم گفتم:

_میشه اینقدر این لبخند قشنگ رو زنی؟ اخه ازت خجالت میکشم.

از جاش پاشد بخودم اومدم.

_ممنون که تشریف آوردین خانم زارع.

نمیدونم چرا نتونستم نگاه کنم به چشمهای خوش حالت و خوش رنگش.

اروم گفتم:

_خواهش میکنم....

دست گل رو گرفتم سمتش:

_اینو برای برادر تون اوردم. امیدوارم هر چه زودتر خوب شن.

نگاه عمیقی بهم کرد. که معنیش رو نفهمیدم. نگاهی بهش کردم رنگ لباس پریده بودن و چشماش خستگی رو فریاد میزد. استرس زیادی انگار تحمل میکرد. خیره شدم به چشمهایش انگار زمان متوقف شد!

اروم گفتم:

_ممنونم

از جلوش کنار رفتم چرخید. رفتم سمت تخت سام.

_سلام حالتون چطوره؟

لبخند گرمی زد و گفت:

_خو.... بم

اخى طفلكى حرف زدنىش هم مشكل داشت. دلم به حال مهبد سوخت چه زجرى رو تحمل ميكرد.

_تموم سعى تونو بكنين كه خوب شين اينجورى خيلى به اقا مهبد كمك ميكنى.

سرشو تكون داد.

خانمى از جمع شيش نفره اى كه ايستاده بودن گفت:

_معرفى نميكنى مهبد جان ايشون رو؟!

رفتم جلو به همشون سلام كردم. ادمهائى آرام و فرهيخته و مهربونى به نظرم اومدن.

_زارع هستم دختر رییس کارخونه ای که اقای صداقت توش مشغولن.

به گرمی ازم استقبال کردن! چه زنان نجیب و با وقار و مردان محترم و مودبی بودن.
همشون پدر مادر های ناتنی بچه ها بودن.

خانمه‌هاشون جوری قبولم کردن و باهام حرف میزدن که انگار نه انگار غریبه هستم
توشون. مهبد با سام داشت حرف میزد گوشم ناخود آگاه و چشمم بی اراده دوخته
شد بهش. دست سام رو محکم گرفته بود.

_از هیچی نترس من اینجام فقط سعی کن خوب شی دنیا دنیا برام ارزش داره
همینجا منتظر تم. یه خواب عمیق و بعدم یه عمر شادی.

سام اروم گفت:

_خیلی دوستت دارم

سرشو گذاشت رو شونه های سام:

_من دوستت ندارم من میمیرم برات داداش کوچولو

پیشونیشو بوسید پرستارا اومدن که سامو ببرن من اشک رو تو چشمهای خوش حالت
مهبد دیدم. اما تو حصار چشمه‌هاش حبسشون کرد. لیلا و سهیل به هر نحوی
دلداریش میدادن. ارمین هم به جمع اضافه شد....

مهبد

نشستم روی نیمکت پشت دره اتاق عمل. هر کسی یکاری میکرد یکی دعا میکرد یکی
ذکر میگفت یکی قرآن میخوند. سهیل و لیلا دعا میخوندن.

رایکا اومدو با فاصله نشست کنارم. عجیب تغییر کرده بود لباسش نگاهش، رفتارش!
برام شگفت آور بود...! خیلی هم شگفت آور بود. عطر تلخش آرامش خوبی بهم
بخشید. نیم نگاهی بهش کردم. سرش پایین بود و چند دسته از تار موهای کوتاهش

ریخته بود تو صورتش. موهای صاف و خرمایی رنگ. نگاه مو غافل گیر کرد. لبخند محوی زد و چشمهام رو ازش گرفتم و دوختم زمین. استرس داشتم. بهترین راه رو این دیدم که برم چند رکعت نماز بخونم.

از جام پاشدم آقا رضا با نگاهش دنبالم کرد.

_میرم چند رکعت نماز بخونم و با خدا خلوت کنم.

لبخند گرمی زد :

_برو پسر...م...

آرمین چشمکی حواله م کرد.

رفتم سمت نمازخانه که رایکا اروم صدام زد...

_اقای صداقت....

متعجب چرخیدم سمتش!

_بله خانم!؟!

سرشو انداخت پایین. با انگشت های دستش ور رفت.

_ببخشید میدونم الان جاش نیست که بگم.... من.... من خب....

ابروهام رفت بالا!

_شما چی خانم زارع!؟!

اروم گفت :

_میخوام نماز خوندن یاد بگیرم. من نماز خوندن رو درست بلد نیستم!

واقعا رویش شاخ رو رو سرم حس کردم!

با خجالت گفت :

_ نمی تونستم به کسی دیگه بگم خب!

خندم گرفت یجور بدی! ولی خب کنترل کردم خودمو!

_ حالا یادم میدی؟!!!!

خندم رو خوردم.

_ بله با کمال میل.

دلَم میخواست بزنم زیر خنده اما زشت بود!

_ وضو گرفتن بلدی؟

خندید :

_ اینو خوشبختانه بله!

دیگه نتونستم نخندم دوتایی زدیم زیر خنده. خجالت کشید. باهم رفتیم شونه به

شونه ی هم تا سرویس بهداشتی. وضو شو درست گرفت....

استینش رو کشید پایین. گردنم رو خاروندم :

_ من تو نماز خونه بانوان که نمیتونم پیام یادتون بدم

گنگ نگاهم کرد. بعد از کمی فکر کردن و گفت:.

_ خب تو نمازخانه اقایان اگه کسی نبود یادم بدین خب داریم نماز میخونیم جرم که

نیست.

لبخند زدم یه لبخند از سره رضایت، نه این دختر واقعا همت کرده بود عوض شه! و

این عالی بود! و منم مشتاق شدم تا تو این تغییر سهمی داشته باشم!

چقدر عالی بود که منو معتمد خودش دونسته و ازم کمک خواسته بود!

درو نگه داشتم برایش :

_بفرمایید خانم!

انگار یجوری از بودن با من معذب بود وقتی کنارم راه میرفت.

دره نمازخانه رو باز کردم و سرک کشیدم خوشبختانه هیچ کسی نبود!

موندم تا بره تو.

_حتما باید چادر باشه!؟!

دور و برم رو نگاه کردم :

_نه شالتونو جوری تو بزنین لبه هاشو که موهاتون مشخص نباشه....

سعیشو کرد ولی خب بازم موهاش بیرون میریخت چون خیلی لخت بود. دستام داشتن بالا میرفتن که برایش درست کنم ولی خودمو کنترل کردم. با لبخند گفت :

_عیب نداره درستش کنین....

دستامو بردم جلو فاصلمون کم بود جوری که مماس به تنش نشه شالشو درست کردم. موهاش عین ابریشم نرم بودن برایش زدم بالا. شالشو دو طرفه برایش بستم. سجاده رو پهن کردیم تمام حواسش به من بود....

_قبله همین طرفیه که ایستادیم.

سرشو تکون داد :

_خب؟

از اقامه شروع کردیم توضیح دادم و دونه به دونه تمام احکام نماز رو انجام داد بعده من. حس خوبی داشتم.

به دعا و اذکار که رسیدیم لبخند زد:

_چقدر آرامش بخشه... ممنون آقای صداقت خیلی ممنونم از تون.

دستی به صورت تم کشیدم :

_خیلی خوش حالم که دارید به راه درست بر میگردید واقعا شروع بزرگیه.

مهربون نگاهم کرد:

_مدیون شما اقا مهبد!

چشمام شد قده بشقاب!

_من؟!!

شالشو جلو کشید:

_وجودیت شما باعث شد من تلنگری بهم بخوره و شما رو اسوه و الگو قرار بدم!

نا باور نگاهش کردم که ادامه داد:

_شخصیت شما رو دوست دارم. شما ساده و صبور و مقاوم و مهربونید. معصومیت رو

میشه از چشما تون خوند!

همیشگی تا حالا اینجوری با تعریف خر کیفم نکرده بود!

_خیلی ممنون شما لطف دارین بهم.

_جدی گفتم!

خودمو جمع کردم و گفتم:

_حالا اجازه هست نماز خودمو بخونم؟!!

سریع سجاده شو جمع کرد:

_بله بله البته ممنون از اینکه وقتتون رو گذاشتید و یادم دادید.

نزاقت بگم خواهش میکنم رفت بیرون! خندیدم و سری به چپ و راست تگون دادم. اقامه بستمو نمازمو شروع کردم. اروم شده بودم دست به دعا بردم:

_خدای بزرگ خدای عزیزم همه ی بیماران رو شفا بده... بابامو مامانمو قرین ارامش کن. خدای مهربونم، عزیزترینم نزار به راهی برم که راه تو نیست نزار گ*ن*ا*ه کنم. خدایا تو پناه تموم خستگی هامی خدایا پناه بی پناهی منی... خدا جون نرسه روزی که منو به حال خودم رها کنی... خدایا بهم قوت بده من با تو قوی ترینم الهی شکر... شکر بابت هر چیزی که دادی خدایا ادمهاتو به حال خودشون وا نگذار. شکر که امروز شنیدم چراغ راه تاریک کسی شدم تا تورو پیدا کنه... عاشقتم خدا جون راضیم به رضات هر چی صلاحمه همونو می پذیرم.

تسبیح زدمو ذکر گفتم. با اون کمر تماز خوندن دردناک ترین کار بود برام اما من برای صحبت و راز نیاز با معبودم هزار رنج رو حاضر بودم تحمل کنم!

سجاده رو بستم. به سختی از جام پاشدم. انگار هر روز داشت قوام بیشتر تحلیل میرفت. اما خدای من بزرگه خدای من هوامو داره.

رفتم سمت اتاق هنوز سه ساعت مونده بود به پایان عمل سام. اقا بنیامین پدر خونده سام برای هممون چایی و کیک گرفت. چقدر اون چایی تو اون سرمای اولیه زمستون چسبید.

رو به رایکا کردم که کیکشو اروم میخورد:

_خانم زارع؟. در حالی که خیره بود به جلوش گفت:

_بله؟

اب دهنمو قورت دادم :

_ازین تغییر ناگهانی تون متعجبم.

کیفش رو تو دستش فشار داد:

_گاهی وقتا زلزله هایی رخ میدن تو زندگی ادمها... اون زلزله میتونه یه ادم باشه، یه اتفاق باشه، یه خطا باشه.....

نفس عمیقی کشید:

_اونوقت ادم پی به حقیقت زندگی میبره پی به اینکه کجاها رو اشتباه رفته. کجاها چشماش رو بسته و بیتفاوت رد شده... من دیر بخودم اومدم خیلی دیر اما زلزله ی زندگی من تو چیز بود. یکی شما و یکی خطایی که مرتبط با آمین بود. داشتم خشک میشدم. نمیشد بشینم.

_میشه بریم قدم بزنیم حیاط؟

کیفشو گذاشت صندلی و بلند شد:

_بله خواهش میکنم

رفتیم حیاط سوز سرد باعث شد زیپ کاپشنمو بکشم بالا و رایکا پلیور قهوه ای شو بپوشه .

_من به اون خوبیا که فکر میکنی نیستیم خانم

دستاشو تو جیبش فرو کرد.

_ولی هستین... من میگم که هستین

_میخواین با این زندگی چکار کنین؟

_همونکاری که بقیه میکنن زندگی کنم اما درست مثل ادمهای خوب....

دستامو به هم مالیدم.....

_راه سختی در پیش دارید. میدونید تغییر یه شبه حاصل نمیشه خیلی اراده و پشتکار
میخواد.

قاطع گفت :

_من تصمیمو گرفتم!

_پس باید بهتون آفرین بگم.

بیشتر که سردمون شد رفتیم تو ساکت نشستیم خوابم میومد تموم شب قبل رو از
استرس بیداری کشیده بودم لم دادم سره جام و چشمام رو بستم.

با صدای کسی چشمهامو باز کردم....

_داداشی.... داداش مهبد.

لیلا بود چشمام رو فشار دادم تا خوابم بپره.

_دکتر الان میاد.

قلنج گردنم رو شکوندم که دکتر اومد بیرون همه رفتیم سمتش.

_عمل جراحی با موفقیت انجام شد هشتاد درصد بطور قطع میشه گفت بهبودی
حاصل میشه....

همه با خوشحالی لبخند زدن. همدیگه رو بغل کردن ارمین منو تو اغوشش فشرد بلند
گفتم:

_خدایا شکرت نوکرتم خداجون!

رایکا با خوشحالی گفت:

_خیلی خوشحالم....

لبخند بزرگی بهش زدم همیشه لبخندم رو که میدید چند ثانیه خیره میموند بهش...
بودن کنارش دیگه ازار دهنده نبود.

برعکس دوست داشتیم مدام یه جایی بینمش و پیرسم و حالش با تغییراتش
چطوره..... یه چند دقیقه رفت بیرون وقتی نیومد رفتم حیاط. نشسته بود رو نیمکت
توی افتاب کم جون پاییزی.

_خوشحالی رو تو چشمتون میبینم اقای صداقت

ایستادم جلوش :

_روی ابرام.

یهو یکی با دست محکم زد پشتم عین چی پریدم!

_یا حضرت عباس!

چرخیدم سمتش!! قهقهه ش اوج گرفت!

_سینا! بی معرفت؟! تویی لامروت?!!

خندید و بغلم کرد!

_به به اقا مهبد دیروز دوست امروز آشنا! چطوری عشق جان؟

حسابی فشردمش که زبونشو انداخت بیرون و گفت:

_آخ خفه شدم!

رایکا رو کنجکاو نگاه کرد چشمک زد یعنی این کیه؟

بعد به شوخی گفت :

_نامرد چشمو دور دیدی رفتی زن گرفتی?!

یکی شتلق زدم تو سرش:

_ببند بابا چرا چرت میگی!

بیچاره رایکا اب شد رفت زمین!

سینا تریپ غم برداشت :

_کمرت چطوره؟ خبر عمل رو گرفتم از بچه ها خداروشکر که خوب شد.

لبخند تلخی زدم :

_خوبم ولی خب هر روز داره سخت تر میشه برام.

چشمای رایکا و سینا رو غم گرفت. لباسو به هم فشار داد.

_درمان قطعی نداره؟

سرمو به نشانه نه تکون دادم.

دستی به شونم زد عیب نداره خدا خودش کمکت میکنه.

رایکا از جاش بلند شد:

_اقای صداقت؟

نگاهی بهش کردم:

_من با اجازه تون برم به کارام برسم.

چشام رو به هم اروم فشار دادم :

_راحت باشین بفرمایید..... قدم رنجه کردین

_وظیفه بود خواهش میکنم. خب دیگه با اجازه

اومدم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد با مکث جواب داد:

_سلام بله خودم هستم....

یهو عین ماست وا رفت!

_چی؟!!!!!! چرا؟!!!!!!

اخمهام تو هم رفت.... کنجکاو شدم بدونم چیشده!

_خب چرا بمن زنگ زدید!

سرمو کج کردم.....

_باشه ادرس بدین....

قلم گوشیش رو کشید بیرون.

_بفرمایید

خیره شدم بهش. تماسش تموم شد. بغض داشت. اما داشت مقاومت میکرد نشکنه.

_چیشده خانم زارع....

نفس عمیقی کشید و گفت:

_آمین رو با چاقو زدن!

لبام رو گزیدم. ادم شروری مثل اون خب معلومه چاقو هم میخوره.

اروم گفتم:

_متأسفم. خدابیا مرز که نشده نه؟

خندید تلخ.... تلخ تر از طعم گس چای!

_گفتن رو به موته و میخواد منو ببینه....

آرمین از پشتمون با لحنی که خیلی جدیت داشت گفت:

_دم اخری پشیمون شده دیده فرصت نداره عزرائیل منتظرشه میخواد طلب بخشش کنه.

پوزخندی رو لبهای رایکا نشست....

_من نمیرم ببینمش.....

رو به سینا و آرمین کردم و گفتم:.

_میشه چند دقیقه مارو تنها بزارید

هردوشون با لبخند دستشون رو گذاشتن پشت هم و رفتن.

چرخیدم سمت رایکا. چشماش پر شدو اشکاش چکیدن. هیچ مردی طاقت دیدن

اشکهای هیچ زنی رو نداره.

_ابجی؟

سرشو بالا نیاورد.

_ابجی بمن نگاه کن!

چونه شو که میلرزید کنترل کرد و نگاهشو بهم داد:

_ابجی هر خطایی تاوانی داره هر کار خوبی هم یه پاداشی. اونم خطا کرد تاوانشو با

جونش داره میده. ابجی جان شما اگه یه ادم لب مرگ رو ببخشی اجرت رو خدا میده

چیزی ازت کم نمیشه. دل خودتم اروم میشه برو ببینش میدونم سخته ولی خب

شیرینی بعدش بخاطر بخششت تلخی شو از بین میبره.

اشکاش رو پاک کرد:

_ببخشید زحمتتون میدم همش میشه شما هم بیاین؟

اطمینان بخش نگاهش کردم :

_بله فقط بزارین با بچه ها هماهنگ کنم

باشه ارومی گفت. رفتم بیمارستان و با سهیل و لیلا هماهنگ کردم رفتنم رو. که لیلا مشکوک نگاهم کرد!

_من هم میام!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_راه بیفت دیگه!

رایکا با دیدن لیلا همراهم اول تعجب کرد ولی بعد لبخند زد. کنار لیلا بیصدا قدم میزد و جلو میرفت. منم چند قدم عقب تر راه میرفتم. لیلا خودشو باهام هم قدم کرد:

_مهبد نمیری دنبال نظام وظیفه؟!

استینمو تا حد ممکن تا زدم:

_چرا. میرم ولی وقتی سام بهتر شد.

دستشو ح. ل. ق. ه کرد دوره ساعدم.

_معاف میشی حتما...

رایکا چون ماشین نیآورده بود بسمت خونه حرکت کرد. کلی راه بود منم افتادم رودرواسی. نگفتم که دارم از درد کمرم میفتم!

رسیدیم سره چهارراه. که خداروشکر به گرفتن یه تاکسی رضایت داد! تو تاکسی که نشستیم لیلا اروم دم گوشم زمزمه کرد:

_خیلی عوض شده ها!

خندیدم و گفتم:

_هیسیسیسی.

رسیده بودیم خونشون. کلی طول کشید ماشین رو از پارکینگ دربیاره! خندم گرفت
هی میرفت جلو میومد عقب. لایلا از باباش رانندگی رو بلد شده بود.

سرشو برد پشت منو بی صدا غش غش خندید:

_تمرکز نداره! دست فرمونشم خوب نیست عصییم هست.

خندیدم که رایکا بوق زد درو بستم و چفتشم انداختم سوار که شدیم هر سه تامون
زدیم زیر خنده!

سرشو گذاشت فرمون و خندید:

_آبروم جلوتون رفت! هول شدم یهو نفهمیدم چی میکنم.

کمر بنمو بستم:

_عیب نداره خانم این چیزا تو خانمها طبیعیه!

با خجالت لبخند زد. داشت وانمود میکرد خوبه اما می شد فهمید که نبود. پشت چراغ
قرمز عقبتر از خطکشی متوقف شد. شیشه ماشین رو داد پایین. دختر بچه ی کوچیکی
روش لبخند پاشید.

_وایسا دخلمی یچیزی برای تو و داداشات و خواهرات دارم

لبخندی بمن زدو متمایل شد سمت داشبورد. چندتا ساندریس و چندتا کیک شکلاتی
رو کشید بیرون و داد بهش ذوقی که اون دختر بچه کرد حال همه مونو خوب کرد.
دستی به موهای دختر بچه کشید که با طنازی دختر بچه مواجه شد:.

_مرسی خاله جون خیلی دستت درد نکنه خیلی دوستت دارم.

با مهربونی لپشو میکشه:

_نوش جونتون. مواظب خودتو بقیه باش خوشگل خانم.

این کارشو خیلی پسندیدم.

_ همیشه اینکارو میکنین؟!

نیم نگاهی به اینه کرد:

_ بله اخه اونا همیشه گشنه هستن این دفعه براشون سانديس و کیک گرفتم روزهای

دیگه ساندویچی چیزی میخرم.

دلخواست بیشتر ازین بچه ها بدونم.

_ قبلنا ماها یه پاتوق داشتیم که تو اون همه جمع میشدن الان همچین پاتوقی هست

باز؟!

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کرد:

_ هست ولی بخاطر اینکه لو نرن و پاتوق رو مدد کارهای اجتماعی یا پلیس نبندن به

کسی حرفی نمیزنن.

همراهش از ماشین پیاده شدیم:

_ فکر نکنم تعدادشون کم باشه.

حواسش انگار نبود اصلا نشنید چی گفتم!

نگاه مضطربش رو تابلوی بیمارستان زوم موند.

_ رایکا خانم؟

سرشو انداخت پایین:.

_ میشه نریم؟ خواهش میکنم ازتون!

تو نگاهش تمنا بود تمنای اینکه من فقط بگم نه. باشه نریم.

_ مطمئنید پشیمون نمیشید؟!

دودل نگاهم کرد. لیلا اومد جلو و گفت:

_اگه اینقدر ازش بدتون میاد برید تو حالتون بهتر که همیشه هیچ بدتر هم میشه

و بدنبالش نگاهم کرد تا تاییدمو بگیره:

_ابجی شما واقعا از آمین بدت میاد یا داری خودتو گول میزنی؟!

خیره شد بهم اشک حلقه زد تو چشمهای تپله ایش. لبخند زدم بهش یه لبخند گنده

خیره موند روش:

_اگه چشمت برای یه نامرد خیس شه یعنی هنوز دوستش داری!

نگاهی به زمین کردو همینطور که خیره بود بهش گفت:

_نه گاهی از درد اون زخم که حاصل نامردی طرفه چشمت خیس میشه!

لیلا دست گذاشت کمرش:

_برگردیم خانمی؟

لبهای رایکا به زدن لبخندی شکفته شد:

_برگردیم بیخود تا اینجا اومدیم اصلا

نمیخواستم تو کارش دخالت کنم یا معلم اخلاقش باشم پس به نظرش احترام

گذاشتم.

_هر طور مایلید خانم....

سکوتی برقرار شد و بعد اروم گفت:

_من میتونم جسارتی بکنم؟

متعجب نگاهم رو صورتش چرخید:

_بفرمایید!

با شرمی که تو نگاهش بود گفت:

میشه منو ببرین سر خاک والدینتون؟!

منو لیلا همو نگاه کردیم....

_دوست دارم بهشون عرض ادبی بکنم.

چقدر این دختر زوایای پنهان شخصیتی داشت! لیلا مهربون نگاهش کرد.

_چرا که نه. بفرمایید بریم.

لیلا دوتا گلدان خیلی قشنگ رو انتخاب کرد که پولشو حساب کردم ولی هرکاری کردم رایکا پول خرج نکنه گل بگیره نشد که نشد. چند بسته گل مریم و رز گرفت منم برای مزار رییس چند تا میخک گرفتم.

داشتیم میرفتیم طرف ارامگاه ها که رایکا دمه یه سنگ تراشی ایستاد.

_بیاین بریم تو.

رفتیم تو مرد میانسالی با خلق خوش ازمون استقبال کرد. رایکا برای انتخاب سنگ رفته بود اونجا.

اقا مهبد؟

نگاهمو بهش دادم:

بله؟

_میشه راجع به سنگ نظر بدین؟! من زیاد وارد نیستم!

نگاهی به سنگ ها کردم یکی سفید بود، یکی مشکی با رگه های خاکستری یکی
یدست سیاه بود و یکی سفید بود با رگه های روشن. دست گذاشتم رو سنگ سفید با
رگه های روشن.

_این هم قشنگتره هم بنظرم جنس بهتری داره مال مزار مادر من همینه.

مرد میان سال لبخندی زد:

_خوش سلیقه ایدها. این سنگ مرمر هرات ولی خب گرونتره. قیمتش یک میلیون و
سیصد و پنجاه.

سنگ خیلی خوبی بود می ارزید.

_الان بخوایم سفارش بدیم چیا لازمه؟!

اقا که اسمش خوشنام بود برگه ای رو سمتش گرفت :

_شعر مورد نظر، تاریخ تولد و وفات رو اینجا بنویسین و عکس رو هم بهم بدید.

رایکا بعد از پر کردن فرم به قسمت شعر که رسید نگاهم کرد:

_چی بنویسم؟!

خندم گرفت اینو هم از من میخواست!!

یکم مردد دورمو نگاه کردم و درو دیوارو! یکم سقفو که رایکا گیج نگاهم کرد :

_اقای صداقت؟!!! چرا اینجوری میکنید؟!

خندیدم و گفتم:

_رو درو دیوار دنبال شعر میگردم رایکا خانم اخه من الان شعر از کجا بیارم!

با حرفم همراه با لیلا دوتا شون خندیدن.

_ببخشید حواسم نبود. الان خودم پیدا میکنم.

گوشیشو درآورد و گوگل رو باز کرد بعد از بالا پایین کردن کلی وب پیج گوشی رو گرفت سمتم :

این چطوره؟!

نگاهی به متن کردم:

_ناگهان رفت از برم، هرگز نباشد باورم

تا بمیرم از فراق، دل بسوزد، پدرم

همچو شمع سوختی، با کس نگفتی درد دل

پیش رویم جان سپردی، کی رود از خاطر؟

بنظرم خیلی قشنگ اومد:

_خیلی خوبه همینو بنویسین

از اینکه تاییدش کردم لبخند رضایت رو لبه‌اش نشست. حس کردم خیلی از کارها رو برای دریافت رضایت من میکنه!

همونو نوشت و داد به آقای خوشنام. کمرم واقعا درد گرفته بود. باید قرصامو میخوردم و استراحت میکردم. رفتیم سرخاک والدینمون و گلها رو گذاشتیم رایکا با سلیقه دست گل ها رو چید. کم کم داشت ازش خوشم میومد. برگشتیم بیمارستان رفتم نماز خونه. دراز کشیدم درد نفسمو برد. اوف خدا خودت کمکم کن. این مریضی هی داره بدتر میشه.

سهیل اومد تو.

_سهیل جان بیا یکم پشتمو لگد بزن.

اروم پاشو گذاشت پشتم همه قلنجام باهم شکست!

_ اوووو اینهمه قلنج! چه خبره مهبد!

تموم دردم رفت!

_ چمیدونم سهیل جان... راستی؟

نشست کنارم.

_ جانم؟!

خمیازه کشیدم:

_ تو دیگه از کارو مدرسه بمن هیچی نمیگی تازگی ها! چرا اونوقت!!

دستی به صورتش کشید:

_ اخه همه چی مرتبه. حاجی که سره کار ادم حساییه مدرسه هم که عین همیشه س.

دست گذاشتم پشتش:

_ خیلی خسته کننده نیست برات نونوایی؟

با رضایت تو چشمات گفت:

_ نه خیلی کار کردن کنار حاجی لذت بخشه! هر چند خیلی وقتا شلوغ میشه و دیگه

باید بکوب کار کنی!

دستی به موهاش کشیدم:

_ داداش من یه مرده بزرگه! آفرین داداشی

یکم نگاهم کرد:

_ مهبد؟

خودمو صاف کردم:

__جونم؟

موشو که ریخته بود رو پیشونیش زد بالا:

__هرچی تو دلت مونده بمن بگو!

فقط نگاهش کردم!

__چرا اونوقت؟!

یکم جا بجا کرد خودشو:

__چرا نداره که این مریضی اگه حرف دلت رو تو خودت بریزی چون استرس ایجاد میشه بدتر میشه. خب ادمی باید با یکی درد دل کنه دیگه! من خب یه پسرم عین خودت شاید خیلی چیزارو به لیلا نشه یا نتونی بگی بمن که باید بگی!

چی میتونستم بگم اون باید برای خودش نوجوانی میکرد. باید برای خودش از این دوران لذت میبرد. در میون گذاشتن مشکلات با سهیل یا بچه ها فقط دنیای خوششون رو ازشون میگرفت. ولی برای اینکه دلشو نشکنم گفتم:

__باشه ازین به بعد میگم.

خب شروع کن! میشنوم!

الله اکبر گیر سه پیچ داده ها! با زیرکی گفتم:

__فقط الان خیلی خوابم گرفته.

از جاش پاشد. با لبخندی که معنیش خر خودتی بود گفت:

__باشه بخواب.

و بدنالش نگاه زیر کانه ای بهم کرد خندید و رفت بیرون!

دانیار

هشیاریم رو بدست آورده بودم ولی همچنان چیزی رو چشم رو گرفته بود.

_صدامو میشنوی مرد جوان؟

بنظر میومد صدای دکتر باشه:

_بله....

_احساس سوزش یا درد داری از داخل چشم؟

هیچ درد خاصی نداشتم.

_نه دکتر!

صدای ورق زدن چیزی اومد.

_هر وقت احساس سوزش و درد یا گرمای قابل توجهی کردی زودی اطلاع بده.

_چشم دکتر.

خواست بره که گفتم :

_میشه به برادره بزرگم بگید بیاد؟

جدی گفت :

_فعلا باید استراحت کنی وقت ملاقات فردا صبحه بعد میتونی ببینیش.

حالم گرفته شد واقعا!

دمق گفتم :

_ممنون!

این پانسما نه واقعا آزار دهنده بود و من باید سه هفته اینو تحمل میکردم! حوصلم

واقعا سر رفته بود و چاره ای جز شمردن گوسفند نداشتم!!!

از بس دیگه گوسفند شمرده بودم واقعا خوابم گرفته بود. نفهمیدم کی خوابم برد. با نوازش های کسی بیدار شدم و تکونی بخودم دادم.

_چطوری داداش کوچولو؟!

با شنیدن صدایش لبخند رو لبام نشست.

_خوبم دلم برات تنگ شده بود!

پیشونیمو بوسید:

_من بیشتر قهرمان!

دستشو محکمتر گرفتم:

_کمرت چطوره؟

شل و وارفته گفت:

_خوبه میسازم باهات. هی حرف زدنت خوب شده ها!

بدجنس خندیدم :

_خب دیگه ازین به بعد اینقدر حرف میزنم مختو میخورم.

با شوخی میزنه اروم رو دماغم :

_عیب نداره شیطون بلا خان.

ضعف کرده بودم:

_من گشتمه!

سکوت کردو و از جاش پاشد:

_برم از دکتر پرسم بینم چی ها فعلا باید بخوری کی ها باید بخوری.

_باشه داداشی

صدای پاش بهم فهموند که رفته. حاله واقعا با بودنش خوب میشه. نمیدونستم ساعت چنده. احتمالا ظهره. مهبد اومد تو. صدای کاسه بشقاب اومد پس نهار اورده.

گذاشتش رو میزه کنارم.

_به به اوردم برات

خندم گرفت عین بچه ها باهام حرف میزد!

بوی سوپ و فسنجون باهم تو بینیم پیچید.

فکر کنم کاسه ی سوپ رو برداشت.

_دهنتو باز کن اقا خوشگله!

دوست نداشتم کسی بهم غذا بده!

_خودم میخورم!

یچیزی رو خالی کرد تو سوپ نمیدونم چی بود!

_نمیشه یادت نره که دوتا دستت گیره برادر!

عه اره یادم نبود یه دستم سرمه یه دستم فشار سنج و این خرت و پرتا.

قاشقو گرفت سمتم!

_باز کن اون غارو!

خندیدم و دهنمو باز کردم!

_اه مهبد بیمزس!

یچیزی رو برداشت پاشید توش.

_ حالا امتحان کن!

یه قاشق دیگه داد بهم یکم بهتر شد!

_ غذای بیمارستان کلا بیمزه س! اینجا به کسی خوش نمیگذره.

سوپ که تموم شد اومد غذارو بهم بده که گفتم :

_ پس خودت چی؟

صدای پلاستیک میاد.

_ وقت ملاقات که تموم شه میرم خونه لیلا نهار درست کرده. نگران من نباش.

خیلی خوبه که گشنه نیمونه.

_ حوصلم اینجا سر میره!

یکم سبزی میزاره دهنم :

_ تحمل کنی یکم تموم میشه داداش گلم.

با دستمال لب دهنمو پاک کرد. نیم ساعتی وقت داشتیم.

_ مهبد؟

بشقاب رو برمیگردونه سینی.

_ جون دلم

دلم میخواد همه چیو راجع به بابا بدونم کامل کامل، اخه من فقط یچیزایی میدونم اونم ناقص.

_ از بابا برام بگو! از بدنیا اومدنم از زندگی مون!

تعجبشو حس میکنم اما اروم شروع میکنه به حرف زدن که همون اول بغضی تو
صداش میشینه....

_خب بابای ما یه کارگر ساده و زحمت کش ساختمانی بود اون عاشق ماها بود. منو
لیلا و سهیل کنارش خوشحالتترین ها بودیم هرچند مامان و بابا فقیر بودن. اما یه روز
همه چی بهم ریخت. بابا از داربست سقوط کرد. خوب یادمه که مامان همش گریه
میکرد. زجه میزد. بابا فلج شد.

با بغض مهبد غم گرفت.

_مامان نمیدونست چجوری باید ماهارو از نظر اقتصادی اداره کنه تا اینکه کسی بهش
گفت میشه خیاطی کنه و امرار معاش کنیم. یکی دوسال گذشت هر روز درد زانوهایش
بدتر میشد هر شب از درد زانوش خوابش نمیره اما دست ازون چرخ لعنتی نمیکشید.
دلَم برای مامانمون خیلی سوخت طفلکی چه زحمتی میکشیده.

_اوایل که بابا فلج شد تازه سهیل بدنیا اومده بود مامان طفلک کل روز رو هم یه دقیقه
استراحت نداشت. همش حوایش به کارشو بچه ها بود. روزها میگذشتند تا بعده
چهارسال فهمیدیم تو هم قراره بهمون اضافی شی بابا میگفت نه نباید تو بدنیا بیای
چون گنجایش نداریم که خرج توروهم بدیم از یه طرفم مامان قند بارداری گرفت بود
و سو تغذیه. همین دوتا باعث شد با بدنیا اومدن مامان دیگه نتونه زنده بمونه.
دلَم میخواست گریه کنم!

_بدنیا که اومدی خیلی ریزه ریزه بودی لاغرو نحیف چون شیر مادر نبود مجبور شدم
بهت شیر پاستوریزه و کارخونه ای بدم خوب غذا میخوردی ولی خیلی جیغ جیغو و
گریه کن بودی!

یجورایی قند تو دلَم اب شد....

_هیشکی جز من نمیدونست چجوری اروم کنه یا نمیتونست. بامن غریبی نمیکردی.

تازه داشتیم میفهمیدم که چقدر مهبد برای همه ی ما و مخصوصا من زحمت کشیده و میکشه....

خب بعدش چی داداشی!؟

آه بلندی کشید :

_مامان که مرد من شدم آقای خونه خیلی بچه بودم خیلی خام بودم زندگی وادارم کرد که مرد باشم خیلی سخت میگذشت بهمون ما همیشه سیب زمینی تخم مرغ میخوردیم. ازین وضعیت خسته شده بودم و بخاطر برداشت اشتباهی که از خلاف داشتیم رفتیم توش و این باعث شد بابا دق کنه....

واقعا بغضم داشت سنگین تر میشد!!

_بعدم که دیگه جدا شدیم.

مهبد با این حرفا جاشو بیشتر و بیشتر تو دلم پیدا کرد.

_ممنون که اومدی دنبال ما مهبد....

پیشونیمو بوسید.

وظیفه م بوده خب دیگه حالا گقت استراحتته. من میرم باشه اقا خوشگله!؟

لبخند میزنم :

_زوده زود بیا

میره سمت در:

_چشم قربان. فعلا بای بای

لیلا

مهبد که از اتاق اومد بیرون رفتیم سمتش.

_خوبه حالش!؟

سرشو تکون داد:

_اره خداروشکر. سهیل کوش؟

_رفته سرکارش ارمین کارت داره.

رفتیم حیاط. ارمین و رایکا در ارامش و با لبخند با هم حرف میزدن. مارو که دیدن

ساکت شدن. ارمین بلند شد:

_داشتیم راجع به کارخانه حرف میزدیم.

هر دومون کنجکاو نگاهش کردیم:

_معاونت دیگه مال منه!

و بدنبالش بدجنس خندید!

دستشو آورد بالا و با مهبد زد قدش!

_ایول عالیه!

رایکا از جاش پا شد:

_اگه میخواین دیر نکنین باید الان راه بیفتیم.

مهبد کنجکاو پرسید :

_کجا؟!؟

ارمین با کمی مکث گفت:

_میخوایم بریم رشت یه موسسه خیریه که خیرین اونجان باهاشون حرف بزیم راجع

به انجمنی که میخوایم بزیم شما هم بیاید باهم بریم.

لبخند رو لبهای مهبد نشست!

_پایه م! بریم!

رفتیم طرف ماشین که منو مهبد و رایکا خندمون گرفت! بیچاره آرمین نمی فهمید به

چی میخندیم!

چیشده؟!

مهبد که حسابی خندیده بود گفت:

_صبح میخواستیم بریم پیش آمین، خانم هل کرده بود نمیتونست ماشین رو از حیاط

بکشه بیرون هی میرفت عقب میومد جلو!

آرمین خندید:

_عجب!

تو ماشین که نشستیم و حرکت کردیم آرمین آهنگ چادرت رو دیدم رو بطرز مضحکی

شروع کرد به خوندن!

لج و لج بازی نکن با مو (من) اب بازی نکن!

تو با حرفای دروغت ننمو راضی نکن!

دل مو هزار جور میپیچه وقتی که تو نیستی پیشم!

سره غیرت که باشه بخاطرت تو کوچتون صدتا گربه رم حریف میشم!

چادرت رو دیدم از تهت افتاده.

بگو بینم اون کیه پشت سرت راه افتاده

میزنم میکشمت اخرش خر میشی

ولی نه قول بده اینبار بهتر میشی

واسه دلّم کلاس نزار

مو خودم خلاص میرم!!!

بعدم خندید:

_بقیه ش یادم نیست!

مرده بودیم از خنده! رایکا زد کنار ریسه رفت منو مهبدم غش غش داشتیم
میخندیدیم.

_ای خدا نکشتت آرمین! این خزعولات چیه میگی!

خودشم خندهش گرفته بود:

_چرخید سمت مهبد:

_خب گفتم جو عوض شه!

رایکا دست برد سمت ضبط که یهو همون اهنگ پلی شد! صدای قهقهه مون تا هفت
تا فلک رفت ملت متحیر نگاهمون میکردن!
امید جهان میگفت:

_واسه دلّم کلاس نزار مو خودم کلاس میرم!

آرمین خنده بود:

_واسه دلّم کلاس نزار مو خودم خلاص میرم!

رایکا استارت زد و به راهمون ادامه دادیم. هر از گاهی چرت و پرتای آرمین یادمون
میومد می خندیدیم. کم کم از شهر خارج شدیم ترافیک بود به چه طویلی! ماشین به
زور چند سانت جلو میرفت.

مهبد رو به رایکا کرد:

رایکا خانم از خ جانبازان بزید برید خلوته.

رایکا بی حرف پیچید کوچه فرعی و رفت خیابون جانبازان خوشبختانه خلوت تر بود.

بنظرت قبول میکنن انجمن بزنی ارمین؟

با صدای مهبد ارمین حواسشو جمع کرد:

نمیدونم ولی من همه ی تلاشمو میکنم.

مهبد قلنج های دستشو شکوند:

اگه بشه که خیلی خوبه.

سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود:

چطوری میخواین جمع اوری شون کنید کودکان کار و خیابون رو؟! اونا زیر دست

افراد خاصی هستن! ممکنه کارو سخت کنن براتون!

هم مهبد هم ارمین ساکت شدن! معلومه فکر اینجا شو نکرده بودن!

خب قانونی هم میشه اقدام کرد!

چطوری آقا ارمین!؟

یکم مکث کرد:

خب اول شناسایی میکنیم اون محل هایی رو که به اصطلاح پاتوقه بچه هاس بعد از

دادگستری حکم پلمپشو میگیرم البته حق با توعه ابجی کاره سختیه!

رسیده بودیم به مکان مورد نظر. نوشته ی روی تابلوی سر درشو خوندم.

موسسه ی حمایت از کودکان بی سرپرست امام علی (ع)

همگی از پله ها بالا رفتیم. اتاق ریاست سمت چپ بود. آرمین رفت جلوتر از همه جلوی مرد جوانی که ظاهرا رئیس بود مرد به احترامش ایستاد. اسمشو از روی میزش خوندم:

_حمید مفتح

با آرمین دست داد:

_سلام خیلی خوش اومدید. بفرمایید بشینید

آرمین نشست ماهم رو صندلی های روبروی رئیس جداگانه نشستیم.

خوش و بشی کردو رفت سره اصل مطلب...

_راستش ما برای امر خیر راجع به کودکان

کار اومدیم.

لبخندی رو لبهای آقای مفتح نشست:

_میدونم. خانم زارع راجع به هدف تون بهم گفتن. اینجا خیرین و داوطلبین زیادی هستن که تمایل دارن با شما همکاری کنن. خب اول شما باید دنبال مکان مناسب برای این انجمن باشید. خیلی ها سودای زدن این انجمن رو داشتن ولی نیمه ی راه متوجه شدن که از پس این کار بر نمیان و بیخیالش شدن. امیدوارم شما از پیشش بریاید. تا حالا شده از یه کودک کار حمایت کنین؟

لبخند رو لبهای هممون نشست آرمین دستشو به سمت مهبد گرفت:

_این مرد جوونی که می بینین از برادر برای من عزیز تره خودش روزی کودک کار

بوده. من به عنوان یه همنوع وظیفه دیدم که به هر نحوی حمایتش کنم ما

دوازده_سیزده سالی هست که باهمیم.

نگاه مرد روی مهبد زوم شد:

_چه مرد برازنده ای! اسم شریفتون؟

مهبد سره جاش یکم جابجا شد:

_مهبد صداقت پیشه هستم قربان.

ابدارچی چندتا چای آورد و جلوی هر کدوممون یه فنجون چای گذاشت.

اقای مفتح در حالیکه اینباتی از قندون جلوش بر میداشت گفت:

_شما خیلی خوب میتونید تو این امر کمک کنید اقای صداقت چون خودتون توش تجربه دارید. برای جمع آوری کودکان کار شما با تجربه تر از هر کسی فکر میکنم هستید.

مهبد سری تکون داد:

_اگه شما کمکمون کنید که این انجمن تاسیس شه من تمام سعیمو میکنم.

اقای مفتح یکم فکر کرد:

_امشب با دوستانمون تو انجمن خیریه هماهنگ میکنم شما دوباره فردا قدم رنجه کنید تشریف بیارید اینجا که جلسه تشکیل شه که ایشالا شروع کنیم. و به یه نتیجه ی درست حسابی برسیم.

رایکا از جاش بلند شد و کارت کارخونه رو داد به اقای مفتح.

_این شماره ی منه لطفا بعد ازین که با دوستانتون هماهنگ کردین به من اطلاع بدین که به آقا ارمین اطلاع بدم.

اقای مفتح ایستاد:

_حتما.... فردا صبح بهتون زنگ میزنم که تشریف بیارید.

مهبد و ارمین باهانش دست دادن و تشکر کردن. از دفتر موسسه که اومدیم بیرون
رایکا گفت:

_نگران نباشین اقا ارمین اقای مفتاح خیلی ادم محترم و خیری هستش به هر نحوی
کمک میکنه.

مهبد چرخید سمت رایکا که گوشی ارمین زنگ خورد. هممون نگاهش کردیم.
گوشیشو جواب داد:

_بله...

...._

قیافش یکم منقلب شد.

_که اینطور... باشه مرسی که گفتی بهم.

....._

_خدافظ

گوشی رو گذاشت تو جیبش نگاهی به رایکا کرد خواست چیزی بگه ولی نگفت و
بجاش جمله ی دیگه ای گفت:

_خب دیگه بریم انزلی من حسابی خسته شدم! این کمر شکسته هم باید استراحت
کنه!

مهبد با خنده چپ چپ نگاهش کرد:

_خوبه دارم صاف صاف راه میرم تو اسممو میزاری کمر شکسته!

ارمین خودشو کج کردو کجکی راه رفت:

_عین ادمای شل و پل راه میری اینجوری! بعد این کجاش صافه!

خندیدیم هممون که مهبد با مشت اروم زد به بازوی آرمین :

_ کم شیطنت و خود شیرینی کن افلیج جون!

یه تای ابروی آرمین بالا رفت:

_ چه پررو شدی گل من!

رایکا با خنده گفت:

_ از سنتون خجالت بکشید بچه بازی بسه بیاین بریم من یه عالم کار دارم کارخونه!

رفتیم سمت ماشین که یه پسر که فاق شلوارش خیلی پایین بود از جلومون رد شد

آرمین با خنده خم شد و از زیر نگاهی کرد!

_ آووووو این چیسه د برر! بوشو کنار باد بیه! (این چیه دیگه برادر! برو کنار باد بیاد!)

از خنده بیصدا داشتیم منفجر میشدیم که یهو پسره برگشت!

_ با کی بودی داداش!!!!!!

آرمین مهبدو نگاه کرد:

_ با برادرم بودم چطور مگه!

پسره یجوری نگاهش کرد یعنی خر خودتی!

_ ولی من دیدم بمن تیکه انداختی!

آرمین لبشو داد پایین:

_ میدونی داداش از قدیم گفتن ما یه حرفی رو میندازیم زمین صاحبش میاد برش

میداره میزاره زیر بغلش! الانم حکایت توعه! اینجا غیر از تو چند نفرم دوره من! تو

چرا بخودت شک کردی؟! این برادر من نمیخواست بره کنار گفتم برو باد بیاد! ولی

خب تو اگه به خودت گرفتی بخودت شک داری خب منم به شک کردنت جلا میدم و
نظرمو میگم!

پسره بدبخت گیج شده بود! متحیر نگاهش میکرد:

_با این لباس هرچی مردانگی و فرهنگه ایرانیه زیر سوال بردی! اخه عزیزم! اصلا تو
میدونی این فاق پایین از کجا اومده اصلا؟!!

پسره بیتفاوت نگاهش کرد:

_مهم نیست مهم اینه که مده روزه!

مهبد خندید:

_اگه میدونستی واقعا از کجا اومده حالت از پوشیدنش بهم میخوره! این فاق پایین از
محلله های سیاه نشین آمریکا که همشون خلافکارن شروع شده! اونا هر بار یه مد
میزنن فکر میکنن بهترین سبک پوشش دنیاس! خوده سفید پوستا هم سبک اونا رو
نمی پذیرن! البته لات و پوتا میپذیرن ولی ادمهای با فرهنگه مثل ما ایرانیها زشته
کورکورانه کاریو بکنیم که خودمونم نمیدونیم از کجا و چجوری رواج پیدا کرده خدای
نکرده مواد فروش نیستی که! چرا سبک مردم با فرهنگ و متمدن رو دنبال نمیکنی؟!
همه جای دنیا مردان محترم و با فرهنگ لباسی رو میپوشن که بقیه مردم به شعورش
و شخصیتش توهین نکنن البته به ما مربوط نیست بخاطر خودت میگم! ما که ایرانی
هستیم باید بهم دیگه این اگاهی هارو بدیم که کم کم تغییراتی ایجاد بشه یه نفر رو
هم اگاه کردن خودش خیلیمه! برادره من هدف حرفش، شما نبودى ولی اگه خودت
اینجوری نمى پوشیدی بهت بر نمیخورد. اصلا یه سوال، الان لباس ما زشته؟!
پسره نگاهى به لباس هر دوشون کرد.... مهبد پیرهن سبز و سفید چارخونه پوشیده
بود و شلوار مشکی کتان. ارمین یه سویشرت قهوه ای و یه شلوار شکلاتی رنگ
پوشیده بود.

_نه خیلی خوبه. منم دوست نداشتم بیوشم ولی دوستانم گفتن یبار امتحان کن عقب افتاده از مد نباش منم گوش کردم ولی فکر کنم اشتباه کردم.

و بدنبالش لبخند زد. رایکا گفت:

_دقیقا فرق رشتی ها و انزلی چی ها همینه ها! مردم رشت منطقیین سریع میبینن یه کاره نادرست کردن کوتاه میان ولی وای انزلی چیها! تا بگی اشتباه کردی یجارو، چون گاردی میگیرن رفتار تندی میکنن که کلا فکر میکنی رفتی امازون!

پسره دستشو دراز کرد با آرمین و مهبد دست داد :

_من محمدم مرسی که منو آگاه کردی.

_منم آرمینم خواهش میکنم وظیفه بود. خوبه که همه ی ما یه ایرانی واقعی باشیم با فرهنگ اصیل خودمون نه یه ایرانی مصرف گرای پوچ که اسمش ایرانیه ولی ظاهرشون غرب زده! اگه یه چیزایی رو خوده ما مردم رعایتشون کنیم نه به ضرر ماست نه به ضرر کشور هر دو طرف پیشرفت میکنیم!

بعد از یکم حرف زدن سوار ماشین شدیم چرخیدم سمت مهبد!

_کاری که گشت ارشاد باید میکرد تو کردی!

رایکا خندید:

_گشت ارشاد فقط به پوشش زنها گیر میده و روابط دختر پسری. حالا بعدا راجع به این موضوعات مفصل باهات حرف میزنم. البته الان ممکنه بگی بین کی داره اینارو بمن میگه!

مهبد با سر تصدیق کرد:

_اره خیلی خوبه که جوانهای این مملکت راجع به این چیزا آگاهی داشته باشن.

آرمین

غم عجیبی دلمو گرفته بود. آمین دیگه دستش از این دنیا کوتاه شده بود. من برادره کوچیک مو از دست دادم. دلم میخواست این غم رو با کسی شریک شم اما خب بود و نبود آمین بخاطر کارهای زشتش انگار برای کسی مهم نیست و نبود برگشته بودیم خونه. مهبد رفت اتاقش استراحت کنه. سهیل از سره کارش خسته و کوفته برگشت لیلا هم رفت پی درس خوندنش.

رفتم حیاطو نشستم رو پله ها و تو خودم کز کردم. دلم میخواست گریه کنم. اما بغضم نمیشکست. فقط میتونستم غصه بخورم همین....

خودم خودمو بغل کردم و غصه خوردم. چشمامو غم گرفت چونم لرزید. ایکاش ادم بدی نمیشدی آمین ایکاش اینقدر بین منو تو تفاوت نبود! ایکاش اینقدر بینمون فاصله فرهنگی و شخصیتی نبود اونوقت اخر کاره ما این نمیشد میشدیم دوتا برادر عالی.... اونوقت دیگه محکوم به تحمل تنهایی نبودم اومدم سرمو بزارم زانوم که مهبد اومد حیاط.

چته کز کردی!؟

ساکت به نشستم ادامه دادم.

چیزی شده؟؟

نشست کنارم. کمرش انگار هر روز داره بدتر میشه چون با درد نشست و چهره ش از درد مچاله شد.

_آمین رو از دست دادم.

دستی به صورتش کشید:

_تسلیت میگم و متأسفم.

دستشو میندازه دوره شونه هام.

_مرگ حق خدا هم حق. باهام حرف بزنی خالی شی.

دلم نمیخواست با کسی حرف بزنی.

_میخوام تنها باشم

دستاشو محکمتر حلقه میکنه:

_ولی بهتره نباشی داداشی

کمی سرجام خودمو جابجا کردم:

_من بخاطر تو ناراحتم نه آمین!!

کنجکاو نگاهم میکنه.

_چرا اونوقت!؟

_درد میکشی ولی دم نمیزنی هرروز داری بدتر میشی کم کم داری کج راه میری. با

وجود دیدن مسائل میخوای غم نگیره!!!!

لبخند میزنه:

_من گله ای ندارم این درد به باهم بودن هممون می ارزه! اینکه خواهر برادرام با منن

تو کنارم هستی یه کار خوب دارم همه ی اینا نتایج همون زحمت کشیدن ها و جون

کندن هاس. درد کمر و کل بدنم به این آرامش و خوشبختی الان می ارزه.

از جام بلند شدم:

_خوبه که نیمه ی پره لیوان رو میبینی.

اونم از جاش پاشد :

_این به نفع ادمه فقط اینجوری میشه به زندگی با امیدواری ادامه داد. راحتت میزارم

ولی زیاد تو فاز غم نمون.

فقط سرمو تکون دادم :

_من میرم تو دوست داشتی بیا داداش.

میخواه بره که خطابش میکنم:

_مهبد؟

منتظر نگاهم کرد:

_بله؟

_دیگه نمیری دکتر؟

دوباره نشست سره جاش:

_چرا پس فردا وقت دکتر دارم. چطور مگه؟

سردم شده بود استینمو کشیدم پایین.

_منم باهات میام ولی اول باید بریم دنبال خونه.

فقط نگاهم کرد میدونستم چی میخواد بگه ولی خب هیچکدوممون اهل تعارف نبودیم
و نیستیم.

_هرجوری مایلی داداش

یکم به هم دیگه خیره موندیم.

_از رایکا خوشت میاد؟!

متعجب نگاهم کرد:

_چرا اینو میپرسی?!!!

با لبخند نگاهش کردم:

_حس میکنم یه کشش خاصی بین شما دوتاس اون انگار تورو جذب خودش میکنه!
با خجالت لبخند زد و روشو گرفت پس حدسم درست بود بهش علاقه مند شده.
_علاقه ی نا معقول و نا متعارفیه.

کنف گفت :

_میدونم!

حرفمو ادامه دادم:

_دوقشر متفاوت نمیتون کنار هم باشن با فاصله طبقاتی اونم تا این حد، درسته که پدرش مرده ولی خب خانواده پدریش نسلا نمیزارن اشخاصی مثل ما تو جمعشون باشن.

دمق گفت:

_تو تا کجاها داری پیش میری کی خواست اونو بگیره!

زیرکانه نگاه کردمش یعنی من میدونم تو فکرت چیه!

_پس علاقه تو نادیده بگیر!

پکر تر از قبل شد!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

پاشدم که برم تو خونه که گفت:

_از چه رفتاری این برداشت رو کردی که برام جذابه؟

کمی مکث کردم :

_مدام چشمتا بهشه دوست داری باهاش باشی و کمکش کنی. اون لحظه که تنهایی نشست تو حیاط بیمارستان وقتی دیدی دیر کرد رفتی پی پیدا کردنش. ابروهاشو بالا انداخت.

_ادم تیزی هستیا!

دستی به شونش زدم :

_نکته بینم زیادا! من گشمنه تو چی؟

دره وروردی رو باز کرد:

_منم گشمنه بریم ببینیم لیلا چی پخته.

رفتیم تو که سهیل اومد سمتمون.

_مهبد همیشه چند دقیقه حرف بزیم؟

مهبد جدی گفت:

_اره حتما چرا که نه

سهیل

دره اتاق رو بستم و نشستم پایین رو بروش کنجکاو نگاهم میکرد.

_معلم فیزیگمون مون انگار با من لجه!

ابروهاش رفت بالا.

_چرا اونوقت؟!

پاهامو جمع کردم تو شکمم.

_بیار بهش گفتم چرا اضافه درس هارو تو زنگ تفریح درس میده ازون به بعد لج افتاده باهام.

صاف نشست :

چکار میکنه مگه؟!

هر دفعه تو هر جلسه از من درس میپرسه! دوتا سوال فقط! بعد اگه نتونم جواب بدم صفر میده!!!!

اخماش گره خوردن:

فقط با تو یا با همه?!

دستامو به همدیگه قفل کردم:

از همه چهار پنجتا سوال میکنه از من دوتا!!!

دستی به صورت اصلاح شده ش کشید:

باره چندمه?!

با دستم عدد پنج رو نشونش دادم.

تا حالا چندتا صفر گرفتی ازش؟

یکم فکر کردم:

دوتا!

پوست لبشو جویید:

_میخواه بندازت اینجوری! فعلا من کاری نمیکنم سعی کن اونقدر اساسی و اصولی بخونی که جلو سوالاتی که ازت میپرسه کم نیاری! اگه یه صفر دیگه گرفتی من میامو حالیش میکنم با کی طرفه.

لبخندی بهم زد. پاشدم و بوسیدمش:

_مرسی بهترین داداش دنیا.

خندید و گفت:

_سپاس

خندم گرفت:

_سپاس!

دست گذاشتم شونش و مالیدمش حسابی.

_اخیش خدا خیرت بده داداش

اینقدر دوستش دارم که خدا میدونه، بدون مهبد نمیتونیم زندگی کنیم هیچکدوممون.

زندگیمون ساده س و تجملات قبل رو نداره اما ما بی نهایت خوشبختیم. از پشت

بغلش کردم. سرشو چسبوند به سرم.

_عشقمی مهبد

دستی به موهای صافم کشید:

_نفس منی داداشی

دره اتاق زده شد:

_بفرمایید تو.

لیلا اومد تو.

_شما دو تا برادر چی میگید اینجا؟!

دستامو از دوره مهبد باز کردم:

_هیچی راجع به مدرسه بود.

تو نگاه مهبد نسبت به هردومون یه عشق بی انتها بود. طفلک داداشم همش بیست سالش داشت. ولی ما تو خونه همیشه حس میکردیم یه پدر بالا سرمونه. به ساعت نگاه کردم وقت داروهاش بود. الهی بمیرم هر روز هشت نه تا قرص میخورد ولی با این حال.... خدایا خودت بهمون کمک کن.

داروهاش و یک لیوان اب رو گذاشتم تو پیش دستی و بردم اتاقش.

_داروها تو اوردم داداش

با حس تشکر نگام کرد نگاهی به لیلا کردم تا چشمه‌هاش به قرصهای رنگارنگ مهبد میفتاد همیشه خدا اشک تو چشمات جمع میشد. چرخیدم طرف لیلا و با چشم و ابرو اشاره زدم به مهبد یعنی نشکن جلوش!

سریع منظورمو فهمیدو بخودش اومد.

_خب دیگه بریم شام بخوریم.

اومدیم بریم از اتاق بیرون که گوشیه مهبد زنگ خورد.

زود جوابش داد :

_سلام خانم زارع.

....._

_الان؟! چرا زحمت کشیدید؟! تو زحمت افتادید که!

....._

_خواهش میکنم، خیلی ممنون چشم الان با بچه ها هماهنگ میکنم.

منو لیلا همو نگاه کردیم یعنی چیشده؟!

_باشه پس میبینمتون. فعلا خداحافظ

گوشیو گذاشت رو میز:

_شام درست کرده دعوتمون کرده شام! ما و همه ی مامان باباهای شمارو!

از تعجب ابروی منو لیلا بالا رفت!

_برید آماده شید بچه ها!

هر کدوممون رفتیم اتاق تا آماده شیم برام خیلی جالب بود که بدونم انگیزه رایکا ازین کار چی بوده!

لباس چهارخونه ابی قرمز پوشیدم و شلوار مشکی، لیلا یه دامن بلند و استین بلند یقه اسکی پوشید مهبد حسابی خوشتیپ شده بود تو پیرهن شکلاتی و شلوار نسکافه ایش. ارمین که دیگه مشخص همیشه خدا یه سویشرت و شلوار کتان! جای سامی خالی بود. گوشی هامون رو برداشتیم و به مامان باباهامون تو هتل زنگ زدیم. اونا هم تعجب کردن. قرار شد بیان دنبالمون و همگی باهم بریم سمت خونه ی رایکا. داشتیم استینمو تا میزدیم که صدای بوق ماشین بهم ندا داد که مامان باباهامون اومدن. سوار که شدیم بابا گفت:

_چرا اینقدر یهویی دعوت شدیم?!

شونه ای بالا انداختم

_نمیدونم والا. یهویی زنگ زد گفت بیاین.

مامان خندید:

_کارهاشم عین خودش عجب وجقه!

بابا از اینه خیابونو نگاه کرد :

_بنظرم دختر بدی نیست.

مامان در کیفشو وا کردو دنبال دستمال کاغذی گشت.

_ظاهرشو نبین مردم رو از ظاهرشون نمیشه شناخت.

بابا تسلیم مامان شد:

_اره خب.

پیرو حرف مامان گفتم:

_خیلی تا همین دوسه روز پیش قرتی بازی داشت ولی یهو اصلا سیصد شصت درجه

چرخید اخلاق رفتارش!

مامان که تیرش به هدف خورده بود انگار، گفت:

_بفرما اقا... نگفتم؟!

بابا از تو اینه بهم لبخند زد. تا رسیدن به خونه رایکا فقط به بیرون خیره شدم.

خیابونهای سرد و ساکت که به ندرت رهگذری پیاده توش به چشم میخورد. جلوی

خونه متوقف شدیم. صدای جمعیت زیادی ازش به گوش میومد! جمعیت با هم حرف

میزدن و گاهی میخندیدن! مهبد متحیر به ساختمان نگاهی کرد:

_اووووه چخبره امشب اینجا.

زنگ درو زدیم در بلافاصله وا شد! حیاط بزرگ ولی دارای نه چندان دار و درخت رو رد

کردیم. دم در ورودیه خونه انبوهی از کفشهای زنانه و مردانه جفت شده بود. در باز

شد و رایکا جلوی در با روی خوش نمایان شد. ارایش ملایمی داشت و موهایش بطرز

قشنگی شینیون و فر شده بود. نگاه مهبد روش زوم شد و من تحسین رو در

چشماس دیدم. رایکا یه کت و دامن ابی اسمونی که خوش دوخت بود پوشیده بود. و

این ابی چشماشو بیشتر به رخ میکشید!

_خیلی خوش اومدید بفرمایید تو.

پله های راهرو رو که حدودا نه تا بود بالا رفتیم. نگاه ها به ما معطوف شد مرد جوونی چندتا صندلی چید. رایکا بهمون تعارف زد

_بفرمایید بشینید.

یه سلام علیک اجمالی با جمع کردیم ظاهرا مهمانی خانوادگی بود! بوی غذا تموم خونه رو برداشته بود. رایکا نشست پیش یه خانم میانسال که فکر کنم مادر بزرگش بوده باشه. زنی تقریبا فربه نزدیکه شصت یا شصت پنج سال با موهای کوتاه و رنگ شده خرمایی! با یه اپل تو دستش! منو لایلا همو نگاه کردیم خندیدیم که زن شروع کرد به تعریف یه خاطره از سفرش به آلمان که ظاهرا اخیر رفته بود! مهبد سرش پایین بودو به گلهای قالی فاخر و گرون قیمت چشم دوخته بود رایکا اما تمام حواسش به مهبد بود. بلند شدو رفت تو یه سینی برامون چای آورد هممون یه فنجون و یه نعلبکی برداشتیم. رایکا سینی رو سمت مهبد گرفت :

_بفرمایید آقای صداقت

مهبد لبخند محوی زد:

_دستتون درد نکنه

رایکا قشنگترین لبخندشو زد:

_نوش جان.

ظرف شیرینی رو تعارف کرد بهش.

_نه ممنون

چشمهای رایکا مهربون شد:

_خودم درستش کردم لاقلا مزه ش کنید! تست کنید فقط.

بوضوح شل شدن مهبد رو دیدم لبخند رو لبام نشست. سقلمه زدم لیلا.

حواسش به گفته های مادربزرگ رایکا بود:

_چیه سهیل!؟

دره گوشش گفتم:

_نگاه هاش به رایکا یجوریه لیلا.

لیلا نگاهشو زیر چشمی به مهبد داد:

_عادیه بابا

اروم گفتم :

_نوچ دقت کن!

لیلا که چیزی دستگیرش نشده بود با بی تفاوتی گفت:

_خب که چی!

کفری نگاهش کردم:

_خنکه یعنی این که مهبد خاطرخواه شده!

یهو چشماش گرد شدو بلند گفت:

_برو بابا!!!

یهو همه نگاه ها به همراه ساکت شدن جمع معطوف ماشد. لبخندی زورکی زدیم و

ببخشیدی گفتیم!

مهبد سرشو آورد جلو:

_چیشه؟!!!

خندیدم و گفتم:

_هیچی لیلا یچیزی گفتم به ش جو گرفتش!

جدی نگامون کرد :

_مواظب رفتار تون باشید!

لیلا در گوشم زمزمه کرد:

_حاضر م شرط ببندم که اشتباه میکنی! مهبد اینقدر بدسلیقه نیست!

لبخند شیطونی زدم:

_باشه ببندیم!

یکم جابجا شد سره جاش:

سره چی؟!

همینطور که فکر میکردم خونه رد از نظر گذروندم. یه تلویزیون بزرگ روی میز تلویزیون روبروی ما بود. یه بوتیک بزرگ که توش کریستال و چینی و چند قاب عکس بود سمت چپ تلویزیون با فاصله ای چند متری قرار داده شده بود. لوسترها ساده بودن. فرشها به نظر گرانیقیمت میومدن. تابلوهایی که انگار کوبلن بودن. و رقصیدن دختری با ساز گیتار یه مرد قشنگترین ش بود و تابلوهای نقاشی از جنگل و دهکده. اشپزخونه در تاریکی بود دره اتاقها هم بسته بودن.

_سره پنجاه تومن حاضر م شرط ببندم!

چشماش برق زد:

_باختی جر نمیزنی ها!

با مرموزی و لحنی فاتحانه گفتم :

_بمون و ببین که برنده منم!

انگشت شستشو واژگون کرد:

_به همین خیال باش..... بعله.....!

سفره ی بزرگی رو زمین پهن شد. دختران جوان جمع به اضافه لیلا همه شروع به چیدن ظرف ها و سفره کردن. مهبد نشست کنارم.

_چه خانواده ی پر جمعیتی هستن!

فقط سرمو تکون دادم رایکا نشست اونورش:

_خیلی خوب شد که تشریف آوردید

مهبد با خجالت نگاهش کرد:

_مهمونی خانوادگیه ممنون که قابل دونستید.

مامان بزرگ رایکا صداش زد:

_رایکا جان اون دوربین مارو بیار

نگاهی به رایکا کردم جور بدی مادر بزرگش رو نگاه کرد حس کردم میونه خوبی ندارن.

رایکا

دست گذاشتم رو کمر یکی از دختر خاله هام.

_برو بیار دوربینو!

متعجب نگاهم کرد:

_من؟!!!!

یکجوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد پاشدو رفت پی دوربین. اصلا از خانواده پدری خوشم نمیومد یه مشت ادم دک و پوز دار و دروغگو! ادمهایی که تحت هر شرایطی فقط به فکر خودشون بودن انگار نه انگار پسرشون مرده! ایکاش اصلا قبول نمیکردم مهمونی اینجا باشه. تحمل این جمع و تیکه و متلکهایی هایی که چه مستقیم چه غیر مستقیم بخاطر تغیر ناگهانی م بارم میکردن خیلی سخت و ناراحت کننده شده بود. مشغول شنیدن یکی ازین متلکهها بودم که به فکرم رسید به مهبد و خواهر برادرش زنگ بزدم. دیدن مهبد به من عزم و اراده ای غیر قابل توصیف میداد چقدر تو لباسش برازنده و شیک بنظر میومد. تو بین تمام پسرهای حاضر در جمع که انواع ادکلن های گرون رو به خودشون زده بودن و انواع لباسهای مارک دار پوشیده بودن مهبد خوش تیتر و برازنده تر از همه بنظر میومد. پسرها متعجب نگاهش میکردن و بعضی ها هم به دیده تحقیر و با غرور کاذب! احساس غریبی میکرد اینو بخوبی متوجه شدم. نگاهش به همه اروم و معمولی بود بیشتر با سهیل و ارمین حرف میزد نشستم کنارشون.

_خانواده ی فعالی دارینا ماشالله مامانبرگتون ازون مادر بزرگای خیلی فعال و پیشرفته س.

در جواب ارمین فقط یه لبخند تلخ زدم. که انگار دستش اومد که زیاد میانه ی خوبی با هم نداریم!!

نمیدونم چی تو گوش مهبد گفت که نگاه مهبد معطوف شد به سامیار، پسر داییم. رد نگاه مهبدو زدم و رسیدم به سامیار. که زیر چشمی داشت منو میپایید وقتی دید با اخم نگاهش میکنم نگاهشو گرفت. نگاهی به سرتا پاش کردم. تیشرت مشکی ش کیپ تن پرورش اندامی و چهارشونه ش بود جوروی که حس میکردی الان رو تنش جر میخوره و شلوار اتو کشیده براق مشکی. با زنجیری که تو گردنش و از جنس طلا

بود هم برام انچنان جذبه ای نداشت! کلا بدقیافه نبود و تقریبا برای هرکسی غیر از من جذاب بود. مهبد دمع شده بود درد رو تو چهره ش میدیدم.

_ببخشید که جمع ما حوصله سربره.

کمرشو با درد صاف کرد و صاف نشست سره جاش:

_نه مشکلی نیست عیب نداره.

یکی از خاله ها اعلام کرد که بشینیم سره سفره.

_بفرمایید اقا مهبد

اومد چیزی بگه که ارمین گفت:

_میشه ما رفع زحمت کنیم!؟

متعجب ارمین رو نگاه کردم :

_چرا یهویی عزم رفتن کردین؟!!!

یکم این پا اون پا کرد::

_مهبد یکم ناخوشه بعدم جمع خانوادگیه، ما فقط برای اینکه دعوت شما رو رد نکنیم و حمل بر بی ادبی نشه اومدیم، دیگه با اجازه تون بریم.

ولی من حس کردم این یه بهونه س برای همین با جدیت گفتم:

_کسی با شکم خالی از خونه ما حق نداره بره. شما اینجا میمونید و شامتون رو میل میکنید بهونه ی دیگه ای رو هم نمی پذیرم!

اما اون پاشو تو یه کفش کرده بود:

_مهبد خیلی کمرش درد داره بعدم خیلی خسته س

نگاهی به مهبد کردم خوابش گرفته و رنگش پریده و تو افکارش گم بود. دلم سوخت
واقعا نسبت به قبل ضعیفتر و نحیف تر شده بود. رو به یکی از خاله هام کردم:

_خاله بدری تو چندتا ظرف یه بار مصرف چند پرس غذا بریز.

مهبد از جاش بلند شد :

_زحمت نکشین احتیاجی به این کارا نیست.

رفتم جلوش:

_نمیشه که اینجوری

واقعا حالش خوب نبود چند لحظه چشماشو بستو بعد باز کرد.

ارمین ساعدشو گرفت:

_بیا بریم خونه استراحت کن داری پس میفتی از بیحالی و بیخوابی.

خاله بدری غذاها رو کنار در گذاشت. ارمین رو به کناری کشیدم:

_اقا ارمین مشکلی پیش اومده؟!

زیپ سویشرتشو بست :

_نه تحمل خستگی برای مهبد خوب نیست.

غمم گرفت :

_خیلی اوضاع مریضی شون بده؟!

چشماش غمگین شد. سرشو پایین انداخت.

_این بیماری لاعلاج یا صعب العالجه.

ته دلم خالی شد.

_ازین بدتر هم میشه... کم کم به قلب و کل بدن خشکی سرایت میکنه. .. فقط امید به زندگی میتونه باعث بشه که این وضع رو تحمل کنه یا بهتر کنار بیاد باهاش.

آهی کشیدم :

_کاری از من برمیاد؟

خواست چیزی بگه که لیلا اومد تو:

_اقا ارمین مهبد منتظر شماست.

سریع مانتو و شالمو برداشتم :

_من میرسونمتون.

لیلا هول گفت:

_زحمت نکشین خجالت ندین مارو.

بی توجه به حرفش سوییچو برداشتم و گفتم:

_بیاید بریم!

برام مهم نبود که اسم اینکارمو بقیه بزارن بی احترامی به جمع! اینکه صاحب خونه بره و مهموناش رو تنها بزاره درسته زشته ولی مهبد ارزشش برای من اونقدر بود که بخاطرش بخوام جمع رو ترک کنم.... بی حال بود و این منو نگران میکرد....

پامو رو پدال گاز فشار دادم :

_بهتر نیست بریم دکتر؟!!

صدای ضعیفش به گوشم رسید:

_نه بخوابم خوب میشم.

بارون شدید و باد باعث شد سرعتمو کم کنم دقت بیشتری به جلو داشته باشم. سره مهبد رو شونه آرمین، بیحال فقط چشماش باز بود. چقدر وابسته به قرص بود باید هر ساعت یه چندتاشو میخورد نمیخورد میشد حالو روزش این. رسیدیم دمه خونه شون بارون بشدت مبارید کمک کردم مهبد پیاده شه. لیلا درو باز کرد:

_بدویین بیاین تو!

صدامو بلندتر کردم:

_باید برگردم مهمونی!

آرمین مهبدو برد تو. لیلا بلندتر گفت:

_بیخیالش! خطر ناکه بزار بارون کم شه بعد! بشدت خیس شدیم! لیلا دستمو کشید و بردتم تو خونه. اوف چه بارونی!

سهیل با بهت گفت:

_سیل داره مباره!

لیلا لباس منو خودشو رو بخاری گذاشت:

_اگرفتگی معابر اعلام کرده هواشناسی.

دست منو گرفتم برد اتاقش. چه اتاق ساده ای داشت. یه تخت، یه کمد و یه میز تحریر کمدشو باز کرد.

_فکر کنم این اندازه ته!

خجالت کشیدم:

_نیاز نیست اجی!

چشم غره ای حواله م کرد:

_هوا سرده خیس شدی مریض میشی. زود بپوش الان سشوار میارم موهاتم خشک کنی!

از اتاق که رفت بیرون تیشرت یقه هفته گوجه ای رنگو با شلوار خونه ی هم رنگ ش پوشیدم. و یه مانتو یشمی رنگ و یه شال سبز روش.

اومد تو، نگاه تحسن امیزی کرد:

_خیلی بهت میاد.

موهامو سشوار کشیدم و از اتاق بیرون رفتم سمت راست اتاقه مهبد بود نگاهم خیره موند روش دراز کشیده و چشماشو بسته بود ارمین داشت یه لحاف روش میکشید. ارمین چند لحظه بهش خیره شد من لرزش دستاشو دیدم. با احساس حضورم سر بلند و نگاهم کرد. لبخند تلخی بهم زد راحتشون گذاشتم و رفتم اشپزخونه تا مانع به زحمت افتادن لیلا بشم. داشت شام رو گرم میکرد.

_زحمت نکش لیلا جون

چندتا ظرف گذاشت رو میز:

_شام بمون بعد اگه خواستی برو

هر دومون خندیدیم :

_جامون برعکس شد لیلا من شام دعوتتون کردم حالا تو میگی شام بمون.

فقط بهم لبخند زد:

_بشین آجی

نشستم رو یه صندلی... سوالی تو ذهنم وول میخورد:

_اقای صداقت بیشتر شبیه کی هستن؟ مامانتون یا باباتون!؟

برادر کوچیک مهبد، سهیل که اومده بود اب بخوره خندید و گفت:

_لیلا تراول!

لیلا لبخند زد:

_یکم صبور باش این قصه سره دراز دارد!

اصلا نمیفهمیدم چی میگن!!

_شرط بستید؟!

نگاهی به همدیگه میکنن.

_بعله!

کنجکاو میشم بدونم سره چی!

_میشه بدونم سره چی؟

مردد همو نگاه میکنن.

_سره اینکه مهبد یکی از اقوامشونو دوست داره یانه!

با صدای ارمین چرخیدم سمتش. نمیدونم چرا ولی یکه خوردم. همیشه فکر میکردم کسی تو قلب مهبد نیست! بی اراده لبخند تلخی زدم.

_اها که اینطور....

یعنی اینقدر براشون مهمه که سره این شرط بستن؟! یعنی اون دختر نمیدونه ولی مهبد پنهانی دوشش داره؟! من چم شده؟! چرا اینقدر این موضوع مهم شد یهو!!! من نباید حساس باشم ولی خوش به حال کسی که مهبد بهش علاقه مند شده...

ارمین با لبخندی موزیانه پرسید:

_مشکلی پیش اومده خانم زارع؟!!

خودمو جمع کردم ادمی مثل من هیچ حقی از انسان پاک و درستی مثل مهبد نداره. با خودم گفتم تو دیگه یه زنی رایکا تو دیگه دختر نیستی خود خواه نباش.... رو به ارمین کردم:

_نه اصلا..

و بدنبالش لبخند زدم:

_من خوبم!

تموم اشتها کور شده بود. خودمم نمی فهمیدم چرا باید به دختری که مهبد دوستش داره حسودیم شه اصلا من چه حقی داشتم به مهبد دل بیندم؟! من کجا و اون کجا؟! اصلا کی گفته بهش دل بستم؟! اون فقط برام جذبه داره. نمیتونستم ضعف نشون بدم. لیلا غذای مهبد رو برد اتاقش. گفت میخواد با مهبد شام بخوره. بزور چندتا قاشق از غذا رو خوردم. صدای خنده ی لیلا و مهبد تو خونه طنین انداز شد. میگفتن و میخندیدن گوشمو تیز کردم:

_خب بیچاره افغانی بوده لیلا اونا اصولا یجوری حرف میزنن براموو خنده داره

لیلا ریسه رفت:

_فکر کن ماهی رو تو تابه بزنی چپوراستش کنی یعنی کتکش بزنی اخه اون گفت دیگه ماهی رو تو تابه چپ و راست نمیکنی!؟

هرکس سر سفره بود خندهش گرفت منم همینطور، از تصورش واقعا خندهم گرفت اینکه ماهی رو کتک بزنی تو تابه. مهبد داشت قهقهه میزد:

_بگیری بزنیش بعد بگی ای ماهی عوضی برو تو تابه بپز دیگه نکبت!

اونقدر خندیدن که ما هم این اتاق بودیم خندمون گرفته بود.

_اه لیلا خدا خفت نکنه اینقدر خندیدم سیر شدم.

_اخه حرف زدیم بلد نیستن!

لبخندی رو لبهام نشست ازینکه لیلا باعث خندیدن و بهتر شدن حالش شده بود.

_افغانی ها خیلی گ*ن*ه دارن لیلا نخند.

_ببخشید داداش

بعدم ساکت شدن و صدای قاشق و چنگالشون بلند شد. غدامون که تموم شد پاشدم

ظرفا رو جمع کردم خواستم ظرفارو بشورم که مهبد اومد تو.

_عه عه این چکاریه!

اومد اسکاچو بگیره که اسکاچو پس کشیدم:

_لطفا بزارین بشورمشون.

اخم کرد:

_حرفشم نزنین!

باز ممانعت کردم که یهو گفت:

_گفتم بدش من!

و بدنبالش یه آن مچ دستمو گرفت انگار که بهم شوک وارد شده باشه عقب کشیدم.

حیا کردو سرخ شد!

_معذرت میخوام... من ... من ...

لبخند زدم:

_عیب نداره... شما خسته این لیلا و بقیه هم مشغولن بزارید من بشورم

جدی شد:

_ فقط یبار!

چشمهام رو اروم فشار دادم نیم نگاهی بهم کرد و از اشپزخونه بیرون رفت، استینامو بالا زدم و مشغول شستن شدم لیلا اومد تو.

_ الهی بمیرم زحمت افتادی...

شیره ابو بستم:

_ خدا نکنه، کاری نکردم که.

لباسام تو اتاق خشک شده بودن برق اتاق مهبد روشن بود لباسارو لیلا برده بود اونجا. اروم تقه ای به در زدم:

_ بفرمایید.

اروم رفتم تو. لم داده به بالشش و غرقه خوندن چیزی تو موبایل ش بود. با دیدنم به رسم ادب سریع پاشد نشست. چهره ش از درد جمع شد. عادتشه وقتی با کسی حرف میزنه تو چشمه‌هاش نگاه نمیکنه.

_ امری بود با من خانم؟؟

دست از زل زدن به چشمهای خمارش و عسلی ش کشیدم:

_ لباسام....

لبخند گرمی زد نگاهش هنوز به زمینه.

_ بله اینجان بفرمایید.

لیلا اومد تو:

_ داری میری گلم؟

زیر نگاه های دزدکی مهبد داره خندم میگیره.

_اره عزیزم

چرخید سمت مهبد:

پست نذاشته؟!

مهبد با ذوق گفت:

_چرا ولی خیلی یکه خوردم از پستش!

لیلا هجوم برد سمت مهبد:

_بخون بخون چی نوشته.

کنجکاو دوتاشونو نگاه کردم.

_ایهان یه نامه نوشته باربدو ترک کرده تو رمان!

آها پس این همه تکاپو برای رمانه! لیلا ناراحت گفت:

_اخی بیچاره باربدو!

شالمو رو سرم میزارم:

شما هم رمان خونید اقای صداقت!

لبخند زد چقدر دلم میخواد همیشه لبخند تو ببینم. چرا منو جادو میکنی؟! من قسم

خوردم دیگه هوای هیچ ادمی نباشم. قسم خوردم دلمو به هیچ مردی ندم من وصله ی

تو نیستم چرا دلمو میبری?!!!!!!

_بله ما یه خانم جوان نویسنده داریم که مال اقوام دوره مادریه رمان نویسه و من

نوشته هاشو خیلی دوست دارم. شایدم یه روزی باهاش رمان بنویسم.

تعجب کردم چه ذوق لطیفی هم داره. دلم خواست بیشتر باهاش راجع به این موضوع

حرف بزنم نشستیم روبروش حس کردم از موندنم خوشحال شد.

_خب راجع به چی میخواین بنویسین!؟

جاش لیلا جواب داد:

_بچه های کار و یا به نوعی زندگی نامه همه این اعضا خانواده و خوده مهبد. ایده شو نویسنده داده ولی خب چون مشغول نوشتن رمان راجع به دوتا دوست صمیمیه فعلا طول میکشه تا استارت بزنه اون تایپیک رمان رو.

از ایده اون نویسنده واقعا تعجب کردم کم بودن کسانی که اینقدر دقیق بخوان دست رو چنین مسئله ای بزارن.

مهبد پکر گفت:

_بعید میدونم ازش استقبال شه!

جدی گفتم :

_اتفاقا برعکس! اتفاقا خیلی ها هستن که طالب رمان های رئال و اجتماعی هستن! البته به قلم نویسنده و سبکشم بر میگردد.

واقعا دوست داشتم با اون نویسنده آشنا بشم.

_میشه فایل رمان رو به گوشیم ارسال کنید اقای صداقت؟

سریع تلگرامشو باز میکنه و سریع فایل جلد اول نویسنده رو به گوشیم میفرسته. با ولع نصبش میکنم داستانه دوتا دوست! خیلی جالبه! هرچی رمان خونده بودم عاشقانه بودو همشون با دختر و پسر شروع میشد اما این رمان با دوتا پسر و دوتا دوست شروع شده بود. در تموم خط به خط اون رمان احساس غوغا میکردم.... تصمیم گرفتم اونشب کل اون رمان رو بخونم.

مهبد و لیلا با لبخند به منی که با ولع داشتم رمان رو نگاه میکردم، خیره شده بودن..

اومدم چیزی بگم که گوشیم زنگ زد با دیدن اسم حک شده روش بادم خالی میشه. مامان بزرگمه. گوشی رو جواب دادم که غرغراش شروع شد.

بله!

اخه دختره ی بی چشم رو تو صاحب خونه ای واسه خودت پاشدی رفتی! خجالتم خوب چیزیه! نصفه شب کجا رفتی هان!

بی تفاوت بهش فقط گذاشتم داد و بیداد کنه.

_چند دقیقه دیگه خونم.

باز اومد غر بزنه که گفتم :

_داد زن پس میفتی خدافظ!

گوشیو قطع کردم. مهبد با تای ابروی بالا رفته نگاهم میکرد و لیلا با تعجب.

_ببخشید مشکلی پیش اومده؟ البته اگه دوست دارین میتونین نگید!

نگاهمو از صفحه رمان گرفتم:

_مادربزرگمه ما روابط خوبی نداریم موقعی که مادرم مریض شد پشت بابارو خالی کردن و بابا یکه و تنها موند برای همین محلش نمیدم.

مهبد فقط سری تکون داد. یهو تو اسمون رعد برق وحشتناکی زده شد که منو مهبد باهم پریدیم! همزمان گفتیم:

_وای قلبم!

لیلا قهقهه زد:

_وای هر دوتون ترسوین!

مهبد چشم غره ای بهش زد:

_ شرط میندم الان که پاشی زیره خودت تره!

لیلا با اعتراض و خنده گفت:

_ عه مهبد!؟

دستشو دوره لیلا انداخت:

_ شوخی میکنم ابجی خوشگله من.

ای بابا باز بارون گرفت با چه شدتی!

_ ای بابا من چجوری برم خونه خب! بارونم با من سره لچ داره!

مهبد لیلا رو نگاه کرد. از جام پاشدم.

_ خب دیگه من برم!

جفتشون متعجب نگاهم کردن :

_ کجا؟!؟

ابروهام رفت بالا :

_ خونم دیگه!

مهبد لم داد سره جاش:

_ با اون دست فرمونی که شما داری حتم دارم حتی اگه برف پاک کنم بزنی همون

استارت نزده یه راست با ماشین میری تو پذیرایی خونه ی مردم!

بدجوری خندم گرفت و نتونستم خودمو کنترل کنم نشستم زمینو تا میتونستم خندیدم

یه لحظه به مهبد نگاهم افتاد با حالت خاصی داشت نگاهم میکرد. نگاهش یه نگاه

عادی نبود یه حس عجیبی تو چشماش بود که قلبم لرزید. خودمو جمع کردم.

_ راستی ارمین کجاست!؟

لیلا در حالیکه رخت خوابارو از کمد میکشید بیرون گفت:

_صبح بخیر بابا! اون شام که خورد رفت خوابید!

مهبد چرخید سمتم :

_شما امشب اینجا تشریف داشته باشین تو اتاق لیلا بخوابین بیرون طوفانه خونه ی

مردمم خسارت بزنی که دیگه هیچی

ازین صراحتش و شوخی کردنش خیلی خوشم میاد.

_اخه زشته... .

اومدم چیزی بگم که لیلا گفت:

_نترس اینجا کسی کارت نداره خطرناکم نیست اینم که شل و پله!

مهبد متعجب با قیض گفت:

_لیلا!!!!

اومد بزنتش که لیلا با خنده در رفت از اتاق!

_استغفرالله یجوری حرف میزنه الان هر کی بشنوه فکر بد میکنه راجع بهم!

چشام گرد شد:

_بخدا من فکر بدی نکردما!

هر دوتامون خندیدیم چشماش بزور بازه.

_من دوست ندارم مزاحمتون باشم.

چشماشو میماله ای که وقتی چشمات خمار میشه جذاب تر میشی!

_ شما اگه جای من بودی بیرون طوفان بود و بعد همه جا سُر بود بعد منم کلا قدم کوتاه بودو پام به ترمز اینا نمیرسید شما اجازه رانندگی میدادی بهم یا تو خونتون پناهم میدادی؟!!

اگه دست من بود تا ابد یجا پناهت میدادم از همون بچگی که دیدمت حاضر بودم با تموم بدبختیام پناهت بدم چه برسه به الان که دستو بالم بازه.

_ خب اره پناهتون میدادم.

واقعا خوابش گرفته بود.

_ خب منم دارم همینکارو میکنم میدونم بد میگذره ولی یه شب تحمل کنین لطفا.

از مهربونیش بیشتر خوشم میاد.

_ ممنون از لطفتون.

بدنبالش از جام بلند شدم:

_ شبتون بخیر

کمی با درد جابجا شد.

_ شب شما هم شیک

اسم این حس جدید رو باید چی میزاشتم؟! عشق؟! من بعد از آمین از همه ی مردها

متنفر شده بودم هر مردی رو پس میزدم ولی چرا مهبد واسم متفاوت بود؟!.

لیلا رختخوابم رو کنار خودش پهن کرده بود. ساعت گوشیش رو کوک کرد.

_ ببخشید اگه دیگه جات راحت نیست.

همیشه خونه های ساده و ادمهای صمیمی رو دوست داشتم.

_ بودن کنار شماها لذت بخشه. خیلی دوست داشتنی هستین.

لبخند زدو و برقو خاموش کرد خودمم خسته بودم با اینکه جام عوض میشد خوابم نمیبرد اونشب خیلی زود خوابم برد.

با حس راه رفتن کسی چشمم بزور باز شد از حالت دمر بیرون اومدم و سرمو بلند کردم. مهبد تو پذیرایی دستشو رو کمرش گذاشته بودو راه میرفت طفلک شباهم خواب نداشت! پاشدم نشستم یچیزی با خودش زمزه میکرد نمیفهمیدم چی میگه. مانتو و شالمو پوشیدم

پاشدم و رفتم سمت چهارچوب در اروم زمزه کردم:

_خیلی درد میکنه!؟

یهو چرخید سمتم:

_اخ ببخشید که بیدار تون کردم.

رفتم جلوتر و اروم گفتم:

_عیب نداره خوابم سبک بود. همه ی شبا اینجوری هستین؟

پچ پچ کرد:

_بیاین بریم اتاق من.

رفتیم سمت اتاقش برقو روشن کرد و درم بست.

_اره همه ی شبای خدا همینجوریم! دوساعت که میخوابم پدرم درمیاد.

فقط ساکت نگاهش میکنم.

_خیلی بچه که بودیم شما که میومدین و جنس میخریدین همیشه کنجکاو بودین

بفهمین من کیوم و چیم و اسمم چیه!

با یاد اون روزا لبخند زدم هر دو مون نیم وجبی و کوچیک بودیم.

_اره همیشه فکر معطوف این بود که اسمتون چی میتونه باشه.

سوال ش تعجبمو بر انگیخت:

_عاشقی چه حسی داره؟!

زل زدیم تو چشمهای هم.... من متعجب و اون پیگیر!

دل نمیخواست گذشته تلخم تداعی بشه برای همین از زیر جواب تفره رفتم.

_شما عاشق شدین؟!

تای ابروش پرید:

_جواب سوالو با سوال نمیدن رایکا خانم

لبخند موزیانه ای میزنم :

_یعنی انتظار دارید من باور کنمکه شما نمیدونین عشق چه حسی داره؟!

نمیدونم چرا یهو چشماش گرد شد! بهت زده گفت:

_ببخشید؟!!

این چرا یهو اینجوری شد؟! مگه عاشق فامیلشون نیست پس چرا اینجوری کرد؟!

_یعنی اصلا تا حالا شما عاشق نشدین؟!

نمیدونم چرا ولی انگار خیالش از یچیزی راحت شد! نفس حبس شده شو بیرون داد:

_مگه هست کسی که عاشق نباشه تو زندگی؟!

با تاکید گفتم:

_منظورم جنس مخالفه ها!

لبخند موزیانه ای زدو گفت:

_خب منم همونه منظورم!

ای بر پدرت لعنت اخه چرا منو میچزونی! با بیتفاوتی گفتم:

_ایشالله بهش برسین!

لبخندش موذیانه تر شد:

_ایشالله

ای نکبت میمیری اگه حداقل یکم مراعات احساس منه بدبخت رو این وسط بکنی؟!

این لبخند مرمودش یعنی چی دقیقا؟! عاشق یکی دیگس بعد اونوقت بمن لبخند مرمود میزنه!

_به چه چیزی فکر میکنین؟

دلَم میخواست بگم بتوجهه اخه فضول!

_به اینکه اصلا اسمتون بهتون نمیاد!.

لب و لوچه ش اویزون شد:

_اسمتون بهتون یعنی به اخلاق و شخصیتتون نمیاد البته ببخشیدا!

پوست لبشو جویدد ای کیف میده حرصت بدم.....

_به شما هم ریکا خیلی میاد.

خونسردیمو حفظ کردم :

_به شما هم غضنفر خیلی میاد!

ای که میدونم نمیتونی حسابمو بررسی داری میسوزی!

زوم کرده بود که گفتم:

_والا!

_اسم اصلیت چیه؟!

خمیازه کشیدم:

_نمیگم که بمونی تو خماریش!

نمیدونم کی بهش اونوقت شب پیام داد که ویس گذاشت و گفت:.

_نه جیگر طلا دوستت دارم مراقب خودت باش!

ایش مرتیکه ی نر! جلوی من چرا به عشقت ابراز علاقه و لطف میکنی اخه!

از جام پاشدم:

_خب دیگه من میرم خونه.

بی هیچ تعارفی گفت:

_خوش اومدین بسلامت!

یکی نیست بهش بگه نه اون تعارف های خرکی قبل از خوابت نه این راحت بودن

الانت!

نگاهش کردم حس کردم با من سره لج افتاده! اینو از چشاش خوندم لبخند فاتحانه

ای زدم رفتم بیرون که گوشیمو وردارم برم. گوشیمو تو جیبم گذاشتم و رفتم بیرون

بارون بند اومده بود اما تمام خیابونو سیل گرفته بود. اومدم بشینم پشت فرمون که

صدای اشنایی نظرمو جلب کرد:

_رایکا؟

چرخیدم سمت صدا چشام با دیدن شخص روبروم گشاد شد ولی قبل از اینکه بتونم

چیزی بگم دستمالی روی بینی و دهنم قرار گرفت و چشام سیاهی رفت

اروم خودمو تکون دادم انگار به یچیزی بسته شده بودم چشامو فشار دادم تا درست بینم دورمو تاریکی گرفته بود. اتاق بوی نم بدی میداد. دهنم و دست و پام بسته شده بودن و خودمم به یه ستون بسته شده بودم. تقلا کردم خودمو آزاد کنم اما فایده نداشت. سعی کردم فکر کنم چی شده! چهره ی آمین از نظرم گذشت اره اونی که صدام زد آمین بود! اما آمین مرده من مطمئنم! ولی نه مطمئن نیستم من با چشم های خودم ندیدم جنازه شو! امکان نداره ممکن نیست اون آمین باشه! خدایا کمکم کن! دره چوبی انباری کهنه باز شد و نور بشدت تو چشمهام زد. چهرم رو مچاله کردم از شدت نور. قامت آشنایی لنگان لنگان جلو اومد! ناباور نگاهش کردم دستش روی شکمش بود و بانداژ از زیر لباسش که دکمه هاش باز بودن بهم فهموند که این خوده آمینه! صندلی رو کشید عقب و نشست روش اشکهام بی محابا تبدیل به سیل شدن!

به به خانم خوشگل من!

دلَم میخواست هرچی تو دهنمه بارش کنم. حیف ازون دستمالی که تو دهنم قلمبه شده بود! حرفام فقط شدن یه مشت اصوات بی معنی! از جاش پاشد اومد سمتم دستشو برد زیر چونم که با خشونت صورتم رو پس کشیدم. دستش بلند شد و یکی زد زیر گوشم با نفرت نگاهش کردم.

فکر کردی میتونی از دستم خلاص شی؟!

دستمال رو از دهنم بیرون کشید:

خیلی کثیفی آمین خیلی پستی!

لبخند تلخی زد:

پست نیستم تنها گناهم این بود که عاشقت شدم و نتونستم عین بقیه که از شون

بریدم از تو هم ببرم! بهت گفته بودم بچمونو بکشی راحتت نمیزارم!

نباید جلوش ضعف نشون میدادم مرگ یبار شیون یبار.

_من از مرگ نمیترسم اونکه جاش جهنم سوزانه تویی!

با انگشت اشاره ش دست رو گونم کشید:

_چقدر حرفای گنده گنده میزنی عزیزم!

غریدم :

_به من دست نزن لاشی!

بازومو گرفت و محکم فشار داد:

_بهم التماس کن جونتو ببخشم!

از زوره درد چشم سیاهی میرفت ولی محال بود باز تسلیمش شم:

_برو بمیر بی شرافت!

دستمو ول کرد. اشکامم حتی خشک شده بودن.

_دلت شده کاروانسرا! مگه نه رایکا؟! یه روز عاشق منی یه روز شیفته ی اون پسره ی

دهاتیه بی همه چیز!

حق نداشت راجع به مهبد اینطوری حرف بزنه!

_خفه شو اشغال یه تاره موی اون به صدتای تو می ارزه!

میدونستم دارم با دم شیر بازی میکنم اما دیگه هیچی مهم نبود من هیچی برای از

دست دادن نداشتم!

چاقوی ضامن دارشو از جیبش بیرون کشیدو گذاشت رو گلوم :

_من حالم خوش نیست داره ازم شر شر خون میره اگه قرار باشه بمیرم زنمم با خودم

مبیرم! بیا با هم بمیریم!

خدایا یعنی این پایان کاره منه؟! منکه توبه کردم منکه عوض شدم خدایا چرا؟!!!

یه ربع بهت مهلت میدم سره عقل بیای با من بمونی اونوقت تلاش میکنم زنده بمونم یعنی تو منو زنده نگه میداری! اگرم نخوای با من باشی دوتامون رو با هم به درک واصل میکنم!

فقط تونستم از شر این روانی به خدا پناه ببرم.....

مهبد

نگاهمو تو اتاق چرخوندم ای که چقدر خوشحال بودم که اون شب رایکا اینهمه هم کلامم شده بود! چشمم به دفترچه یادداشتی افتاد که روی زمین افتاده بود یه دفترچه تلفن بود حتما از جیبش افتاده. صدای ماشینم که نیومد پس حتما همینجاست! رفتم بیرون اما متحیر شدم ماشین بود سوییچم بود اما هیچ اثری از رایکا نبود. یه دور دوره خودم چرخیدم ترس به وجودم رخنه کرد! همه خیابان رو با چشم کنکاش کردم اما نبود که نبود! دوییدم تو خونه ارمین که رفته بود اب بخوره با ترس پرید:

وای ترسیدم چته?!!!

بی توجه بهش گوشیمو برداشتم و دوییدم بیرون عین جت دویید دنبالم. دلم عین سیر و سرکه می جوشید! شماره شو گرفتم. صدای گوشی ش از همین حوالی میومد! نگران دنبال صدا میگشتم صدا از زیر ماشین میومد ارمین سریع دراز کشیدو گوشی رو که صفحه ش ترک خورده بود برداشت و با ترس تو چشمه‌هاش نگاهم کرد. یکه خورده بودم! نه امکان نداره اصلا ممکن نیست! بعد ازینکه کمی فکر کرد گفت:

دزدیدنش!

چشام بی اختیار گشاد شدن و نفس هام نا منظم یجور رعشه بهم دست داده بود!

ما باید پیداش کنیم من باید پیداش کنم!

اومدم برم دنبالش که بازومو چنگ زد:

_ کجا میخوای دنبالش بگردی اونم با این حالت؟!

کم مونده بود گریه کنم. تمنای چشامو که دید گفت:

_ خیلی خوب با هم میریم دنبالش میگردیم نشد میریم اداره پلیس!

نزدیکهای صبح شده بود هر جا که فکر میکردیم رو گشته بودیم! به نفس نفس

افتادیم هر دومون. نشستیم لب جدول ارمین نشست کنارم:

_ خونشونم که نرفته الان همه کاسه کوزه ها میشکنه سره ما!

مهم نبود مارو متهم کنن من فقط میخواستم رایکا پیدا شه.

_ اخه برای چی باید بدزدنش!

کلافه چنگی به موهاش زد :

_ حتما یکی حساب شخصی باهاش داره اخر میدونی خودشم سر براه نبود....

یهو میونه حرفش همو نگاه کردیم و متحیر گفتیم:

_ آمین؟!

سریع بخودم اومدم:

_ اونکه مرده بابا!!

با ضرب از جاش پاشد:

_ شایدم نمرده!

چشم غره زدم:

_ ارمین توهم زدنت؟!!!

برای خودش دوید رفت! ای بابا حداقل بزار من بلند شم بعد تو بدو. بزور از جام
پاشدم و دویدم دنبالش!

تا کسی که گرفتیم گفتیم:

_میشه بگی کجا داریم میریم؟؟؟!

پولشو از جیبش کشید بیرون رو به راننده کردو گفت:

_بیمارستان طالقانی لطفا!

زل زدم به نیم رخش:

_میخوای بینی آمین کجاست؟!

فقط سرشو تکون داد. ایکاش دیشب بچه بازی درنمیآوردم تا اینجوری شه همش
تقصیر من بود. ایکاش آسیبی بهش زده نشده باشه.

_نگران نباش پیداش میکنم.

اومدم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد لیلا بود:

_مهبد؟! معلومه کجا غیبت زد؟!!!

کلافه همه چیو توضیح دادم:

_وای خاک دو عالم به سرم!

هوف بلندی کشیدم:

_تو و سهیل برین پیش سام امروز نمیخواه مدرسه برین اونجا بمونین تا من بیام.

بی هیچ مقاومتی قبول کرد. جلوی بیمارستان پیاده شدیم. ارمین مشخصات آمین رو
که داد چشمام گشاد شد از حرف متصدی پذیرش:

_بیار سی پی آر کردنش برگشت حالش خیلی خوب نبود از بیمارستان فرار کرده!

یجورایی زانو هام سست و ته دلم خالی شد....

ارمین منو بدنبال خودش میکشید اصلا انگار خودم نبودم.

_ باید اون دوست مو پیدا کنم آمین رو رد یابی کنیم!.

سرم داشت گیج میرفت صداش رو قطع وصل میشنیدم دیگه نای راه رفتن نداشتم که یهو برگشت سمتم فقط حرکت لباشو دیدم اما صداش رو نشنیدم درد کمرو قلبم با هم نفسمو تنگ کرده بود. کشیدتم سمت یه نیمکت چندبار محکم تکونم داد چشمم هم داشت تار میشد که با خنکای آبی که تو دهنم بزور ریخته شد هوا راهشو به ریه هام باز کردو به نفس نفس افتادم.

_ مهبد خوبی؟!.

وای خدایا شکرت انگار داشتم خفه میشدم:

_ اره نمیتونستم نفس بکشم

انگار که کوه کنده باشه شلو ول خودشو رها کرد رو نیمکت.

_ وای مردم از ترس یهو عین چی کبود شدی گفتم الان بلایی سرت میاد!

حالم که جا اومد گفتم :

_ پاشو بریم نباید زمان رو از دست بدیم.

جدی گفت:

_ من نمیتونم تورو ببرم!

من دارم از نگرانی برای رایکاجر میخورم این میگه نمیبرمت!

_ من نمیتونم یجا بشینم نمیتونم بیخیالش شم مطمئن باش اگه منو نبری حالم بدتر میشه!

کلافه صورتشو مالید:

_ نمیخوام بلایی سرت بیاد دیوونه

عزمو جزم کردم:

_ نمیاد قول میدم!

مردد و نگران نگاهم کرد:

_ اگه چیزیت بشه خودمو نمیبخشم!

جدی گفتم:

_ مسئولیتش پای خودم خب؟!!!

تنها هدفم این بود که رایکا رو زودتر پیدا کنم قبل از اینکه آمین بلایی سرش بیاره. ارمین یه اژانس گرفتو رفتیم به یه دهکده پول دار نشین تو انزلی. دوست ارمین یه اطلاعاتی بود که تو پیدا کردن افراد و کالا تو کارش خیلی متبحر بود. ارمین زنگ دره خونه رو زد. مادره مرد جوان ایفون رو جواب داد.

_ کیه؟!

ارمین به حرف اومد:

_ سلام ارمینم خانم محمدی!

انگار گل از گل زن شکفت:

_ به به ارمین جون بیا تو پسر!

دره خونه باز شد و پسر که اسمش احمد بود از پله های طبقه بالا پایین اومد و محکم ارمین رو به آغوش کشید:

_ خوش اومدی خیلی خوش اومدی چه عجب ازین ورا.

با من هم خیلی گرم گرفت.

مارو برد به اتاقش ارمین همه چیو توضیح داد. احمد متفکر نگاهش میکرد:

_اول بهتره با پلیس هماهنگ کنیم تا خودسرانه کاری نکرده باشیم که بعد محکوم شیمو دردسر شه!

هردومون تاییدش کردیم. زنگ زد به پاسگاه و به یکی از مامورین موضوع رو گفت و صورت جلسه کرد. نگاهی به ساعت کردم ساعت ده صبح بود و شیش ساعت بود که رایکا ناپدید شده بود.

احمد دست رو شونم گذاشت:

_آرمین میگه خیلی طرفو دوست داری ناراحت نباش پیدا میشه

غمگین فقط سرمو تکون دادم. از گذشیه آمین مشخص شد چندبار با جایی تماس گرفته شده! احمد ردشو زد.

_اینهانش پیداش کردم پره سر حوالی ابشار ویسدار!

وای بقدر کافی دور بود!

قرار شد یه اکیپ از پاسگاه راهیه اونجا شن بدون ما. ولی من لجباز تر از این حرفا بودم دلم میخواست با دستای خودم گردن آمین رو بشکنم. اونقدر سماجت کردم که قبول کردن ما رو هم با یه سری شرطو شروط ببرن!

یه ساعت راه بود اما با وجود این ترافیک بعید بود زود برسیم اما راننده ی ماشین پلیس نهایت سعیشو کرد و از جاده فرعی زد. همه از ماشیناشون پیاده شدن و یه طرف کمین کردن. چند نفر جلوی یه انباری کشیک میدادن شاید سره جمع آمین و دار دستش چهار نفر بودن. به نظر نمیومد مسلح باشن. سرگروه اکیپ دستور حرکت رو

داده بود که در انباری باز شدو آمین کشون کشون رایکا رو به شدت مقاومت میکرد با خودش بیرون آورد اومدم خیز بردارم برم سمتشون که یه پلیس جوان دستمو گرفت:

_اینکارو نکن هردوشونو به خطر میندازی!

ناچارا برگشتم سره جام. آمین رایکا رو پرت کرد یه گوشه و اسلحه رو روش هدف رفت. چشمامو با وحشت بستم اومد ماشه رو بکشه که صدای پلیس مانعش شد:

_اسلحه رو بنداز دستاتو بزار رو سرت!

با نفرت رایکا رو نگاه کرد.

_بهتره مقاومت نکنی وگرنه مجبورم بزنت پسر!

آمین ضامن رو کشید و اومد رایکا رو بزنه که صدای گلوله سکوت رو شکست. چشمامو با ترس بستم! و بعد باز کردم آمین غرق خون رو زمین افتاده بود. تاب نیاوردم و دویدم تمام سرازیری رو به سمت رایکا.

هق هق میزد با دیدنم انگار که سر پناهی پیدا کرده خودشو بهم چسبوند. منم محکم نگهش داشتم نگاهم به آمین کشیده شد. با چشمهای باز به درک واصل شده بود. رایکا عین مرغ پر بسته میلرزید. روحیه منم نابود شده بود. همه ی همراهان آمین هم دستگیر شده بودن. دستمو گذاشتم پشت رایکا و تا ماشین همراهیش کردم. بدترین صحنه عمر مونو هردومون دیده بودیم.....

دست اون یخ بود و دست من یختر اولین باری بود که دستاشو تو دستم میگرفتم نمیدونم چرا هیچ ممانعتی به عمل نیاورد شایدم بخاطر این بود که خیلی شوک زده بود یا شایدم.....

نمیدونم اما بهم اطمینان داشت اینو از حالاتش میفهمیدم. یه بند گریه میکرد و منم هیچ توانایی اینکه ارومش کنم نداشتم یکی باید خودمو اروم میکرد. تازه متوجه جای

خراشهایی شدم که سطحی رو صورتش بود و یه سری کبودی. ای ایشالله تو اتیش جهنم بسوزی آمین.

برای اینکه مشخص شه آسیب جدی ندیده با هم رفتیم بیمارستان. ارمین ساکت و غم زده رو نیمکت ولو شد. منم بی رمق تر از یه مرده لم دادم سره جام. شونه های ارمین لرزیدن. دستش رو رو چشماش گذاشته بود. سرمو گذاشتم رو شونش و پشتشو چند بار نوازش کردم. چه صحنه های بدی بود. خودشو جمع و جور کرد.

_حالت خوبه مهبد؟

خوب نبودم همه جام درد میکرد و بیشتر از همه قلبم اما نمیخواستم نگرانش کنم

_اره خوبم... تو بهتری؟

سرشو فقط تکون داد.

باید میرفتم پیش سام. از جام پاشدم ارمین با نگاهش دنبالم کرد.

_به سام قول دادم برم پیشش.

فقط سرشو باز تکون داد

_تو میخوای اینجا بمونی؟

دمق گفت:

_اره.

چشام واقعا داشت دو دو میزد. اما من به سام قول داده بودم و مرده و قولش! قلبم انگار تو دهنم میزد کله بدنم شده بود قلب، شده بود نبض. انگار هر روز بیش از پیش تحلیل میرم اما نمیدونم چرا هنوز روپام. هر روز ضعیفتر میشم اما نمیدونم چرا کم نیارم. تو پیاده رو شروع کردم قدم زدن. من باید رو پا بمونم تا باری اضافه برای خودمو خانوادم نباشم شاید این همون چیزیه که منو رو پا نگه داشته. جنگیدن با

بیماریم و امید به زندگی. بخودم تلقین کردم که خوبم. نگاهم به خیابون و مردم عابر توش کشیده شد. همه در پی زندگی میدوند و یکی خوشحال و یکی افسرده میره که به کارهایش برسه. بچه های کوچیک پر از شعور و شغف و بدور از بدی های این دنیای پتیاره کنار والدینشون دست در دست اونا از جلوم رد میشدن.

من جایگاهم تو این دنیا کجاس؟ هدفم چیه؟! منه مهبد بعد از این همه تحمل رنج و جفای روزگار باید به کجا برسم؟! باید چی بدست بیارم. من برای چکاری دنیا اومدم؟! منو برای چی ساختن؟!

نگاهم به پسرک فال فروش سره چهارراه میفته. چیزی در وجودم میگه تو برای عوض کردن سرنوشت این بچه ها ساخته شدی. تو برای لمس حس اونا به این دنیا اومدی هدف تو چیزی والاتر از هدف همه ی انسانهاست. کمک به هم نوعت! دلم میخواد همین حالا اون بچه رو پناه بدم. دلم میخواد همین الان کاری کنم که دغدغه نون شبشو نداشته باشه! تموم دردم یادم میره تموم سختیام یادم میره وقتی تنها هدفم کمک به کودکان کار میشه!

رفتم سمتش غمگین نگاهم کرد.

_ اقایه فال بخر.

دستی به موهایش کشیدم خیلی کوچیک و نحیف بود.

_ من همه ی فال هاتو میخرم عمو جون

نگاهش رنگ دیگه ای گرفت اشک تو چشمهام جمع شد بدنش کبود بود یاد کمربند های مسعود افتادم که گاه و بی گاه رو بدن نحیفمون پایین میومد. تراول پنجاهی رو گرفتم سمتش نمیخواستم دیگه اینجا کار کنه اخه خیلی کوچیک بود شاید چهار یا پنج سالش.

تراولو گرفت خدا میدونه چه ذوقی کرد از ذوقش گریم گرفت!

_چرا گریه میکنی عمو؟!

بی اراده زانو زدم زمین و کشیدمش اغوشم. اخه بچه به این خوشگلی و کوچیکی چرا باید کارش این باشه خداجون؟ مشخص بود سو تغذیه داره.

_مامان بابا داری؟

گریش گرفت.

_من هیچکیو ندارم!

دلم اتیش گرفت. من میشم همه کسش اره من دیگه ازین بچه ها همینجوری رد نمیشم. از زمین بلندش کردم سبک سبک بود. متحیر نگاهم کرد. بچه های اون حوالی همه با تعجب نگاهمون میکردن.

هیچ حرفی نمیزد هیچیم نمیگفت فقط مسیرو نگاه میکرد این بچه ها از بس تو پاتوقها تحقیر میشن هیچ اراده ای از خودشون ندارن! به کل سام رو فراموش کردم. اسم بچه رو ازش پرسیدم:

_اسمت چیه گل پسر؟

با صدای بچگانه ش گفت:

_شایان!.

چهره ی شایان که سالها پیش فوت شد جلوم نقش بست آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. چشمهای ابی و درشت شایان تو بغلم باعث میشد همه با علاقه نگاهش کنن. موهای خرمایی شو مرتب کردم. رسیده بودیم خونه. کلید انداختم و درو باز کردم گذاشتمش زمین متحیر خونه رو نگاه میکرد!

_ازین به بعد اینجا خونه ی توعه!

ناباور نگاهم کرد. لیلا از اتاق اومد بیرون.

_وا این کیه مهبد؟!

لبخند بزرگی زدم:

_عضو جدید خونوادمون!

با بهت گفت:

_چی؟!!!

بعد ته دلی خندید:

_انجمن نزده حمایتو شروع کردی؟!

خندیدم:

_اره....

اومد سمت شایان.

_وای خدا چه ننازیه! فقط یکم باید تمیزش کنیم اونوقت میشه یه دسته گل

تازه یادم اومد که ای وای اصلا سام رو فراموش کردم.

_اخ من نرفتم پیش سام.

منتظر حرف لیلا نشدم و سریع رفتم از خونه بیرون.

سام

واقعا دلخور شدم مهبد قول داده بود زود بیاد پیشم ولی حالا دیگه ظهر شده بود!

داشتم به جونش غر میزدم که یهو در باز شد و مهبد نفس نفس زنان اومد تو!

بعد از کلی تو سر کله هم زدن، معذرت خواهی مهبد و قهر و نازکشی من چون مهبد

ناخوش بود به اصرار من یه دکتر اومدو مهبدو با هر جور حيله ای بود برد با خودش.

دلَم پر شد لمس اون صورت لاغر اون دست های بی جون باعث شد حس کنم

غمگین ترین آدم دنیام. دلم گریه کردن میخواست. از همون گریه های از ته دل که میگن خدا باهاش دلش به رحم میادو شفا میده. دلم حرم امام رضا رو میخواست از اون چنگ زدنا به ضریح ازون دعاها که میگن اگه با یه دل پاک باشه حتما مستجاب میشه. دلم برای حرم ضامن آهو پر کشید. اسم اقا که همیشه میومد محال بود چشم پر نشه. از همینجا یه سلام ته دلی به اقامون دادم. دلم باهاش درد و دل کردن میخواست. بی اراده شروع کردم باهاش حرف زدن :

_یا امام رضا یا ضامن آهو، دستم کوتاس که بیام پابوست میخوام جسارت کنم و از همینجا چیزی بخوام من هرچی ازت خواستم دادی شرمندتم ولی اینم جسارت میکنم و میخوام

اشکام از لای پانسماں رد شدو تو موهام گم شد.

_میشه شفاعت مهبد منو پیش خدا بکنی؟ میشه سفارشی داداش منو شفا بدی؟! خیلی بی چشم و روعم میدونم ولی من سنم کمه میشه دلمو نشکنی؟ میشه رومو زمین نزاری اقا؟ من نذر میکنم و قول میدم اگه مهبدو شفاشو گرفتی همیشه اداس کنم. اقا جان یعنی میشه؟ میشه یه اینبارو خدا یه ادم خوبو برای خودش گلچین نکنه؟! میشه؟!

از زور گریه ملافه رو چنگ زدم. ته دلم روشن بود میدونستم مهبد خوب میشه یعنی باید میشد. چیزی نگذشت که مهبد برگشت. سریع اشکامو پاک کردم:

_چقدر زود اومدی؟!

نشست لب تخت:

_بخاطر نخوردن قرصام حالی به حالی بودم همونا رو داد بهم حالم جا اومد.

یهو خم شد روم!

_دانیار!!!

سعی کردم صدام نلرزه.

_جونم؟!.

نگاه دقیق شو حس کردم.

_گریه کردی؟!!!!

لبخند زدم :

_نه کی گفته؟!.

دست کشید لای موهام!

_جای اشک هست تا موها تم رفته!

یهو دوباره بغضم شکست. نمیتونستم خودمو کنترل کنم. نگرانی شو تو صداش حس کردم:

_سامی چیشده عزیزم؟!

کشیدم ش سمت خودم جا خورده بود طفلک!

_اینجوری که ضعیف و لاغر شدی دلم آتیش گرفت اخه چرا باید اینجوری میشدی اخه چرا تو؟

دستشو ح. ل. ق. ه کرد دورم:

_الهی من پیش مرگت بشم که بخاطرم غصه میخوری.

محکمتر بغلش کردم.

_حتما یه حکمتی بوده سامی جونم.

دیگه از بس دلم پر بود نمیدونستم چی میگم:

_نخیر خدا با ما سره لج داره خدا خوشش میاد رنج بکشیم خدا همه رو رها کرده چرا همه ی بنده هاش درد میکشن این بی انصافیه! پس خدا کجاست چرا هیچ کاری نمیکنه؟!

نوازشم کرد بعد از کمی مکث گفت :

_اینو نگو سامی خدا اگه یچیزی رو میگیره شک نکن بهترین چیزو جاش بهت میده هر کسی باید آزمایش الهی رو پاس کنه خدا اینهمه نعمت داده به ما دانیار! گاهی باید امتحانی که میگیره رو پشت سر بزاریم تا ثابت شه همه جوره باهائشیم و شکر گذارش. درسته من مریضم ولی خوشبخت ترینم چون خانوادم رو کنارم دارم چون هستن کسایی که نگران بودنم باشن. این یعنی اینکه برای چند نفر مهمم اینکه تو بمن فکر میکنی و اشکت درمیادو گریه میکنی برام هم، نهایته خوشبختیه.

ارومتر شده بودم:

_تو همیشه باهام میمونی مگه نه؟ پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت :

_اره معلومه که میمونم عزیز دلم. تا ابد میمونم نگران نبودم نباش...

این بدترین لحظه س که پرستار میاد و میگه وقت ملاقات تمومه. قرص آرام بخش من مهبده خواب میخوام چکار؟! مهبد حسابی منو بوسید.

_فردا اون شایان رو هم باخودت بیار!

در حالیکه از جاش بلند میشد گفت:

_بروی چشم!

مهبد که رفت بازم تنها شدم اخه من فدای اون دلش شم که اینقدر رئوفه رفته یه بچه رو قاپیده آورده خونه. لبخندی رو لبهام نشست...

لیلا

لباسهای بچگی مهبد که تقریباً نو بود و خودمم نمیدونم چرا اینقدر سالم مونده بود رو از کمدش کشیدم بیرون. ای که چقدر این شایان شیرین بود! یجورایی منو یاده اون شایان که دوست مهبد بود می انداخت. مهبد شایان رو برده بود حموم. صدای خنده هاشون تا هفت اسمون هم میرفت! چون شایان مدام شیرین زبونی میکرد! چیزی ته دلم می گفت اومدن این بچه تو خونمون شاید باعث شادی و برکت بیشتر و دلیل بهبودی کامل مهبد بشه. فکر کنم مهبد بابای خیلی خوبی بشه... هم عاشق بچه هاس هم واقعا یه مرد واقعیه. خیلی دیر شده بود هیچ کدوممون اون روز درست غذا نخورده بودیم. سریع یه مقدار گوشت گذاشتم تا یخش اب شه. داشتم برنج پاک می کردم که مهبد شایان به بغل از حموم اومد بیرون. اونقدر این بچه ناز بود که دلت میخواست پیری گازش بگیری! همینطور که اب موهای بچه رو با حوله میگرفت اومد سمتم:

_ابجی لباسارو پیدا کردی؟!

با انگشت رو صندلی رو نشون دادم:

_اره داداشی اونجاست.

نگاهی به لباسها انداخت:

_اینا براش بزرگه عیب نداره. عصری بریم مرکز خرید خاطره تا براش لباس بگیرم.

لبخندی زدم:

_واقعا اراده تو جمع کردیا!

منظورمو گرفت:

_بخدا این اولین و آخرین کودک کاریه که تو خونمون نگه داریش میکنم!

شایان رو برد اتاق تا لباسهاشو تنش کنه. برنج رو گذاشتم رو گاز که دره خونه رو زدن. چادرمو سر کردم و رفتم سمت در. با باز شدنش زن رو شناختم! سمیه خانم!

نگاه دقیقی بهم کرد از پس عینک ظریفش! راستی این زن تا الان کجا بود انگار خیلی وقت بود اینجا نبوده!

_سلام سمیه خانم!

عینکشو رو صورتش جابجا کرد:

_سلام، تویی لیلا؟!!

نه پس یکی دیگم دارم ادای لیلا بودنو درمیارم!

_بله خودمم سمیه خانم!

از کنارم سرکی به توی خونه کشید، ای زنکه ی فضول!

_بله امری بود؟!!

تای ابروش پرید بالا!

_رام نمیدی مادر؟!!

چرخیدم سمت خونه مهبد پشت پنجره مخفی شده بود و اشاره زد نه راهش نده!

_والا مهمون داریم سمیه خانم بعد میتونید تشریف بیارید!!

چشمه‌هاش عین چی گذاشت شد با اجازه ای گفتم و درم بستم!

رفتم تو که مهبد غریب:

_اه یه مدت معلوم نبود چه گوری رفته از دستش راحت بودیم.

بی تفاوت گفتم :

_ولش کن بابا ارزششو نداره خونتو بخاطرش کثیف کنی!

شایانو گذاشت زمین و مشغول بازی باهاش شد. سهیل حالا قیافش دیدن داره! خدا کنه از درس خوندنمون بخاطر این بچه نیفتیم. استغفرالله این چه حرفیه میزنی لیلا؟! با ندای وجدانم کلا ساکت شدم! مهبد همه پیشو گذاشته بود برای ما کنار، اونوقت منکه خواهرشم بخاطر یه بچه بی گ*ن*ه* میگم از درس نیفتیم. اوف شرم داره واقعا! سری به نشونه تاسف تکون دادم که مهبد اومد تو اشپزخونه.

_چرا سر تکون میدی لیلا؟

چقدر حواسش جمعه هیچی از نظرش دور نیمونه!

_هیچی همینطوری!

با خنده اومد جلو و دست گذاشت روی گلوم و فشار خفیفی داد:

_بمن بگو چرا وگرنه خفت میکنم! برای من سر تکون میدادی؟!!

قهقهه م گرفت خودشم خندید...

_اذیتش نکن عمو!

هردومون چرخیدیم سمت شایان. مهبد از رو زمین بلندش کرد:

_ای من فدات بشم که اینقدر مهربونی مهربون!

منم گ. و. ن. شو بوسیدم که سهیل اومد تو:

_چرا اینجا صدای بچه....

حرفش تموم نشده بود که با دیدن شایان تو بغل مهبد کپ کرد! عین این زنای لوس دستشو زد رو گوشو با لحن لوسی گفت:

_وای خاک عالم چهار ساعت نبودم رفتی زن گرفتی بچه زایید برات مهبد؟! اخه من

چه خاکی به سرم بکنم هان؟! هووم کجاست؟!!

مهبد ته دلی خنده ش گرفت با ملاقه رفتم سمت سهیل:

_ کم چرت بگو نکبت!

خندید و در رفت چند قدم تر اونورتر و با عشوه گفت:

_ اوا خواهر؟!!

مهبد خندید:

_ ای دلم درد گرفت! این حرکات چیه سهیل!

میدونستم تمام قصد سهیل سر حال آوردن مهبده!

انگشتم رو گرفتم سمت در:

_ هووت پیش پات رفت تو اتاق!

سهیل با قر رفت سمت اتاقش!

خودشم خندش گرفت متحیر نگاهش کردم:

_ ماشالله قر کمر!!!

مهبد سهیل رو صدا زد:

_ سهیل بیا!

تازه لباسشو عوض کرده بود.

_ بله؟!!

منو مهبد ریز ریز خندیدیم.

_ یه سوال دارم ازت!

کنجکاو نگاهش کرد:

_خب پیرس!؟

_تو تو خلوتت تمرین قر دادن میکنی سهیل!؟

یهو چشمهای سهیل گرد شد که هر دومون منفجر شدیم از خنده! سهیلم خودش
غش غش خندید :

_دیوونه ها!

جدی شد:

_حالا دور از شوخی این خوشگله کیه!!؟

مهبد برایش توضیح داد. سهیل با عشوه رفت سمت مهبد دوباره رفت تو نقش زنانش
خم شد روش:

_بخدا اگه این بچه بیشتر از منو دانیار برات مهم تر شه، ازت طلاق میگیرم.

عاشق تماشای این مسخره بازی های سهیل و بیشتر ازون قهقهه های مهبد بودم.

_خیلی باحالی سهیل!

گونه ی مهبد رو بوسید:

_خواستم بخندی حالت خوب شه

با حس تشکر تو چشماش سهیل رو نگاه کرد:

_خوبه خوب شدم!

خداروشکر زیاد اون روز درس نداشتم، سهیل هم همینطور. مدام تا شب مشغول بازی
با شایان بودیم که خیلی باهامون صمیمی شده بود!

به کل اونقدر سرمون گرم بود که رایکا و ارمین رو فراموش کرده بودیم. مهبد کلید
خونه رو به ارمین داده بود. اوقات ارمین اونقدر تلخ بود که بزور حتی جواب سلاممونو

داد. مهبد ناراحت و غمگین رفتن ارمین به اتاقشو نظاره کرد. شایانو به من سپرد و پشت سر ارمین رفت اتاقش مشغول خوابوندن شایان شدم خوشبختانه بچه کم سروصدایی بود به هیچ حرف اضافه ای دراز کشید.

دره اتاق باز بود و میشد مکالمه شونو شنید.

_میدونم خیلی ناراحتی ارمین ولی باید قوی باشی.

جز سکوت از ارمین صدایی نیومد.

_آرمین گاهی بهتره با یکی حرف بزنی.

ارمین نفس عمیق بلندی کشید :

_سرم درد میکنه میخوام بخوابم.

مهبد بی حرف رختخواب ارمین رو پهن کرد که گوشیش زنگ خورد. از اتاق که بیرون اومد گفتم:

_گوشیت داره زنگ میخوره.

نگاهی به گوشیش کرد:

_رییس موسسه س!

فوری جواب داد و گوشی رو گذاشت رو اسپیکر.

_سلام جناب.

مکثی پیش اومد :

_سلام آقای صداقت خوب هستید؟ آقای صداقت شرمنده که امروز نشد هماهنگ کنم تشریف بیارید.

مهبد صدلی رو کشید عقب و اروم نشست روش.

_ عیب نداره قربان، ما هم امروز نمی تونستیم بیایم، قسمت نبوده.

رئیس موسسه با شرمندگی گفت:

_ ایشالله فردا جبران کنیم براتون.

مهبد گوشی رو جابجا کرد:

_ چه ساعتی خدمت برسیم جناب؟

_ ساعت یازده صبح بی زحمت اینجا باشید من با انجمن هماهنگ کردم به نظرات و

نتایج خوبی رسیدیم!

چشمهای مهبد برق زد.

_ خیلی ممنون از الطافتون فردا حتما خدمت میرسم.

_ قربان شما منتظرم شبتون خوش.

_ بازم ممنون شبتون بخیر.

ارمین از اتاق بیرون اومد:

_ مهبد رئیس انجمنه چی گفت؟!

خندید:

_ تو که رفته بودی بخوابی!

اومدو نشست رو مبل:

_ مهمه برام.

مهبد از جاش بلند شد و نشست روبروش:

_ گفت با اعضای انجمن به نتایج خوبی رسیدن.

ظاهرا سره ارمین خیلی درد میکرد چون چند بار چشماشو فشار داد . از یخچال دوتا مُسکن برداشتم و با یه لیوان اب بردم براش.

_ ممنون ابجی

شایان خوابیده بودو برای همین ارمین متوجه ش نشده بود که یهو صدای عطسه از اتاق اومد. ارمین سیخ نشست:

_ این صدای چی بود؟!

مهبد تصمیم گرفته بود سربسرش بزاره!

_ منکه صدایی نشنیدم تو صدایی شنیدی لیلا؟!

و بدنالش چشمک ریزی زد!

_ نه من چیزی نشنیدم!

ارمین پوف کشداری کشید:

_ فکر کنم وقایع امروز خلم کرده!

مهبد خندید:

_ اره خل شدی مشخصه!

آرمین مشکوک نگاهش کرد:

_ چیشده حال رایکا رو نمی پرسی؟!

مهبد سکوت کرد و ارمین چشماش ریز شد!

_ حتما خیلی بهش سخت میگذره اینو خوب میدونم که چقدر دیدن اون صحنه برای ادم عذاب اوره مخصوصا که یه روزی عاشق اون شخصی بوده باشی که کشته شده جلو چشمت!

خستگی از سر و روی مهبد و ارمین میبارید.

_بیچاره ضربه ی روحیه بدی خورده مهبد، یه ریز یجا خیره میشه و گریه میکنه.

مهبد اروم گفت:

_باید کمکش کنیم. به هر حال اونم انسانه. وای که چقدر خوابم میاد.

تازه ساعت هشت و نیم بود ولی هر دوشون رفتن خوابیدن. گوشیمو برداشتم تا با

مامان که هنوز انزلی بود چت کنم که سهیل اومد تو اتاقم.

_ابجی؟

مهربون نگاهش کردم:

_جانم.....

نشست رو زمین:

_مهبد ازدواج کنه ما تنها میشیم اره؟

لبخندی زدم:

_نه چرا تنها شیم؟

کشو قوصی بخودش داد..

_اینجا کوچیکه خب باید خونه بخره یا اجاره کنه مستقل شه اونوقت من میشم مرد

خونه مگه نه؟

دست گذاشتم شونه ش.

_الانشم تو مرده خونه ای داداش!

سرشو انداخت پایین.

_ حالا کو تاااا مهبد داماد شه!

_ بنظرت رایکا عروسمون میشه؟!

یکم فکر کردم:

_ فکر نمیکنم سهیل.

سرشو تکون داد:

_ منم همینطور. اینطور که من تو اون مهمونی دیدم همه داماداشون دک و پز دارو ادا
اتفار دار بودن! بعیده موافقت کنن...

سره جام جابجا شدم:

_ مهم نظره دختره س.

خندید:

_ من وقتی ارمین بهش از علاقه مهبد به دختری از خانوادمون گفت حسرت بزرگی رو
تو چشمهای رایکا دیدم!

گشتم شده بود پاشدم برم یچیزی بیارم بز نیم تو رگ.

_ هر چی خدا بخواد همونه پاشو یچیزی بز نیم تو رگ که خیلی گشتمه!

_ لیلا؟!

کتلت رو گذاشتم تو نون و یکم گوجه هم روشو گرفتم طرفش.

_ بله سهیل؟!

لقمه شو یه گاز بزرگ زد همیشه وقتی گشتمه اینکارو میکنه اصلا رفتاراش با مهبد
عینهو قیافش فرقی نمیکنه. انگار یه روحن تو دو بدن!

_ این لقمه رو خوردیم بریم این حوالی قدم بز نیم؟

سرمو با دهن پر تکون دادم خیلی وقت بود که یه پیاده روی درست حسابی نرفته بودم. سهیل که زودتر لقمه شو تموم کرده بود پاشد. منم پاشدم که آماده شم. که مهبد صدام زد اروم.

_لیلا؟!

چون ارمین تو اتاق خوابیده بود صداشو پایین آورده بود. ایستادم پادری.

_بله؟!

نشست سره جاش.

_کجا میخواین برین؟

ای من قربون اون گوشای تیزت برم داداش که صدای حرکت مورچه رم میشنوی چه برسه به بچ پچهاب ما.

لبخند زدم:

_میریم پارک بادی.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

_منم بیام؟!

سهیل جای من جواب داد:

_ما میخوایم بریم پیاده روی شما خیلی امروز راه رفتی داداش. اگه اذیت نمیشی بیا.

پارک نزدیک بود فوقش ما راه میرفتیم اون یجا می نشست دیگه.

_بیا داداش.

هر سه تامون که آماده شدیم رفتیم پارک بادی که جلوی ساحل بود. باد شدیدی میوزیدو موجای دریا بی تاب خودشونو به ساحل و سنگهای جلوش میکوبیدن.

مهبد دستاشو باز کرد و با یه لذت خاصی گفت:

_جون چه بادی!

عاشق پیچیدن باد توی موهاش و لباساش بود. چشم افتاد به دوتا دختر که بستنی بدست راه میرفتن. نگاه کردم جییم. کارت عابرم همراهم بود.

_اقایون داداشام، بریم بستنی بخوریم؟!

مهبد نگاهی به بستنی فروشی کرد:

_اخیرین باری که بستنی خوردیم کی بود بچه ها؟!

یکمی فکر کردیم:

_دوسه ماه پیش داداش

سرشو تکون داد:

_خب عیب نداره پس پیش به سوی بستنی!

بستنی نعمت یکی ازون بستنی هاییه که همیشه ازش گذشت. هرکدوممون یه طعمی رو انتخاب کردیم و بعد از پرداخت پولش برگشتیم لب دریا.

_لیلا؟

حواسمو معطوف مهبد کردم:

_بله داداشی؟

اروم گفت:

_اگه من یه روز نباشم چکار میکنی؟!

هر چی بستنی منو سهیل خورده بودیم کوفتمون شد با این سوال! سهیل عصبی گفت:

_ نمیخوام دراین باره حرفی زده شه مهبد!

بغضم گرفت بستنی رو گذاشتم رو نیمکت و ساکت شدم. اما انگار مسر بود جوابشو بگیره:

_ خب اگه بدتر بشم میرسه روزی که نباشم!

بغضم شکست :

_ بس کن من نمیخوام بهش فکر کنم!

اومد چیزی بگه که جیغ زدم:

_ بسسه!!

از جیغ و هق هقم مبهوت نگاهم کردو ساکت شد. سهیلم اخم غلیظی کرده بود. همه متحیر نگاهمون میکردن. پاشدم و دویدم سمت خونه. هیچوقت به نبود مهبد نمیتونستم فکر کنم. اصلا هیچ حواسم به خیابون نبود نمیدونم اصلا چجوری رسیدم وسط خیابون! صدای ماشین سنگین که هر لحظه نزدیک تر میشد وحشت رو تو وجودم بیشتر میکرد. مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم حرکت کنم کامیون نزدیک و نزدیک تر میشد چیزی نمونده به تصادف که مهبد با عجله دویدو منو خودشو به یه طرفی پرت کرد! شوک زده بودم صدای سهیل وحشت زده بلند شد!

_ مهبد! داداش!

خودمو از رو زمین لرزون بلند کردم صدای هق هق سهیل سر به اسمون گذاشت چرخیدم سمت مهبد غرق خون رو زمین افتاده بود وحشت زده نگاهش کردم تمام تنم رعشه گرفت. سهیل داد زد :

_ تورو خدا یکی زنگ بزنه آمبولانس

چشام از گریه هیچ جا رو نمیدید افتان و خیزان رفتم سمتش و زانو زدم :

_مهبد تورو خدا چشمتو وا کن! داداش....

جیغ زدم :

_مهبد پاشو تورو امام رضا چشمتو وا کن... مهبد غلط کردم. اما مهبد هیچ واکنشی بهم نداد داشتیم به جنون کشیده میشدم که امبولانس رسید. ملت دورمون جمع شده بودن. کسی منو به دنبال خودش کشید و برد.

با سیلی ای که تو صورتم از خشم سهیل خورد به خودم اومدم.

_تو باعث شدی لت و پار شه بخدا بخدا اگه بلایی سرش بیاد نفه ت میکنم لیلا
هق هقش اوج گرفت و نشست رو زمین. عین ابر بهار گریه میکرد دلم میخواست
خودمو بکشم. تکیه دادم دیوار برده بودنش اتاق عمل. خدایا کمکمون کن من بی
داداشم میمیرم. بی صدا هق هق میزدم که مامان بابا هامون اه و ناله کنان رسیدن....
خودمو تو اغوش مامان رها کردم...

مامان بابای سهیل ازش از کم و کیف ماجرا پرسیدن و سهیل همه رو بی کم و کاست
با خشمی که تو چهره ش از من هویدا بود توضیح داد و با گفتن هر کلمه ش هق هق
من اوج میگرفتم مامان بابا بیشتر نوازشم میکردن. حالم به قدری بد بود که با تذکر
پرستار هم اروم نمیشدم. تموم بدنم از گریه ی زیاد کرخت شده بود. چشمهای همه
خیس بودو همه از ته دل دعا میکردن پناه بردم نماز خونه پیر زنی سفید مو و آرام
مشغول دعا خوندن بود. دعای امن یجیش عجیب نوایی خاص داشت. با چشمانی
خیس به نماز ایستادم حتی نای رکوع و سجودم نداشتم. زن که نمازش تموم شد
خودشو به کناری کشید و نگاهم کرد. سره دعا هق هقم سر به اسمون گذاشت. زن
خودشو کمی به طرفم کشید:

_اینجوری گریه کنی حالت بد میشه مادر... انگار خیلی عاشقی ها!

دلم یه همدم میخواست یه هم صحبت. بغض سنگینمو به سختی قورت دادم :

_اره عاشق داداشم که داره تو اتاق عمل جون میده

اشکام رو مانتوم گوله گوله چکید.

_داداشم نفس منه من جز داداشم هیچکیو ندارم اون جون منو نجات داد خودش رفت

زیر ماشین....

چهره ی زن غمی بزرگ گرفت:

_اسمت چیه دخترم؟

بی رمق گفتم:

_لیلا...

دستمو تو دستش گرفت :

_اسم منم منیره س.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

_برادرت ادم پاکیه؟

اخ من الهی فدای داداشم شم که ازون پاکتر من به عمرم ندیدم. باز گریه م شروع شد.

_داداش من فرشته س اون خیلی پاکه.... خیلی

دست گذاشت رو شونم:

_به معجزه اعتقاد داری؟!

معجزه؟ همون چیزی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم.

_اره دارم چطور؟

چشمهای عسلی زن چند ثانیه با خشنودی روی هم رفت:

_ برای هر آدمی تو زندگی یه معجزه ی نهفته پنهانه و طبق صلاحدید خداوند قهار و متعال اتفاقاتی پیش میان که ممکنه معجزه زندگی اون شخص اشکار بشه. اگه برادرت اونقدر اقااست که تو اینجوری براش زجه میزنی مطمین باش خدا معجزه رو نشونت میده و اون زنده میمونه حتما حکمتی در امشب هست دخترم.

حرفاش عجیب ارومم میکردن. با دست های نیمه زبرش اشکامو پاک کرد.

_ به خدا توکل کن دخترم که خدا پناه بی پناهانه.

چرا این بغض و گریه لعنتی ولم نمیکنه و هی میبارم. کنجکاویم بیدار شد:

_ شما چرا اینجاییین حاج خانوم؟

کمی جابجا شد و پاهاشو دراز کرد:

_ پسرم رو با چاقو زدن 7_8 روزی هست که بدحاله

دلَم خیلی سوخت....

_ من همین یه پسر و دارم دخترم. بی اراده گفتم:

_ اخی...

انگار اونقدر گریه کرده بود که دیگه اشکی نداشت بریزه.

_ راضیم به رضای خدا. محمدمو سپردم به خودش. خدا خیلی دیر بهم دادش بعد از

سالها انتظار و درمان حالا حتما من لایق این بچه نبودم که داره اینجوری ازم

میگیرتش. شایدم معجزه رخ بده و....

سکوت کردیم هر دومون که سهیل اومد تو، ازش خجالت می کشیدم تا حد ممکن

سرمو فرو کردم تو یقم. رنگش پریده بود

_بابت چکی که زدمت معذرت میخوام.

حاج خانوم با علاقه نگاهمون کرد.

_تو حق داری ازم عصبانی باشی بخدا هر چی چک باشه میخورم فقط مهبد خوب شه

بیطاعت منو کشید اغوشش. شونه هاش میلرزیدن و من دلم بیشتر هوای مهبدو میکرد. ساعتها گذشته بود و من با گذر ثانیه ها بیشتر حس میکردم که واقعا تشنه ی لمسه بودن مهبدم.

حاج خانوم هم کلی باهام حرف زد و کمی بهتر شده بودم که سهیل که رفته بود برگشت:

_عمل تموم شده. دکتر کارمون داره.

تموم بدنم به یکباره یخ کرد. زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. نگاهی به حاج خانم انداختم:

_امیدت به خدا باشه.

فقط سرمو تکون دادم. راه رو انگار برام دالان مرگ بود. جوی سنگین و نا امید کننده داشت پاهام دیگه جونی نداشتن. مامان باباهامون منتظر ایستاده بودن دکتر فقط با ما دوتا کار داشت.

_بفرمایید بشینید بچه ها

وارفتم رو صندلی.

عکس مغز مهبد رو مانیتور بود....

سهیل

نابود چشم دوختم به دهن دکتر. لیلا داشت پس میفتاد.

_ چون فامیل درجه یکشین بهتره به خودتون بگم.

سکوتی جان فرسا ایجاد شد تأثر به چهره دکتر نشست دقایق به مانند سال کیسه طی میشدن.

_ با وجود همچین تصادف وحشتناکی عجیبه که زنده مونده.

لیلا دستمو فشار میده منم محکومتر دست اونو.

_ ضربه شدیدی به مغزش خورده که باعث لخته شده بود اونو خارج کردیم کلا دنده هاش خورد شده بودن که مجبور شدیم پلاتین بزاریم.

جیگرم اتیش میگیره لیلا هر لحظه بی رنگ تر میشه. و من هر لحظه وحشت زده تر.

_ آسیب جدی ای که به کمرش وارد شده اصل ماجراس. نیمی از نخاع آسیب دیده.

رعشه به جونم وارد شد همینطور به لیلا.

_ عصب های بدنش و قسمتی از مغزش فلج شده و تا اخر عمر نیمی از بدنش دیگه حرکت نمیکنه و مجبوره با واکر راه بره

هق هق لیلا بهتمو شکست ابدهنمو قورت دادم. که دکتر تیر خلاصو زد:

_ با وجود بیماری خشکی عضلاتی که داره کار سختتر میشه ممکنه هر دو طرفش فلج شه اونوقت کار شما دونفر سخت میشه.

احساس کردم سی سال پیر شدم.

_ باید خیلی فعالیت کنه فیزیوتراپی بشه تا نیمه دیگه بدنش از کار نیفته. اما راه علاج قطعی نداره. گذشته ازینها باید دعا کنین بهوش بیاد چون الان تو کماست.

حرفاش که تموم شد تشکر کردیم واومدیم بیرون رو به پدر لیلا کردموازش خواستم لیلا رو ببره و مراقبش باشه چشمهای لیلا دیگه باز نمیموند.

ساعتها تو خیابون ها قدم زدم. اشک ریختمو لرزیدم. خدایا چرا.... اخه چرا... از یه طرف سام از یه طرف مهبد خدایا چرا داری زندگیمونو دست خوش بلا و طوفان میکنی؟! حالا به سامی چی بگم؟! خدایا خواهش میکنم بزار از کما خارج شه خدایا مارو با مهبد امتحان نکن التماس میکنم. ازون شب من به اجبار تقدیر زودتر از سنم یه مرد شدم. پسری که تو 15 سالگی از غم داداشش پیر شد. سه روز گذشته بود و من و ارمین به هر نحوی دانیار رو میپیچوندیم از حال زار لیلا و دروغای ما دستگیرش شده بود چیزی پیش اومده پشت شیشه ای سی یو زل زدم به مهبد که زیر کلی لوله و سیم گم بود. با تیوپ قطور و سری بانداژ شده... اشکام خشک شده بودن و اونا هم دیگه انگار با من عین سرنوشتم سره لج داشتن. صدای دوان دوان آمدن زنی با پاشنه های بلند روی اعصاب نداشتم خط کشید. رایکا بود. جلوی ای سی یو متوقف شد. با دیدن مهبد تو اون حالت زانوهاش سست شدن و به زمین افتاد.

_مهبد.....

اونقدر با سوز مهبد رو صدا کرد که دلم اتیش گرفت.

_چرا الان باید بفهمم به این روز افتاده چرا آقا سهیل!؟

سرمو انداختم پایین:

_حال خوشی نداشتین بخاطر همین.....

بی صدا هق هق میزد.

پرستار از اتاق مهبد بیرون اومد رایکا از جاش پرید.

_میخوام برم تو

اخم های پرستار تو هم رفت:

_نمیشه خانم

رایکا سمج تر از این حرفا بود :

_مطمئنم منو ببینه بهتر میشه!

پرستار تحکم کرد:

_گفتم نمیشه!

دکتر که داشت ازون حوالی رد میشد گفت :

_بزار ببینتشون

پرستار با تعجب گفت :

_ولی دکتر!

جدیت دکتر و نگاهش باعث شد حساب کار دستش بیاد. دکتر مینایی رو به بما کرد:

_هر روز یک ساعت شما دوتا شیفتی بشینین کنارش و باهاش حرف بزنین این ممکنه

تو فرایند بدست آوردن هشیاریش موثر باشه....

خدا میدونه که چقدر ذوق کردیم....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

لباس مخصوص که پوشیدیم رایکا چرخید سمتم:

_رفتی تو عادی باش بیقراری نکن گریه هم نکن فهمیدی؟

سرمو تکون دادم که گفت:

_برو تو

اروم رفتم تو بغضم سنگین بود اما نباید می شکستمش . اما نشد.... اشکهام چشممو پر کردن. رفتم کنارش نشستم روی صندلی ارومتر از همیشه خوابیده بود. دستشو تو دستم گرفتم.

_داداشی؟ مگه قول ندادی دیگه تنهامون نزاری؟! مگه قرار نشد همیشه پشتمون باشی؟! قرارمون رفتن و بی معرفتی نبود. داداش تا کی میخوای بخوابی؟! دلم برات تنگ شده پاشو منو صدا کن بگو سهیل بیا اینجا.

عاجزانه گفتم:

_داداش...

دستمو رو دستش حرکت دادم:

_مهبد نمیخوای چشمتو باز کنی اخه رنگ چشمتو خیلی دوست دارم. خسته ای میدونم ولی اینقدر خوابیدن خوب نیست بخدا خودم نوکری تو میکنم. رایکا این جاست نگرانته.

دستی به موهایش که تراشیده شده بود کشیدم.

_سرباز نشده موها تو تراشیدی؟! اینم بهت میاد.... اصلا همه چی بهت میاد!

شب اول محرم بود. میدونستم مهبد، اقا و سرور و سالارمون رو خیلی دوست داره.

_داداش دل خوش کرده بودم امشب میریم هیئت واسه اقا عزاداری میکنیم به حرمت اقامون بلند شو... امشب میرم هیئت بجای تو هم سینه میزنم. قول میدم!

نگاهی به چهره ش کردم.

_هر سال که ما نبودیم تو میرفتی هیئت و مارو از اقا ابالفضل با اشکو آه میخواستی حالا من میرم هیئت و تورو از اقامون میخوام.

اشکم میچکه دیگه نمیدونم چی بگم! دستشو فشار خفیفی دادم.

_من میرم داداش ولی خیلی زود بر میگردم باید برم دنبال لیلا که خیلی بخاطرت ناخوشه. زود میام تو هم سعی کن زود زود بیدار شی سام داره میاد خونه باید باشی برای استقبالش.

پیشونیمو گذاشتم رو پیشونیش و چشمامو بستم:

_خیلی دوستت دارم یادت باشه....

لباس مخصوص رو درآوردم و نیم نگاهی به رایکا کردم که با سری به زیر منتظر خارج شدن من بود. نگاه کوتاهی کردم از بیمارستان بیرون رفتم. نمیدونستم لیلا کجاست و چه حالیه. گوشیمو برداشتم و زنگ زدم پدرش که با صدایی گرفته و خسته گوشید جواب داد فکر کنم خواب بودن کالا. ساعت 12 ظهر بود.

_سلام اقا رضا سهیلم.

سریع برسید:

_حال مهبد بهتر شده؟!!!!

ایکاش واقعا میشد حامل این خبر باشم اما نبودم!

_هنوز همونطوریه میخواستم پیام لیلا رو ببینم.

بغض کرد:

_طفلک نه اب میخوره نه غذا بزور سرم که هنوز چشماش بازه.

غم گرفت:

_ادرس سویت رو بدین میام میبینمش.

مکشی کرد:

_نجیمه ادرسو بگو

صدای نجیمه خانم اومد.

_پاسداران.....

ادرس رو به خاطر سپردم. نگاهی به جیبم کردم پول خورد برای اتوبوس داشتم. نشستم تو ایستگاه و منتظر اتوبوس شدم. حال دلم خیلی بد بود نگاهم به علم جلوی مسجد امام علی علیه السلام افتاد. دلم پر کشید برای هیئت و سینه زنی عاشقان ابا عبدالله.

نزدیک خونه بود و باید شب همونجا میرفتم. سواره اتوبوس شدم دلم میخواست هق هق بزوم. دوستم تو تلگرام بهم پیام داد:

_علیرضا در چه حالی؟

تایپ کردم:

_نابود نابود خورده خورد.

یه وویس فرستاد که حاوی اهنگ شهاب مظفری بود.

_یادمه چشمو میگرفتی تا بگم اسمتو اغوشتو میکردی مال من.

نیستتو میکشم عکستو گل من

گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

الهی بمیرم داداش این اهنگ مورد علاقه تو بود.

_اینو مهبد خیلی دوست داره.....

تایپ کرد:

_به گفته های شعر عمل کن رفیق گریه نکن بخند و روپا بمون.

چشمهام پر شد:

_نمیدونی چی میکشم یاسر!

_شاید جات نباشم ولی میفهمم نبوده یه عزیز چه حالی داره. الان تو و ارمین تکیه گاه
سام و لیلابین میفهمی؟!

فقط یه اره خشک و خالی نوشتم. از اتوبوس پیاده شدم. جلوی سوویت توقف کردم. با
نگهبان داخل شدنمو هماهنگ کردم دره اتاقشونو زدم که آقا رضا ژولیده جلو در ظاهر
شد:

_بیا تو باباجان

_ممنون

رفتم تو لیلا وسط پذیرایی با سرمی تو دستش و رنگی پریده دراز کشیده بود لاغر و
نحیف شده بودو فقط خیره بود به سقف. چشماش خیس و پف کرده بود صداش زدم
_لیلا.....

چهره ش از بغض مچاله شد و شروع کرد هق هق زدن. رفتم زانو زدم کنارش. نیم
خیزش کردم و سرشو گذاشتم شونه ام.

_الهی سهیل بمیره برات اجی.

پیرهن مو چنگ زد:

_دلیم میخواد بمیرم

صداش خیلی گرفته و ضعیف بود

_این حرفو نزن لیلا! مهبد هیچوقت نمیخواست غمگین باشی اگه واقعا دوستش داری باید رو پا باشی باید به درسهاست برسی خواهش میکنم لیلا با این کارات بیشتر ازارش نده! اون الان کناره همه ماست ما رو میبینه حس میکنه بزار آرامش داشته باشه!

خودشو بیشتر بهم فشار داد :

_باشه داداشی

چند لحظه تو بغلم نگهش داشتم.

_گشنته؟

_اره

مامانش داشت ناهار درست میکرد رفتم اشپزخونه. زیر غذاشو خاموش کرد

_نجیمه خانم لطفا غذای لیلا رو بکشین براش

لبخند محو و تلخی زد.

_باشه مامان جان

یکم نگاهم کرد:

_حالا میخوای چکار کنی؟.

لبامو فشار دادم....

_صبوری.... بنظرم بهتره یه چند وقت اینجا بمونین میدونم خیلی کار دارین شهر خودتون ولی بهتره لیلا و سام با والدینشون باشن منو ارمینو شایان کوچولو هم با هم میمونیم.

سرشو تگون داد و مشغول ریختن غذای لیلا شد. غذای لیلا و خودمو بردمو خودم قاشق قاشق به خوردش دادم با اینکه بیمیل بودم اما بزور خودمم چند قاشقی خوردم.

_میری هیئت؟

سرمو تکون دادم.

_منم میام

لبخندی از سره رضایت زدم.

_شایان چکار میکنه؟

بشقابو برگردوندم تو سینی.

_با ارمینه. من فعلا باید برم خونه خوب بخور و خوب بخواب که شب پیام دنبالت بریم هیئت.

آقا رضا یه پیرهن مشکی گرفت سمتم که نو بود. پشتش نوشته بود هیئت عاشقان ابا عبدالله. لبخند بزرگی زدم:

_خیلی ممنون

ماچم کرد

_قابلتو نداره. اینو از هیئت نزدیک خونتون گرفتم برات.

با حس تشکر تو چشام نگاهش کردم...

از لیلا خدافظی کردم و اومدم بیرون. بین راه سنگهارو شوت میکردم. ارمین سرشو رو زانوهایش گذاشته بود و یه گوشه تنهایی رو برگزیده بود. بهتر از هر کسی میدونستم که چه روزای سختی رو سپری میکنه. مردی که مهبد رو عین برادر یا پسرش حفظ کرده بود.

رفتم نشستم کنارش، توجهی نکرد.

_آرمین؟

شونه هاش لرزید.

_مهبد خوب میشه من میدونم...

سرشو بلند کرد چشمهاش قرمز قرمز بود. سرشو به منظور نمیدونم تکون داد. مامان و بابام خونه بودن اما چون تو اتاق بودن متوجه شون نشدم. بابا از اتاق اومد بیرون.

_علی جان؟

رفتم سمتش:

_سلام بابا چه خوب شد که اینجایی

منو بخودش فشار داد.

_نمیشه تنهات بزارم که

مامان هم اومد بیرون رفتم تو اغوشش. سریع گلگی رو شروع کردم

_دلم گرفته مامان.....

همیشه با مامان راحت تر بودم.

نشست وگفت:

_بیا اینجا

رفتم نشستم سرمو گذاشت رو پاهاش دست کرد لای موهام.

_الهی مامان فدای دلت بشه حرف بزن خالی شی مادر

_همش مدت کمیه که برگشتیم پیش مهبد اما خدا داره اونم ازم میگیره مثل بابای

خدایامرزم که خیلی کوچیک بودم ازم خدا گرفتش مامان من مهبدو دوست دارم.

دستی به گونم کشید:

_میدونم پسرم ولی باید صبور باشی باید صبر تو به خدا نشون بدی خدا اصبر الصابرينه. هر کسی باید تو زندگی امتحان الهی رو با صبر پاس کنه. مهبد اینهمه برای شماها فداکاری کرد حالا وقتش شده که شما جواب زحماتش رو بدین. ایشالله بهتر که شد میدونم سخته ولی باید مرد راهش باشی علی جان. ماها هم هستیم کمکتون میکنیم. حتی اگه شده باشه بابات امروز گفت کلا میایم انزلی و حمایتتون میکنیم. غمت نباشه پسرم. ایشالله خیلی زود برمیگرده خونه.

خیلی خسته بودم نمیدونم چطور و کی اصلا خوابم برد. بیدار شدم مامان یه بالش زیر سرم گذاشته بود و خودش هم کنارم دراز کشیده بود.

_بیدار شدی مامانی؟.

لبخند زدم.

_بله

پیشونیمو بوسید.

_خیلی خوابیدیا چهار ساعت شد نیم ساعت دیگه هیئت باید باشی! برو هیئت با اقا عشق کن حالت خوب میشه

سریع از جام پریدم اوف ساعت 7 شب شده بود. رفتم اتاقم پیراهنمو پوشیدم بابا هم تو پیرهن و شلوار مشکی جذابتر شده بود.

_بریم پسرم؟

سرمو تکون دادم.

_بریم

رفتیم دنبال لیلا حالش بهتر شده بود. هیئت حسابی شلوغ بود چون تو حیاط یه خونه کنار مسجد بود اقایون یه طرف نشستن خانما یه سمت دیگه. با صدای بلند با هم یک

نوا زیارت عاشورا خوندیم. مداح اروم رفت سمت جایگاهش. چندتا نوحه رو که رد کرد از اقایون خواست بیان جلو. همه مون بلند شدیم. به صف شدیم و مداح شروع کرد.... نور ملایمی فضا رو منور کرد. صدای سینه زنی همه ی حیاطو پر کرده بود.

گره گشای ما ابالفضل

تو هستی با وفا ابالفضل

میخوام از تو کربلا ابالفضل

دخیلتم امیر و سردار

منو ابالفضلی نگه دار

میخوام باشم نوکر علمدار

من گرفتم اذن غلامی

تو حرم از مادرت ابالفضل

تو غلام و نوکر حسینی

من غلام و نوکرت ابالفضل

به جون مادرم قسم من ابالفضلیم

به بیرق و علم قسم من ابالفضلیم

مداح فریاد زد:

_با من بگو بجون مادرم قسم من ابالفضلیم

صدای مردها محکمتر شد و یکصدا با هم جمله رو گفتیم.

_محکمتر بزن بگو بجون مادرم قسم من ابالفضلیم

دستها محکتر به سینه ها کوبیده شدن.

_زنو مرد با هم بگید بجون مادرم قسم من ابالفصلیم

صدای زنو مرد با هم ادغام میشه با جملاتی که مداح میگه صدای هق هق خلیها بلند
میشه:

_تا تاسوعا دم میگیره مریض دارم که داره میمیره

دخیل میبنده به دست گرم

چقدر شلوغ شده دوره علم

گرمیت حرف نداره

داره از حسینیه شفا میباره

با دیدن اشک بابا بغض منم سر باز کرد چرخیدم سمت لیلا شالشو پایین کشیده بودو
عین ابر بهار میبارید.

مداح صداشو بالاتر میبره:

_ابالفضل ش رو تو بگو

مست میشم تا یه پهلوون میگه ابالفضل ، مست میشم تا یه پهلوون میگه....

_ابالفضل

دستها دوتایی میرن بالا، محکتر رو سینه ها فرود میان. همه دور هم جمع میشن و
حلقه تشکیل میشه.

_تو دست میر علم کشون میگه...

_ابالفضل

_عشق میکنم تا یه غیرتی میگه:

_ابالفضل

_کیف میکنم تا یه بچه هیئتی میگه:

_ابالفضل

_تو اصالتا نابی اینه ی تموم قد ابو ترابی

تو خوده خوده ابی

تو محافظ زینب و ربابی، تو محافظ....

_محافظ زینب و ربابی

خانمای هیئت از حضار با چای و خرما و حلوا پذیرایی میکنن. چندتا جوون یا ابالفضل گویان دیگی بسیار سنگین و بزرگ رو حمل میکنن. بوی اش رشته تموم فضا رو پر میکنه. خانمی میشینه و تو ظرفای یه بار مصرف نیم کیلویی اش میریزه. سینه زنی که تموم میشه مداح دعا میکنه:

_خدا به حرمت این شبها همه ی بیماران رو شفا بده

صداها بلند میشه:

_آمین

_خدا به حرمت ابالفضل همه رو عاقبت به خیر کن!

_الهی آمین

_خدایا مارو به حال خودمون واگذار نکن

_آمین

مداح شب بخیری گفت و از همراهیون باهاش تشکر کردو از هیئت رفت بیرون .
نگاهی به بابا کردم لبخند زد:

_ خوب سینه میزنیا، با تموم عشقت سینه زدی

در حالیکه میرفتیم بیرون گفتیم:

_ خودت عشق به اقا رو یادم دادی!

(دوستان بی زحمت رفتین هیئت ادمهای محتاج دعا، بیماران و البته مارو فراموش نکنین. خیلی دوستون داریم. هدف از گذاشتن این پارت این بود که تو محرم هر کسی به هر دلیلی نشد یا نتونست یا نمیتونه بره هیئت واسه ابا عبدالله، یه فیضی ببره :) اینا همه قسمتی از سینه زنی دیشبه هیئت انزلی و مسجد امام علی بود. میدونم حضوری رفتنش یه حاله دیگه داره ولی خب تصورش هم وقتی یچیزی از هیئت و حالو هواش میخونی خالی از لطف نیست. قربون همتون...)

رفتیم بیرون که لیلا گفت:

_ عالی بود ایکاش هر شب بیایم....

مامان رو کرد بهش:

_ میایم لیلا جان

دستمون انداختم دوره شونه های لیلا...

_ حضرت اباالفضل بخدا عشقه

_ اره با هیبت و غیرت و مردونگیه شجاعتشو دوست دارم.

خندیدم:

_ حالا ایشونو بیخیال من داره دلم واسه اون اش تو دستت ضعف میره

خندید و گفت:

_ ای شکمو!

دره خونه رو باز کردم شایان دوید سمتم بغلش کردم بوسیدمش:

_عمو چرا نیومده؟

اخه من فدات شم که تو هم معتاد بودن داداش من شدی فسقلی.

_میاد یکم کار داره.

روشو چرخوند:

_عمو دیگه منو دوست نداره!

رو دستم جابجاش کردم:

_نخیر اصلا هم اینطوری نیست خیلی زود میاد میدونم.

آش رو خالی کردم تو قابلمه و گذاشتم رو گاز.....

هشت روز گذشت. دست و دلمون که تنها میشد به هر بهونه ای میرفتیم بیمارستان. از

همه ما بدحالتتر رایکا بود دیگه بهم اثبات شده بود دلش گیره. لاغر شده بودو همش

گریه میکرد. لیلا ساکت و سرد بود سام هم که فهمید به کل ساکت شدو غم زده. با

هیشکی حرف نمیزد آورده بودیمش خونه ولی با خودشم لج کرده بود. نه من نه لیلا

درست درس نمیخواندیم. دیگه هیچ جونی نمونده بود برامون فقط وجود مامان

باباهامون بود که رو پامون نگه میداشت. رفتیم دمه حوض و با وجود سرمای نیمه جون

مهرماهی دستمو کردم توشو زل زدم به موجا که یهو تو خونه ولوله شد! لیلا با

خوشحالی و گریه جیغ میزد!

دویدم با سرعت تو خونه:

_چیشده؟!

اصلا نمیتونست حرف بزنه! بابا بغلم کرد:

_بیدار شده پسر مهبد بیدار شده

از خوشحالی اشکام او مدن پایین باورم نمیشد!

_راست میگی؟! بگو بچون علی راست میگم!

_بخدا بیدار شده!

دست زد به کمرم:

_آماده شو بریم بابا جون

نمیدونم چجوری آماده شدم اصلا.

مهبد

انگار روح از بدنم جدا شد... با شدت به یه دالانی کشیده شدم که خلا بود من واقعا مرده بودم. همه چی با سرعت و با حسی غریب به جلو میرفت. با شنیدن صدای کسی دوباره با شدت از بالای دالان به سمت نوری که در انتها بود برگشتم. صدای تق تقی تو گوشم بود. من میتونستم ورودمو به جسمم حس کنم. هنوز چشمهام باز نشده بود اما صدای مردی رو میشنیدم:

_تیوپو دربیاری که خودش نفس بکشه

چیزه حجیمی از گلو و دهنم خارج شد. دستم تکون ارومی خورد.

_داره واکنش میده!

به چشمهام انگار وزنه آویزون بود....

_به خانواده ش خبر بدین زود!

چشمهام چند میلی متر باز شد. صدای مداحی از مسافتی دور میومد. چشامو چند بار باز و بسته کردم. دکتر بهم لبخند زد:

_منو میبینی پسرم!؟

سرمو تکون دادم. اروم گفتیم:

_لیلا...

کنجکاو نگاهم کرد:

_چی؟!؟

صدام از ته چاه درمیومد:

_لیلا...

پرستار اروم گفت:

_خواهرشه لیلا

دکتر لبخندی زد:

_خیلی خوبه که با وجود این ضربه سخت هنوز تمرکز داری.

احساس کردم نیمی از بدنم متعلق به من نیست!! خواستم دست چپمو تکون بدم اما نمیشد! ترس تموم وجودمو گرفت. دکتر که ترسمو دید سریع گفت:

_نترس... عوارض کماست خودش خوب میشه.

خیلی خوابم میومد. چشمم برای خودش بسته شد. با صدای دونفر چشمم باز شد:

_بنظرت مارو میشناسه!؟

_نمیدونم اجی

گردنمو متمایل کردم به صدا. لبخندی بیجون رو لبهام نشست.

_لیلا... سهیل

پشتشون به من و روشون به پنجره بود با صدام سریع چرخیدن

_داداش!

لیلا به سمتم خیز برداشت:

_داداشی

سرشو گذاشت رو سینم دستمو بلند کردم و اشکاشو پاک کردم:

_چرا گریه میکنی چیزی نشده که.

از بس گریه میکرد نمیفهمیدم چی میگه!

_لیلا میشه اروم باشی نمیفهمم چی میگی!

_همش تقصیر من بود منم عوضی منم اشغال نباید اینکارو میکردم!

بغضم گرفت:

_بسه لیلا اینقدر به خودت فحش نده!

موهاشو از زیر شالش ناز کردم سهیل ساکت و شکسته به جایی زل زده بود. حس

کردم انگار سن سهیل چند شبه یهو زیاد شده.

_سهیل جان؟

سرشو بلند کرد چشماش پر بود. ناز لیلا رو که کشیدم و اروم شد گفتم:

_ابجی خوشگلم یه چند دقیقه بیرون باش.

نگاهی به سهیل کردو رفت.

_نمیخوای بیای پیشم؟

شونه هاش لرزیدن بغض منم سره ناسازگاری گذاشت.

_داداش گلم؟

خودمو به هزار زحمت کشیدم بالا واقعا دستم اومد که یچیزی فراتر از فاجعه سره این بدن اومده که نصفش لمس شده. انگار دلش خیلی پر بود هرچی گریه میکرد کمش بود.

رومو چرخوندم اشکمو ببینه.

_جونم داشت بالا میومد مهبد. داشتتم دق میکردم.....

اومد سمتم:

_اخه تو میدونی جونمون به جونت بستس بعد اینجوری.....

گریه داداشتو که ببینی غم عالم رو سرت اوار میشه هق هق برادرتو که ببینی به مردونگیات شک میکنی هق هق برادرتو که ببینی همه ی بودندت زیر سوال میره.

کم کم سهیل از اوضاع جسمانییم گفت... . ازینکه دیگه نیمی از بدنم هرگز خوب نمیشه. خدایا دیگه چقدر باید این امتحان عظیم تورو پاس کنم خدایا 19 سال بس نبود؟!!!

_حالا ما باید چکار کنیم؟

اونقدر حالم بد بود @که مغزم قفل کرد.

_ایکاش هیچوقت نمیومدم دنبالتون...

اشکی از گوشه چشمم راهشو به پایین ادامه داد. چهره ی منقلب سهیل جیگرمو آتیش میزد.

_لطفا تنهام بزار

غم زده پاشد بیحرف از اتاقم بیرون رفت. سرمو به بالش فشار دادم و بی هیچ درنگی اشکام سرازیر شدن.

خدایا چرا؟ بهم بگو چرا...

بالش خیس شد....

مگه من چکارت کردم مگه گناهم چیه که اینقدر بیچارم میکنی خدایا بیا و بهم بگو خواهش میکنم...

_چون خیلی دوستت داره

با صدای رایکا پرخیدم سمتش چقدر شکسته شده.... لباش ترک خورده بودن و حسابی لاغر شده بود. سفیدی چشماش جاشونو به خون داده بودن.

_هر کیو بیشتر دوست داشته باشی بیشتر اذیتش میکنی چون اونو فقط حق خودت میدونی و بس.... چون روش احساس مالکیت میکنی اونم دوست داره تو فقط مال خودش باشی نه بنده هاش.

نالیدم:

لطفا ازینجا برو....

برخلاف حرفم اومدو نشست رو صندلی:

چرا برم؟!

بی اختیار عصبی شدم:

_دیدن داره؟! اره حتما دیدن داره این حالو روزم که نمیخواهی بری، ادمی مثل تو از درد امثال من چی میدونه هان؟! وقتی نفست از جای گرم میاد!

صدام بالا رفته بودو نمی فهمیدم چی میگم....دلخور شد اما فقط سکوت کرد....

دسته ی کیف قهوه ایشو تو دستش فشار داد.

_دوست ندارم تنهات بزارم مثل همون موقع هایی که تو تنهام نذاشتی من میدونم چه حسی بهم داری!

با اینکه تعجب کردم اما بی تفاوت تر از همیشه گفتم:

_هه چه فایده که فهمیدی یه علیل و ذلیل شده روزگار دلش گیره توعه! نگاهش مهربون شد.

_فایده ش اینه که فهمیدم هنوز یه کوچولو ارزش دارم که آدم پاکی مثل تو ادم کم ارزشی مثل منو دوست داشته باشه.

سرمو چرخوندم سمتش نگاهشو دزدید.

_منو تو وصله ی هم نیستیم من هیچ حقی ندارم که دوستت داشته باشم.

لبخند زد:

_همه چی مادیات نیست ولی خب من دیگه دختر دوشیزه نیستم

غمگین تکیه داد جاش لبخند تلخی زدم:

_من دیگه معلول به حساب میام یه معلول چطور میتونه جرات کنه که بخواد از زنی مراقبت کنه به عنوان عشقش؟ اونوقت میشه سربار.

فقط به یه طرف خیره شد.

_میگفتن اگه یبار تو عشق شکست بخوری دیگه هیچ عشقی عشق اول نمیشه. هیچ

مردی برام جذاب نیست اما نمیدونم چرا.....

حرفشو خورد. هر دومون سکوت کردیم . مدتی گذشت.

_بهتره دیگه همو نبینیم

متعجب نگاهم کرد.

_ نمیخوام وابستگی پیش بیاد و وابستم شی. اونم وابسته ی کسی که دیگه یه ناتوان به حساب میاد.

انگار چیزی تو گلویش گیر کرده بود که بگه ولی نمیگفت:

_ چرا فکر میکنی همینطور میمونی؟! شاید.....

حرفشو قطع کردم :

_ دکتر گفت تا آخر عمر!

چشماشو چند لحظه رو هم گذاشت:

_ از کجا مطمئنی اینقدر که قراره همینجوری بمونی تا ابد؟! رو چه حسابی این فکرو

میکنی! مدرک ارائه کن! چرا اینقدر زود نا امیدشدی?!!

فکرم مشغول شد. هنوز هیچی نشده خودمو باخته بودم. نه همیشه گفت هنوز هیچی نشده! من سختی های زیادی رو از همون آغاز کودکیم تحمل کرده بودم و هر بار سال به سال به دردام اصفه شده بودن. دیگه جونم به لبم رسیده بود.

_ نمیخوای جواب منو بدی?!!

ذهنم خالی از هرگونه جوابی بود!

_ خستم از زندگی خیلی خستم.

اروم گفتم:

_ ازمن خسته تر که همه چیزمو یه جا از دست دادم?!!!

چشماش پر شد:

_از منی که دنیام یکی یدونه خواهرم و بابام بود؟ از منی که اوایل زندگیم تو یه خانواده معتاد و عملی سپری شد؟! از منی که تو یه خرابه زندگی میکردم و بعد آواره شدم؟! از منی که عشقم نامرد شدو خانمی مو از دست دادم؟! تو کسانی رو داری که از یه لحظه نبودت جون میدن ولی من کیو دارم. شاید سالم نباشی شاید بگی بزرگترین نعمت زندگی رو نداری اما دست و دلت تنها نیست!

بغض گلومو گرفت.

_میدونی چرا به امثال آمین دل بسته شدم چون هیچوقت اونجوری که باید بهم محبت میشد نشد!

همه دردی خودم یادم رفت! اشکاش بی وقفه میچکیدن.

_حق با شماست ولی قبول کن که خیلی برام سخته تحملش اینا همش حرفه من واقعا برام سخت پذیرش!

صندلی شو کشید جلو انگار که میخواست بهم نزدیک باشه.

_بزار هممون کمکت کنیم ولی نا امید نشو ازت خواهش میکنم! میدونم خیلی سخته اما تو مرده روزهای سختی اینهمه تاب آوردی یکم بیشتر تحمل کن قول قول قول که همه چی مرتب میشه.

غمگین فقط نگاهش کردم.

_من سعی میکنم همه جوهره پایه باشم. اول باید بعد از روبراه شدن به فکر موسسه و شایان و بچه های کار باشی! چون استارتش زدی با شایان و باید تمومش کنی! هدف به آدم انگیزه میده تو امروز زمین خوردی ولی دست امثال خودتو که تو شرایط بدتری نسبت به تو هستن باید بگیری.

کمی سره جاش جابجا شد.

__راستی بابت اینکه بخاطر آمین اومدی دنبالم ممنونم.

ترجیح دادم فقط سکوت کنم از جاش بلند شد و رفت تو جلد ادبی حرف زدنش:

__دیگه باید استراحت کنین. با اجازه

فقط رفتنش رو تماشا کردم. دوست داشتن چه حس عجیبیه! برای خودش میاد و برای خودشم رشد میکنه. لم دادم سره جام کلافه پوفی کشیدم.

__خدایا یه راه حلی پیش روم بزار.... واقعا بریدم.....

سه هفته گذشت. از مین تنها کسی بود که به دیدنم نیومد. شاید واسه اینکه تحمل اینطور دیدنم رو نداشت نیمی از بدنم به کل از کمر به پایین لمس شده بود و مجبور بودم با عصا راه برم خیلی سخت بود و جان فرسا. گاهی اونقدر خسته میشدم که از زنده موندن هم گله میکردم. سهیل کنارم و لیلا از پشت هوامو داشتن که نیفتم دیگه نمیتونستم با این اوصاف سرکار برم و همه زحمتا افتاد گردن سهیل.

هزینه های بیمارستان رو پدر و مادر بچه ها پرداخته بودن و من بشدت خجالت میکشیدم از شون. از بیمارستان مرخص شدم. سوار ماشین شدن هم برای خودش سخت بود! یکماه دراز کش بودم و این همه چیو بدتر کرد. قرار بود چشم های سام رو اونروز پانسمان شو باز کنن تا نتیجه عمل مشخص شه دلم برایش پر میکشید از دلتنگی. به سمت مجتمع فوق تخصصی چشم در حرکت بودیم همه ساکت و آرام فقط بیرون رو نگاه میکردن. خوشبختانه مجتمع آسانسور داشت و گرنه بیچاره میشدم! تا مطب دکتر هم شاید بیشتر از ده متر نبود اما نفسم بند اومد. در زدیم دکتر بفرمایید سردی گفت.

در باز شد سام ساکت سرشو انداخته بود پایین با احساس حضورم سرشو چرخوند سمتم اما هیچی نگفت. منم سکوت رو ترجیح دادم. منشی دکتر کرکره هارو کشید و اتاق شیکش تاریک شد. لبخندی بمن زد:

_نگران نباش!

اما مگه میشد ادم نگران نباشه؟! ضربان قلبم قوت گرفت. استرس داشت میکشتم.

_خب اقا دانیار گل الان میخوام باند و پانسما رو باز کنم. تا زمانی که چیزی نگفتم
چشماتو باز نکن خب؟

سام اروم گفت باشه ولی استرس و ترس رو تو صدات تشخیص دادم. دکتر قیچی
تیزی رو از منشی گرفت قسمتی از بانداژ رو برید و کل بانداژ رو باز کرد. چشمهای
سام همچنان بسته بودن.

_خیلی اروم سعی کن پلکاتو باز کنی. خیلی خیلی اروم

پلکهای سام کمی تکون خوردن چشمهایش تا نیمه باز شدن نفس مامان و باباش و
همه ی ما تو سینه حبس شد. چشمات کامل باز شد. دکتر کنجکاو نگاهش کرد
انگشتش رو گرفت جلوش :

_این چند تاست؟!!!!

لبخندی رو لبهای سام نشست و بعد شروع کرد گریه کردن اونم از ذوق اینکه
چشمات باز هم می بینن!

_چهارتا!

تو اتاق از خوشحالی ولوله شد!

_مهبد کجا وایساده دانیار؟

با صدای دکتر نگاهش چرخید سمتم با دیدن عصام و وضعیتم هق هقش گرفت. دکتر
از همه خواست برن بیرون جز من.

_بیا اروم کن.

اشکی که تو چشم حلقه زده بود پس زدم. یه عصامو گذاشتم کنار و تکیه دادم به یه
عصای دیگم دستم رو براش باز کردم خودشو تو آغوشم رها کرد هر دو باریدیم. زجه
میزد:

_الهی من بمیرم داداشی اخه این چه وضعیه اخه من بمیرم نبینمت اینجوری
تموم صورتشو بوسیدم:

_زن این حرفو داداشی عیب نداره حتما یه حکمتی بوده حتما خدا اینطور مصلحت
دیده خداروشکر که منو میبینی
خندید:

_اره با وضوح فول اچ دی!

لبخند زدم اشکاشو پاک کردم با سر انگشتم.

_دلم برای همه تنگ شده میخوام یه دل سیر همتونو نگاه کنم.

دکتر اومد سمتم با گرمی لبخند زدم:

_خیلی ممنونم دکتر نمیدونم چطور باید ازتون تشکر کنم.

نشست پشت میزه کارش:

_من وظیفه مو انجام دادم تشکر لازم نیست.

اینقدر خوشحال بودم که انگار تموم دنیا رو بهم دادن.

سام

احساس عجیبی داشتم یه ترس یه دودلی، یه بغض. ساعتها قبلش دلم برای همه چی
اتیش گرفت، برای اینکه میدونستم مهبد بر میگردد خونه اما بدون سلامتیش. خدایا
من ازت خواستم شفارش بدی من به امام حسینت متوسل شدم اما تو بدترش کردی.

می ترسیدم خوب نشمو دیگه نتونم کمک حال مهبد باشم. با دیدنش تو اون وضعیت همه دنیا رو سرم خراب شد. برادر من، قهرمان زندگی من، اسطوره زندگی من به عصا تکیه زده بود. با وجود حال بدش اومده بود تا اینجا. رنج و زحمت همه ی راه رو به جون خریده بود تا بیاد اینجا و بازم مثل همیشه پشتم باشه. اغوشش امن ترین جای دنیا بود رو این زمین سرد و خاکی. چه نعمت بزرگیه اینکه بتونی دوباره قهرمان زندگی تو که همش نوزده سالشه ولی عین کوه پشت خواهر برادرشه ببینی! و چه لذت قشنگیه که بعد از روزها و ماهها نور چشمتو که مدتها در تاریکی خفقان آوری بوده به بازی بگیره!

از اغوشش بیرون اومدم. دلم میخواست لیلا و سهیل و مهبد رو بزارم کنار هم و هی نگاهشون کنم. دکتر یکم راهکار داد که چشمام اذیت نشن. پس از کلی تشکر اومدیم بیرون. همه ذوق زده بودن من نذر کرده بودم و باید نذر مو ادا میکردم. قبل از اینکه همه اظهار ذوق و خوشحالی کنن گفتم:

_بابا نذر منو که یادتون هست!

لبخند بزرگی زد:

_اره باباجون یادمه

مامان دستی به موهام کشید:

_امروز وسایلتو میخریم فردا کل محله رو غذا میدیم.

همه متعجب نگاهمون کردن مهبد رو به من کرد:

_چرا اونوقت!؟

فقط بهش لبخند زدم.... چشماش گرد شد:

_نمیگی بهم؟

نفس عمیق بلندی کشیدم:

_دوتا قول و قراره بین منو خوده خدا که تا اخر عمر هر سال همین روز اداش میکنم تا زمانی که توانش باشه.

با نگاهش تحسینم کرد.

_قبول باشه!

همینطور که همه با هم با خوشحالی حرف میزدن گفتم:

_قبول شده یکیش ایشالله اون یکی هم قبول میشه.

فقط نگاهم کرد فکر کنم منظورم رو گرفت که اونطوری یهو دمق شد.

_خیلی خب بریم دیگه

سهیل و لیلا تا خونه مدام سر بسرم میزاشتن و میخندیدن. سهیل یجور خاصی درونی غمگین بود لبخنداش لبخندای همیشگی نبودن. لیلا تظاهر به خوبی میکرد اما خوب نبود! و من شاید بگم با خاک یکسان بودم اما لبهام میخندیدن و مامان و باباهامون واقعا ناراحت بودن اما بروز نمیدادن.... حتی با وجود اینکه باید همه خوشحال باشن که می بینم و دیگه نابینا نیستم اما هیشکی حتی خودم هم اونقدر خوشحال نبودیم. اما تظاهر میکردم که هستم....

راوی

زندگی مهبد انگار که بن بست رسیده بود. یک درد، حل نشده، درد بیشتری روی قبلی انبار میشد. اوج دردهای مهبد زمانی بود که به کل سلامتیش رو از کف داد. پسری که زاده ی رنج و تحقیر و مشقت بود در برابر زندگی خودش رو شکست خورده میدید. دلش میخواست مثل همه ی پسرا باشه. دست های زبرو خشک باباش مرهم دردش باشه. مادرش نازش رو بکشه و از لوس بازیهایش شاکی باشه، اما دریغ.... نه مهبد

کودک بود نه اونا زنده بودن. عصاشو به کناری گذاشت پیرهن باباشو که سالها تمیز و بی نقص نگه داشته بود به اغوش کشید عجیب هنوز هم انگار بوی باباشو میداد! دلش لک زده بود برای حرف زدن و درد و دل با باباش.

_بابا کجای اسمون هایی... بابا کجایی تا ببینی که دیگه هیچ جونی برای جنگیدن ندارم!

حتی دیگه نای حرف زدن هم از بغض نداشت... ناله کرد:

_بابا تورو هم ناامید کردم اره؟؟ دیگه نمیای به خوابم یعنی اینقدر ازم دل بریدی؟! پیرهن رو بیشتر بخودش فشار داد.

_بابا همیشه کمکم کنی همیشه پشتم باشی؟ کم کم دارم آرزوی مرگ میکنم همیشه مرهم دردم شی؟ بابا همیشه یه ندا بدی بدونم هنوز با من و دلمی؟

میخواست جمله ی دیگه ای بگه که در باز شدو و ارمین در آستانه در ظاهر شد. احساس گ*ن*ا*ه بابت اینکه هیچوقت بنظرش نتونسته بود از مهبد بخوبی مراقبت کنه و اینکه خیلی درگیر پیچ و خم های موسسه خیریه ش بود، باعث شده بود نتونه یا نخواد که به دیدن مهبد در بیمارستان بره. پسر بچه ی شیطان تازه وارد خونه، از پشت ارمین بیرون پرید و به سمت مهبد پرواز کرد. چشمان بی فروغ مهبد با دیدن شایان کوچولو به یک باره برق زد.

شایان خودشو تو بغل مهبد رها کرد. دل مهبد برایش قنچ میرفت. نسبت به اون بچه احساس مسئولیت و شاید پدری میکرد.

کجا بودی داداش؟!

داداش؟! چشمهای مهبد گشاد شد!

داداش؟!

ارمین تک خنده ای کرد:

_سام تو کله ش فرو کرده که تو داداش اونی!

نگاه مهبد رو ارمین زوم موند. موهای سفید شقیقه هاش بدجور تو ذوق میزد و چینهایی که عجیب خیلی زود رو پیشونیش جا خشک کرده بودن. شرم بر مهبد چیره شد. هر دو از هم خجالت می کشیدن.

_راستی خونه پیدا کردم

لبخند ارمین هم نتونست غم دل مهبدو کم کنه.

_مُبد؟!

نگاهش کشیده شد به شایان. عجیب این بچه حال دل مهبد رو خوب میکرد. با لبخند گفت:

_جونم؟

شایان با دکمه هاش ور رفت:

_دلِم برای دوستام تنگ شده!

ارمین زیر چشمی نگاهی به مهبد کرد انگار می خواست بهش هدفشونو یاد آوری کنه! مهبد دستی به موهای شایان کشید.

_خیلی زود اونا رو هم جمع میکنیم. اونوقت دیگه ازشون دور نیستی.

شایان سرشو رو قلب مهبد گذاشت.

_وای چقدر تند تند میزنه!

مهبد گاز کوچیکی از لپهای برجسته شایان گرفت:

_ای دردم گرفت!

کم کم همه تو اتاق مهبد جمع شدن. سام و شایان مدام سره اینکه کی کنار مهبد بشینه جنگ و جدل داشتن و این همه رو به خنده وا میداشت. با نگاه به شایان فکر مهبد به این معطوف شد که درسته اگر چه شایان دوست صمیمی مهبد سالها پیش برای خوب بودن جنگید و مرد، اما انگار خدا یه فرصت به مهبد داده بود تا یجوری امثال شایان رو نجات بده و مرگ شایان بی ثمر نباشه!

لبخندی رو لبهانش نشست. هنوز بود دلایلی که مهبد براشون بجنگه و زندگی کنه.

_بهشون میگی یا من بگم؟

با صدای سام که خطاب به پدرش بنیامین این جمله رو گفت نگاه ها چرخید و کنجکاو شد.

پدر سام شمرده شمرده شروع کرد به حرف زدن:

_راستش با جلسه ی خانوادگی ای که منو اقا رضا و اقا حامد (پدره بچه ها) داشتیم تصمیم گرفتیم که همگی برگردیم انزلی و مهبد رو تو هدفش یاری کنیم و صد البته مراقب بچه ها باشیم. اولین مطلب اینکه تاسیس یه خیریه یا موسسه برای بچه های کار یه هدف بزرگ و والا و مقدسه و اجرش با خداست و دومین مطلب اینکه ما با جون دل هرچی در توان هست رو میزاریم وسط، خب حالا نظرتون؟!

برق شادی تو چشمهای همه نمایان شد شاید این بهترین خبری بود که میشد به مهبد و ارمین داد.

اینبار لبخند مهبد از ته دل بود.

_فوق العادست! ولی خیلی زحمتتون میشه!

پدرسهیل با چشم غره گفت:

_تو حرف نزن که این چندروز مارو کلا سرویس کردی!

همه به علاوه مهبد خندیدن.

_من یه پیشنهاد برای جای خیریه دارم.

سهیل که نگاه کنجکاو همه رو دید ادامه داد :

_تو منطقه پیل علی باغ ساختمان مترو که ای هست که اگه یکمی دست به سرو روش

بکشین میتونین بهترین استفاده رو ازش بکنین!

لیلا سریع حرفشو تایید کرد :

_اره منو سهیل و رایکا رفتیم دیدیمش قیمتش مناسبه و زیر بناش 334 متره!

ابروی حامد بالا پرید:

_خب اونوقت متری چند دخترم؟!

لیلا رو به پدرش کرد گفت :

_چون بالای سی سال ساخت و یکمی قدیمیه و یه حالتی هم روستایی به حساب میاد

متری هشتصد.

مهبد گوشیشو درآورد و ماشین حساب رو باز کرد. 334 رو در هشتصد ضرب کرد.

_میشه 267 میلیون! خب اینو باید چجوری جورش کنیم؟!

سام با آرامش گفت:

_خب خیرین، یا مثلاً یه صندوق خیریه بزارین و پولو جمع کنین.

لیلا در حالی که با ریشه ی فرش ور میرفت گفت:

_رایکا حاضره یک چهارمشو بده!

مهبد دو به شک گفت:

یعنی میشه واقعا این پول جمع شه؟!_

سام گوش مهبدو کشید که منجر به اخ گفتنش شد:

_ نا امیدی ممنوع!

رایکا

نگاهمو به موج های دریا دادم که پی در پی پر تلاطم خودشون رو به سنگ ها میکوبیدن. دلم خیلی گرفته بود. نمیدونستم چرا زنده م واسه چی زندهم! کارخونه به امان خدا رها شده بود. مدیر نداشت. سره خاک بابا و ملیکا نرفته بودم و تمیز نکرده بودم مزارشونو. خیلی وقت بود دستی به روی خونه نکشیده بودم. خیلی وقت بود حتی لباسهارو اتو نزده بودم. از وقتی مهبد هم اونطوری شد و آمین جلوی چشمهام مرد دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتیم. مثل یه مرده ی متحرک بودم و دیگه هیچی اهمیت نداشت. کلافه دستی به صورتم کشیدم. ویریه گوشیم منو بخودم آورد. با دیدن اسم مهبد ماتم برد. چی باید به هم میگفتیم؟ چی داشتیم که بگیم. من که هیچی نداشتیم بگم. گوشه رو زدم سایلنت و برش گردوندم جیبم. دلم با وجود گرفتگی عمیقش تنهایی میخواست.

بلند شدم و شروع کردم قدم زدن دیگه حتی اینم مهم نبود که اب بزنه زیر کفشم یا نه. لب ساحل قدم زدمو به این فکر کردم که چطور باید از مهبد دل بکنم؟ شاید همون راه حلی که خودش داد بهترین راه حل بود. ندیدن همدیگه....

بودن با من، با منی که حتی روحیه زندگی کردنم نداشتیم چه فایده ای می تونست براش داشته باشه؟؟ من کمکمش میکنم اما دورادور. دوستش خواهم داشت اما دورادور. من دوری و دوستی رو انتخاب میکنم شاید این برای هردوی ما بهتر باشه. قطعاً بهتره.

دوباره گوشیم لرزید.

_میشه جوابمو بدی؟

بعد از خوندن پیامش نمیدونم چی شد که دستم رفت رو علامت زنگ زدن و بهش زنگ زدم.

_سلام خانم زارع.

تازه فهمیدم چقدر دلم واسه این صدای مردونه تنگ شده بود.

_سلام آقای صداقت.

_حالتون خوبه خانم؟

خوب نبودم ولی با شنیدن صداش خوب شدم.

_خوبم شما بهترین؟

با کمی چاشنی غم گفت :

_خوبم!

سکوت کردم تا خودش حرفشو بگه.

_راستش میخواستم بدونم شما هنوز مایلین با من همکاری کنین راجع به موسسه یا....

کمی مکث کرد:

_یا اینکه منصرف شدین کلا؟؟

در حالی که به سمت خونه تغیر مسیر میدادم گفتم :

_من هنوز پای حرفم هستم آقای صداقت.

احساس خرسندی شو حس کردم.

_من فردا یه چک 50 میلیونی رو به اقا ارمین میدم این پولو پدرم از زمینی که فروخته بود چند سال قبل، گرفته بود.

یهو با تشر گفت :

_نکن شایان! دهه!

خندم گرفت :

_اذیت میکنه؟

خندید :

_اذیت که نمیکنه شیطونه. دستشو کرد تو سوراخ دماغم.

بدجور خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم.

_خداحفظش کنه براتون

خندید:

_راه براه میگه داداش بهم، ممنون.

سکوتی بینمون برقرار شد.

بعد از مکثی طولانی گفت:

_لیلا همه رو به عصرانه دعوت کرده تشریف بیارین اینجا بعدم بریم بنگاهی که کارای

اون خونه رو ببینم چطوریه.

خیر سرم میخواستم باهاش سردی و دوری کنم. اما با کله قبول کردم!

_باشه چشم میام!

حس کردم خندهش گرفت!

_میخندین؟!!!

یهو هول شد :

_من چیزی نگفتم که! نه یعنی منظورم اینه که نخندیدم!

هردوموو به خنده افتادیم.

_پس منتظر تونم.

_باشه فعلا.....

_خدافظ.

لبخندی رو لبهام نشست نه من زندگی رو دوست دارم چون هنوز هست کسی که دوستم داشته باشه! و اونم برام مهم باشه. اینه جیبی مو بیرون کشیدم. نه ارایش داشتم نه تیپ رو مد و خاصی. مانتوم بلند، مشکی تا زیر زانوم بود شلوار لی تیره پوشیده بودم و شال نفتی رنگ. نه تیپم خوب بود.

شالمو رو سرم صاف کردم و به سمت خونه ی مهبد اینا حرکت کردم باد شدیدی می وزید انگار هوا میخواد خراب کنه!

باد داشت منو با خودش میبرد!

_باد داره میبرتت ابجی!

با صدای سهیل چرخیدم سمتش:

_عه اقا سهیل!

مشخص بود از سرکار میاد شلوارش یکم آردی بود!

_خسته نباشی

لبخند گرمی زد عینهو مهبد بود ولی یه مهبد سالم و بی عیبو نقص.

موهانش ریخته بود تو صورتش و کمی عرق کرده بود.

_بهش یه فرصت بده

با ضرب نگاهش کردم.

ابروشو بالا انداخت:

_البته کاره ای نیستم که نظر بدم ولی اگه کنارش بمونی پشیمون نمیشی. مادیات رو

اگه کنار بزاریم و گذشته نافرجامتونو، خانم برازنده ای هستین.

یکی محکم زدم بازوش:

_خیلی نا مردی که با لیلا سرم شرط بست!

خندید و دستشو مالید:

_ای اره راست میگی 50 بهم بدهکاره خوبه یادم انداختین.

چپ چپ نگاهش کردم:

_خجالتم نمیکشه پسره!

مودیانه خندید!

به دره خونه که رسیدیم از حیاط صدای دیگ و قابلمه و جمعیت میومد. سهیل زنگ

درو زد که خانمی که نمی شناختمش درو وا کرد. دیگ های بزرگی روی گازهایی در

حیاط بودن و هر کی مشغول یکاری بود مشخص بود دارن نذری میدن! مهبد اروم با

عصا از ایوان و پله ها پایین اومد و به لیلا که داشت لپه پاک میکرد چیزی گفت. با

دیدن من لبخندی زد برای اینکه خسته نشه من رفتم سمتش.

_سلام. قبول باشه!

نگاه مهربونی کرد:

_قبول حق باشه.

خانمی داشت برنج پاک میکرد مهبد چرخید سمت لیلا:

_کارت تموم شد به اون خانمی که کارش برنج پاک کردنه کمک کن تنهاست.

زودی گفتم:

_من کمکش میکنم.

نشستم روبروی خانمه که مسن بود.

_خیر ببینی جوون

مهبد نشست لب ایوون.

سوالی برام پیش اومده بود :

_بعد از زدن موسسه تازه مشکلات شروع میشن بچه هایی هستن که ایدز دارن،

هیپاتیت بیماری های عفونی! مریضی های خطرناک چطور باید اونارو درمان کردو
اسکان داد! بعضی هاشون هم شرورن و سن بالا یه زمین 300متری کفاف چند صد
نفر ازین بچه های کاره شهر رو نمیده!

لبخند محوی زد:

_ما که نمیخوایم اون بچه هارو تو اون محوطه 330 متری نگه داریم! ما حمایتشون

میکنیم تا برن تحت پوشش خانواده ها، بهزیستی و کمیته امداد. مالی و تحصیلی
حمایتشون میکنیم تو بهزیستی ها بهشون سر پناه میدیم. برای درمان هم ارمین با یه
خیر به یه درمانگاه مجهز رفته و وقتی فهمیدن که هدفمون چیه حاضر شدن باهاشون
قرار داد بندن!

فکر میکردم هنوز هیچی انجام ندادیم ولی حالا دیدم که نه! مهبد و ارمین نصف

کارهارو راست و ریس کردن!

_بچیزی هست که میخوام نشونت بدم!.

متحیر نگاهش کردم:

_بمن؟!.

سرشو تکون داد:

_بیا باهام!

عصا زدو رفت بالا مراقب بودم نیفته. به عصا تکیه زدو دره اتاقو باز کرد.

گوشیشو برداشت و گفت:

_این طرح هایی هستن که یه طراح زبده برای تابلوی سر در موسسه تدارک دیده

نگاه کن بین کدومشو دوست داری! یه سری لوگو هم هست برای سایت!

دودل نگاهش کردم یعنی اینقدر مهمم براش که اول از همه نظر منو خواسته؟!!!!

چشماش تو چشمام در نوسان بود یه اطمینان، یه حس عجیب، یه محبت بزرگ تو

چشماش بود! خجالت کشیدمو رومو گرفتم.

_خیلی عوض شدی رایکا

دوباره نگاهش کردم که گفت:

_یه ادم صاف و ساده و دوست داشتنی شدی ولی خیلی دپرسی

بغض گلومو گرفت.

_دلیم براشون تنگ شده من خیلی تنهام.

روشو ازم گرفت میخواست چیزی بگه ولی نگفت. میدونستم توفکرش چی میگذره.

اروم باغم وصف ناپذیری گفت:

_من از تموم دنیا و دارو ندارش یه جسم مریض و یه شخصیت غمزده ی ساده و چندتا خواهر برادر دارم که اگه والدینشون نبودن تو دادن نون شب اونا هم میموندم.

لبخند تلخی زدو ادامه داد:

_نه ابهت آمین رو دارم، نه جذابیت پسرای خانواده تونو نه مال و منالی که هم رده ت باشم.

مهربون نگاهش کردم. صداش لرزید:

_من فقط یه دل رحیم و یه خلق خوشو قلبی دارم که عاشق شده. خیلی احمقانه س که بخوام تنهایی تو با من تقسیم کنی ولی من.....

چشماشو که پر شده بودن ازم گرفت.

_دوستت دارم.....

قطره اشکی از چشم سقوط و چشامو تار کرد. چقدر بی ریا و ساده و بی الایش هرچی که داشت ریخت وسط.

_حق داری منو نپذیری چون در برابرت هیچی نیستم.

حرفش احساسمو به بازی گرفت.

_این حرفو نزن تو برام خیلی ارزش داری!

بی محابا حرف دلمو بزبون آوردم. فقط بهم خیره شد. سرمو انداختم پایین و گفتم:

_من ازت خجالت میکشم. تو با تموم محدودیت هات یه انسانی و من با تموم داشته هام یه ادم پست.

با اعتراض گفت:

_رایکا....

حرفشو قطع کردم و با گریه گفتم:

_من در برابر تو احساس حقارت میکنم. من خطا کارم و تو پاک! من احمق م و تو عاقل. من نا نجیبم و تو نجیب. مشکل من فاصله ی مادیمون نیست فاصله ی شخصیتی مونه! مطمئناً یروز از بودن با من پشیمون میشی و اینو بزبون میاری. در ضمن خانواده من نمیزارن بابام بود میزاشت چون تورو واقعا دوست داشت ولی.....
دوید توی حرفم:

_اگه تو هم منو بخوای کاری از کسی برنمیداد، نمیتونن جلومونو بگیرن. بخدا قسم حاضرم خدا منو بکشه اگه نواقصو تو سرت بزنی یا پشیمون شم! تو عوض شدی مغرور و ساده لوح و خودبین دیگه نیستی! بی عفت و دریده نیستی و این خیلی ارزش داره. تو الان یه خانم نجیبی با یه دل مهربون که توبه کرده از خطاهاش، تو خواستی و تغییر کردی و من برات ارزش قائلم. نه مالتو میخوام نه کار خونه رو من فقط خودتو مهربونی هاتو میخوام. کنارم بمون هرچند میدونم برات سخته که بخوای منی که نقص عضو دارم تحمل کنی. خواهش میکنم جواب قاطع تو بهم بده.....
نگاهمو ازش گرفتمو به فکر فرو رفتم.....

بودن در کنارش ارزوی من بود و چی بهتر ازین که خودش علاقه شو ابراز کرده و خواسته بود باهاش بمونم. میتونستم هم کنارش خوشحال و خوشبخت باشم هم قدمی برای این جامعه ی پر تزلزل بر دارم. سختی بودن با مهبد به همه چی می ارزید. درسته هر دو کم سن بودیم و با یه گذشته پر درد، اما میشد قشنگترین آینده رو ساخت. خسته شده بود اینو از این پا اون کردنش فهمیدم.

_من حاضرم کنارت بمونم و همه جوره پایه باشم!

ناباور نگاهم کرد!

_جدی میگی؟! جدیه جدی!؟

عین بچه ها ذوق کرد! لبخندی رو لبهام نشست.

_اره جدی!

تا اومد چیزی بگه کسی از پشت در گفت:

_بله رو داد مبارکه!!!

متحیر همدیگه رو نگاه کردیم.

مهبد فوری درو وا کرد ارمین خجل نگاهش کرد همه پشت در به صف شده بودن زدم زیر خنده که جمع منفجر شد. بچه ها و والدین شون هرچی که گفته بودیم شنیده بودن! مهبد یه پس گردنی محکم حواله ی ارمین کرد:

_ای فضول نابکار!

ارمین که حسابی دردش گرفته بود گفت:

_به روح مادرم اول سهیل و لیلا شروع کردن اون گفت تراول بده بعد اون گفت رایکا میگه نه و بعد.. ..

تند تند داشت همه چیو بلغور میکرد! خودشم نمیدونست چی داره میگه مهبد از خنده مرد!

_ارمین نفس بکش بابا اصلا فهمیدی چی گفتی؟!

ارمین حق به جانب گفت:

_حالا هرچی گفتم چرا رد گم میکنی! برو گوش این دوتا وروجکو بکش که راه به راه تراول پیشکش هم میکنن!

مهبد

نگاهم رو دادم به سهیل و لیلا که لبخنداشون دندون نما شد

_زود برین اتاقم کارتون دارم!

سهیل و لیلا زود پریدن تو اتاقم! ارمین داشت عین این منگلا درو دیوارو نگاه میکرد.

_خیلی خب تو هم!

برای خودش بلند شد رفت حیاط که صدای قهقهه ش بلند شد!

رفتم اتاق و درو بستم. سهیل با لیلا کیپ هم نشستند بودن! انگار فکر کردن میخوام

بزنمشون!

_این چه کاری بود کردین؟!!

سهیل طبق عادتش سریع گفت:

_بخشید

نگاهی به لیلا کردم. طبق عادت معمولش شروع کرد به تبرعه خودش!

_شرط بندی که عیب نیست تازه من بازنده شدم بعدم ما راه براه شرط نیستیم بیار

بود اونم همین بود! یجوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد!

_بخشید!

با اکراه گفتم:

_خواهش میکنم!

سهیل کنجکاو گفت:

_واقعا اون میشه عروسمون؟!!

شونه ای بالا انداختم :

_تا ببینیم خدا چی میخواد!

یهو یچیزی یادم اومد!

_راستی سام کجاست؟! تو چرا اینقدر دیر اومدی سهیل؟!

مشغول شکستن قلنج های انگشتاش شد.

_خب راستش....

اخمهام تو هم رفت.

_راستش چی؟! حرف بزن!

لباشو فشار داد.

_سام رفته دنبال کار. منم اضافه کار گرفتم.

قلبم جور بدی تیر کشید و یه لحظه چشممو بستم.

لیلا از جا پرید.

_خوبی داداش؟!

پسش زدم! با حرص گفتم:

_با اجازه کی رفته دنبال کار اصلا تو به چه اجازه ای اضافه کار گرفتی اون بچهس

سنش کمه باید درس بخونه تو هم همینطور چه معنی ای داره کار کنین و خودتونو

بخاطر من فدا کنین؟!

سهیل بلند شدو اومد سمتم سرشو پایین انداخت:

_داداش دست مامان باباهای ما هم داره خالی میشه خیلی خرجمون کردن از یه طرف

هزینه بیمارستان تو که میلیونها تومن شد و الان هم خرج این خیریه داره شیره

جونشونو میکشه تو هم که بر این باور هستی که نباید ازشون چیزی قبول کنیم و باید

رو پای خودمون باشیم پس.....

از خجالت و شرم دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش! دیگه واقعا نمیدونستم باید چی بگمو چکار کنم. من سربار همه شده بودم. همون چیزی که ازش همیشه میترسیدم اتفاق افتاده بود.

_مایه ننگم میدونم....

چشمهای سهیل تا بیشترین حد ممکن گشاد شد!

_چی میگی مهبد! کی چنین جسارتی کرد! تو مایه افتخار همه مایی! این مشکلات برای هر کسی پیش میاد! بالاخره ما باید یه روزی همه محبت ها و از خود گذشتگی هاتو یه درصد جبران کنیم یا نه؟! ما هرکاری برات بکنیم کمه. توروخدا فکرای ناجور نکن استرس برات ضرر داره.

_بهبتره برگردم دبیرخانه و کارمو بکنم

پوست لبشو جویید!

_حرفشم نزن!

واقعا حرصم گرفت!

_انگار خوشت میاد حمالی کنی بیش از حد اره؟!!

صداش عین صدای من بالا رفت و گفت:

_وقتی پای تو در میونه اره خوشم میاد سرشت مارو با حمالی نوشتن غیر از اینه؟!!

دستم بلند شد و بی اختیار زدم تو صورتش! لیلا از ترس پرید. صورت سهیل و جای سیلی سرخ شد.

با غضب گفتم:

سرشت هیچ کسی رو با کارگری و حمالی نوشتن! انسان عقل و اختیار داره همون چیزی میشه تو زندگی که بهش مدام فکر کرده و تلاش کرده برایش! میگم بشین درستو بخون واسه همینه! نمیخوام مثل من یه کارگر ساده و سربار باشی! کار میکنی عیب نداره کار عار نیست ولی نه به قیمت اینکه مثل این روزا لای کتابم باز نکنی! بابامون کارگر بود ولی با عزت زندگی کردو با عزت هم مرد! یه قرون از کسی نگرفتو بجایی هم مقروض نبود! از کسی هم کمک نمی گرفت! تو پسره اون پدری باید از خودش بهتر باشی! باید مایه افتخارش باشی! اگه یه پسرش مثل من ناسپاس شدو باعث مرگ پدرش شد تو باید اونقدر بالا بری که همه بگن این پسرش متفاوت و قدر شناس بود. حالا برای دهن مردم نه برای خودت و ایندت تحصیلت مهمه الان همه دیگه یه لیسانس خشک و خالی دارن. بمن فکر نکن من میتونم رو پا باشم تو به داد خودت برس!

تازه صورتشو بلند کردو روشو گرفت سمتم. اعصابم خورد شده بود از اتاق بیرون رفتم. رایکا نگران نگاهم کرد:

چرا یهو اینقدر آشفته شدی؟!

لبخند زورکی ای زدم:

یه مشاجره بین منو سهیل بود یکم رفت رو اعصابم.

با مهربونی گفت:

این چیزا بین برادرها طبیعیه ناراحت نباش، اون هم بالاخره پسره و پسرا تو این سن احساس قدرت و استقلال میکنن!

با تعجب گفتم:

خوب اقایون رو میشناسیا!

لبخندش محو شد :

_اگه میشناختم که گیره آمین نمی افتادم.

اینم حرفی بود!

کاغذی از جیبش در آورد و سمتم گرفت!

_شماره ی مامان بزرگ و بابابزرگمه زنگ بزن!

از تعجب تای ابروهام بالا پرید!

_الان؟!!

لبخند موذیانه ش جواب سوال من بود!

_فکر نمیکنی زوده؟!!!

چشماشو ریز کرد حس کردم تو یه محک زنی زنانه گیر کردم!

_باشه الان زنگ میزنم

لبخندش مشهود تر شد.

_الان که نه! وقتی همه چی درست شد!

خب پس درست حدس زدم منو داشت محک میزد!

با لبخند سری تکون دادم. غذاها انگار آماده شده بودن. ته دلم ناراحت شدم که رو

سهیل دست بلند کردم. برگشتم به اتاق لیلا نبود ولی سهیل غمگین تکیه زده بود به

دیوار. به سختی رو زمین نشستم روبروش. چونش می لرزید. بابا هیچوقت روش

دست بلند نکرده بود ولی من چرا واین خودمم رو هم عذاب میداد.

_معذرت میخوام داداشی

سرشو بلند نکرد.

_سهیل جان؟ من اشتباه کردم داداشی

بازم واکنش نداد.

_نبخشی دلم میشکته ها

_تنهام بزار

وقتی از یکی عذر میخوای و نادمی (تنهام بزار) بدترین جمله ایه که میشنوی!

اما من دلم نمیخواست تنهات بزارم من دلشو شکسته بودم. ساکت فقط سرجام

نشستم. گوشیش زنگ خورد.

_سلام

...._

_کجا؟

...._

_باشه ده دقیقه دیگه اونجام

بی هیچ حرفی پاشدو رفت. واقعا از خودم بدم اومد. خانمهای جمع نذری هارو تو

ظرفای یک بار مصرف میریختن و بقیه افراد یه مقدارشو به همسایه ها دادن و بقیه رو

به خونه سالمندان و افراد بی بضاعت خیابونا. ساعت 9 شب بود همه پراکنده شد

بودن. نه از سهیل خبری بود نه از سام هرچی زنگ میزدم گوشی رو بر نمیداشتن!

رفتمون به بنگاه هم بخاطر نیومدن اون دوتا کنسل شد به کل! دلم عین سیر سرکه

میجوشید. رایکا نشست کنارم.

_حتما باهمن مهبد جان

اولین باری بود که منو به اسم کوچیکم صدا میکرد گنگ نگاهش کردم که گفت:

_راستی اسم اصلی من حنا نه س! وقتی فرزند خونده اون خانواده شدم اسمم شد رایکا وگرنه من حنا نه محمودی هستم!

حنا نه... چه اسم خوشگلی.

_اسمت خیلی خوشگله

اومد چیزی بگه که سهیل و سام هرکدوم با یه صورت ور قلمبیده و کبود اومدن تو دستشون رو کبودی هاشون بودو تموم لباسهاشون خاکی!!!

لیلا با وحشت دوید جلو:

_این چه وضعی شما دوتا دارین چی شده؟!

لیلا

دست به زخم سهیل زدم که دادش بلند شد!

_آی دست نزن!

مهبد با اخم جلو اومد. صورت سام که اصلا افتضاح بود.

_چرا اینقدر اش و لاشین شما دوتا؟!

هر دوتاشون سکوت کردن!

مهبد صداسش بالا رفت!

_مگه با شما ها نیستم!

سام اروم گفت:

_کار پیدا کردم رفتیم بعدش فوتبال زدیم سهیل شرط بسته بود پولمونو ندادن دعوا شد کتک خوردیم. تازه پولمونم گرفتن!

صدای مهبد هر لحظه بالاتر میرفت و سهیل رو مورد توبیخ قرار میداد!

_ تو خجالت نمیکشی؟! میخوای قمار باز بشی؟! یعنی اینقدر بدبخت و فلک زده ای که کارت به شرط بندی کشیده؟! الان شرط میندی و میبازی دوفردای دیگه تموم زندگیو جونتو خانواده تو میبازی اخه تو چقدر میتونی احمق باشی!!

سهیل پوزخند کشداری زد:

_ من هرچی باشم مثل تو قاتل بابام نیستم! هرچی باشم گند نزدم به خانوادم که بعد بخوام پیام دنبال خانوادمو گندهامو جبران کنم در ضمن داد نزن چون کاره ای نیستی! با اخم و تشر گفتم:

_ حرف دهننتو بفهم سهیل!

خصمانه نگاهم کرد:

_ تو هم خفه شو!

بی مکث رفت تو اتاقشو درو به هم کوبید!!!! مهبد از خشم به خودش لرزید سام اروم گفت:

_ معذرت میخوام دیگه تکرار نمیشه داداش

همین حرف اتیش مهبدو خاموش کرد.

_ برو تو اتاقت

مهبد کلافه نشست رو صندلی و سرشو تو دستاش گرفت. رایکا رفت تو اتلق سهیل و درم بست. چیزی نگذشت که داد سهیل بلند شد!

_ اگه خلاف نمیکرد اگه بابامونو دق نمیداد اگه مارو جدا نمیکرد الان ما هم مثل همه ی بچه های عادی زندگی خودمونو داشتیم! خسته شدم خسته شدم ازینکه مامان بابای خودم زیر خاک و تو قبرن و داداشم شده یه علیل و ذلیل که ممکنه هر لحظه عین بابام بمیره خسته شدم ازین زندگیه ت...!

صدای رایکا اومد:

_خوشی زده زیر دلت؟! خیلی ناراحتی برو جدا زندگی کن! برو حمالی کنو نون و سیب زمینی بخورو گشنگی بکش! چه مهبد خطا میکرد چه نمیکرد عمر بابات به دنیا نبود! آگه هم نمیدادنت به اون خانواده اینقدر ذلیل و بدبخت بودی که نای عر عر کردن و عربده زدن نداشتی! خیلی از بودن با مهبد ناراضی ای برو یه زندگی مستقل بساز یا برو پیش همون ننه بابات که 11 سال باهاشون بودی! ولی یادت باشه نمک خوردی نمکدون شکستی! مهبد از درسش، تحصیلش، آینده ش و زندگی خودش گذشت! تا توعه ناسپاس تو یه جمع غریبه بیشتر از این به زندگی ادامه ندی! برای نجات جون خواهرت خودشو فنا کرد و فلج شد واقعا برات متاسفم که عوض درک کردنش بهش دری وری میگی! بمون و فکر کن که چقدر در برابر برادرت حرکت زشتی کردی!

بدون اینکه منتظر جواب سهیل بشه از اتاق بیرون زد. مهبد با چشمهای خیس نگاهش کرد. عه کی گریهش گرفت که من نفهمیدم!

سریع از جام بلند شدمو رفتم دستمو ح. ل. ق. ه کردم دورش.

_الهی اجی فدات شه عیب نداره داداشی چیزی نشده که قربونت برم سهیل بچگی کرد یه حرفی زده تو بدل نگیر

رایکا نشست کنارش :

_حق با لیلاس سهیل سنی نداره خیلی مونده تا یه سری تجارب کسب کنه البته باید بهش این حق رو هم داد که یکمی عصبی باشه همتون از زمان تصادف و اون مسائل بعدش تحت فشار روانی هستین ولی نباید بهش اجازه بدی که تو عالم اشتباه خودش و افکار غلطی که داره باقی بمونه. قوی باش و مقابل عقاید غلطش بمون تا خطا نره... البته بودن دو مرد جوان و کنار هم بودنشون در یه خونه یکمی سخته چون هر کسی عقاید و غرور خودشو داره و خودشو برتر میدونه پس این اولین کنتاکتی نخواهد بود که پیش میاد..

پارت پایانی جلد اول

مهبد فقط سری تکون داد. شایان که تازه از خواب بعد از ظهری طولانی بیدار شده بود اومد سمتم :

_من گشتمه!

مهبد دستی به موهای خوش حالت شایان کشید. چندتا غذایی که سهم خودمون بود رو میز بود. شایان رو نشوندم رو صندلی پشت میز رایکا یکی از غذاها رو باز کرد. جلوی شایان گذاشت.

_خب دیگه من برم خونه فردا میرم کارخونه شما هم دوست داری بیا باهام.

مهبد نگاهی به من کرد.

_عیب نداره اگه خونه نشینی اذیت میکنه برو. فعالیت برات بهتره.

زنگ در به صدا اومد. ارمین از ظهر تویه جلسه ی خیرین بود.

_سلام بر همگی!

چشمها به جعبه شیرینی تو دستش دوخته شد!

_به به اقا ارمین این به چه مناسبته؟!!!

رو به مهبد کردو گفت:

_جور شد اقا جور شد! با پولی که خانواده بچه ها، رایکا خانم و من و چندتا خیر

گذاشتن پول جور ه جور شد!

سهیل سر افکنده از اتاق بیرون اومد. مهبد با نگاهش دنبالش کرد. جلوی مهبد

ایستاد. مشخص بود گریه کرده چشمش قرمز بود.

_معذرت میخوام مهبد من بد حرف زدم باهات. شرمندم

لبخند رو لبهای مهبد نشست.

_منم معذرت میخوام که زدمت!

حسابی اون شب با خنده و شوخی گذشت.

بعد 4 ماه

دره اتاقو باز کردم اه بوی رنگ همه جا رو پر کرده بود. مهبد و ارمین، سهیل و سام مشغول رنگ کردن یکی از اتاق های موسسه بودن. چند کارگر داشتن تیر آهن برش میزدن. سینی چای رو گذاشتم روی یه چهارپایه بلند.

_اقایون وقت استراحته.

مهبد که حسابی خسته شده بود با تکیه زدن به عصاش نشست رو صندلی.

_لیلا تو اینهمه درس داری ول کردی چایی بدی؟! برو خونه دختر!

لبخند زدم:

_واسه امتحانا خوندم امادم. خب سهیل و سام هم درس دارن.

کلافه نگام کرد:

_درساشون به سنگینی درسای تو نیست!

بیخیال گفتم:

_حالا هرچی! چاییتو بخور!

شکلات جعبه ای رو گرفتم سمتش با چشم غره یکی برداشت!

_کی بشه این زبون دراز تورو من کوتاه کنم

ارمین و سهیل و سام که حسابی رنگی شده بودن هرکدوم یه چایی برداشتن.

_به به چه چای خوش طعمی.

_نوش جان اقا ارمین

نگاهمو چرخوندم تو اتاق

_چقدر مونده تکمیل شه اینجا؟

سهیل چاییشو سر کشید:

_قراره کمکی بفرستن اینجا ته تهش 2 تا سه ماه کار داره.

پس خیلی هنوز کار داشت!

_حالا اسمش چیه؟!

سام بی درنگ گفت:

_اوای امید.

گوشی مهبد زنگ خورد:

_بله؟

....._

_سلام عزیزم خوبی؟!!

منو سهیل همو نگاه کردیم سام خندید و ارمین لبخند مرموزی زد!

با تعجب گفتیم:

_از کی تا حالا شده عزیزم؟!!

سام شونه ای بالا انداخت و خندید:

_نمیدونم والا!

ارمین استکان کمر باریکشو تو سینی گذاشت:

_از دیشب که قرار شده پس فردا با صیغه محرمیت فعلا محرم شن!

دهن هممون باز موند!

_خیلی خوب باید سفارش یه ماشین جدید برای کارخانه بدیم.

....._

_اره اونش با من گلم!

نه بابا داداش ما این حرفارم بلد بود ما نمیدونستیم؟! اوف حالا چه مجادله ای پیش

بیاد بین ما و خانواده رایکا!

همه مشغول کارشون شدن نگاه دلخوری به مهبد کردم:

_دست مریزاد دیگه بدون ما تصمیم میگیری؟!

سرشو تکون داد :

_بخدا میخواستم شب بهتون بگم.

ارمین مهبد رو صدا زد :

_مهبد؟!

_جونم؟!

فرچه رو تو رنگ فرو کرد.

_خیلی وقته از سینا خبری نیستا نه زنگ میزنه نه گوشی بر میداره جریان چیه؟!

مهبد کنجکاو گفت:

_اره راست میگیا منم دیشب تو فکرش بودم حتما مشکلی داره! یه سر برین ببینیم چرا ناپدیده.

کیفمو ورداشتم تا برم.

_داری میری خونه اجی؟

سرمو تکون دادم:

_اره داداش. شب زودتر برگردین

خم شدم و اروم گفتم:

_تولده سامه میدونی که همه میان

فقط لبخند زد:

_باشه.....

اتوبوس سوار شدمو و ایستگاه نزدیک خونه پیاده شدم. مقداری لوازم قنادی گرفته بودم که دیدم مامان داره از روبرو میاد. چقدر دلم براش تنگ شده بود. همین جا خونه اجاره کرده بودن و بخاطر ما سختی هاشو تحمل میکردن. بوسیدمش:

_مامان گل خودم

سریع پلاستیک های تو دستشو گرفتم :

_خدا خیرت بده مادر

رفتیم مرکز خرید خاطره و یه پلیور قهوه ای برای سام گرفتم. مامان هم یه شلوار جین براش گرفت و یه پیراهن.

تاشب مشغول تزیین خونه و پخت کیک بودیم و غذا. اولین نفر که اومد رایکا بود اونقدر قیافش عوض شده بود که نشناختمش. سایه آبی، خط چشم نازک رژ گونه

کالباسی، رژ لب جیگری رنگ و موهایی که کوتاه کوتاه شده بود! و ابروهای خرمایی رنگ برداشته شده.

_سلام جیگر طلا!

از جلو در کنار رفتیم:

_سلام نشناختمت چرا موهاتو اینجوری کردی!

خندید!

_زشت شدم؟!!

اتفاقا خیلیم بهش میومد:

_خوشگل شدی! ابروهاتم خیلی خوشگل شده

چشمکی حواله ش کردم:

_برای داداش من خوشگل کردی؟!!

حیا کردو گفت:

_خودش گفت دستی به سرو صورتت بکش!

ته دلی خندیدم:

_پیشرفت کرده ها

نشست رو مبل و کادو شو گذاشت رو بقیه کادوها. چیری به او مدنه بچه ها نمونده بود. سهیل و سام قرار بود با هم بیان.

چراغای خونه رو خاموش کردیم چیزی نگذشت که صدای کلید اومد.

_استغفرالله اینا بیخبر کجا رفتن نموندن یه تبریکم بگن اخه این چجور شه اومد بر قو روشن کنه که هممون باهم گفتیم:

_تولدت مبارک

و کل کشیدیم!

از ترس رنگش پرید ولی بعد خندید!

سهیل کیک رو از مهبد گرفت و برای سام شعر تولدت مبارک رو خوندم. از ذوق نمیدونست چکار بکنه. پرید هممونو ماچ کرد. نوبت کادوها که رسید با باز کردن اولین کادو از ذوق پرید مهبد برایش یه لپتاب گرفته بود. رایکا بهش 100 هزار تومن و یه تابلوی پرتره از سام داد.

اون شب هم با خوبی و خوشی تموم شد اما روزهای بزرگ و گاهی پر تلاطم زیادی انتظار همه ی مارو میکشید. تاسیس موسسه خیریه اوای امید شروع سرنوشت، خاطرات و زندگی مجدد همه ی ما بود....

پایان جلد اول

1395_7_29

سخن پایانی نویسندگان :

دوستان گلم همراهان عزیزم،

جلد یک رمان مهبد تمام شد با تموم کم و کاست هاش. راستش مهبد خیلی طولانیه و من و مهرداد جان به فکر این بودیم که طولانی بودنش براتون خسته کننده نشه چون اونوقت خوندنش بعد از دانلودش کمی سخت و حوصله سر بره :) برای همین مبحث عاشقانه رمان و فرایند پناه دادن بچه های کار رو گذاشتیم برای جلد دوم یعنی رمان بر فراز عشق و تاریکی که تا 3_4 روز دیگه کلید خواهد خورد. جا داره صمیمانه تشکر کنم از مهرداد عزیز برای کمک کردن بمن در نوشتن این رمان بسیار سخت و تمومی همراهان عزیزم که با تشکرهاشون و نگاه های زیباشون حمایت کردن. از zahra و داداش canaan هم نهایت تشکر رو دارم.